

ل. ن. تولستوی
ترجمہ: کاظم انصاری



ل. ن. ن. تو لستوی

جنگ و صلح

ترجمہ : کاظم انصاری

جلد دوم

قسمت اول

در آغاز سال ۱۸۰۶ نیکلای راستوف برای گذراندن ایام مرخصی بخانه مراجعت کرد. و چون دنیوف نیز میخواست برای دیدار خانواده خود به وارونژ برود، راستوف او را متقاعد ساخت که باوی بمسکو بیاید و چند روزی را در خانه وی مهران باشد. دنیوف در دو منزلی مسکو برفیقش برخورد و با اوسه بطری شراب نوشید. سپس کف سورتیه کنار راستوف دراز کشیده با وجود دست اندازه های جاده تاشهر مسکو بخواب رفت. راستوف هر قدر بمسکو نزدیکتر میشد بیصبری و ناشکیباییش افزایش مییافت.

هنگامیکه پروانه های مرخصی خود را بمأمورین دروازه ارائه میدادند راستوف با خود میگفت: «چقدر طول میکشد؟ چقدر طول میکشد؟ آه! چه وقت این خیابانهای بی انتها، دکانها، نانوائیا، سورتیه چپها، فانوسها تمام میشود؟» راستوف خود را بچلو عرابه فشار میداد، گویی امیدوار بود که با این عمل حرکت سورتیه را سریعتر کند، برفیقش میگفت:

— دنیوف. رسیدیم! خوابیده ای!

دنیوف جوابی نداد.

— اینجا گوشه همان چهار راهی است که زاخار درشکه چی معمولادر آنجا میایستاد. اینهم خود زاخار است. هنوز همان اسبها را بدرشکه اش بسته است. اینهم دکان کوچکی است که ما از آنجا شیرینی میخریدیم. زودتر! خوب!

سورتیه چی بر رسید:

— کدام خانه است؟

راستوف گفت:

— آن خانه بزرگ آخری! مگر نه یینی؟ این خانه ماست. آخر این خانه ماست...

دنیوف! دنیوف! الساعه خواهیم رسید.

دنیوف سر برداشت، سینه اش را صاف کرد ولی جوابی نداد.

راستوف بخند متکاری که در کنار درشکه چی نشسته بود روی آورده گفت:

- دمیتري ! بیشك آن روشنائی از خانه ماست ؟
 - همینطور است . روشنائی دفتر کار پدر جانتان است .
 - گویا هنوز نخواهی دیده اند ؟ ها ؟ توجه فکر میکنی ؟
 - پس همچنانکه بسبیل تازه گذاشته اش دست میکشید گفت :
 - بین ! فراموش نکن که باید فوراً نیمتنه قبطان دوزی تازه مرا بیرون بیاوری .
 و بجانب سورتیه چی فریاد کشید :
 - خوب ، تندتر !
 و بدنیسوف که دوباره سرش را باین انداخته بود گفت :
 - واسیا ! دیگر بیدار شو !
 و قتی که سورتیه بیش از سه خانه بهشتی فاصله نداشت راستوف فریاد کشید :
 - خوب ، تندتر ! سه روبل نقره بتوانم میدهم . زودتر !
 بنظرش می رسید که اسبها از جا حرکت نمی کنند . بالاخره سورتیه طرف راست ، بجانب هشتی بیچید . راستوف بالای سر خود کتیبه آشنائی که کچ کاریش ریخته بود و پله های هشتی و تیر چراغ را دید . هنوز سورتیه نایستاده بود که باین جست و بدهلیز دوید . خانه نیز غمناک و انسرده مینمود و بنظر می رسید که واردین خود توجه ندارد . دردهلیز کسی نبود . راستوف دلش فرو ریخت ، دقیقه ای ایستاد و بخود گفت : « خداوند ! اتفاق ناگواری نیفتاده باشد ؟ » پس بی درنگ دردهلیزها و پله های کچ و موج بدویدن پرداخت . هنوز همان دستگیره در که کنس از ناپاکی و کثافت آن غضبناک می شد و هنگام چرخیدن گیر می کرد دیده می شد . درسرا يك شمع بیهی می سوخت .
 چنان تیرومند بود که کالسه که ای را از پشت بلند می کرد نشسته بود و از نوارهای پارچه ای چارق میافت و چون در مقابلش گشوده شد یکمرتبه در قیافه بی اعتنا و خواب آلودش آثار ترس و شادمانی باهم هویدا گشت . همینکه ارباب جوان خود را شناخت فریاد کشید :
 - پروردگار رحیم ! کنت جوان ! عزیزم ! شما هستید ؟
 پروکوفی در حالی که از هیجان می لرزید برای اعلام خبر ورود اربابش بجانب اطاق پذیرائی دوید اما ظاهر او دوباره از این کار منصرف شده برگشت و سرش را روی شانه ارباب جوان گذاشت .
 راستوف دست خود را عقب کشیده پرسید :
 - همه سلامت هستند ؟
 - شکر خدا ! همه سلامتند ! فقط تازه شام صرف کرده اند . حضرت اجل ! اجازه بدهید شمارا تماشا کنم .
 - هیچ اتفاق بدی نیفتاده ؟
 - شکر خدا ! شکر خدا !
 راستوف دنیسوف را کاملاً فراموش کرده بود . چون نمی خواست هیچکس خبر ورودش را اطلاع دهد پالتوی پوستش را از دوش انداخت و روی پنجه پا بتالار بزرگ و تاریک دوید . همان میز قمار ، همان چهل چراغ را که روپوش روی آن می کشیدند دید ، خلاصه همه چیز بهمان وضع سابق بود . اما یکنفر دیگر از اهل خانه ارباب جوان را دید ، زیرا هنوز راستوف باطاق پذیرائی نرسیده بود که کسی چون برق و باد از در جنبی بیرون پرید و او را در آغوش کشید و بوسید . یکی دو نفر دیگر نیز از در دوم و سوم بیرون جستند و باز او را در آغوش گرفته بوسیدند و فریاد کنان

اشك شادی ریختند . اونمی توانست تشخیص دهد که پایا کدامست ، ناتاشا کدامست ، پتیا کدامست همه باهم فریادمی کشیدند ، همه حرف می زدند و او را می بوسیدند . راستوف فقط متوجه شد که مادرش در میان ایشان نیست .

- من هرگز نمی دانستم ... نیکلajan ... دوست من !
- اینجاست ... پسرما ... کولیا ... دوست من ... چقدر تغییر کرده است ! پس شمع ها کجاست ؟ چای بیارید !
- مراهم بیوس !

- عزیزم ... مراهم بیوس !
سونیا ، ناتاشا ، پتیا ، آنامیخائیلونا ، ورا ، کنت پیر همه او را در آغوش می کشیدند ، خدمتکاران و دوشیزگان خدمتکار اطاق را پر کرده حرف می زدند و آه می کشیدند . پتیا پیای او آویخته فریادمی کشید :
- مراهم بیوس !

ناتاشا پس از آنکه سر راستوف را بطرف خود خم کرد و تمام صورتش را غرق بوسه ساخت دامن نیمتنه نظامی او را گرفته چون بزی بالا و پایین می جست و با صدای زیر و نافذ خود فریاد می کرد . راستوف از هرسو چشبهای محبت آمیز را که اشك شادی در آن ها می درخشید و لبهائی را که در جستجوی بوسه بودند مشاهده می کرد .

سونیا که مانند شله گلی سرخ شده بود دست او را بدست گرفته بود و چون خورشید می درخشید و نگاه مهر آمیزش را بچشبهائی که انتظار نگاه آن ها را می کشید دوخته بود . سونیا دیگر پاشانزده سالگی گذاشته مخصوصا در این دقیقه انتظار مسرت آمیز و سعادت بخش بسیار زیبا مینمود . بی آنکه سر بریزر افکند نفسش را نکهداشته تبسم کنان بوی می نگریست . راستوف سپاسگزارانه جواب نگاهش را می داد اما هنوز در انتظار و جستجوی یکنفر بود . کنتس پیر هنوز از اطاقش خارج نشده بود ناگهان صدای پا از پشت در بگوش رسید . این صدای پا چنان تند و سریع بود که هرگز بصدای پای مادرش شباهت نداشت .

اما کنتس پیر با جامه نئی که در غیبت پسر دوخته بود وارد شد . راستوف همه را راها ساخته بجانب مادر دوید و چون آندو بهم رسیدند کنتس زاری کنان روی سینه پسر افتاد ، نمی توانست صورت را بلند کند ، چهره را روی قبطان های لباس رسمی او می فشرد . دنیسوف که بدون جلب توجه دیگران باطابق وارد شده بود ، همانجا ایستاده بایشان می نگریست و اشك چشمش را پاک می کرد . چون مشاهده کرد که کنت پسران باو مینگرند چنین گفت :

- من واسیلی دنیسوف ، دوست پسر شما هستم !
کنت او را در آغوش کشیده بوسید و گفت :
- خوش آمدید ، خوش آمدید ! میدانم ! نیکلajan نوشته بود ... ناتاشا ، ورا ! این دنیسوف است !

یکمرتبه آن قیافه های مسرت بخش و سعادت مند متوجه هیکل ژولیده و پیریشان دنیسوف شد و همه او را احاطه کردند . ناتاشا فریادمی کرد و میگفت :
- دنیسوف عزیزم !

و بی اختیار از شادمانی و سرور بجانب او پرید و او را در آغوش کشیده بوسید . همه از رفتار ناتاشا حیران شدند . دنیسوف نیز سرخ شد اما تبسم کرد و دست ناتاشا را گرفته بوسید .

دنيسوف را باطاقی که برایش آماده ساخته بودند هدايت کردند ولی خانوادۀ راستوف هنوز در تالار کنار نیکلای جمع بودند .

کنس پرس در کنار پسر نشسته دست او را بدست گرفته بی دربی میبوسید . دیگران در اطراف مادر و پسر از دحام کرده مراقب حرکات و کلمات و نگاههای راستوف بودند و چشمهای مهر آمیز خود را از او بر نمیداشتند . برادر و خواهرانش بایکدیگر کشمکش داشتند تا محلی را که بوی نزدیکتر است بدست آورند ، به علاوه بر سر این مسأله که کدام يك از ایشان باید چای و دستمال و چق برای او بیاورد جدال میکردند .

راستوف از این عشق و محبت بسیار خوشبخت بود . اما نخستین دقیقه دیدار چنان سعادتمندش بود که گرمی و محبت بعد از آن دیگر بنظرش اندک میآمد و پیوسته منتظر حادثه مخصوص و غیر مترقبه جدیدی بود .

هر دو تازه وارد تا ساعت ده صبح فردای آنروز خوابیدند . در اطاق مجاور شمشیرها ، کيسه ها ، خرچینها ، جامه دانه های کشوده ، چکمه های چرکین ریخته بود و دو جفت چکمه واکس زده بامهمیز نو کنار دیوار گذاشته بودند . خدمتکاران آفتابه لگن ، آب گرم برای ریش تراشی ، لباسهای پاک و تمیز شده را آوردند . در اطاق بوی توتون و بوی بدن مردان بمشام میرسید .
در این میان صدای گرفته واسکا دنيسوف بلند شد :

— آهای ! گریشا ، چق را بیاور ! راستوف ، بلند شو !

راستوف چشمهای خود را که پلنگهایش بهم چسبیده بود مالید ، سر زولپه را از بالش گرم بر داشته گفت :

— مگر دیر شده ؟

— صدای ناتاشا جواب داد :

— دیر شده ؟ ساعت ده است .

از اطاق مجاور صدای خش خش جامه های آهار دار و نجوی و خنده دخترانه بگوش رسید و از مقابل دری که اندکی باز بود قیافه های شادمان و جامه های آبی روبان دار و موهای سیاه بسرعت گذشت . ناتاشا و سونیا و بتیا آمده بودند تحقیق کنند که آیا اواز خواب بیدار شده است یا نه ؟ دوباره صدای ناتاشا از پشت در شنیده شد :

— نیکلا ! بر خیز !

— الآن

یکمتر به بتیا در اطاق مجاور چشمش شمشیرها افتاد و باوجد و سروری که کودکان هنگام مشاهده برادر نظامی خود احساس میکنند یکی از شمشیرها را برداشته بدون توجه باین نکته که دیدن بدن برهنه مردان برای خواهرانش شایسته نیست در را کشود و فریاد کشید :

— این شمشیر تست ؟

دختران از مقابل در گرخیختند . دنيسوف باقیافه وحشتزده پای پرموی خود را زیر لحاف پنهان ساخت و برای درخواست کمک برفیقش نگریست . در اطاق پس از ورود بتیادو باره بسته شد و صدای خنده از پشت در برخاست . ناتاشا میگفت :

— نیکلا ! بالباس خواب بیرون بیا ؟

— بتیا پرسید :

— این شمشیر تست ؟

سپس مؤدبانه به دیسوف سیاه چرده و سیلو روی آورده پرسید:
- یامال شماست؟

- راستوف شتابان کفش و جامه خانگی را پوشید و بیرون آمد. ناتاشا یکی از چکمه‌های مهمیزدار را بپا کرده در کار آن بود که لنگه دیگر را نیز بپا کند. سونیا می‌چرخید و تازه می‌خواست بزیر جامه‌اش باد بیندازد و بنشیند که او از اطاق خارج شد. هردو لباس نو و آبی یک شکلی را پوشیده با طراوت و کلگون و شادمان بودند. سونیا کریخت و ناتاشا دست برادر را گرفته او را بتالار برد و گفتگویی میانشان شروع شد. ایشان از موقع ورود راستوف تاکنون هنوز فرصت نکرده بودند درباره هزاران مطالب جزئی که فقط مورد علاقه آندو بود از یکدیگر سؤال کنند و یکدیگر جواب بدهند. ناتاشا با هر کلمه‌ای که خود میگفت یا از زبان نیکلای میشنید می‌خندید. خنده وی از اینجهت نبود که آنچه میگفتند خنده آور بود بلکه باینجهت می‌خندید که بسیار شادمان بود و نمیتوانست از این خنده که مبین شادمانیش بود جلو گیری کند. ناتاشا درباره همه چیز میگفت:
- آه! چه خوب! چه عالی!

راستوف احساس میکرد که تحت تاثیر اشعه گرم و تابناک عشق برای نخستین مرتبه پس از یکسال و نیم لبخند کودکانه‌ای که از موقع ترك خانواده دیگر بر لب نیآورده بود جان و دلش را گرم و منور میسازد.
ناتاشا میگفت:

- نه، گوش کن! تو اکنون دیگر کاملاً مرد شده‌ای! من از داشتن برادری چون تو بسیار خرسندم (با این سخن بسیلای راستوف دست کشید) دلم می‌خواهد بدانم که شما مردان چه نوع مخلوقی هستید؛ مثل ماهستید؟ نه؟

راستوف پرسید:

- چرا سونیا از من فرار کرد؟

- این داستان بسیار مفصل است! راستی تو سونیا را چه خطاب میکنی؟ تو یا شما؟
راستوف گفت:

- هر طور که پیش آید.

- خواهش میکنم او را «شما» خطاب کن. بعد اسبب آنرا بتو خواهم گفت.
اما چرا؟

- خوب، الان بتو میگویم. میدانی که سونیا دوست منست، چنان دوستی است که من برای او دستم را سوزاندم. نگاه کن!

آستینش را بالا زد و علامت قرمزی را در بازوی دراز و لاغرش، زیر شانه (در محلی که حتی هنگام پوشیدن جامه‌های رقص و شب نشینی هم مستور میماند) نشان داد.

- من برای اثبات عشق خود با او دستم را سوزاندم. خط کش آهنی را در آتش گذاختم و روی بازو گذاختم.

راستوف در اطاق درس سابق خود روی نیمکت که دسته‌اش بالش داشت نشسته بچشمهای جذاب و مشتاق ناتاشا مینگریست و دوباره خود را در آن جهان کودکانه و خانوادگی مییافت که هر چند جز برای وی برای هیچکس مفهوم نداشت ولی یکی از بهترین لذت‌زندگان او بشمار میرفت در نظرش سوزانیدن دست با خط کش گذاخته برای اثبات عشق بی‌فایده و عبث نمینمود بلکه حقیقت این محبت را بغوی درک میکرد و از این عمل متعجب نبود. از ناتاشا پرسید:

— خوب، بعد؟

— دوستی ما چنین است، دوستی ما چنین است! عمل سوزاندن با خط کش احقانه است اما ما نباید بایکدیگر دوست صادقیم. وقتی سونیا با کسی دوست میشود تا ابتدا او را فراموش نخواهد ساخت. اما من نمیتوانم درد دوستی پایدار باشم و زود فراموش میکنم.

— خوب، بعد؟

ناگهان ناتاشا سرخ شده گفت:

— آری، او من و ترا دوست دارد. خوب، میفهمی؟ قبل از سفر، او میگوید که تو همه اینها را فراموش کن. او گفت: من همیشه او را دوست خواهم داشت اما بگذار او آزاد باشد. این فکر بسیار عالی و شرافتمندانه است. آری، آری؟ بسیار شرافتمندانه است؟ آری؟

ناتاشا چنان جدی و باهیجان این سؤال را تکرار میکرد که گویی آنچه را اکنون میگفت پیش از این باریختن اشک گفته است راستوف بفکر فرو رفت و گفت:

— من هرگز عهد خود را نمیشکنم. بعلاوه سونیا چنان جذاب و دلغریب است که اگر کسی از سعادت عشق او امتناع ورزد بسیار احمق است.

— نه، نه! من و او راجع باین مطلب بحث کرده ایم. ما میدانستیم که تو این حرف را خواهی زده. اما اینطور نمیشود، زیرا میفهمی؟ اگر تو چنین بگویی، اگر خود را بابت عهدهای که بسته ای بدانی در اینصورت چنین نتیجه میشود که او این سخن را عداوت گفته است و بالاخره نتیجه آن اینست که در هر حال تو اجباراً با او ازدواج کرده ای و اینکار عاقبت خوش نخواهد داشت.

راستوف متوجه شد که ایشان دو پیرامون این مسأله با دقت تمام اندیشیده اند. سونیا دیشب با زیبایی خیره کننده خود او را شگفت زده ساخت و امروز که يك نظر او را دید در نظرش بهتر از دوشینه جلوه نمود سونیا دختر جذاب شانزده ساله ای بود که ظاهراً بدرجه پرستش او را دوست میداشت راستوف در این مسأله هیچگاه تردید نمیکرد. پس بچه سبب نباید او را دوست داشته باشد و با وی ازدواج کند اما... اینک او شادمانیها و اشتغالات دیگری دارد! بخود میگفت: «آری، خوب فکری کرده اند! باید آزادماند!»

پس بناتاشا گفت:

— خوب، بسیار خوب! بعد در این باب گفتگو خواهیم کرد. چقدر خوشحالم که نزد شما برگشته ام خوب، بگوید! من که بیورس خیانت نکرده ای؟

ناتاشا خندان فریاد کشید:

— چه ترهائی! من نه در فکر او هستم و نه در فکر دیگری و اصولاً نمیخواهم در این اندیشه ها سیر کنم.

— نظر تو اینست! پس چه میخواهی؟

ناتاشا در حالیکه لیخنه شادمانی چهره اش را روشن میکرد پرسید:

— من؟ «دوپورت» را دیدی؟

— نه!

— دوپورت، رقاص مشهور را ندیده ای؟ خوب! پس نمیفهمی. من چنین هستم.

ناتاشا چون رقاصان بانوک انگشتم اجامه اش را بالا گرفت، چند قدم عقب دوید، دور خود چرخید، بالا پرید، پاها را بهم زد، روی پنجه پا ایستاد و چند قدم حرکت کرد در حالیکه نمیتوانست خود را روی پنجه پانگها دارد گفت:

— می بینی که چگونه ایستاده ام؟ اینطور .. من اینطور هستم! هرگز بهیچکس شوهر نخواهم کرد، میخواهم رقص شوم اما تو این مطلب را بهیچکس نگو!
 راستوف باشادمانی چنان قهقهه زد که دنیسوف در اطاقش صدای خنده او را شنید و باورشک برد ناتاشا نتوانست خود را نگهدارد و با او بخند و افتاد و پی در پی میگفت:

— نه، مگر خوب نیست.

— خوب است نمیخواهی با بوریس ازدواج کنی؟

ناتاشا برآشفته گفت:

— من نمیخواهم بهیچکس شوهر کنم. وقتی هم که او را ببینم همین حرف را با او خواهم زد.
 راستوف گفت:

— آه! خواهی گفت؟

ناتاشا پیرکویی خود ادامه داده گفت:

— خوب، آری! همه اینها ترهات است.

آنگاه از برادرش پرسید:

— دنیسوف خوب است؟

— خوب!

— خوب، خدا حافظ! برو لباس پوش! دنیسوف وحشتناک است!

— چرا وحشتناک است؟ نه! او اسکا جوان خوبیست.

— تو او را واسکا صدا میکنی... عجیب است. خوب! او خیلی خوبیست!

— بسیار خوبیست.

— خوب، زودتر بیا جای بغور! همه با هم جای خواهیم خورد.

ناتاشا روی بنچه پا ایستاد و چون رقصکان از اطاق خارج شد ولی مانند دختران سعادتمند ۱۵ ساله تبسم میکرد. راستوف هنگام برخورد با سونیا در اطاق پذیرایی سرخ شد. نمیدانست چگونه با وی رفتار کند. دیشب در نخستین دقیقه شادی بخش دیدار یکدیگر را بوسیدند اما امروز احساس میکردند که هرگز نباید این عمل را انجام دهند! راستوف میبنداشت که همه کس، هم مادر و هم خواهرانش، بانگاه پرستنده بوی مینگردند و از رفتارشان با سونیا متعجبند. اودست سونیا را میبوسید و او را «شما» خطاب میکرد اما چشمهای ایشان بهم «تو» میگفت و با محبت یکدیگر را میبوسید. سونیا بانگاه از او طلب بخشایش میکرد که در پیامی که بواسطه ناتاشا فرستاده عهد و پیمان او را یادآور شده و از عشق و محبت او سپاسگزاری کرده است. راستوف بانگاه خود از پیشنهاد آزادی تشکر میکرد و میگفت که بهر طریق باشد هرگز از عشق خود نسبت بوی نخواهد کاست، زیرا نمیتوانست او را دوست نداشته باشد.

و از اسکوت همگانی استفاده کرده گفت:

— راستی چقدر عجیب است که سونیا و نیکلای یکدیگر را «شما» خطاب میکنند و رفتارشان

با هم چون بیکانگان است.

این تذکر و رمانند تمام تذکراتش صحیح بود، اما مثل اغلب تذکراتش همه را ناراحت ساخت. از سخن وی نه فقط صورت سونیا و ناتاشا و نیکلای گل انداخت بلکه کنتس پیرهم که از عشق پسرش بسونیا - بسبب آنکه مبادا همسر جالبتری را از دست بدهد - بیم داشت چون دختران کوچک سرخ شد.

دنیسوف، برخلاف انتظار راستوف، لباس نو پوشیده و پومادو بودرزده با همان بی پروایی میدان کارزار با طاق پذیرایی آمد و چنان با مردان و بانوان مهربانی کرد که راستوف را از رفتار خود متعجب ساخت.

نیکلای راستوف پس از مراجعت از قشون بمسکو از طرف خانواده خود بعنوان بهترین پسر و برادر و نیکلای محبوب و قهرمان و از طرف خویشاوندان بعنوان جوان گرامی و دلپذیر و مؤدب، و از طرف آشنایان بعنوان ستوان هوسار زیبا و رقص‌ماهر و یکی از خواستگاران مسکو پذیرائی گشت.

تمام مسکو با خانواده راستوف آشنا بود. آن سال کنت پیر بقدر کفایت پول داشت، زیرا تمام املاکش را برهن گذاشته بود، باین جهت نیکلای برای مسابقه اسب‌دوانی اسب مخصوصی در اصطبل نگهداشت. مدرترین شلوار نوبرش که هنوز در مسکو نظیر نداشت و مدرترین چکمه نوک تیز بامهمیزهای کوچک نقره پیامی کرد و اوقات خویش را باشادمانی و خوشی بسیار میگذراند. راستوف پس از اندک مدتی که با شرایط زندگانی سابق خود سازش پیدا کرد و الفت گرفت از مراجعت بخانه بسیار خوشوقت بود. بنظرش میرسید که فوق‌العاده رشد و نمو کرده و مرد شده است.

نومیدی و دلشکستگی بسبب ناکامی در امتحان تعلیمات دینی، و امی که گاهی برای سورتیه سواری از گاوریلا میگرفت و بوسه‌های دزدانه‌ای که از سونیا برمیداشت - همه مانند خاطرات ایام کودکی بسیار دوری در نظرش جلوه میکرد. اینک اوستوان هوسار بود، نیمتنه نقره دوزی شده میبوسید، صلیب سربازی منت ژورژ بسمه میزد. اسب خود را برای اسب‌دوانی سوغان میزد و آماده می‌ساخت و با اسب‌داران واسب شناسان مشهور و سالخورده و محترم رفت و آمد و آمیزش داشت. راستوف با بانویی در بولوآر آشنا بود که شبها بخانه اش میرفت، در مجلس رقص خانه آرخاروف رقص مازورکارا اداره میکرد، با سپهبد کامنسکی راجع بچنگ سخن میگفت، بکلوب انگلیسها میرفت و با سرهنگ چهل‌ساله‌ای که دنیسوف او را باوی آشناساخته بود چنان دوست صمیمی شده بود که بوی «تو» خطاب میکرد.

در مسکو عشق و علاقه‌وی با امپراطور اندکی تضعیف یافت، زیرا در تمام این مدت او را ندیده بود. اما با اینحال اغلب اوقات درباره امپراطور و عشق خود بوی گفتگو میکرد و چنین وانمود می‌ساخت که هنوز آنچه را باید بگوید نگفته است و در دل خود نسبت بامپراطور احساس دیگری دارد که همه کس بفهم آن قادر نیست.

ولی مانند تمام مردم مسکو امپراطور آلکساندرا را که در آنوقع به «فرشته آدمی صورت» ملقب شده بود بعد پرستش دوست داشت.

راستوف در مدت توقف کوتاه خود در مسکو تا بازگشت بقشون بسوی نازدیک نشد بلکه از او بیشتر دور گشت. سونیا بسیار زیبا و جذاب بود و ظاهراً باو عشق علاقه بسیار داشت، اما راستوف در آن مرحله از جوانی بود که ظاهر آجوانان بواسطه افزونی کار وقت توجه بعشق را ندارند و از بستن دست و پای خویش بزنجیر ازدواج میترسند و آزادی خویش را برای انجام کارهای بسیار ضروری دیگر ارجمنده و گرامی می شمارند.

در مسکو وقتی بفکر سونیا می افتاد بخود میگفت: «آه! دختران نظیر او بسیارند که من هنوز با ایشان آشنا نیستم هر وقت بخوام میتوانم عشق ورزی کنم. اما حال وقت اینکار را ندارم» به علاوه چنین تصور میکرد که معاشرت با زنان برای او تحقیر آمیز است و از مردانگی او میکاهد. او به چالس رقص میرفت ولی در اجتماع زنان چنین مینمود که این عمل را برخلاف میل خود انجام میدهد. اسب دوانی و رفت و آمد بکلوب انگلیسی و میکساری و عیاشی بادنیسوف و ملاقاتهای شبانه بابانوی بولوار موضوعات دیگری بود که بتمامی شایسته هوساری پروا بشمار میرفت.

در آغاز مارس کنت ایلیا آندوه تیچ راستوف پیر سرگرم تدارک ضیافتی بافتخار ورود شاهزاده باکراتیون در کلوب انگلیسی بود.

کنت با جامه خواب در سالن قدم میزد و به فئو کتیست مشهور، مدیر کلوب، و سر آشپز کلوب انگلیسی برای ناهار شاهزاده باکراتیون تهیه مارچوبه، خیارهای تازه، توت فرنگی، گوشت گوساله و ماهی را دستور میداد. کنت از روز تاسیس این کلوب عضو و ناظر و بیشکار آن بود. از طرف کلوب باو اموریت داده شده بود که ضیافتی بافتخار شاهزاده باکراتیون فراهم سازد زیرا کمتر کسی میتوانست مانند وی ضیافتی باشکوه و مهمان نوازه ترتیب دهد و مخصوصاً کمتر کسی اوفیتوانست و مایل بود در صورت لزوم پول خود را برای تدارک مقدمات چنین ضیافتها صرف کند. آشپز و مدیر کلوب باخرسندی بدستورات کنت گوش میدادند، زیرا میدانستند که فقط بانظارت او می توانند از چنین ضیافتی که چندین هزار روبل مخارج آن بود سود سرشاری ببرند.

نگاه کن! حتما در سوپ خرچنگ تاج خروس بریز! فراموش نکنی؟

آشپز پرسید:

— پس باید سه غذای سرد تهیه کرد؟

کنت بفکر فرو رفت و در حالیکه انگشتش را خم میکرد بشمارش پرداخت:

— کمتر از سه تا نمیشود... اولاً مایونز (۱)... ثانیاً...

مدیر کلوب پرسید:

— پس دستور میدهید که سگ ماهی های بزرگ را بگیریم؟

— چاره ای نیست! اگر قیمتش را تخفیف نمیدهند همانهارا بگیرند. آه! ایوای! نزدیک بود

فراموش کنم. آخر یک خوراک دیگر هم پس از ماهی لازم است. آه! پروردگارا! (با این سخن بسرش چنگ زد) پس چه کسی برای ما کل می آورد؟ میتنکا آی میتنکا! (میتنکا، مباشر کنت بود و بصدا ی او وارد شد) میتنکا! سواره برو بلك پادما سکونایا (این ملك متعلق بکنت بود) و بما کسیمکا بگو که بلك چندتن از دهقانان برو ددسته گل تهیه کند و گل های تمام گلخانه را در نمیدپسند و اینجا بیاورد. باید تا روز جمعه دو یست گلدان در اینجا حاضر باشد.

پس از صدور دستور های مکرر و گوناگون میخواست برای استراحت نزد کنتس برود ولی باز یاد چیز ضروری دیگر افتاد، ناچار برگشت و آشپز و مباشر را هم برگرداند و دوباره دستورهای دیگر داد. از پشت در صدای گامهای سبک مردانه و چرنک چرنک مهیج شنیده شد و کنت جوان زیبا و گلگون با سبیل کوچک سیاه که بر اثر زندگانی آسوده و آرام مسکو فربه آراسته و پیراسته شده بود وارد شد.

پیرمرد که پنداشتی از پسرش شرمند است بالبغند گفت :

- آه ! برادر ! سرم کج می رود . خوب است تو بن کمک کنی ! هنوز آواز خوان پیدا نکردیم . من یکدسته نوازنده خانوادگی دارم ، اما چطور است که چند نفر هم آواز خوان گولی دعوت کنیم ؟ شما نظامیان از این کارها خوشتان می آید.

پسرتبسم کنان گفت :

- باباجان ! تصور میکنم که حقیقتا شاهزاده باکراتیون برای تداوم نبردش و نگرانی باندازه شما زحمت و دردسر نداشته است.

کنت پیر خود را غضبناک نشان داده گفت :

- خوب ، این گوی و این میدان ! تودستت را بزن بالا ببینم چه میکنی !

پس بجای آشپز که زیرک و مودب با کنجکاری و محبت پیر و پسر می نگریست روی آورده گفت :

- فبوقتیت ! می بینی جوانان چگونه اند ؟ بما پیر مردان میخندند .

- حضرت اجل ! ایشان فقط باید خوب بخورند و بنوشند ولی تهیه غذا و چیدن میز کارشان نیست.

- راست ! راست است .

کنت پیر یکمرتبه هر دو دست پسرش را گرفته فریاد کشید :

- چه خوب شد که ترا یافتم ! الساعة سورتمة دو اسبه و اسوار شوو و برویش کنت بز و خوف و باو بگو که کنت ایلیا آندره هیچ مرا فرستاده اند تا از شما مقداری توت فرنگی و آناناس تازه تقاضا کنم . بجز او هیچکس توت فرنگی و آناناس تازه ندارد . اگر او خود خانه نبود برو باندرون و بشاهزاده خانم ها بگو و از آنجا به «راز گولیای» برو - ایانکای درشکه چی نشانی آن محل را میداند - و در آنجا ایلوشکای کولی راجستجو کن . ایلوشکا همان کسی است که آنشب بالباس قزاقی سفید در خانه کنت آرلوف میرقصید . آیا یادت هست ؟ و چون او را یافتی بکش و با اینجا بیاور !

نیکلای خندان پرسید :

- دختران کولی را هم با او باین جا بیاورم ؟

- خوب ، خوب ! ...

در این موقع آنامیخائیلونا با قیافه مضطرب و نگران و در عین حال با فروتنی مسیح که هرگز از قیافه او زایل نمیشد با قدمهای آرام و بی صدا باطاق آمد . با وجود آنکه آنامیخائیلو هر روز کنت را در لباس خواب میدید معدک کنت هر دفعه در حضور او پریشان میشد و از طرز لباس پوشیدن خود معذرت می طلبید . آنامیخائیلونا خاضعانه چشمش را بسته گفت :

- کنت عزیز ! اهمیت ندارد ! من اکنون بخانه بز و خوف می روم . بز و خوف جوان وارد شده است و حال هر چه لازم داشته باشیم از گلخانه او می توانیم بگیریم . در هر صورت من میخواستم

بملاقات او بروم . نامه بوریس را او برای من فرستاد . خدا را شکر که دیگر بوریس بستاند منتقل شده است .

کنت خوشحال شد که آنامیخائیلونا قسمتی از اوامر او را انجام میدهد . پس امر کرد کالسکه کوچک را برای او ببندند و گفت :

— به بزخوف بگوئید که باین مهمانی بیاید . من نام او را در شمار اسامی مهمانان ثبت خواهم کرد . راستی زنش را هم باخود آورده است ؟

آنامیخائیلونا چشمش را بجانب بالا برد و اثر غم و اندوهی بر چهره اش هویداشد و گفت :
— آه ! دوست من ! او بسیار بدبخت است ! اگر آنچه مانشینده ایم حقیقت داشته باشد ، بسیار وحشتناک است ! مادر آن ایام که از سعادت او آنقدر خرسند شده بودیم آیا چنین روزی را تصور میکردیم ! این بزخوف جوان چه روح عالی و فرشته مانندای دارد ! آری ! من از صمیم قلب بر حالش تأسف میخورم و خواهم کوشید تا آنجا که قدرت دارم او را تسلی دهم .
راستوف پیر و راستوف جوان یکمرتبه پرسیدند .

— مگر چه شده ؟

آنامیخائیلونا آهی دردناک کشیده آهسته و اسرارآمیز گفت :

— میگویند که دالوخوف ، پسر ماریا ایوانوفا ، همسر او را رسوا ساخته است . آری ! پی ری وسیله ترقی این جوان را فراهم ساخت و در بطرز بزرگ او را بخانه خود دعوت کرد و حال این ... شاهزاده خانم اینجا آمد ، و این جوان سیک مغزهم دنبالش آمده ...
آنامیخائیلونا میخواست خود را همدردی بی نشان دهد ولی بی اختیار باز یروم صدا و نیم لبخند خود همدردی خویش را باین جوان سبک مغزافاش ساخت .

— میگویند که پی براز غم و اندوه بکلی درهم شکسته شده است .

— خوب ، در هر حال باو بگوئید بکلوب بیاید . شاید ، شاید با آمدن باین مهمانی تاحدی از توجهش باین مسأله کاسته شود . آری ضیافت با شکوهی خواهد بود .

روز بعد ، سوم مارس ، دو ساعت بعد از ظهر ۲۵۰ نفر از اعضای کلوب انگلیسی و ۵۰ نفر از مدعوین و رودمهمان گرامی خود یعنی قهرمان اردو کشی اطریش ، شاهزاده باگراتیون ، را انتظار میکشیدند . هنگام وصول خبر شکست اوسترلیتس نخست تمام مسکو پریشان و متعجب شد . روسها در آن موقع چنان بافتح و پیروزی خو گرفته بودند که پس از وصول خبر شکست و مغلوبیت اوسترلیتس برخی از مردم اصولاً این شکست را باور نمیکردند و عده ای برای توضیح و تفسیر این حادثه عجیب در جستجوی علل خارق العاده بودند . در کلوب انگلیسی که تمام اشراف و کسانی که اخبار موثق نزد ایشان بود جمع میشدند ، در ماه دسامبر که جسته و گریخته این اخبار میرسید ، درباره جنگ و شکست اخیر سخنی نمیگفتند ، گویی تبانی کرده بودند که در این باب سکوت اختیار کنند . کسانی که در گفتگو هاتش رهبری را بهمه داشتند مانند کنت راستوف پچین و شاهزاده یوری ولادیمیریویچ دالکوروکی و والویف و کنت مارکوف و شاهزاده و یازمسکی در کلوب حاضر نمیشدند بلکه در خانه های خود و محافل خصوصی وقت میگذرانند . آن دسته از اجتماع مسکو که عقاید دیگران را بازگو میکرد (و ایلینا آندره ایلچ راستوف نیز در عداد این دسته محسوب میشد) مدتی قضاوت و نظر معینی درباره امور جنگ نداشتند و در حقیقت بدون رهبر مانده بودند . اهالی مسکو متوجه شدند که حادثه نامطلوبی روی داده است و بحث و قضاوت درباره این اخبار غم انگیز نیز دشوار است و باینجهت بهتر آنست که سکوت اختیار کنند . اما پس از مدتی ، همچنان که هیأت

دادرسی پس از مدتی شورا از اطلاق مشورت بیرون می‌آید ، رهبران برای اظهار عقیده دوباره در کلوب ظاهر شدند و یک فرمول معین و آشکار بوجود آمد. برای آن حادثه غیر قابل تصور و بیسابقه و غیر ممکن یعنی شکست قوای روس علنی یافتند و در نتیجه همه مسائل روشن شد و در تمام گوشه‌های مسکو تفسیر واحدی از این خبر نامیمون در ذهن بدهن میگشت . این علل عبارت بود از : خیانت اطریشیان ، کمبود خواربار قشون روس ، خیانت پرشه بیشفسکی لهستانی و لانژون فرانسوی ، عدم لیاقت کوتوزوف و (چنانکه آهسته بیکدیگر میگفتند) جوانی و بی تجربگی امپراطور که مردم بی استعداد و حقیر اعتماد کرده است . اما همه میگفتند که قشون یعنی قشون روس فوق العاده بوده و در شجاعت و دلاوری اعجاز کرده است ، سربازان و افسران و ژنرالها از خود قهرمانی‌های بیمانندی نشان داده اند ولی شاهزاده باکراتیون که در پیکار شونگراین و عقب نشینی از اوسترلیتس شهرت بسزائی کسب کرد قهرمان قهرمانان بشمار میرفت . چنانکه بتنهائی ستون زیر فرماندهی خود را با نظم و ترتیب کامل عقب کشاند و یکروز تمام حملات دشمنی را که نیرویش مضاعف نیروی وی بود دفع کرد . این واقعت که باکراتیون در مسکو با مقامات صاحب نفوذ روابطی نداشت و غریب و بیگانه بود در انتخاب وی بعنوان قهرمان مسکو مدخلیت داشت . بباکراتیون بعنوان مظهر سرباز ساده و جنگجوی روس که پشت هم انداز نبود و بامتقذین ارتباط نداشت و هنوز خاطرات اردو کشی ایتالیا نام وی را بانام سواروف پیوسته بود احترام میگذاشتند . بعلاوه با بزرگداشت و حرمت وی بهتر از هر طریق دیگر بیمیلی و عدم موافقت خود را بکوتوزوف نشان میدادند .

شین شین بذله گو کلمات و لثر را بصورت هزل بکار برده میگفت :

اگر باکراتیون وجود نداشت (۱) *Il faudrait l'inventer*

هیچکس از کوتوزوف سخن نمیکفت و عده ای آهسته آهسته او را شمات میکردند و کاسه لیس درباری و ساتیر پرش مینامیدند .

در تمام مسکو سخنان شاهزاده دالگوروف : « نوش و نیش با همست . » که هنگام شکست بایاد پیروزیهای پیشین مارا تسلی میداد تکرار میشد . کلمات راستوچین که : سربازان فرانسوی را باید با جملات پرطنطنه برای چنک تحریک کرد ، با آلمانها باید منطقی بحث کرد و آنانرا متقاعد ساخت که فرار از پیشروی خطرناکتر است ، اما سربازان روس را فقط باید نگاهداشت و از ایشان خواهش کرد : « آهسته تر پیش بروید » در تمام مسکو دهن بدهن میگشت از هر سودا ستانهای تازه درباره نمونه های شجاعت و مردانگی سربازان و افسران قشون روسیه در اوسترلیتس شنیده میشد ، میگفتند که بکنفر بیرق را نجات داد ، دیگری پنج فرانسوی را کشت ، سومی بتنهائی پنج توپ را پر کرد . کسانی که برک را نمیشناختند داستانها از او نقل میکردند و میگفتند که چون دست راستش مجروح شد ، شمشیر را بدست چپ گرفت و بسوی دشمن شتافت . از بالکونسکی سخنی نمیگفتند و فقط کسانی که از نزدیک او را میشناختند متأسف بودند که در سنین جوانی مرد و همسر آستن و پدر عجیب و مضحك خود را تنها گذاشت .

سوم مارس تمام اطاقهای کلوب انگلیسی از زمزمه و صدا پر بود. اعضای کلوب و مهمانان بالباسهای نظامی و فراك و چند نفر هم با کلاه کيس پودرزده و جبهه‌روسی چون دسته‌های زنبور در پرواز بهاری پیش و پس میرفتند و می‌نشستند و می‌ایستادند و جمع یابراکنده میشدند. خنده تکران پودرزده در جامعه نوکر بابی و جوراب ساقه بلند و کفش سبك دار كنار هر درایستاده با دقت مراقب حرکات مهمانان و اعضای کلوب بودند تا مراتب خدمتگذاری خویش را بآنان عرضه دارند. اکثر حضار مردمی سالخورده و محترم بودند و چهره‌های فربه و متکی بنفس و انگشتهای کلفت و حرکات چابك و صدای محکم داشتند این طبقه از مهمانان در مکان معلوم و عادی خود می‌نشستند و در جرگه‌های معلوم و عادی خویش جمع میشدند. بخش كوچك حضار از مهمانان تصادفی و بیشتر از جوانان تشکیل میشد و دنیسوف و راستوف و دالو خوف که دوباره بدرجه افسری هنگ سمیونوف مفتخر شده بود نیز در میان این دسته دیده میشدند درچهره جوانان ما نیز بخصوص نظامیان حس ادب و احترام حقارت آمیز بسالخوردگان نقش بسته بود، پنداشتی نسل جوان بنسل پیر میگوید: «ما حاضریم شما محترم بداریم ولی در هر حال باید متوجه باشید که آینده از آن ماست.»

نسویتسکی نیز بعنوان عضو قدیمی کلوب در آنجا بود. پی‌یر که بدستور زنش موهای خود را بلند کرده و عینکش را برداشته بود و لباس مدروز در برداشت باقیافه غمناك و افسرده در سالنها قدم میزد. چنانکه در همه جا مصول است مردمی که در آستانه ثروت سرفروید می‌آورند احاطه اش کرده بودند و او که دیگر به کمروائی خو گرفته بود با حقارت و بی‌اعتنائی با ایشان رفتار میکرد پی‌یر از نظر سن و سال میبایست با جوانان باشد و از لحاظ ثروت و نفوذ اجتماعی عضو محافل پیران بشمار میرفت و در عداد مهمانان محترم بود، از محفلی به محفل دیگر میرفت. مهمترین اعضای سالخورده کلوب مرکز هر محفل بود و آنرا اداره میکرد حتی اشخاص ناشناس نیز مؤدبانانه باین جرگه‌ها نزدیک میشدند تا سخنان مردم مشهور را بشنوند. جرگه‌های بزرگ در پیرامون کنت راستوبچین و والوف و ناریشکین تشکیل شده بود راستوبچین حکایت میکرد که چگونه روسها زیر پای اطریشیان فراری لکدمال میشدند و ناگزیر بودند برای حمله بدشمن با سرنیزه راه خود را از میان فراریان بگشایند.

والويف مجرمانه ميگفت كه او واروف را از بطرز بورك فرستاده اند تا از عقیده اهالي مسكو درباره جنگ اوسترليتس اطلاع حاصل كند.

در محفل سوم ناريشكين داستان جلسه شوراي جنگي اطريش را كه در آن سواروف در جواب حماقت ژنرال هاي اطريشي چون خروس بانك زد تكرار ميكرد. شين شين كه در همان جرگه ايستاده بود خواست مزاح كند و گفت:

- كوتوزوف ظاهراً اين كار سهل، يعني بانك زدن مانند خروس، را نيز نتوانسته است از سواروف بياموزد. اما پير مردان با خشونت بلطيقه گونگريستند و بوي فهمانده كه در اينجا و در چنين روز سخن از كوتوزوف گفتن، حتي با اين لحن تمسخر آميز، شايسته نيست.

كنت ايليا آندره تيچ راستوف نگران و شتابان با چكده هاي نرم خود از اطاق پذيرايي با اطاق غذاخوري ميرفت، با عجله با شخصيتهاي مهم و غير مهم كه همه را ميشناخت بدون تفاوت سلام و احوال برسي ميكرد، گاهي با چشم دنبال پسر خوش قامت و بي پرواي خود ميكشت و شادمان نگاه خود را بوي ميدوخت و باو چشمك ميزد. راستوف جوان با دالو خوف كه بتازگي باو آشنا شده بود و باين آشنائي ارزش مي گذاشت كنار بنجره ايستاده بود. كنت پير بجانب ايشان رفت و دست دالو خوف را فشرده گفت:

- خواهش ميكنم بخانه مايا! آخر تو با پسر من آشنا هستي... باهم در آنجا... باهم قهرماني كرده ايد...

پس پير مردی كه از كنارش می گذشت روی آورده گفت:

- آه! واسيلي ايگناتيچ... پير مرد، سلامتی...

اما نتوانست سلام و احوال برسي با پير مرد را تمام كند، زيرا ناگهان همه بجنب و جوش افتادند و خدمتكارى كه با اطاق دويده بود با قيافه بيمنتاك اطلاع داد: «تشریف فرما شدند!» زنك ها بصدد آمد اعضاي سالخورده كلوب پيش دويدند، مهماناني كه در اطاقهاي مختلف پراكنده بودند كنار يكديگر قرار گرفتند و مقابل در اطاق پذيرايي بزرگ ايستادند. با گراتيون بدون كلاه و شمشير - مطابق رسوم كلوب كلاه و شمشير را بدربان تحويل داده بود در آستانه در ظاهر شد.

بر خلاف شب پيكار اوسترليتس كه راستوف او را ديده بود اينك نه كلاه پوست بره پسر داشت و نه شلاق سواري را دروي شانه حمل كرده بود. بلكه لباس نظامي تنگي در بر كرده و مدالهاي روسي و خارجي و ستاره سنت ژورژ را كه در سمت چپ سينه اش ميسرخشيد بخود آويخته بود. ظاهر او همان موقع قبل از ناهار - موهاي سروريش دوشقه اش را كوتاه كرده بود و اين عمل باعث تغيير قيافه او شده و يرازشت نشان مي داد سروري ساده لوحانه با خطوط سيماي مصمم و مردانه او تركيب كشته قيافه نسبتاً مضحكي را بوي ميبخشد. بلكشوف و فيودور بطروپچ او واروف كه با او وارد شده بودند كنار در ايستاده ميل داشتند كه او بعنوان مهمترين مهمان پيش از ايشان وارد شود. با گراتيون كه نمي خواست از ادب و احترام ايشان استفاده نمايدي اراده اندكي در مقابل در توقف كرد و لي بالاخره پيش از ديگران وارد اطاق شده محبوب و لغت و ناشي روی كف چوبی سرسرازه ميرفت و نميدانست دستهايش را چگونه نكهد دارد.

در زير باران گلوله دويدن و روی مزارع شخم زده پيشاپيش هنگ كورسك در شونگراين راه رفتن برايش عادي تر و سهل تر بود. اعضاي سالخورده كلوب در مقابل در اول باستقبال او شتافتند و مراتب شادمانی خود را از ديدار چنين مهمان گرامي عرضه داشتند و بي آنكه در انتظار جواب او

بمانند وی را چون کسی که در زیر سلطه دیگران است احاطه کردند و باطابق پذیرائی بردند. عبور از در اطاق پذیرائی امکان نداشت، زیرا اعضای کلوب و میهمانان در آنجا ازدحام کرده یکدیگر تنه میزدند و میکوشیدند تا از فرازشانه های یکدیگر با گراتیون را تماشا کنند، گویی حیوان درنده کم نظیری را در برابر خود میبینند.

کنت ایلیا آندره هیچ فالتراز همه خندان میگفت: «راه بده، عزیزم! راه بده، راه بده!» و جمعیت را کنار میزد، میهمان را باطابق پذیرائی برد و روی نیمکتی در وسط اطاق نشاند. مردان مهمو اعضای محترم کلوب دوباره دور میهمان تازه وارد را گرفتند. کنت ایلیا آندره هیچ باز راه خود را از میان جمعیت گشوده از اطاق پذیرائی خارج شد و پس از یک دقیقه با یکی دیگر از اعضای سالخورده کلوب در حالی که بشقابی نقره بدست داشت باطابق آمد و آنرا در مقابل شاهزاده با گراتیون نگه داشت در این بشقاب اشماری که بافتخار این قهرمان سروده و چاپ شده بود قرار داشت. با گراتیون بمشاهده بشقاب بیمناک باطراف نگرست، پنداشتی دنبال کمک و مساعدت میگشت. اما در تمام چشمهاتوقع و انتظار تسلیم خود را خواند.

پس مصمم با هر دو دست بشقاب را گرفت و بکنت که بشقاب را آورده بود خشمناک و ملالت بار نگرست. یک نفر فضولانه بشقاب را از دست با گراتیون بیرون کشید (زیرا چنین بنظر میرسید که با گراتیون قصد دارد بشقاب را تاشب در دست نگهدارد و بهما توضع سر سفره غذا برود) و توجه وی را با شعار معطوف ساخت. با گراتیون که پنداشتی میگوید: «خوب! آنرا خواهم خواند» چشمهای خسته اش را بکاغذ دوخته باقیافه جدی و توجه بسیار مشغول خواندن شد ولی سرایتده اشعار کاغذ را از او گرفته بخواندن آن پرداخت. شاهزاده با گراتیون سر را خم کرده گوش فراداشت.

شاعر چنین خواند:

افتخار سلطنت آلکساندر!

تیتوس ما را فراز تخت نگهدار!

پریکل عرصه سیاست، سزار میدان تیرد!

پیشوائی خردمند، مردی مهربان باش!

ناپلئون در اوج قدرت و سعادت

در روز جنگ با گراتیون را خواهد شناخت.

و قدرت مقابله با آلکیده های روس را نخواهد داشت.

اما هنوز شاعر اشعار را تا آخر نخوانده بود که آبدار کلوب با صدای کلفت خود اعلام کرد: «غذا حاضر است!» در باز شد، از اطاق غذاخوری آهنگ سرود لهستانی «روسی شجاع! فریاد پیروزی بر آور و شادی کن!» بگوش رسید و کنت ایلیا آندره هیچ بشاعر که همچنان اشعار را میخواند زهرچشمی نشان داد و در مقابل با گراتیون سر را خم کرد. همه برخاستند احساس میکردند که خوردن ناهار از شنیدن شعر مهمتر است و باز با گراتیون پیش از همه بجانب میز غذارفت. با گراتیون را بافتخار نام امپراطور میان دو آلکساندر بکلشوف و ناریشکین نشانده: همانگونه که طبیعت آب گودال را میجوید سیصد نفر بتناسب رتبه و اهمیت مقام خویش دور میز جا گرفتند و هر کس مهمتر بود در مکانی نزدیک تر باین میهمان برجسته و محترم نشست.

لحظه ای قبل از شروع ناهار کنت ایلیا آندره هیچ پرسش را بشاهزاده با گراتیون معرفی کرد. با گراتیون او را شناخت و چند کلمه ناشیانه و نا مربوط مانند تمام سخنانیکه آنروز گفت، با وی حرف زد. کنت ایلیا آندره هیچ هنگام گفتگوی پرسش با با گراتیون شادمان و مغرور و بهمه کس مینگریست.

نیکلای راستوف با دنیسوف و آشنای جدید خود دالوخوف تقریباً در وسط میز کنار هم نشسته بودند. کنت ایلیا آندره تیچ با اعضای سالخورده کلوب و بروی باگراتیون نشسته مظهر مهمان نوازی مسکورا مجسم میساخت و از شاهزاده پندیرائی میگرد.

رحمان کنت راستوف پیر بهدر نرفته بود. تمام غذاها - گوشت دار و بیگوشت - بسیار لذیذ و عالی بود اما با اینحال او نمیتوانست تا پایان ضیافت کاملاً آسوده خاطر باشد. گاهی با بدار چشمک میزد و زمانی آهسته بخند متکبران دستور میداد و باهیجان ورود هر یک از اغذیه مطلوب و آشنای انتظار میکشید. همه چیز بسیار عالی بود خدمتکاران با آوردن خوراک دوم که سه ماهی عظیمی بود و ایلیا آندره تیچ از مشاهده آن از حجب و غرسندی سرخ شد بطریقه‌ها را باز کرد و در گیلای شاهامانی ریختند پس از خوراک ماهی که تاحدی موثر واقع شد کنت ایلیا آندره تیچ با سایر اعضای سالخورده کلوب نگاهی رد و بدل کرده آهسته گفت: «بسعادت مندی و دوستکامی بسیاری از بزرگان باید نوشید و اکنون دیگر باید شروع کرد». پس جامش را بدست گرفت و از جا برخاست. همه در انتظار سخنان وی خاموش شدند. کنت ایلیا آندره تیچ فریاد کرد:

— سلامتی اعلی حضرت امپراطور!

و در همان لحظه چشم پر محبت او از اشک شادی ترشد. نوازندگان بیدرنک آهنگ «فریاد پیروزی بر آور!» را نواختند. همه از جای خود برخاستند و هورا کشیدند. باگراتیون نیز با همان صدائی که در عرصه کارزار شونگراین فریاد میزد هورا کشید. صدای شورانگیز راستوف جوان از میان سیصد صدا شنیده میشد که در حال گریه فریاد میکشید: «سلامتی اعلی حضرت امپراطور هورا» و جام خود را بکنفس سر کشیده بروی زمین انداخت. بسیاری از این عمل وی پیروی کردند. فریاد های رسا مدتها ادامه داشت وقتی صداها خاموش شد خدمتکاران جامهای شکسته را جمع کردند و دوباره همه بجای خود نشستند، بصداهایی که از خود در آورده بودند لبخند میزدند و گفتگو میکردند. کنت ایلیا آندره تیچ دوباره برخاست و بنوشته‌ای که کنار بشقابش قرار داشت نگر بست و جام خود را بسلامتی قهرمانان اردو کشی اخیر روسیه شاهزاده پیتر ایوانوویچ باگراتیون، بلند کرد و باز چشمهای آبی کنت از اشک ترشد. دوباره سیصد مهمان باهم هورا کشیدند و خوانندگان با آهنگ موسیقی یکی از بندهای سرودی را که بوسیله پاول ایوانوویچ کوتوزوف ساخته شده بور خواندند:

هیچ مانعی راه روسیه را سد نخواهد کرد.

شجاعت گروگان پیروزی است.

ما باگراتیون داریم،

تمام دشمنان بیای ما خواهند افتاد ..

چون این دوسرود تمام شد باز سلامتی دیگران نوشیدند کنت ایلیا آندره تیچ هردم بیشتر بهیجان می آمد، جامها پی در پی میشکست، صدای فریاد هار سار میشد. سلامتی بکلشوف، ناریشکین، اوو اروف، دالکورو کوف، آپراکسین، والویف، سلامتی هیئت مدیره کلوب، سلامتی ناظر، سلامتی تمام اعضای کلوب سلامتی تمام مهمانان کلوب و بالاخره سلامتی ترتیب دهند این ضیافت کنت ایلیا آندره تیچ، نیز جامها خالی شد. در این موقع کنت دستمالش را بیرون آورد و صورتش را با آن پوشاند و های

های گریست.

بی‌رو روی دالو خوف و نیکلای راستوف نشسته و با عورت خویش حریفانه در اکل و شراب افراط میکرد .

اما کسانیکه او را کم و بیش میشناختند مشاهده میکردند که در آنروز تغییر بزرگی در او حاصل شده است . در تمام مدت غذا خاموش بود باقیافه درهم و چشمهای تنگ شده باطراف خود مینگریست یا چشمها را باقیافه بسیار پریشان بنقطه‌ای میدوخت و با انگشتها نوک بینی خود را مالش میداد . قیافه اش افسرده و تاریک بود . بنظر میرسید که آنچه را در پیرامونش روی میدهد نمیشود و نمی‌بیند و فقط درباره موضوعی دشوار و لاینحل میاندیشید .

آن مسأله لاینحلی که او را عذاب میداد طعنه‌ها و کنایات شاهزاده خانم، دختر عمویش، در مورد ارتباط نزدیک دالو خوف با همسرش بود که با وصول نامه بی امضای آنروز صبح تایید میشد . در این نامه بی امضا با همان مزاج ننگین که مخصوص تمام نامه های بی امضاست گفته شده بود که او از پشت عینک خوب نمی‌بیند و از ارتباط همسرش با دالو خوف تنها او بی اطلاع است . بی‌یر نه بکنایات شاهزاده خانم توجه داشت و نه هرگز مضمون این نامه را باور میکرد اما اینک از مشاهده دالو خوف که روبرویش نشسته بود وحشت داشت . هردفعه که نگاهش تصادفاً با چشمهای زیبا و گستاخ دالو خوف مصادف میشد احساس میکرد که دیو زشت و وحشتناکی میخواهد بر جانش حکمفرمایی کند . پس سرعت روی از او برمیافت و ولی بی اختیار تمام گذشته همسر خود را بیاد میآورد و ارتباط و طرز برخوردی با دالو خوف توجه میکرد و آشکارا مشاهده مینمود که شاید آنچه در نامه بی امضا نوشته شده راست باشد و چنانچه این اتهام بهر زنی ، جز همسر او ، نسبت داده شده بود لافاقل میتوانست در نظرش قابل قبول جلوه نماید . بی‌یر بی اختیار بغاطر میآورد که چگونه دالو خوف پس از اردو کشی درجه افسریش را باز گرفت و بیطرز بورك مراجعت کرد و بخانه او وارد شد ، با استفاده از مناسبات دوستی ایام عیاشی خویش باوی بکراست بخانه او آمد و در آنجا منزل گرفت و از او بعنوان وام و جوهی نیز دریافت کرد . بی‌یر بغاطر میآورد که چگونه الن تبسم کنان عدم رضایت خود را از توقف دالو خوف در خانه ایشان بیان میکرد و چگونه

دالوخوف بداندیشانه از زیبایی همسرش در برابر پی‌یر تمجید و ستایش مینمود و چگونه از آنوقع تا ورودشان بسکودقیقه ای از ایشان جدا نشد.

پی‌یر بغور میگفت: «آری او بسیار زیباست، من او را میشناسم. مخصوصاً باینجهت که من برای تأمین سعادت وی جدوجهد کردم و او را در کف حمایت خود گرفتم و باومساعدت نمودم نتگین ساختن نام من و خنده زدن بر من برای او جدایت و فریبندگی خاصی دارد. آری، من میدانم و میفهمم که اگر این مسأله حقیقت داشته باشد او باچه ذوق و رغبتی مرا فریب خواهد داد آری. اگر این مسأله حقیقت داشته باشد؛ اما من باور نمیکنم و حق ندارم و نمیتوانم باور کنم.» پس بیاد قیافه دالوخوف در لحظات بیرحمی و قساوت وی میافتاد و دقایقی را بیاد می‌آورد که دالوخوف آن پاسبان را بیست خرس بست و او را در آب انداخت، یا اوقات دیگر را بیاد آورد که بدون هیچ دلیل اشخاص را بدو مل دعوت میکرد و با اسب درشکه چی را با گلوله میکشت، دالوخوف اغلب اوقات که باومینگریست با همین قیافه‌ها جلوه میکرد. پی‌یر باخود میگفت: «آری او دوئل را دوست دارد، کشتن انسان برایش اهمیت ندارد، گویی تصور میکند که همه از او می‌ترسند و ظاهراً او از اینوضع لذت میبرد. شاید تصور میکند که من هم از او بیم دارم. راستی هم من از او بیمناکم.» پی‌یر باین افکار دوباره احساس کرد که دیو زشت غضب در جانش بجیش آمد. در این هنگام دالوخوف و دنیسوف و راستوف و بروی پی‌یر نشسته بسیار شادمان بنظر میرسیدند راستوف با دو دوست خود که یکی از ایشان هوسبازی بی‌پروا و دیگری پهلوان مشهور دوئل و مرد سبک مغز و لاف زن بود شادمان گفتگو میکرد و گاه‌گاه نکاهی تمسخر آمیز به پی‌یر میانداخت که باهیكل تنومند و حواس پریشان و فکر مشغول خویش همگان را متعجب میساخت. راستوف باینجهت به پی‌یر نظر مساعد نداشت که اولاً پی‌یر در چشم این هوسباز مستخدم کشوری مشغول و شوهر بانویی مہرو بود و رویهم رفته مانند پیرزنی جلوه میکرد. ثانیاً پی‌یر بواسطه اندیشه مشغول و حواس پریشان خود راستوف را نشناخته و بتعظیم او جواب نداده بود. هنگامیکه خواستند سلامتی امپراطور جام خود را بنوشند. پی‌یر که در دریای اندیشه غرق بود از جا برنخاست و گیلانشر را برداشت. راستوف باچشهای پر شور و کین تو ز خود بوی نگاهی کرد و فریاد کشید:

— چرا نشستی؟ سلامتی اعلیحضرت امپراطور!

پی‌یر آهی کشیده مطیعانه برخاست و جامش را نوشید و صبر کرد تا همه نشستند و باخند:

مهر آمیز خود بر راستوف متوجه شده گفت:

— آه! من شمارا نشناختم.

اما راستوف وقت توجه باور را نداشت و مشغول هورا کشیدن بود. دالوخوف بر راستوف گفت:

— پس چرا تجدید آشنائی نمیکنی؟

راستوف جواب داد:

— ولش کن! احمق است!

دنیسوف گفت:

— باید باشوهران زنان زیبا مهربان بود.

پی‌یر نمیشد که ایشان چه میگویند اما میدانست که درباره او گفتگو میکنند. از شرم صورتش

کلی انداخت و رویش را بر گرداند. دالوخوف گفت:

— خوب، حالا سلامتی زنان زیبا نوشیم!

باقیافه جدی اما بالبخندی بکوشه لب جامش را برداشته پی بر را مخاطب ساخت و گفت:

— بطروشا! سلامتی زنان زیبا و عشاق ایشان!

پی بر سر را پائین انداخته بی آنکه به دالو خوف بنگرد یا جوابی دهد از جام خود مینوشید خدمتکاری که سرود کوتوزوف را توزیع میکرد و ورقه ای از آنرا در برابر وی بعنوان مهمان محترمتر نهاد. پی بر میخواست آنرا بردارد اما دالو خوف بروی میز خم شد و ورقه را از دست او بیرون کشید و بخواندن آن پرداخت. پی بر به دالو خوف نگریست، چشمش از خشم پر خون شده بود دیو وحشتناک و زشت غضب که در تمام مدت صرف ناهار اورا رنج میداد سر برداشت و بر او مسلط گشت. پس با تمام اندام غریبه خود بروی میز خم شد و فریاد کشید:

— بدیدید اینجا!

نویسنکی و همسایه طرف راست پی بر بمحض شنیدن این فریاد و شناختن مخاطب وی بیمناک و شتابان بجانب بزو خوف برگشتند. چند نفر وحشترده ولی آهسته گفتند:

— آرام، آرام! چه میکنید؟

دالو خوف که با چشم دریده و با همان لبخند عادی خود شادمان و بیرحم پی بر را مینگریست و گویی میگفت: «آه من طالب همین هستم.» واضح و شمرده گفت:

— نخواهم داد.

پی بر رنگ باخته و لرزان کاغذ را از دست او کشید و گفت:

— شما... شما... پست فطرت! من شما را بدوئل دعوت میکنم.

سپس صندلیش را عقب کشید و از سرمیز برخاست. پی بر در همان لحظه که این عمل را انجام داد و این کلمات را ادا کرد دریافت که مسأله گناهکاری همسرش که در ایام اخیر سبب عذاب روحی او بوده است بطور قطع و بدون تردید تأیید گردید. نفرتی از همسرش در دل احساس کرد که سر انجام بجذائی ابدی او پیوست.

با آنکه راستوف مکرراً دنیسوف تقاضا کرد که در این امر مداخله نماید معدلک دنیسوف نمایندگی دالو خوف را در جنگ تن به تن قبول کرد و پس از صرف ناهار با نویسنکی، نماینده بزو خوف راجع بشرایط دوئل مذاکره نمود. پی بر بخانه رفت ولی راستوف و دالو خوف و دنیسوف همچنان تاپاسی از شب گذشته در کلوب نشستند و با آواز کولیان و خوانندگان گوش دادند.

دالو خوف در هشتی کلوب بار راستوف وداع کرده گفت:

— پس تافردا درسو کولنیک!

— راستوف پرسید

— تو کاملاً آرام هستی؟

دالو خوف ایستاده گفت:

— میدانم چیست؟ من درد و کلمه تمام اسرار دوئل را برای تو فاش میکنم. اگر تو قبل از

رفتن بمیدان جنگ تن به تن وصیتنامه خود و نامه محبت آمیزی برای خویشان و ندان خود بنویسی و در این اندیشه باشی که ممکن است کشته شوی، مردی احمق هستی. و بیشک نابود خواهی شد. اما اگر با عزم راسخ برای کشتن حریف بروی و مصمم باشی که هر چه زودتر و مطمئنتر این عمل را انجام دهی، بدون تردید همه کارها بخیر و خوشی خواهد گذشت. روزی يك شکارچی خرس در کاستروفسکی بمن میگفت: «کیست که از خرس نمیرسد؟ اما همینکه چشم تو بخرس بیفتد ترس و بیمت خواهد

ریخت و تنها در این اندیشه هستی که خرس از دست تو فرار نکند ! خوب ، من هم اکنون همین حال را دارم . عزیزم ! تا فردا صبح !

فردای آن روز در ساعت ۸ صبح پی‌یر بانسویسکی سواره بچنگل سوکولنیکی رفتند و دالوخوف و دنیسوف و راستوف را در آنجا یافتند . از قیافه پی‌یر چنین برمی‌آمد که او با افکاری سرگرم است که بهیچوجه با آنچه در پیش دارد مربوط نیست . چشمش گودا افتاده و رنگش زرد می‌نمود پنداشتی شب را نخوایده است . پراکنده خاطر برگرد خویش مینگریست و چون کسیکه خورشید چشمش را می‌زند سردر پیش داشت و چهره درهم کشیده بود . دواندیشه پیوسته او را بخود مشغول می‌ساخت : یکی قطعیت گناهکاری همسرش که پس از یک شب بیخوابی برایش ثابت شده بود ، دیگری بیگناهی دالوخوف که هیچ دلیلی نداشت شرافت و ناموس مرد بیگانه‌ای را حفظ کند . پی‌یر بخود می‌گفت : « شاید اگر من هم بجای او بودم همین عمل را انجام میدادم . پس این دوئل آدم‌کشی برای چیست ؟ یامن او را خواهم کشت و یا گلوله او با رنج من یا بز انوی من یا بغز من اصابت خواهد کرد . باید از اینجا گریخت و خود را در محلی پنهان ساخت . » اما مخصوصا در همان لحظه‌ای که با این افکار سرگرم بود با قیافه کاملا آرام که حس احترام را در دل بینندگانش بر می‌انگیخت می‌پرسید : « پس چه وقت شروع میشود ؟ آیا حاضر شده‌اند ؟ »

وقتی همه چیز آماده شد ، شمشیرها را در برف فرو کردند تا حدودی که دوئل کنندگان باید از هم فاصله داشته باشند تعیین شود ، طبانچه‌ها پر شد ، نسویسکی نزد پی‌یر رفته و محجوبانه گفت : - کنت ! اگر در این لحظه ، مخصوصا در این لحظه بسیار مهم ، حقیقت را بتمام جهات بشما نکویم وظیفه خود را انجام ندادیم و شایستگی خود را در قبال اعتمادی که بمن ابراز داشته‌اید و افتخاری که بواسطه انتخاب شما بندگان خود نصیب من ساخته‌اید با ثبات نرسانده‌ام . بعقیده من برای انجام این دوئل دلائل کافی موجود نیست و بهانه آن ارزش خونریزی را ندارد ... شما حق نداشتید و بیجهت خشمگین و غضبناک شدید .

پی‌یر گفت :

— آه ! آری ، کاری بسیار احمقانه بود ...

نسویسکی که مانند سایر شرکت کنندگان در امور مشابه آن هنوز باور نمی‌کرد که کشمکش بقتل منجر گردد گفت :

— پس بمن اجازه بدهید که مراتب تأسف شما را از این پیش‌آمد ابلاغ نمایم و یقین دارم که حریفان ما نیز حاضر بقبول عذر خواهی شما هستند . کنت ! شما میدانید که اعتراف با اشتباه براتب بزرگ منشانه و نچیبانه تراست تا اینکه ماکام را بصورت جبران ناپذیری بکشانیم . آری ! بهیچ یک از طرفین اهانت نشده بود . پس اجازه بدهید در این خصوص مذاکره کنم ...

پی‌یر گفت :

— نه ، اصولا دیگر مذاکره لازم نیست ! چه اهمیتی دارد ... پس حاضر شدند ! فقط شما بمن بگوئید که چگونه و بکجا باید تیر اندازی کنم ؟

پی‌یر این سخن را با لبخند فوق‌العاده ظریفی گفت و طبانچه را بدست گرفت و در باره تیر اندازی با آن تحقیق کرد ، زیرا تا آن موقع هنوز طبانچه‌ای را بدست نگرفته بود ، ولی نمی‌خواست باین مسئله اعتراف کند . با لبخند گفت :

— آه ! آری ، همین‌طور است . میدانم ! فقط فراموش کرده بودم .

دالو خوف به دنیسوف که بنوبه خود در راه صلح و آشتی وی مجاهدت میکرد گفت:
 - نه اهنر خواهی لازم نیست، بهیچوجه!
 و بمحل معین رفت.

مکان دوئل در ۸۰ قدمی جاده انتخاب شده بود. سورتیه‌های ایشان در میدان کسوفچی کنار چنگل کات که بواسطه حرارت روزهای اخیر برفش آب شده بود مشاهده میشد، هر دو حریف کنار میدان در ۴ قدمی یکدیگر ایستاده بودند. نمایندگان فاصله محل توقف دو حریف را تا شمشیرهای دنیسوف و نسویشکی که برای تعیین حدفاصل ده قدمی از یکدیگر در زمین فرورفته بود با باندازه میگرفتند و رد پای خود را برف سنگین و آبدار باقی میگذاشتند. هوا مه آلود و گرمائی برف گداز حکمفرما بود. در فاصلهٔ چهل قدمی دیگر چیزی دیده نمیشد. در مدت سه دقیقه همه چیز آماده شد ولی تا اینجاست که خاموش بودند و در شروع دوئل تسامح میکردند.

دالو خوف گفت :

— خوب ، شروع کنیم !

بی : بر که هنوز تبسم میکرد گفت :

— بسیار خوب !

و حشت فضا را گرفت و معلوم بود که جلو گیری از امری که با چنان سهولت شروع شده است دیگر هرگز امکان ندارد و این حادثه که خود بخود ، بدون اراده مردم ، جریان یافته است باید با انجام برسد .

دنيسوف قبل از همه پيش آمد ، تا حد فاصل جلورفت و اعلام کرد .

— چون حریفان از صلح و آشتی امتناع ورزیدند بهتر است شروع کنیم ! طبا نچه ها را بردارید و بشنیدین شماره ۳ بطرف یکدیگر حرکت کنید .
و با این سخن خشمناك فریاد کشید :

— يك ! دو ! سه . . .

و بکناری دوید ، هر دو حریف روی جادو باز يك لگدمال شده پیوسته بهم نزدیکتر میشدند و در میان مهرفته رفته قیافه یکدیگر را تشخیص میدادند . حریفان حق داشتند تا حد فاصل پيش بیايند و هر وقت مایل باشند تیر اندازی کنند ، داخوف آهسته میرفت و طبا نچه اش را بالا نمیاورد ، با چشمهای کشوده و درخشان و آبی خود بچهره حریف میتکریست — دهانش مانند همیشه نمایش لبخند را داشت .

پیر بشنیدین کلمه « سه » با قدمهای تند پيش آمد و از راه باز يك لگدمال شده بیرون رفت و روی بر فهای با نخورده قدم گذاشت . دست را با طبا نچه پيش آورده بود ، بنداشتی بیم دارد که مبار با آن خود را مقول سازد . کوشش میکرد دست چپش را عقب نگه دارد ، زیرا میل داشت آنرا بزیر دست راست تکیه دهد ولی میدانست که این عمل مجاز نیست . بی پر پس از پیمودن شش گام و بیرون افتادن از راه کوچک لگد مال شده نگاهی پيش پای خود انداخت و باز شتابان بدالو خوف تکریست و چنانکه باو آموخته بودند ماشه را کشید و آتش کرد . بی پر که بهیچوجه

انتظار شنیدن این صدای شدید را نداشت از شلیک طپانچه خود لرزید، پس بی اختیار با احساس و تائر خویش لیغند زدو ایستاد. دودی که در میان پرده مه مخصوصا غلیظتر جلوه میکرد در لحظه نخست او را ازدیدن بازداشت اما شلیک دومی را که انتظار داشت بشنود نشنید بلکه فقط صدای گامهای شتابان دالو خوف بگوشش رسید و از پشت پرده دود هیکل او را مشاهده کرد که بایک دست پهلوی چپش را نگه داشته است و با دست دیگر طپانچه سرازیر شده را میفشارد و از میان دندانهای بهم فشرده میگوید:

— نه ... نه، نه، نه؛ هنوز تمام نشده.

دالو خوف لرزان لرزان باز حمت چند قدم برداشت و بشمشیر رسید و کنار آن روی برف افتاد و دست چپ خون آلودش را بانیسته خود پاك كرد و بآن تکیه داد. چهره اش رنگ باخته و در هم کشیده بود و عضلات صورتش میلرزید. باز حمت بسیار گفت:

— بیا ... بیایید جلو!

پی بر که بزحمت گریه خود را نگه میداشت بسوی دالو خوف دوید، میخواست از حد فاصل نیز عبور کند که دالو خوف فریاد کشید:

— کنار حد فاصل!

پی بر دریافت که قضیه از چه قرار است و کنار حد فاصل ایستاد. فقط در قدم دو حریف را از یکدیگر جدا میساخت. دالو خوف سر را بروی برفها خم کرد و حریفانه برفها را گاز زد پس دوباره سر برداشت، نیروی خود را جمع کرد، پاهارا بزر خود کشید و نشست، گویی در جستجوی مرکز ثقل استواری بود. باز دهان را پراز برف کرد و آنرا مکید. لبهایش میلرزید اما هنوز لیغند میزد و برق کوشش آخرین قوا با کینه باز پسین در چشمهایش میدرخشید. طپانچه را بالا آورد و نشاناه رفت. نویستکی به پی بر گفت:

— رو بروی طپانچه نایستید!

حتی دنیسوف نتوانست خودداری کند و بحرغش بانك زد:

— رو بروی طپانچه نایستید!

پی بر بالیغند مهر آمیز تأسف و ندامت پاها و دستها را چون بیچاره و درمانده ای از هم کشوده، سینه فراخ خود را برابر دالو خوف نگه داشته بود و اندوهناك او را تا شام میگرد. دنیسوف و راستوف و نویستکی چشمه ازار تنك کردند. صدای شلیک طپانچه و فریاد کین تو زانه دالو خوف در يك لحظه شنیده شد.

— خطا رفت!

و رنجور و ناتوان برو در برف افتاد. پی بر سرش را میان دستها گرفت و برگشت و بجنگل رفت. روی برفها گام برمیداشت و با صدای بلند کلمات نامفهومی را ادا میکرد. با چهره درهم کشیده می گفت:

— احمقانه ... احمقانه! .. مرك .. دروغ ..

تسویستکی پیش آمد و او را بسوی خانه راهبری کرد.

راستوف و دنیسوف نیز دالو خوف میجروح را برداشته همراه بردند.

دالو خوف خاموش با چشمهای بسته در سورتیه افتاده بود و در جواب سؤالیهای ایشان کلمه ای نمیگفت. اما هیمتیکه وارد شهر مسکوشند ناگهان بهوش آمد و باز حمت سر برداشت و دست راستوف

را که کنارش نشسته بود گرفت . راستوف از قیافه دالوخوف که یکباره دگرگون شده بود و ناگهان برشورو مهر آمیز جلوه میکرد متعجب گشت و پرسید :

— خوب ، حالت چطور است ؟

دالوخوف با صدای شکسته گفت :

— بسیار بد ؛ اما مطلب در این نیست . ما کجا هستیم ؟ میدانم که بمسکورسیده ایم . حال من اهمیت ندارد ، اما من او را کشتم ... کشتم ... او تحمل این مصیبت را نخواهد داشت . تحمل نخواهد داشت .

راستوف پرسید :

— آکه ؟

مادرم . مادرم ، فرشته من ، فرشته مورد پرستش من ، مادر ...

دالوخوف دست راستوف را میفشرد و میگوییست . وقتی اندکی آرام گرفت ، برای راستوف توضیح داد که با مادرش زندگانی میکند و اگر مادرش او را در حال احتضار ببیند از غم و اندوه هلاک خواهد شد . باتضرع و التماس از راستوف خواهش کرد که قبلا نزد مادرش بروم و او را آماده سازد .

راستوف برای انجام این مأوریت جلو تر رفت و با کمال تعجب دریافت که دالوخوف ، این کردن کلفت لاف زن و پهلوان چنگ تن بتن ، در مسکو با مادر پیروخواهر کوژپشت خود زندگانی میکند و نسبت بایشان مهربانترین و پسر محبوبترین برادر است .

بی بر در ایام اخیر بندرت زنش را تنهاملاقات میکرد زیرا خانه ایشان هم در پلرزبورک
و هم در مسکو پیوسته پراز مهمان بود. شب بعد از دوئل نیز مانند غالب شبها با طاق خواب نرفت
و در دفتر کار پدر خود یعنی در همان اطاق که کنت بز و خوف بدرود زندگی گفت شب را صبح کرد.
روی نیمکت دراز کشید و خواست بخوابد تا با خواب حوادثی را که بر او گذشته است فراموش
کند، اما خوابش نمیبرد. گاهی چنان طوفان سهمگینی از احساسات و افکار و خاطرات در روانش
بجوش می آمد که نه فقط نمیگذاشت بخوابد بلکه حتی نمیتوانست در یک مکان بنشیند و ناچار از نیمکت
پایین میجست و با گامهای تند در اطاق راه میرفت. گاهی هوسش را باقیافت نخستین ایام ازدواج
باشانه های عریان و نگاه خسته و شهوت آمیز مجسم میدید و در همان حال صورت زیبا و گستاخ و مصمم
و تمسخر آمیز دالو خوف بهمان وضع که هنگام ناهار دیده بود در نظرش پدید می آمد. گاهی دالو خوف
با چهره رنگ بریده و لرزان و رنج آور، چنانکه خون آلوده روی برف افتاده بود در کنار همسر
خود در برابرش هویدا میشد.

بی بر از خود میپرسید: «چه اتفاقی روی داد؟ من عاشقی را کشته ام. آری! فاسق همسر
خود را کشته ام. این اتفاق افتاد. برای چه؟ چگونه کار با اینجا کشیده شد؟»
ندای درونی پاسخش میداد: «برای اینکه تو با او ازدواج کرده ای!»
دوباره از خود میپرسید: «اما آخر گناه من چیست؟»
«گناه تو اینست که هر چند او را دوست نداشتی باز با وی ازدواج کردی، گناه تو اینست که
هم خود و هم او را فریب دادی.»

سپس آن دقیقه پس از شام را در خانه شاهزاده واسیلی که باز صحت کلمات (۱) «je vous aime»
را ادا کرده بود در نظرش مجسم شد و با خود گفت: «همه اینها نتیجه آنست! من حتی در آن موقع
احساس میکردم که این کار صحیح و عاقلانه نیست و من حق ندارم در این کار اقدام کنم. آری! بالاخره
کار با اینجا کشیده شد.» آنگاه بیاد ماه عسل افتاد و از آن خاطرات چنان شرمند شد که صورتش کل

انداخت. بخاطر آورد که پس از چند روز عروسی در ساعت ۱۲ روز بالباس خواب ابریشمین از اطاق خواب بدفتر کار خود آمد و در دفتر کار به‌مباشرة کل برخورد و مباشرت بوی مؤدبانه تعظیم کرد و بچهره او و جامه ابریشمین خوابش نگرست و لبخند خفیفی زد، پنداشتی با این لبخند مؤدبانه خرسندی خود را از سعادت ارباب خویش ابراز میدارد آری: این خاطرات آشکارا و امانت‌آمیز و شرم‌آور بود. بی‌هرمچنان بخود میگفت: «راستی چندبار بزیبائی فوق‌العاده و بآداب‌دانی او در اجتماعات مباحثات میکردم. بخانه خود که او تمام بطرز بورك را در آن پذیرائی مینمود مفتخر بودم، بزیبائی و عفت و پاکدامنی او فخر میکردم.»

«آری! اینها مایه فخر و مباحثات من بود! در آن موقع بخود میگفتم که من او را چنانکه هست دریافته‌ام. بارها هنگام تفکر درباره اخلاق و صفات او بخود میگفتم که تقصیر از منست که او را بخوبی نشناختم و این آرامش همیشگی و این رضایت و خرسندی و فقدان هر نوع اشتیاق و آرزو را درك نکرده‌ام. اما تمام معما در این کلمه وحشتناک نهفته بود که او زن فاجره و هرزه‌ایست آری! من این کلمه وحشتناک را پیدا کردم و همه چیز آشکار شد!»

«آنانول برای گرفتن وام نزد او می‌آمد و شانه عربانش را می‌بوسید. او بآنانول پول میداد اما بوی اجازه میداد تا او را بیوسد. پدرش بمزاج حسادت او را تحریک میکرد. اما او با آرامش کامل لبخند می‌زد و میگفت که اینقدر احمق نیست که حسود باشد. بگذار او هر کار می‌خواهد بکند منظورش از «او» من بودم. بکمتر به از او پرسیدم که آیا علامت آبستنی را احساس نمیکند؛ او باخنده تمسخر آمیز جواب داد که من ابله نیستم که آرزوی فرزند داشته باشم و تو هرگز از من فرزندی نخواهی داشت.»

پس خشونت و بی‌بروایی و بیان عوامانه او را که با وجود تربیت در محفل‌های اشرافی جزو عادات و خصوصیت او شده بود بیاد آورد. او میگفت: «من چنین بزغاله احمقی نیستم... برو کشتک ترا بساب (۱) Allez vous promener ..» بی‌اغلب اوقات، هنگامیکه تأثیر زیبایی او را در مردان و زنان و موقعیت او را در جلب نظر پیرو برنا مشاهده میکرد و بهیچوجه نمیتوانست دریابد که پس چرا خودش او را دوست ندارد. بی‌برخود میگفت: «آری! من هرگز او را دوست نداشته‌ام» و با خود تکرار میکرد: «من میدانستم که او زن بدکاره و هرزه‌ایست اما جرأت نداشتم این مطلب را اعتراف کنم.»

«و اینك دالو خوف در آنجا روی برف نشسته باز حمت تبسم میکند و شاید در حال احتضار بندامت و پیشمانی من خودستایانه پاسخ میگوید:»
«بی‌بر یکی از آن مردمی بود که هر چند ظاهراً سست اراده بنظر میرسد هرگز برای غم و اندوه

خود محرم رازی جستجو نمیکند و تنها با غم و اندوه خویش دست و گریبان هستند.
او بخود میگفت: «همه تقصیرها تنها بگردن او است اما از این چه نتیجه میشود؟ چرا خود را با او بیوسم؛ بهیچ‌سبب این کلمه (۲) Je vous aime را که دروغ و حتی از دروغ بالا تر بود تری بود با و گفتم؟ من گناهکارم و باید تحمل... چه؟ بدنامی و رسوائی و تیره‌بختی را در زندگانی تحمل نمایم؟ آه! اینها مهمل است. بدنامی و رسوائی و شرف موضوعی اعتباری و قرار دای است که با هستی من هیچ ارتباطی ندارد.»

ناگهان بغا طارش رسید: «لویی شانزدهم را باینجهت اعدام کردند که میگفتند او بیشرف و جفا بیکار بود. اعدام کنندگان او از نظر خود حق داشتند، بهمین ترتیب کسانی هم که در راه او جان سپردند و او را در زمرهٔ مقدسان شمرند، حق بودند. سپس روی سبیری را نیز بسبب آنکه مستبد و ظالم بود اعدام کردند. حق با کیست. و تقصیر از کیست؟ هیچکس! اما تا وقتی آدمی زنده است باید زندگانی کند. شاید فردا بپیرد، همچنانکه من یک ساعت پیش نزدیک بود بمیرم. چون زندگی در قبال ابدیت بیش از لحظه ای نیست آیا شکنجه دیدن و اندوه و غم خوردن ارزش دارد؟»

اما پی برادر آن دقیقه که تصور میکرد با چنین قضاوت آرام شده است ناگهان قیافهٔ همسرش را در آن لحظه که عشق غیر صادقانهٔ خود را بوی ابراز داشته بود مجسم میدید و قلبش بضربان میافتاد. ناگزیر بود دوباره از جای برخیزد و حرکت کند و هرچه نزدیکش بود بشکند و خرد و متلاشی سازد. پیوسته تکرار میکرد: «چرا من کلمهٔ «Je vous aime (۱)» را باو گفتم؟» پس از آنکه این کلمه را برای مرتبه دهم تکرار کرد این جمله مولیر: «Mais que diable» (۲) *allait il faire dans cette galère* بغا طارش رسید و برخویشتن خنده زد.

شب هنگام پیشخدمت خود را طلبید و دستور داد وسائل سفرش را بپترزبورگ فراهم سازد. دیگر نمیتوانست با همسرش در زیر یک سقف زندگانی کند. نمیدانست که اینک چگونه باید با وی گفتگو کرد. تصمیم گرفت که فردای آنروز مسکورا ترک کند و نامه ای برای وی بنویسد و در آن بگوید که قصد دارد او را امداد امر ترک گوید.

هنگام صبح چون پیشخدمت برای آوردن قهوه وارد اطاق شد پی بر در حالیکه کتابی را گشوده در دست داشت روی نیمکت دراز کشیده و خواب بود. پی بر پس از بیداری مدتی بیمنتاک با طراف خویش نگریست و نتوانست در بابد که در کجاست. پیشخدمت پرسید:

«کنش دستور داده است تحقیق کنم که آیا حضرت اجل در خانه تشریف دارند؟» هنوز پی بر مردود بود چه جواب بدهد که کنش خود با جامهٔ خوابی از اطلس سفید و نقره دوزی شده و کیسوانی که چون تاج گل دوبار گرد سرز بیایش چنبر شده بود با عظمت و متانت و آرامش وارد اطاق شد. فقط روی پیشانی مرمرین و اندکی برجسته وی چنین ظریفی از خشم و غضب دیده میشد. کنش از داستان دوئل اطلاع یافته و آمده بود تا دربارهٔ آن صحبت کند ولی بواسطهٔ خویش داشتن و آرامش عادی خود در مقابل پیشخدمت آغاز سخن نکرد و انتظار کشید تا پیشخدمت فنجان قهوه را روی میز گذاشت و از در خارج شد. پی بر از پشت عینک معجوبانه بوی مینگریست و همچنان که خرگوش محصور از سگان شکاری گوشهایش را میخواست و در مقابل چشم دشمنان خود را آرام و بی حرکت مینمایاند، او نیز میکوشید تا به مطالعهٔ کتاب ادامه دهد. اما بزودی دریافت که این عمل بی معنی و ناممکن است و دوباره بوی نگریستن گرفت. کنش ایستاده بود و بالغانه تحقیر آمیز بوی مینگریست و چون پیشخدمت از اطاق بیرون رفت با خشونت گفت:

«این دیگر چه وضعی است؟ از شما میپرسم که این چه بساطی است راه انداخته اید؟»

پی بر گفت:

«من؟ من؟ چه؟»

(۱) من شمارا دوست دارم

(۲) اما بر شیطان لعنت، او در اینجا چه کار داشت؟

— شجاعت خودتان را برخ مردم کشیدید ! خوب ، جواب بدهید که معنی این دوئل چه بود ؟
با این دوئل میخواستید چه چیز را ثابت کنید ؟ ها ؟ از شما میپرسم .

بی برلخت و سنگین روی نیمکت برکشت ، دهانش را برای سخن گفتن کشود اما نتوانست جواب دهد . الن بسخن ادامه داده گفت :

— اگر شما جواب نمیدهید من بشما خواهم گفت ... مردم هر چه بشما میگویند باور می کنند .
بشما گفته اند که دالو خوف عاشق من بوده است .

الن بزبان فرانسه سخن میگفت و کلمه «عاشق» را نیز مانند کلمات دیگر همچنان بی پروا و خشن ادا کرد .

— و شما نیز این سخن را باور کرده اید ! اما با این عمل چه چیز را ثابت کردید ؟ چه چیز را با این دوئل ثابت کردید ؟ ثابت کردید که شما احمق هستید . (۱) : *que vous êtes unsot* اما همه کس این مطلب را میدانست و اثبات آن ضرورت نداشت . عاقبت این کار چه خواهد شد ؟ عاقبتش این خواهد شد که من انگشت نمایی تمام مردم مسکو شوم و هر کس بگوید که شما در حال مستی ، بی اختیار و لایשמ ، مردی را که بیجهت بوی حسادت میوزیدید و از تمام جهات از شما بهتر بود بدوئل دعوت کرده اید ...

صدای الن هر دم بلندتر میشد و بیشتر بهیچان می آمد .

بی بر با چهره درهم کشیده ، بی آنکه بوی بنگرد ، با خود را حرکت دهد زیر آب میگفت :

— هوم ... هوم ...

— چرا باور کرده اید که او عاشق منست ؟ چرا ؟ باینجهت که من معاشرت و مصاحبت با او را دوست دارم ؟ اگر شما عاقلتر و دلیز تر بودید من معاشرت و مصاحبت با شما را ترجیح میدادم .

بی بر با صدای گرفته آهسته گفت :

— خواهش میکنم .. که دیگر حرف نزنید !

— چرا نباید حرف بزنم ؟ دلم میخواهد حرف بزنم و با کمال شجاعت و صراحت میگویم که کمتر زنی پیدا میشود که با داشتن شوهری چون شما برای خود عاشقی نگیرد ولی من این عمل را انجام نداده ام .

بی بر میخواست سخنی بگوید ولی با چشمهای وحشتناک که مفهوم حالت آنرا الن درک نکرد بهمسرش نگرست و دوباره دراز کشید . در این لحظه از درد جسمانی رنج میکشید ، گویی بارگرانی را روی سینه خود احساس میکند و نمیتواند نفس بکشد . میدانست که برای قطع این رنج و شکنجه باید متوسل با اقدامی شود اما آن اقدامی که میخواست بآن توسل جوید فوق العاده وحشتناک بود . ناچار بریده بریده گفت :

— ما باید از یکدیگر جدا شویم .

الن گفت :

— بفرمائید جدا شوید ، ولی فقط باید مقداری از ثروت خود را بمن ببخشید . من از تهدید

طلاق نمیترمسم .

بی بر از نیمکت با این جست و با گامهای لرزان بوی حمله کرده فریاد کشید :

— من ترا خواهم کشت .

صفحه مرمرین میز را برداشت ، یک قدم پیش رفت و با نیروئی بیسابقه بجانب او پرتاب کرد
 آثار وحشت بر چهرهٔ الن هویدا شد! فریادکنان و شتابان از برابر او گریخت. طبیعت پدر در
 پییر آشکار شده بود. پییر فریبنده و جذابت خشم و غضب را احساس کرد. صفحهٔ مرمری را
 پرتاب کرد ، صفحه مرمرین شکسته شد و پییر همچنان بآستنهائی گشوده از هم بجانب بالن حمله
 کرده فریاد کشید :
 گمشو !

پییر با چنان صدای رسا فریاد کشید که تمام خانه باترس و وحشت این فریاد را شنیدند خدا
 میدانند که اگر الن از اطلاق نگریخته بود پییر در آن لحظه چه عملی را مرتکب میشد.
 پس از یک هفته پییر و کالت ادارهٔ امور تمام املاک و لیکوروسی را که بیش از کلیه
 املاک وی بود به سرش داد و تنها عازم پطرزبورگ گردید .

از وصول خبر نبرد اوسترلیتس و فقدان شاهزاده آنسره بته‌های لیبی دوماه میگذشت و با وجود نامه‌هایی که بوسیله سفارت روس فرستاده شد و تحقیقاتی که بعمل آمد جسد او پیدا نشد و نام او را در صورت اسامی اسرا نیز نیافتند. برای بستگانش از همه رنج آورتر این بود که امید میرفت ساکنین محلی او را از میدان نبرد برداشته باشند و شاید سلامت یادرحال نزع در میان بیگانگان افتاده باشد و بتواند از خود خبری بدهد شاهزاده پیر برای اولین بار بواسطه روزنامه‌ها از شکست اوسترلیتس اطلاع یافت. در این روزنامه‌ها مانند معمول مختصر و مبهم نوشته شده بود که روس‌هایس از پیروزیهای درخشان ناگزیر بمقب نشینی شدند و عقب نشینی ایشان بانظم و ترتیب کامل انجام پذیرفت. شاهزاده پیر از این خبر رسمی دریافت که قشون روسیه شکست خورده است. یک هفته پس از انتشار روزنامه‌ای که خبر پیکار اوسترلیتس را داده بود نامه کوتوزوف رسیده. کوتوزوف در این نامه برای شاهزاده پیر شرکت پسر او را در این پیکار توصیف کرده بود.

کوتوزوف نوشته بود: «پسر شما در برابر چشم من پرچم بدست پیشاپیش هنگ مانند قهرمانی که شایستگی فرزندی بدر و وطنش را داشت از پای درآمد با کمال تأسف من و تمام قشون تاکنون معلوم نشده است که آیا او زنده است یا نه؟ من خود و شما را با این امیدواری تسلی میدهم که پسر شما زنده است. زیرا در غیر این صورت بیشک نام او در صورت اسامی افسران مقتول که اجسادشان در میدان کارزار یافته شده ذکر میشد».

شاهزاده پیر این خبر را نزدیک غروب هنگامیکه طبق عادت خود در دفتر کارش تنها بود دریافت کرد و روز بعد بگردش صبحگاهی خود نرفت. ا مادر برابر مباشر و باغبان و معمار خاموش بود و با آنکه خشم آلود بنظر میرسید یکسوی سخنی نگفت.

وقتی شاهزاده خانم ماریا مانند معمول بدفتر کار او وارد شد پیر مرد پشت دستگاه ایستاده مشغول خراطی بود اما مثل همیشه بدخترش نظر نکرد. ناگهان مغاورا روی میز انداخت و با آهنکی غیر طبیعی گفت:

«آه! شاهزاده خانم ماریا!

چرخ در نتیجه گردشی که داشت مدتی باز چرخید. شاهزاده خانم ماریا مدتها این

خش خش خاموش شونده چرخ را که با آنچه متعاقب آن روی داد در حافظه اش در هم می آمیخت
بغاطر داشت .

شاهزاده خانم ماریا بسوی پدر رفت و بقیافه او خیره شد و ناگهان دلش فروریخت ، چشمش
تیره و تار شد ، دیگر اشیاء را درست تشخیص نداد . از چهره پدرش که نه غمگین و نه درهم شکسته
بلکه کینه توز و سرشار از تصادمات غیرطبیعی بود ، دریافت که مصیبت و بدبختی وحشتناک و طاقت فرسائی
که از همه مصائب و بدبختیهای زندگانی بالاتر است ، مصیبت و بدبختی چاره ناپذیر و غیرقابل علاج
مصیبت و بدبختی که گویای مرگ عزیزی است در اطرافش دور میزند .
شاهزاده خانم ماریای زشت و نازیبا و ناآزموده بالطف و زیبایی توصیف ناپذیری که حاکی از
اندوه و از خود گذشتگی وی بود گفت :

Mon père André ? (۱)

شاهزاده پیردیگر تاب تحمل نگاه او را نداشت و زاری کنان رویش را برگرداند . ولی يك
مرتبه با فرباری نافذ که گوئی میخواهد با آن شاهزاده خانم را از خود براند گفت :
— خبر بدی بمن رسیده است . او در بین اسرا نیست ، در میان کشتگان هم او را نیافته اند .
کو تو زوف مینویسد که کشته شده است .

شاهزاده خانم از شنیدن این خبر بر زمین نیفتاد و بیهوش نشد . اما چون این کلمات را شنید
چهره اش بکلی دگرگون گشت و رنگ باخت و برقی در چشمان تابناک و زیبایش درخشید . گوئی
شادمانی ، عالیشان شادمانی که با غمها و شادیهای این جهان ارتباطی نداشت این اندوه شدید او را در
خود غرقه ساخت .

دیگر ترس و وحشت خود را از پدر فراموش کرد ، بسوی او رفت ، دستش را گرفت ، بجانب خود
کشید و دستها را دور گردن لاغر و روك نمای او حلقه کرده گفت :
— پدر جان ! روی خود را از من برگردانید ! بیایید با هم گریه کنیم .
پیرمرد صورتش را از او دور کرده فریاد کشید :
— پست فطرتان و اراذل قشون را منهدم ساختند ! مردم را بکشتن دادند ! برای چه ؟ برو ،
به لیزابکو !

شاهزاده خانم ماریا ناتوان روی صندلی راحت کنار پدرش افتاده میگریست . اینك برادرش را
در آن لحظه ای مجسم میساخت که باقیافه مهربان و مغرور خود با او لیزا وداع میکرد . برادرش را
در آن لحظه ای مجسم میساخت که با مهربانی و استهزاء شایل را برگردن خود میآویخت و با خود میگفت :
«آیا او ایمان داشت ؟ آیا از بی ایمانی خود نادم و پشیمان شده بود ؟ آیا حال او در آن نجاست ؟ آیا اینك
در قلمرو صلح و سعادت جاودانی است ؟»
از میان گریه پرسید :

— پدر جان ! بمن بگوئید که چگونه این اتفاق افتاده است ؟
— برو ، برو ! در جنگی که بهترین مردان روسیه و افتخارات کشور ما را برای نابود کردن
بآنجابردند کشته شد . شاهزاده خانم ماریا ، بروید ، بروید به لیزا بگوئید : من هم خواهم آمد .
چون شاهزاده خانم ماریا از نزد پدر مراجعت کرد ، شاهزاده خانم کوچک سرکار دوستی خود



EBI-5046

ناگهان فریاد وحشتناکی که گوئی فریاد همسری نبود از اتاق مجاور برخاست شاهزاده اندر
پجانب دروید، فریاد خاموش شد و صدای گریه کودک بگوئی رسید.

نشسته بود و با آن نگاه باطنی آرام و سعادتمندانه که تنها خاص زنان آستن است بشاهزاده خانم ماریا نگریست آشکار بود که شاهزاده خانم ماریا نمینگرید بلکه محو تماشای واقعه اسرارآمیز و فرخنده ای است که در اعماق وجودش در شرف تکوین است.

لیزا از پشت قاب برودری دوزی دور شده پشتش را پیشنی صندلی راحت تکیه داد و گفت:

— ماریا! دستت را بده بمن!

دست شاهزاده خانم ماریا را گرفت و روی شکم خود گذاشت. چشمهای منتظرش لبخند میزد، لب کوچکش با کُرک سیاه بالا رفت و با شادکامی و سعادت کودکانه همان بالا ماند.

شاهزاده خانم ماریا در مقابل اوزانو زد و چهره را در چینهای جامه زن برادر خود پنهان ساخت لیزا با چشمهای درخشان و سعادتمند بار بغواهر شوهرش نگریسته گفت:

— اینجا! اینجا! حس میکنی! احساس عجیبی دست بمن داده. ماریا! راستی میدانی که من او را بسیار دوست خواهم داشت.

شاهزاده خانم ماریا نمی توانست سر را از دامنش بردارد، زیرا آرام آرام میگریست.

— ماشا! ترا چه میشود؟

شاهزاده خانم ماریا اشکهایش را با زانوی زن برادر پاک کرده گفت:

— هیچ! . . . یکمرتبه دلم گرفت. . . بیاد آن دره افتادم.

در ظرف ساعات صبح شاهزاده خانم ماریا چند مرتبه خواست زن برادر را برای شنیدن این خبر حزن انگیز آماده سازد و هر دفعه شروع بگریستن نمود. این اشکها که سبب آنرا شاهزاده خانم کوچک درک نمیکرد، با وجود تمام ضعف قوه در او که وحس مشاهده اش، او را مضطرب میساخت سخنی نمی گفت اما سراسیمه و آشفته خاطر با طراف می نگریست، پنداشتی در جستجوی چیزی است قبل از انعام شاهزاده پسر که عروسی پیوسته از او بیمناک بود، با چهره مضطرب غضبناک وارد اطاق شد و بی آنکه يك كلمه سخنی بگوید بیرون رفت. شاهزاده خانم کوچک شاهزاده خانم ماریا نگریست و سپس با حالات عاری زنان آستن که از تمرکز توجه ایشان بدرون خویش حکایت می کند، باندیشه فرو رفت و ناگهان بگریه افتاده گفت:

— از آن دره خبری رسیده است؟

— نه، می دانی که هنوز خبری نمی تواند رسیده باشد، اما پدرم ناراحت است و من

می ترسم.

— پس هیچ خبری نیست؟

شاهزاده خانم ماریا با چشمهای درخشان مصممانه زن برادرش نگریست و گفت:

— هیچ!

تصمیم گرفته بود که در این باره با او سخنی نگوید و پدرش را متقاعد ساخته بود که این خبر وحشت انگیز را تا موقع زایمان عروسی که در همین ایام انجام میگرفت از وی مخفی نگهدارد. شاهزاده خانم ماریا و پدر پسرش اندوه و غم خود را مخفی میکردند و هر يك بشیوه خویش آنرا تحمل مینمودند. شاهزاده پسر نمی خواست امیدوار باشد، زیرا با این نتیجه رسیده بود که شاهزاده آن دره کشته شده است و با آنکه مستخدمی را برای جستجوی پسرش بادر یافت خبری از وی باطربش فرستاده بود معذالک سفارش داده بود که بافتخار پسر مقتولش یاد بودی در مسکو تهیه کنند و در نظر داشت آنرا در باغ خود نصب نماید و بهمه کس میگفت که پسرش را در جنگ کشته اند. می کوشید تا شیوه زندگانی سابقش را همچنان ادامه دهد اما نیرویش رو بکاهش میرفت و کمتر غذای می خورد، کمتر میخوابید و هر روز ضعیف تر میشد. شاهزاده خانم ماریا امیدوار بود و چون خواهری که امیدوار بزنه بودن برادر است برای او دعا میکرد و هر لحظه انتظار خبر مراجعتش را داشت.

شاهزاده خانم کوچک صبح روز نوزدهم مارس پس از چاشت گفت :

— Ma bonne amie ! (۱)

و با این سخن لب کوچکش با کُرک سیاه طبق عادت پیشین بالا رفت . اما چون از روز وصول آن خبر و حشت اثر در تمام لبخندها و حتی در آهنگ گفتگوها و راه رفتنهای افراد این خانواده آثار حزن و اندوهی دیده میشد باینجهت لبخند شاهزاده خانم کوچک نیز که از روحیه عمومی، بدون دانستن علل آن ، متابعت میکرد بیشتر اندوه همگانی و ابیاد میآورد .

— Ma bonne amie, je crains que le fruschtique (comme dit der koch Foka) de ce matin ne m'aie pas fait du mal . (۲)

شاهزاده خانم ماریا با قدمهای سنگین و ملایم خود بسوی زن برادرش دویده بیمناک گفت :

— عزیزم ! تو راجه می شود ؟ رنگت پریده ، آه ! بسیار رنگت پریده است .

یکی از خدمتکاران که در آنجا بود گفت :

— حضرت والا ! بهتر نیست بدنبال ماریا با کدانا بفرستیم ؟

ماریا با کدانا قابله یکی از شهرهای حومه بود و از دو هفته پیش در تپه های لیزی مسکن

داشت .

شاهزاده خانم ماریا موافقت کرده گفت :

— البته شاید موقع آن رسیده باشد . من خود خواهم رفت (۳) ! *Gourage, mon ange !*

لیزارا بوسید و خواست از اطاق خارج شود .

— آخ ! نه ، نه !

(۱) دوست مهربانم !

(۲) دوست مهربانم ! میترسم مبادا از این فروشهك (چاشت) چنانكه فوكای آشپز میگوید

حالم بهم خورده باشد .

(۳) فرشته من جرأت داشته باشید !

علاوه بر رنك باختگی آثار ترس و بیم کودکانه از رنج تحمل ناپذیر جسمانی بر چهره شاهزاده خانم كوچك هویدا گشت .

(۱) Non, c'est l'estomac ... dites, Mari, dites ...

شاهزاده خانم كوچك دستهای ظریف خود را بهم میمالید و چون كودكان بیچاره و هوسناك بگریستن تظاهر میکرد . شاهزاده خانم ماریا برای آوردن ماریا باگدانوا از اطاق بیرون شتافت و از پشت سر شنید :

(۲) Mon Dieu! Mon Dieu! oh!

قابله دستهای فربه و كوچك و سفید خود را بهم میمالید و باقیافه آرام و برابیت با استقبال او میآمد .

شاهزاده خانم ماریا با چشمهای بیمناك و كشوده بقابله نگریسته گفت :

— ماریا باگدانوا ، بنظرم شروع شده !

ماریا باگدانوا بی آنكه قدم را تندتر کند گفت :

— خوب ، خدا را شكر ! شما دختران جوان نباید از این موضوع اطلاع پیدا کنید !

شاهزاده خانم ماریا گفت :

— پس چرا هنوز دكتر از مسكو نیامده است .

بغضاضای لیزا و شاهزاده آندره یکنفر را بدنبال دكتری بمسكو فرستاده بودند و هر دقیقه انتظار ورود او را داشتند .

ماریا باگدانوا گفت :

— شاهزاده خانم ، اهمیت ندارد ، ناراحت نباشید ! بدون دكتر هم بخیر و خوشی تمام خواهد شد .

پس از پنج دقیقه شاهزاده خانم ماریا در اطاق خود شنید كه خدمتكاران چیز سنگینی را حمل می كنند . بی اختیار بغارچ نگریست و خدمتكاران را دید كه بسببی نیمكت چرمی را كه در اطاق دفتر شاهزاده آندره بود با اطاق خواب می بردند . چهره خدمتكارانی كه آنرا حمل می كردند آرام و با ایهت بود .

شاهزاده خانم ماریا تنها در اطاق خود نشسته بود و بصدهائی كه در خانه بلند می شد گوش میداد ، گاهی هنگامی كه از مقابل اطاقش می گذشتند در را می كشود و آنچه در دهلز روی می داد می نگریست چند زن با قدمهای آرام در مقابل اطاق او بدینسو و آنسو می رفتند و شاهزاده خانم ماریا میگریستند و سپس روی خود را از او بر میگرددند و اجرات پرشش نداشت در رانی بست سر جای خود بر میگشت ، گاهی روی صندلی راحت می نشست ، زمانی كتاب دعا را بر میداشت ، گاهی در مقابل شمائل زانو میزد و با كمال تأسف و تعجب احساس میکرد كه خواندن دعا باعث تسكین او نمیشود . ناكهان در اطاقش آهسته باز شد و در آستانه براسكویا ساویشنا ، دایه اش ، كه دستمالی بسر بسته بود ظاهر گشت دایه پیر كه در نتیجه ممانعت شاهزاده پیر هرگز وارد اطاق او نمی شد گفت :

— ماشنگا ! آمدم ام مدتی با تو بنشینم ، شمعهای عروسی شاهزاده خانم را هم آورده ام تا در مقابل شمایل مقدس روشن كنم .

— آخ ! دایه جان ! چقدر خوشحالم !

— عزیزم! خدا کریم است.

دایه شمعی‌های زرنگار و در برابر شمایل روشن کرد و با جورابی که مشغول بافتن آن بود، کنار در نشست. شاهزاده خانم کتاب دعار را برداشت و بخواندن آن پرداخت. چون صدای پایا گفتگویی بگوش میرسید شاهزاده خانم ماریا بیمناک و پرسان و دایه مطمئن و آرام بیکدیگر می‌نگریستند. تمام افراد خانواده همان حالت را داشتند که بر شاهزاده خانم ماریا چیره شده بود. پیروی از این عقیده که هر چه کمتر از رنج زانو اطلاع داشته باشند، بهمان اندازه او کمتر رنج می‌کشد همه کس میکوشید تا خود را بنادانی بزنند و در این باب سخنی نگوید. اما در تمام افراد خانواده، علاوه بر منات و ادب و احترام که در خانه شاهزاده حکم فرما بود، ترس و نگرانی و رقت قلب و آگاهی از سرنوشت بزرگ و نامفهوم که در این خانه در آن دقیقه جریان داشت مشاهده می‌شد.

از اطاق بزرگ دختران صدای خنده شنیده نمی‌شد و در اطاق انتظار تمام مردان در حال آماده باش نشسته خاموش بودند. در ساختمان خدمتکاران مشعلها و شمعه‌ها می‌سوخت و هنوز کسی بخواب نرفته بود. شاهزاده پیر که روی پاشنه‌های پا در اطاق کارش قدم می‌زد تیغون را نزد ماریا باگدانوا فرستاد تاخیر بگیرد.

— فقط بگو که شاهزاده دستور داده است پیرسم چه خبر است؟

ماریا باگدانوا نگاه پر معنائی بقاصد انداخته گفت:

— بشاهزاده اطلاع بده که زایمان شروع شده است.

تیغون رفت و بشاهزاده اطلاع داد. شاهزاده گفت:

— خوب!

پس در را بست و تیغون دیگر کوچکترین صدارا از دفتر کار نشنید. تیغون اندکی صبر کرد و بی‌بانه اصلاح فنیله شمعه‌ها باطاق رفت. تیغون چون دید شاهزاده روی نیمکت دراز کشیده است بچهره پریشان وی نگریست و سر را حرکت داده خاموش بسوی او رفت و شاهزاده را بوسید و بی آنکه شمعه‌ها را اصلاح کند و یا بگوید که بچه منظور باطاق آمده است از اطاق بیرون آمد. باشکوه‌ترین اسرار جهان در حال وقوع بود. عصر گذشت، شب فرا رسید، حس انتظار و رقت قلب در مقابل این سرادارک ناشدنی کاسته نشد بلکه شدت یافت. هیچکس بخواب نرفته بود.

* * *

آنشب یکی از آن شبهای مارس بود که گویی زمستان میخواست سلطه خود را تجدید نماید و باخشم و نومیدی بسیار آخرین برف و بوران خود را فروریزد. سوارانی را با فانوس باستقبال دکتر آلمانی که هر لحظه در انتظار ورودش از مسکو بودند با اسبهای تازه نفس بشاهراه فرستادند تا او را از کنار گودالها و یخهای سست و لغزنده راهبری کنند.

شاهزاده خانم ماریا مدتی پیش کتاب دعار را کنار گذاشته بود و خاموش چشمهای تابناکش را بچهره پرچروک دایه که تمام جزئیات آنرا می‌شناخت دوخته بود و بکلاله‌های زلف سپیدی که از زیر روسری او بیرون ریخته بود و بی‌وستی که چون مشک کوچکی زیر چانه‌اش آویخته شده بود مینگریست. دایه ساویشنا در حالیکه جوراب می‌بافت آهسته و آرام، بی آنکه کلمات خود را بشنود و مفهوم آنرا درک کند، برای صدمین بار حکایت می‌سکرد که چگونه شاهزاده خانم فقید در کی شینوا شاهزاده خانم ماریا را بدون قابله و فقط بکمک یک زن روستائی مولدوی زاییده بود. او می‌گفت:

— خدا کریم است، هرگز دکتور لازم نیست.

ناکهان باد تندی بیکی از پنجره‌ها وزید (بدستور شاهزاده همیشه با مراجعت کاکلیها یکی

از پنجره‌های مضاعف اطاقها را از لولا در میآوردند) و کشوی آنرا که خوب بسته نشده بود باز کرد ، برده ماهوتی را حرکت داد و جریان هوای سرد و برفی شمع را خاموش کرد. شاهزاده خانم ماریا برخود لرزید دایه جوراب را روی زمین نهاده بجانب پنجره رفت و سراز پنجره بیرون کرده خواست لنگه پنجره کشوده را بگیرد . با دسر دگوشه‌های روسری او و کلاله‌های زلف سپیده‌ش را لرزاند . دایه لنگه پنجره را بی آنکه ببندد نگاهداشته میگفت :

— شاهزاده خانم عزیزم ! بکنفر سواره از خیابان باغ میآید ! با فانوس... باید کتوز باشد. شاهزاده خانم ماریا گفت :

— آه . خداوند ! خدا را شکر ! باید باستقبال اورفت : اوروسی نمیداند .

شاهزاده خانم ماریا شارب‌رادی شانه انداخت و باستقبال تازه وارد رفت . چون از سرسرا گذشت از پنجره کالسکه‌ای را با چند فانوس مقابل هشتی دید . بطرف پله‌ها رفت . روی یکی از ستونهای نرده شمع پیچی قرار داشت و از وزش باد شعله‌اش میرقصید و قطراتی از اطرافش میچکید . فیلیپ دربان با چهره بیمناک شمع در دست پائینتر ، روی پاگرداول پلکان ، ایستاده بود . باز هم پائینتر ، از سربچ پله‌ها صدای پای کسی که چکمه‌های نم‌دی پوشیده بودند شنیده میشد . صدائی که بنظر شاهزاده خانم آشنا بود میگفت :

— خدا را شکر ! بدرجان چطور ؟

صدای «دمیان» آبدار که پائین بود جواب داد :

— خواهیده‌اند .

پس صاحب آن صدا سخن دیگری گفت و دمیان جواب دیگری داد و صدای حرکت چکمه‌های نم‌دی از پیچ پله که دیده نمیشد سرعت نزدیکتر آمد . شاهزاده خانم ماریا با خود گفت : «این آندره است ! نه ، ممکن نیست ، بسیار عجیب است ! » در همان لحظه که در این اندیشه بود روی پاگردی که دربان شمع بدست ایستاده بود ، چهره و هیكل شاهزاده آندره با پالتوی پوست برف آلود ظاهر شد . آری ، او بود ، امارنک باخته . و لاغر بنظر میرسید و قیافه‌اش تغییر کرده بود و در عین آرامش اضطراب او را مینمایاند . آندره از پله بالا آمد و خواهرش را در آغوش کشیده پرسید :

— نامه من بشما نرسید ؟

و بی آنکه منتظر جوابی شود — چون شاهزاده خانم قدرت سخن گفتن نداشت نمیتوانست با جواب دهد — برگشت و با طبییی که بدنبالش میآمد (ایشان در آخرین منزل با هم مصادف شده بودند) دوباره با قدمهای سریع از پله‌ها بالا رفت و باز خواهرش را در آغوش کشیده گفت :

— ماشای عزیزم ! چه سرنوشت عجیبی !

پس پالتو و چکمه را بیرون آورد و بسوی اطاق شاهزاده خانم کوچک رفت .

شاهزاده خانم كوچك باشب كلاه سفيد روی تشك دراز كشيده بود ، از درد ورنج تازه فراغت يافته بود . كلاه های زلف سياهش اطراف گونه های متورم و عرق آلودش مشاهده ميشد . دهان ظريف را بالب كوچك و گلگون و جذاب مستور از كرك سياه كشوده شادمان ليخنه ميزد . شاهزاده آندره باطابق رفت و در مقابل او ، پائين نيمكتی كه همسرش بر فراز آن دراز كشيده بود ، ايستاد . چشمهای درخشانده او كه چون كودكان بيمناك و مضطرب مينگرست بدون تغيير حالت بوی دوخته شد قیافه او ميكفت : « من همه شمارا دوست دارم و بهيچكس بد نكرده ام . چرا رنج ميكشم ؟ بمن كمك كنيد ! » شوهرش را ميديد اما اهميت و مفهوم حضور او را در چنين موقع در مقابل خويش درك نميكرد شاهزاده آندره نيمكت را دور زده پيشانی او را بوسيد و گفت :

— عزيز من ! (اين كلمه را هرگز پيش از آن بوی نگفته بود) خداوند مهربان و بخشاینده است ...

شاهزاده خانم كوچك با قیافه كود كانه پسران و سرزنش آمیز باو مينگرست . پنداشتی چشمهایش ميكويد : « من از تو انتظار كمك داشتم ولی تو هم چون ديگران نمیتواني بمن كمكي كني ! » او از ورود شوهرش تعجب نميكرد و نميدانست كه او تازه وارد شده است . و رود او بار نهجها و تسكين دردش هيچ ارتباط نداشت . باز درد و شكسته آغاز شد و ماریا با گداناو بشاهزاده آندره گفت كه از اطاق خارج شود .

طبيب باطابق وارد شد . شاهزاده آندره بيرون رفت و بشاهزاده خانم ماریا تصادف كرد و دوباره باطابق او رفتند . آهسته حرف ميزدند اما هر دقيقه گفتگویشان قطع ميشد انتظار ميكشيدند و گوش ميدادند ، شاهزاده خانم ماریا گفت :

— Allez , mon amie ! (۱)

شاهزاده آندره دوباره نزد همسرش رفت و در اطاق مجاور با انتظار نشست . زنی با قیافه بيمناك از اطاق زانو بيرون آمد و همينكه شاهزاده آندره را ديد سراسيمه و برپيشان شد . شاهزاده آندره صورتش را با دستها پوشانده چند دقيقه بهمين وضع نشست . از پشت در ناله های رقت انگيز عاجزانه و حيوانی بكوش ميرسيد . شاهزاده آندره بی اختيار برخاست و بطرف در رفت و خواست آنرا بگشايد ، يكنفر دستگیره در را محكم نگه داشته بود . صدائی وحشت زده از آنجا ميكفت :

— حالا نمیشود ، حالا نمیشود !

ناچار در اطاق بگام زدن پرداخت . فریادها خاموش شد . باز چند ثانیه گذشت . ناگهان فریاد وحشتناکی که گویی فریاد همسرش نبود — زیرا او نمیتوانست چنین فریاد کند — از اطاق مجاور برخاست ، شاهزاده آندره بجانب دروید . فریاد خاموش شد و صدای گریه کودک بگوش رسید .

شاهزاده آندره در لحظه اول بخود گفت : « این کودک را چرا بساین اطاق آورده اند ؟ کودک ؟ چه کودکي ؟ .. کودک آنجا چه میکند ؟ آیا این کودک الان بدنيا آمده است ؟ »

ناگهان تمام اهمیت شادبختی این فریاد را دریافت ، بغض گلویش را گرفت ، هر دو دست را روی پیش آمدگی پنجره تکیه داد و با صدای بلند مانند اطفال شروع بگریستن کرد . در باز شد دختر ، با آستینهای بالا زده ، بدون نیم تنه ، رنگ باخته و لرزان از اطاق بیرون آمد . شاهزاده آندره بجانب او روی آورد ولی دختر پریشان حال بوی نگرسته ، بی آنکه کلمه ای بگوید . از کنارش گذشت در این حال زنی از اطاق بیرون دوید و همینکه شاهزاده آندره را دید در آستانه در پریشان و مرده ایستاد . شاهزاده آندره با طاق وارد شد . جسم بیجان همسرش را ، در همان وضع که پنج دقیقه پیشتر دیده بود ، روی نیمکت مشاهده کرد . با وجود نگاه ثابت و بی فروغ و گونه های رنگ پریده این صورت زیبا و جذاب کودکانه با آن لب کوتاهی که با کرک سیاه مستور بود با همان حالت وقیافه پیش راداشت .

چهره جذاب و بی روح و تأثر انگیزش میگفت : « من همه شمارا دوست دارم و بکسی بدنکرده ام اما شما بامن چه کردید ؟ » در گوشه اطاق موجودی کوچک و سرخ در دستهای سفید و لرزان ماریا با گدانا فریاد میزد و خرخر میکرد .

* * *

دو ساعت پس از آن شاهزاده آندره با قدمهای آرام و آهسته بدفتر کار پدرش وارد شد . پیرمرد از همه چیز اطلاع داشت . کنار در ایستاده بود و چون در باز شد دستهای فرتوت و خشن خود را مانند گیره ای بدور گردن پسرش حلقه کرد و چون کودک بگریه افتاد .

* * *

سهر روز بعد شاهزاده خانم کوچک را بخاک سپردند و شاهزاده آندره برای آخرین وداع با همسرش از بله گور پائین رفت . حتی در تابوت همان قیافه راداشت ولی چشمهای بسته بود آنچهره هنوز میگفت : « آه ! شما بامن چه کردید ؟ » شاهزاده آندره احساس کرد که دلش فرو ریخت و بنداز جاننش گسیخت . مینداشت که گناهی چیران ناپذیر و فراموش نشدنی را مرتکب گشته است . او نمیتوانست بگریه . پیرمرد نیز نزدیک شد و دستهای نرم و کوچک او را که با آرامش کامل روی یکدیگر قرار گرفته بود بوسید . اما صورت بیجان او نیز میگفت : « آه ! چه بر سر من آوردید ، چرا اینکار را کردید ؟ » پیرمرد بمشاهده این صورت خشمناک برگشت .

* * *

پس از پنج روز دیگر شاهزاده نیکلای آندره بیچ کوچک را غسل تعمید دادند . دایه قنداق را در زیر پنخ خود نگه داشته بود و کوشیش با پرغاز کف دستهای و باهای سرخ بچهارا و غن میمالید . پدر بزرگش که پدر تعمیدی او بود از بیم آنکه مبدا کودک از دستش بيفتد نوزاد لرزان دور حوض حلبی قراضه آب تعمید گردانند و او را بدست شاهزاده خانم ماریا ، مادر تعمیدی وی سپرد . شاهزاده آندره با انتظار پایان این تشریفات اسرار آمیز در اطاق دیگر نشسته بود و از بیم غرق شدن کودک در حوض آب تعمید میخواست قالب تهی کند . چون دایه کودک را آورد ، شاهزاده آندره شادمان باو نگرست و آنگاه که دایه گفت قطعه مومی را که باموی کودک در حوض آب تعمید انداخته بودند فرو نرفت و روی آب شنا کرد ، شاهزاده آندره سر را بعلامت موافقت حرکت داد .

از دخالت راستوف در دوئل دالوخوف و بزوخوف در نتیجه کوشش و مساعی کنت پیر هیچکس اطلاع نیافت و راستوف توانست بجای آنکه طبق انتظار خویش خلع درجه شود بسمت آژودان فرماندار کل مسکو منصوب گردد . و بنا بر این توانست باتمام افراد خانواده خود بدمه برود ، ناچار سراسر تابستان را با مقام جدید در مسکو ماند . دالوخوف بهبود یافت ورشته دوستی و مودت خود را با راستوف مخصوصاً هنگام معالجه محکمر ساخت دالوخوف بیمار در خانه مادری که عشق آتشین و سوزانی پسرش داشت افتاده بود . ماریا ایوانوئای پیر که راستوف را بواسطه دوستی وی با فدیا دوست میداشت . اغلب درباره پسرش بوی چنین میگفت :

- آری ، کنت ! در اجتماع فاسد امروز ما او فوق العاده عجیب است و روح مصفا و قلب پاک دارد . در این اجتماع فاسد هیچکس تقوی و نیکوکاری را دوست ندارد . کردار نیک مانند خاری است که بچشم همه کس فرو میرود . خوب ، کنت ! بگوئید بدانم که آیا این عمل بزوخوف شرافتمندانه بود ؟ اما فدیا بواسطه پاکی طینت او را دوست میداشت و اینک نیز هرگز از او مذمت و بدگوئی نمیکند . مگر آندو در بطرز بزرگ آن مزاح و زشتکاری را با آن پاسبان بکم یکدیگر انجام ندادند ؟ اما بزوخوف زبانی ندید و تمام گناه بگردن فدیا افتاد و تنها او را مجازات کردند آری ، او چه رنج و مشقتی را تحمل کرد ! درست است که دوباره درجه او را بوی مسترد داشتند ، ولی چگونه میتوانستند درجه او را پس ندهند ؟ تصور میکنم که فرزندان رشید و شجاع نظیر وی در کشور ما بسیار نباشد . خوب ، حال دیگر این دوئل چه معنی داشت ؟ مگر این مردم عاطفه و شرف دارند ! چون دانستند که او یگانه پسر من است بدوئل دعوتش کردند و او را هدف گلوله ساختند . باید از خدا سپاسگزار باشیم که لطف و عنایتش را شامل حال ما فرمود . اصولاً علت این دوئل چه بود ؟ خوب ! کیست که در عصر ما عشق بازیهای پنهانی و روابط نامشروع با زنان نداشته باشد ؟ اگر راستی تا این درجه حسود و غیر تمند بود ، میتوانست پیش از این غیرت و حسادت خود را نشان بدهد ؟ این مطلب نازه نیست و اکنون قریب یکسالست که ادامه دارد . او چون تصور میکرد که فدیای مدیون است و از اینجهت پیشنهاد دوئل را قبول نخواهد کرد ویرا بچنگ تن بشن خواند . چه پستی و ذناعتی ! چه فرومایگی و رذالتی ! کنت عزیزم ! میدانم که شما فدیای را خوب شناخته اید ، بهمین جهت باور کنید که من از

صمیم قلب شمارا دوست دارم . آری شماره کسانیکه اورا بخوبی شناخته اند بسیار قليل است او طینتی پاک و آسمانی دارد!

دالو خوف نیز بیشتر اوقات در جریان بهبودی خویش کلماتی را براستوف میگفت که بهیچوجه ازوی انتظار نداشت. مثلامیگفت:

— من میدانم که مردم مرا شرور و بدکار می شمردند . بگذار درباره من چنین بیندیشند . من بجز کسانیکه دوستشان دارم ، نمیخواهم کس دیگر را بشناسم . اما حاضر در راه کسی که دوستش دارم جان خود را نثار کنم و دیگران را هم اگر سدره من بشوند خرد و متلاشی کنم . من مادری شایسته و بینظیر دارم که او را تا حد پرستش دوست می دارم . دوسه تن نیز دوست من محسوب میشوند که تو هم در زمره ایشان . بر دم دیگر تنها تا آن اندازه که بعال من مفید یا مضر باشند توجه میکنم و تقریباً تمام ایشان ، خاصه زنان ، برای من زیان آورند . آری ، عزیزم ! من بامردان مهربان و خوش طینت و بلند همت مصادف شده ام . اما زنی را — از کتس گرفته تا آشپز — که فروشنده متاع خویش نباشد هنوز نیافته ام . من هنوز با آن پاکبازی و عفت و دوستی و صفای حقیقی که در زنان میجویم مواجه نشده ام . اگر چنین زنی را مییافتم در راه او جان خود را فدا می ساختم . اما اینها ! — (در اینجا دالو خوف قیافه تحقیر آمیزی بخود گرفت) باور کن که اگر هنوز زندگانی خود را گرامی میشمارم فقط باینجهت است که هنوز بیافتم چنین موجود آسمانی امیدوارم و انتظار دارم که او بتواند سروان تازه ای بمن بیخشد و پاک و طاهر نماید و مقام اخلاقی و معنوی مرا بالاتر برد . اما تو این مطالب را درک نمی کنی .

راستوف که تحت تأثیر دوست جدید خود بود جواب داد :

— نه ، بسیار خوب درک میکنم .

* * *

در فصل پاییز راستوفها بسکو مراجعت کردند . در آغاز زمستان دنیسوف نیز بازگشت و در خانه راستوفها منزل گزید . نخستین ایام زمستان سال ۱۸۰۶ که نیکلای راستوف در مسکو بسر میبرد برای او و خانواده وی خوشبخت ترین و نشاط بخش ترین ایام بشمار میرفت . نیکلای عده کثیری از جوانان را بخانه خود می آورد . ورا دختر بیست ساله زیبایی شده بود ، سونیا پاشانزده سالگی گذاشته چون غنچه تازه شکفته زیبایی و جدایت داشت . ناتاشا هنوز در مرحله میان کودکی و دوشیزگی سیر میکرد ، گاهی چون کودک کان مضحك و زمانی مانند دوشیزگان فریبنده و دلکش بنظر میرسید .

در آن اوقات در خانه راستوفها ، چنانکه در تمام خانه هائی که دوشیزگان بسیار زیبا و جوان دارند معمول است ، محیطی خاص عشق و ریزی و عشق بازی وجود داشت . هر مرد جوان که بخانه راستوفها وارد میشد و بجنبش هیجان آمیز ایشان و بآن قیافه های زیبا و گیرای دختران همیشه خندان که ظاهراً بخوشبختی و سعادت خویش خندان بودند مینگریست و بسختی پراکنده زنان جوان که باهمه کس دوستانه و مشفقانه بود گوش میداد بالاخره همه چیز را سرشار از امیدواری می یافت و از آهنگهای متنوع آواز و موسیقی تمتع میبرد ، خود را آزاد و خوشبخت میدانست .

دالو خوف اولین کسی بود که بواسطه راستوف در میان این مردان جوان بخانه وی وارد شد . تمام افراد خانواده ، بجز ناتاشا دالو خوف را دوست داشتند ولی ناتاشا می خواست بر سر دالو خوف با برادرش نزاع کند او عقیده داشت که دالو خوف مردی شریر و بدجنس است و در دوتلی که با بز و خوف کرد . بز و خوف محق و دالو خوف مقصر بوده است و اصولاً او مردی نامطالع و غیر طبیعی است .

ناتاشا با سماجت مستبدانه فریاد میکشید:

— من اصولا نمیتوانم او را بشناسم! او کینه توز و بیعاطفه است. اما دنیسوف ترامن دوست دارم با آنکه او نیز مردی هرزه و عیاش است، اما با اینحال دوستش دارم، بنابراین او را میشناسم نمیدانم چگونه بتوبگویم. او برای همه چیز نقشه میکشد و من این عمل را دوست ندارم. دنیسوف را... نیکلای بالحنی که نشان میداد که در قبال دالو خوف حتی دنیسوف ارزشی ندارد، جواب میداد: — خوب، دنیسوف موضوع دیگری است. باید دالو خوف و روح بزرگ او را شناخت، باید او را بامادرش دید! چهل مهربانی دارد!

— من این مطلب را نمیدانم اما در حضور او خود را ناراحت مینمایم. آیا میدانی که او عاشق سونیا شده؟

— چه ترهاتی...

— من مطمئنم، تو نیز خواهی دید!

پیشگویی ناتاشا تحقق یافت و دالو خوف که معاشرت و مصاحبت با زنان را دوست نداشت بیشتر اوقات بخانه راستوفها می رفت ولی گرچه هیچکس در این باب سخنی نگفته بود بزودی آشکار شد که برای سونیا بخانه راستوفها رفت و آمد میکند و سونیا با آنکه جرأت اظهار این مطلب را نداشت آنرا میدانست و هر بار در موقع ورود دالو خوف چون شله گلی سرخ میشد.

دالو خوف غالبا در خانه راستوفها ناهار میخورد و از تماشای نمایشهای که راستوفها نیز بتماشای آن میرفتند، غفلت نمیکرد و در مجالس رقص نو باوگان خانه «یوگل» که راستوفها همیشه در آن شرکت می نمودند حاضر می شد. او توجه خاصی بسونیا داشت و چنان وی می نگریست که نه تنها سونیا بدون اضطراب و برافروختگی نمی توانست نگاه وی را تحمل نماید بلکه کنتس پیرو ناتاشا نیز از مشاهده آن نگاه سرخ میشدند.

بخوبی آشکار بود که این مرد نیرومند و عجیب تحت تاثیر زیبایی مسحور کننده این دختر سبزه رعن که دلباخته جوان دیگری بود قرار گرفته است.

راستوف رابطه تازه ای در میان دالو خوف و سونیا احساس میکرد اما صحیحا نمی دانست که این مناسبات جدید چیست. درباره سونیا و ناتاشا بخود میگفت: «ایشان پیوسته عاشقند!» اما در حضور دالو خوف و سونیا مانند سابق راحت و آسوده خاطر نبود و رفته رفته کمتر در خانه بسر میبرد.

در پائیز سال ۱۸۰۶ با زهرکس باحرارت بیشتر از سال پیش درباره جنگ گفتگو می کرد. فرمانی صادر شد که از هر هزار نفر سکنه دوسرباز برای جبهه جنگ و نه نفر برای قوای ذخیره جمع شود. همه چنانپلئون کا فر را عن و نفرین می کردند. در مسکو تنها از جنگی که در پیش بود سخن میرفت. برای خانواده راستوف توجه باین تدارکات جنگ تنها از این جهت بود که نیکلای بهیج قیمت حاضر نمی شد در مسکو بماند و فقط در انتظار پایان مرخصی دنیسوف بسر می برد تا پس از تعطیلات همراه وی بهنگ برود. این سفر که در پیش بود نه فقط مانع تفریح و شادمانی وی نبود بلکه او را بیشتر باین کار تشویق می کرد. او بیشتر اوقات خود را در خانه یا در مهمانیها و شب نشینیها و مجالس رقص می گذراند.

روز سوم عید میلاد مسیح نیکلای راستوف ناهار را در خانه صرف کرد. در ایام اخیر بندرت در خانه غذای خورد. این ناهار سما بافتخار عزیمت او داده شد، زیرا او قصد داشت با دنیسوف پس از عید نوئل بهنگ خود برود. در حدود بیست نفر، از جمله دالو خوف و دنیسوف، بهمانی دعوت شده بودند.

هرگز هوای عشق و محیط عشق ورزی در خانه راستوفها شدت ایام تعطیل عید میلاد احساس نمیشد. این محیط می گفت: «از دقایق خوشبختی استفاده کن؛ بگذر ترا دوست داشته باشند و خود نیز کسی را دوست داشته باش؛ تنها این مسأله یگانه واقعیت جهان است، باقی هر چه هست بیهوده و مهمل است مادر اینجا فقط باین کار مشغولیم.

نیکلای مانند همیشه دو جفت اسب را کوفته و وامانده ساخت و نتوانست بتمام خانه ها که او را دعوت کرده بودند و میباید آنجا برود مراجعه کند و ناچار چند لحظه قبل از شروع ناهار بخانه مراجعت کرد. چون بخانه وارد شد محیط فوق العاده گرم عشق را در آنجا احساس کرد بملاوه پریشانی و سراسیمگی عجیبی را که در میان برخی از اعضای خانه حکم فرما بود دریافت. سونیو دالو خوف و کنتس پیر مخصوصا مضطرب و مشوش بودند، ناتاشا نیز اندکی آشفته خاطر بنظر میرسید نیکلای دریافت که بایستی قبل از ناهار حادثه ای میان سونیو دالو خوف اتفاق افتاده باشد و با نازک بینی مخصوص خود هنگام ناهار در گفتگو با هر دو ایشان بسیار مهربان و محتاط بود. عصر همان روز سوم تعطیلات مقرر بود در خانه یوکل «معلم رقص» یکی از مجالس رقص تشکیل شود که در ایام تعطیل برای شاگردان خود ترتیب میداد. ناتاشا باو گفت:

— نیکولنگا! تو بخانه یوکل میآئی؟ خواهش میکنم حتما بیا. او مخصوصا از تو دعوت کرده است، واسیلیو دمیتریچ (نام کوچک و نام پدری دنیسوف بود) نیز خواهد آمد.

دنیسوف که در خانه راستوفها نقش شوالیه ناتاشا را بهمه گرفته بود مزاح کنان گفت:

— کجاست آنجا که من بامر کنتس نخواهم رفت. من حاضر (۱) Pas de chale

را هم برقصم.

نیکلای گفت:

«اگر وقت داشته باشم! باآخاروفها وعده کرده‌ام، زیرا در خانه ایشان شب نشینی است. پس متوجه دالوخوف شده پرسید.

«تو چطور؟...»

هنوز این سؤال را تمام نکرده بود که دریافت نباید این سؤال را کرده باشد.

دالوخوف سرد و خشمناک جواب داد:

«آری، شاید!»

پس بسونیا نظر کرد و چهره درهم کشید و با همان نگاهی که در روز ناهار کلوب به پیرنگریسته بود دوباره به نیکلای نگاه کرد.

نیکلای باخود گفت: «قطعا خبری هست!» و چون دالوخوف بیدارنگ پس از ناهار از خانه خارج شد بیشتر بحدس خود یقین کرد، ناتاشا را نزد خود طلبید و پرسید چه اتفاقی روی داده است؟

ناتاشا بسوی او دویده پیروزمندانه گفت:

«من بدنبال تومی گشتم. بتو گفتم اما باور نمی‌کردی، اوبسونیا پیشنهاد ازدواج کرده است. اگرچه نیکلای در این اواخر هرگز در اندیشه سونیا نبود اما گویی بشنیدن این خبر دلش فروریخت. دالوخوف برای سونیای یتیم و بی‌جهیز زوج شایسته‌ای بود و از برخی جهات زوج قابل ملاحظه‌ای محسوب میشد. علاوه از نظر کنش و اجتماع نیز رد پیشنهاد وی مقدور نبود. باین جهت نیکلای نخست پس از استماع این خبر خشم و کینه‌ای بسونیا در خود احساس کرد و خود را برای اظهار این سخن که: «سیار خوب! البته او باید قول و قرارهای کودکانه را فراموش کند و پیشنهاد او را قبول نماید.» آماده می‌ساخت اما نتوانست این سخن را بگوید...»

ناتاشا گفت:

«آیا راستی میتوانی تصور کنی که سونیای پیشنهاد او را رد کرده، یکسر رد کرده باشد!

و پس از اندکی سکوت دوباره گفت:

«آری! باینجهت پیشنهاد او را رد کرد که دیگری را دوست دارد.

نیکلای اندیشید که: «سونیای من نمیتوانست جز این رفتار کند!»

«هرچه مادر من از او خواهش کرد فایده نداشت و او پیشنهاد دالوخوف را رد کرد و من میدانم که چون سونیا سخنی را گفت دیگر آنرا تغییر نخواهد داد...»

نیکلای بالحن شمات آمیز گفت:

«مامان از او خواهش کرد که پیشنهاد او را رد نکند؟

ناتاشا جواب داد:

«آری، نیکولنکا، میدانی چیست؟ خشمگین نشو! اما می‌دانم که تو با او ازدواج نخواهی

کرده. من می‌دانم - خدا دلیل آنرا میداند - آری، مطمئن هستم که تو با او ازدواج نخواهی کرد.

نیکلای گفت:

«خوب، تو این مطلب را بهیچوجه نمیدانی، اما من باید با او حرف بزنم.

پس خندان گفت:

«راستی این سونیا چقدر جذاب است!

- بسیار جذاب است ! من او را پیش تو میفرستم .
 ناتاشا برادش را بوسیده شتابان رفت .
 پس از يك دقيقه سونيا بيمناك و پریشان و عذرخواه باطاق وارد شد نيكلاي بجانب او رفت
 و دستش را بوسید . از وقتی که نيكلاي وارد شده بود ، اين نخستين بار بود که ايشان در خلوت و در باره
 عشق خود گفتگو میکردند .
 نيكلاي نخست محجوبانه و رفته رفته شجاعانه گفت :
 - سونی ! اگر شما میخواهید اين پیشنهاد را رد کنید بهتر است قبلاننديشيد که دالو خوف نه
 فقط خواستگار قابل ملاحظه و مناسبی برای شماست بلکه او مرد بسیار خوب و نجیبی است . . .
 بعلاوه دوست منست . . .
 سونيا سخنش را قطع کرده شتابان گفت :
 - من ديگر پیشنهاد او را رد کرده ام .
 - اگر بملاحظه من پیشنهاد او را رد می کنید می ترسم که . . .
 سونيا دوباره سخن او را برید و نگاهی وحشتزده و تضرع آمیز باو کرده گفت :
 - نيكلاي اين حرف را بمن نزن !
 - نه ! بايد بگويم ! شايد از جانب من خود پسندی باشد اما با اين حال بهتر است که بگويم .
 اگر شما بجهت عشق و دوستی من پیشنهاد او را رد می کنید ، در اين صورت بايد حقيقت کامل را بشما
 بگويم من شمارا دوست دارم ، تصور میکنم که ييش از همه کس . . .
 سونيا با چهره برافروخته گفت :
 - نه برای من هيمنقدر کافيست !
 - نه ، اما من هزار مرتبه عاشق شده ام و باز عاشق خواهم شد ، اگر چه اين دوستی و اعتماد
 و عشقی را که بشما دارم بهيچکس نداشته و ندارم . . . بعلاوه من جوان هستم ، مامان هم باينکار ماييل نيست
 خوب ! خلاصه هيچ گونه تعهدي نمیکنم .
 پس همچنانکه بزرگوار نام دوستش را تلفظ می کرد گفت :
 - و از شما خواهش میکنم که دوباره پیشنهاد دالو خوف رقت کنید !
 - اين حرف را بمن نزنيد ! من هيچ چيز نمیخواهم . شمارا چون برادر دوست دارم و هميشه
 دوست خواهم داشت و ييش از اين بچيزی محتاج نيستم .
 نيكلاي بار ديگر دست او را بوسيده گفت :
 - شما فرشته ايد ، من ارزش شمارا ندارم اما فقط می ترسم که مبدا شمارا اغفال کنم .

نشاط انگیزترین مجالس رقص در مسکو دائر میشد . این سخن را مادر جانها هنگام مشاهده پسران و دختران خویش ، آنگاه که رقصهای تازه آموخته را تمرین میکردند ، میگفتند . این سخنان از دختران و پسرانی شنیده میشد که چندان میرقصیدند که بیم میرفت بزمین بیفتند . این سخنان را دوشیزگان و جوانانی میگفتند که برای همسطح ساختن خود با این پسران و دختران بآنجا میآمدند و بهترین لذت را در وجودشان مییافتند . در همان سال در این مجالس رقص مقدمات دو ازدواج فراهم شد . دو شاهزاده خانم جوان و زیبا بنام کارچاکوف نامزد پیدا کردند و ازدواج نمودند و در نتیجه بر شهرت این مجالس رقص بیش از پیش افزوده شد . خصوصیت این مجالس رقص آن بود که در آنجا میزبان ، مردی از آن ، وجود داشت و تنها یوکل خلیق و مهربان که بنام مهمانانش بلیط ورودی می فروخت باطراف میجست و طبق رسوم و قواعد هنری خویش تعظیم میکرد و با از زمین میکشید . علاوه فقط کسانی باین مجالس رقص میآمدند که چون دختران سیزده چهارده ساله که برای نخستین بار لباس بلند میپوشند ، میخواستند برقصند و شادمانی کنند . همه زیبا بودند یا زیبا مینمودند و کمتر چهره نازیبائی در آنجا دیده میشد . همه باشورو شفاف لبخند میزدند و چشمشان از وجد و سرور میدرخشید .

گاهی بهترین شاگردان که ناتاشا از لحاظ زیبایی اندام و حرکات رقص بهتر از دیگران بود حتی ، یکمرتبه رقص (۱) pas de challe را انجام میدادند . اما در این مجلس اخیر فقط اکوسز ، آنگلز و مازورکا که تازه باب شده بود میرقصیدند .

یوکل تالار بزرگ خانه بزور خوف را در اختیار گرفته بود و بطوریکه همه میگفتند تشکیل این مجلس رقص موفقیت درخشانی محسوب میشد . در آنجا دختران زیبایی بسیار دیده میشدند و راستوفا سرآمد زیباییان بودند . هر دو ایشان سعادت مند و شادمان بنظر میآمدند . در آنشب سونیا که از پیشنهاد دالو خوف و امتناع خود و مذاکره با راستوف مغرور شده بود حتی در خانه روی پابند نبود و بیوسه میرقصید و میچرخید و بدختران فرصت نمیداد که گیسوان خود را شانه کنند اینک نیز سراپا از شادی و خوشبختی میدرخشید .

غرور ناتاشا نیز بواسطه اینکه برای نخستین بار لباس بلند پوشیده بود و در مجلس رقص واقعی شرکت میکرد از وی کمتر نبود و شاید خوشبخت تر بنظر میرسید. ایشان جامعه موسلین سفید در بر کرده و روبانهای گلی بدان آویخته بودند.

ناتاشا از همان لحظه ورود بسالن رقص عاشق شد. عاشق شخص معینی نبود بلکه همه کس را دوست میداشت. بهر کس که مینگریست در همان لحظه عاشق او میشد. بی دربی نزد سونیا میدوید و میگفت:

— آه! چقدر خوبست!

نیکلای بادنیسوف در سالن راه میرفتند و دوستانه بکسانیکه میرقصیدند مینگریستند. دنیسوف گفت:

— چه دختر زیبا و شیرینی خواهد شد!

— که؟

دنیسوف جواب داد:

— کنس ناتاشا.

و پس از اندکی سکوت دوباره گفت:

— چه خوب میرقصد، چه اندام زیبایی!

— از که صحبت میکنی؟

دنیسوف خشمناک فریاد کشید:

— از خواهر تو.

راستوف بخنده افتاد. در اینموقع یوگل کوچک اندام نزدیک نیکلای آمده گفت:

— Mon cher comte, vous êtes l'un de mes meilleurs écoliers, il faut que vous dansiez. Voyez combien de jolies demoiselles!

یوگل از دنیسوف نیز همین تقاضا را نمود. دنیسوف نیز سا بقاشا گردوی بود. دنیسوف گفت:

Non, mon cher, je ferai tapisserie. (۲)

چقدر کودن و خرف بودم؟

یوگل شبانان بدلداری او پرداخته گفت:

— آه، نه! شما فقط سر به او بی اعتنا بودید و گرنه استعداد داشتید، آری! استعداد داشتید. آهنگ رقص مازورکا که تازه رواج یافته بود نواخته شد. نیکلای توانست تقاضای یوگل را رد کند و سونیا را برقص دعوت کرد. دنیسوف نزد پیر زنان نشست و آن رنجش را روی شمشیرش تکیه داد و بابا با آهنگ رقص ضرب گرفت و خرسند داستانی را حکایت میکرد و بانوان پیر رامیخنداند و جوانان را در حال رقص تماشا میکرد.

یوگل در دور اول باناتاشا یعنی بهترین شاگرد و مایه افتخار و مباحثات خویش برقص پرداخت. یوگل همچنانکه پاهای کوچک خود را سبک و ملایم حرکت میداد قبل از دیگران باناتاشا که معجوبانه ولی با دقت گام برمیداشت در سالن رقص شروع کرد. دنیسوف چشم از ناتاشا برنمیداشت و با شمشیر خود آهنگ رقص را روی زمین مینواخت ولی در قیافه وی خوانده میشد که عادت

(۱) کنت عزیزم! شما یکی از بهترین شاگردان من هستید و باید برقصیده ببینید که چقدر در خیر و آسایش است!

(۲) نه! عزیزم؟ من تنها تماشا اکتفا میکنم.

نرقصیدن او عدم آشنائی او بفرق رقص نیست بلکه میل ندارد برقصد در میان یکی از حرکات رقص راستوف را که از کنارش میگذشت با اشاره فراخوانده گفت :

— این رقص درست نیست ، مگر مازورکای لهستانی چنین است ؛ اما بسیار عالی میرقصد . نیکلای چون میداندست که دنیسوف حتی در لهستان نیز باستانی و مهارت در رقص مازورکا مشهور است بسوی ناتاشا دویده گفت :

— برو و بادنیسوف برقص ؛ او بسیار عالی میرقصد !

چون دوباره نوبت بناتاشا رسید ، برخاست و با سرعت پای خود را با کفش كوچك فكل دار باهنك رقص متناسب ساخت و تنها تمام سالن را پیوده بکوشه ای که دنیسوف نشسته بود رفت . ناشا میدید که همه او را مینگرند و در انتظار هستند . نیکلای متوجه شد که دنیسوف و ناتاشا تبسم کنان بحث میکنند و دنیسوف پیشنهاد رقص را رد کرده است ؛ اما شادمان میخندد : نزدیک ایشان شتافت ، ناتاشا میگفت :

— واسیلی دمیتریچ ؛ بفرمائید ؛ بفرمائید برقصیم !

دنیسوف میگفت :

— کنتس ؛ معذورم ؛ بدازید !

نیکلای گفت :

— خوب ، واسیا ، بس است !

دنیسوف مزاح کنان گفت :

— چون گربه ای ریشخندم میکنند .

ناتاشا گفت :

— تمام شب را برای شما آواز خواهم خواند .

دنیسوف گفت :

— این افسونگر كوچك مرا بهمه کار و امیدارد .

پس شمشیرش را از کمر باز کرده از پشت صندلیها بیرون آمد ، دست همرقص خود را محکم گرفت ، سر برافراشت ، يك پاراپشت پای دیگر قرار داده در انتظار آهنگ ضرب ایستاد . فقط در روی اسب و در رقص مازورکا قامت کوتاه دنیسوف دیده نمیشد و همان قهرمان دلیری بروائی که خود را مینداخت جلوه میکرد . وقتی پای خود را با آهنگ موسیقی هم آهنگ ساخت پیروزمندانه و مزاح آمیز از گوشه چشم همرقص خود را نگریسته ناگهان یکپایش را بر زمین کوفت و چون توپ بازی از روی زمین بالا پریده با طراف تالار پرواز کرد و بانوی خویش را بدنبال خود کشید . نیمی از محیط تالار را بیصدا روی يك پا دويد ، کوئی صندلیهای مقابل خود را نمیدید و مستقیم بجانب آنها میشتافت . اما یکمرتبه پاها را با جرنك جرنك مهمیز از هم جدا ساخته روی پاشنه ها ایستاد . این

توقف يك ثانیه طول کشید . پس باها را با جرنك جرنك مهمیز در يك نقطه زمین کوفت ، بسرعت دور خود چرخید و پای چپ را بیای راست زد و دوباره گرد سالن بچرخیدن پرداخت . ناتاشا باغریزه فطری خود حدس میزد که او قصد انجام چه حرکتی را دارد و ، بی آنکه خود کیفیت آن را بداند ، تسلیم اوشده

از وی متابعت میکرد . گاهی ناتاشا را دور دست راست و زمانی دور دست چپ میچرخاند ، گاهی روی زانو ها میافتاد و او را گرد خویش حرکت میداد و دوباره چون فزنی از جامیجست و با چنان شتابی که کوئی قصد دارد يك نفس در تمام اطاقها بدود پیش میرفت سپس ناگهان دوباره توقف میکرد و حرکت نا منتظر و جدیدی را در رقص انجام میداد . هنگامیکه با چابکی فوق العاده همرقص خود را

در مقابل صندلیش چرخانده و مهمیز هایش را بهم زد و در مقابل وی تعظیم کرد تا تا شایسته نتوانست جواب تعظیم او را بدهد زیرا با تعجب چشمش را بوی دوخته چون کسیکه او را نمیشناسد بوی لبخند زد و گفت:

- این چه رقصی بود؟

گرچه یوکل این رقص را مازورکای حقیقی نمیدانست ولی تمام حضار از مهارت و هنرمندی دنیسوف مسرور گشتند و پیوسته او را برقص دعوت میکردند. پیرمردان تبسم کنان از لهستان و ایام خوش روزگاران قدیم بگفتگو پرداختند. دنیسوف که از رقص مازورکا چهره اش برافروخته و سرخ شده بود یادستمال صورت را پاک کرد و در کنار تا تا شایسته نشست و تا آخر مجلس رقص از او دور نشد.

۱۳

دو روز بعد استوف دالو خوف رانه در میان افراد خانواده خود مشاهده نمود و نه اورادر خانه خودش ملاقات کرد اماروز سوم نوشته ای بدین شرح از وی دریافت نمود :

« چون بمللی که تو از آن آگاهی من دیگر قصد آمدن بغانه شمارا ندارم و میخواهم بهنك خود مراجعت کنم امشب دوستان خود را برای وداع بشام دعوت کرده ام تو هم بکلوب انگلیسی بیا! »
راستوف که آن شب با خانواده خود و دنیسوف بتأثر رفته بود ساعت ده بعد از ظهر از راه تاتر بکلوب انگلیسی رفت . مستخدمین بیدرنك او را بهترین اطاق مهمانخانه که دالو خوف در آن شب اجاره کرده بود هدایت نمودند . در این اطاق دالو خوف در برابر میزی میان دو شمع نشسته بود و در حدود بیست نفر در اطراف میز ازدحام کرده بودند . روی میز سکه های طلا و بسته های اسکناس ریخته بود و دالو خوف بیازی بانك مشغول بود .

نیکلای پس از خواستگاری دالو خوف و امتناع سوتیا هنوز باوی روبرو نشده بود و اینك اندیشه چگونگی ملاقات باوی او را ناراحت و مضطرب میساخت .

نگاه سرد و ناخشنود دالو خوف در همان آستانه در براستوف افتاد . پنداشتی مدتی است که در انتظار اوست . دالو خوف گفت :

— مدتی است همدیگر را ندیده ایم . متشکرم که آمدی . فقط همین بانك را تمام میکنم ، ایلوشکا هم بانوازندگان و خوانندگان خود خواهد آمد .

راستوف سرخ شده گفت :

— برای ملاقات تو بغانه ات رفته بودم .

دالو خوف باو جواب نداده گفت :

— میتوانی بخوانی .

راستوف در این دقیقه بغاطر آورد که روزی دالو خوف درباره قمار بوی می گفت : « فقط ابلهان میتوانند بامیدبخت و اقبال قمار کنند . »

دالو خوف که گویی بافکار راستوف پی برده است با تبسم گفت :

- بامیترسی بامن بازی کنی؟

راستوف از خلال لبخند وی دریافت که دالوخوف همان حالتی را دارد که هنگام صرف ناهار در کلوب داشت. عموماً دالوخوف در مواقعی باین حالت روحی دچار میشد که کوئی برائت ملالت از زندگانی یکنواخت روزانه باید عمل عجیب و زشت و بیرحمانه‌ای را انجام دهد تا از آن ملالت رهائی یابد.

راستوف ناراحت شد و در فکر خود کاوش کرد که مزاحی در جواب سخنان دالوخوف بگوید اما پیش از آنکه فرصت انجام اینکار را داشته باشد دالوخوف همچنانکه مستقیم بچهره اش مینگریست آهسته و شمرده شمرده چنانکه بتوانند همه بشنوند باو گفت:

- یاد هست که من راجع بقمار باتوصیحت میکردم و میگفتم ... هر کس بخواهد بامید بخت و اقبال قمار بازی کند احمق است. آری! باید بااطمینان بازی کرد و من اکنون میخواهم آزمایش کنم.

راستوف بخود گفت: «میخواهد بخت خود را بیازماید یا استادی خود را در بازی نشان دهد؟»

دالوخوف دوباره گفت:

- اما بهتر است تو بازی نکنی!

پس بسته ورق‌های را که تازه برچسب آنرا پاره کرده بود روی میز انداخته گفت:

- آقایان! بانك!

دالوخوف پولها را پیش کشیده برای تقسیم ورق آماده شد. راستوف کنار او نشست و نخست بازی نکرد. دالوخوف بوی گفت:

- پس چرا بازی نمیکنی؟

و شکفت آنکه راستوف در این لحظه احساس میکرد که بهر قیمت شده است باید ورق‌های بگیرد و مبلغی قلیل بخواند و در بازی شرکت کند. یکمرتبه گفت:

- من همراه خود پول ندارم.

- قبولت دارم.

راستوف پنج روبل خواند و باخت، پنج روبل دیگر خواند باز هم باخت. دالوخوف ده مرتبه بی‌درپی راستوف ورق‌های را کشت یعنی ده مرتبه هرچه راستوف خوانده بود برد.

دالوخوف پس از مدتی که ورق میداد گفت:

- آقایان! خواهش میکنم پول را روی ورقها بگذارید و گرنه ممکن است در محاسبه اشتباه کنم.

یکی از بازیکنان گفت که امیدوارم بمن اعتماد داشته باشید.

دالوخوف جواب داد:

- می‌توان اعتماد داشت اما بیم دارم که در محاسبه اشتباه کنم و از این جهت خواهش میکنم که پول را روی ورقها بگذارید.

پس منوجه راستوف شده گفت:

- تو ناراحت نباش! ما حساب خود را نگاه خواهیم داشت.

بازی ادامه داشت. پیشخدمت بی‌درپی شامپانی می‌آورد.

تمام ورق‌های راستوف بازنده بود و ۸۰۰ روبل بحساب باخت او نوشته شد. میخواست روی يك ورق ۸۰۰ روبل بخواند اما در آن موقع که پیشخدمت گیلان شامپانی را بدستش داد از این اندیشه منصرف شد و باز همان بیست روبل معمول را که میخواند روی ورق نوشت. دالوخوف

گرچه ظاهراً بر استوف توجه نکرد، گفت:

- بگذازد باشد؛ مبلغی را که باخته‌ای یکجا خواهی برد. من از تو میبرم و بدیگران میبازم.
- پس برای بار دوم تکرار کرد:
- باشاید از من میترسی؟

راستوف معذرت خواست و همان ۸۰۰ روبل را خواند و ورق هفت خال دل را با گوشه باره شده که از زمین برداشته بود کنار آن نهاد. شکل این ورق را بعدها نیز خوب بخاطر داشت. باتکه کج شکسته‌ای رقم سر راست ۸۰۰ را برجسته روی آن نوشت: گیلان شامیانی را که بدستش داده شد تا آخر نوشید و بسخن دالو خوف ابغند ز نان گوش میداد باطیش قلب در انتظار هفت خال بتماشای دستهای دالو خوف که بسته ورق را نگه داشته بود پرداخت. روز یکشنبه هفته گذشته کنت ایلینا آندره فیچ ۲۰۰ روبل پسرش داده بود و با آنکه هرگز میل نداشت درباره مشکلات تهیه پول سخنی بگوید بوی گفته بود که این پول آخرین پولیست که تا ماه مه میتواند باو بدهد و باینجهت از پسرش خواهش کرده بود که این بار اندکی صرفه جوئی را رعایت کند و نیکلای جواب داده بود که این مبلغ هم برای او فوق العاده زیاد است و قول شرف میدهد که تا بهار دیگر تقاضای پول نکند. اینک از آن مبلغ بیش از ۱۲۰۰ روبل باقی نداشت. بنابراین نه تنها باخت ۱۶۰۰ روبل بلکه لزوم نقض عهد با پدر بهفت خال دل بستگی داشت. از این جهت باطیش قلب بدست دالو خوف مینگریست و بخود میگفت «خوب! زودتر، این ورق را بمن بده تا پس از آن من کلام را بردارم و برای صرف شام با دنیسوف و ناتاشا و سونیا بخانه بروم. بعلاوه یقین دارم که از این پس هرگز بورق دست نخواهم زد. در این دقیقه زندگانی خانوادگی، مزاج باپتیا، گفتگوی با سونیا، آواز و نغمه‌ری با ناتاشا، بازی پیکت (۱) با پدرش و حتی بستر راحت و آرام خانه واقع در پوارسکو، - چنان جذاب و دلچسب در نظرش مجسم گردید که پنداشتی تمام اینها خوشبختی ازمنه گذشته و از دست رفته‌ای بود که تاکنون ارزش آنرا نمیدانسته است. نمیتوانست قبول کند که تصادف ابلهانه‌ای با تمویض جای هفت خال از چپ بر است میتواند او را از تمام این خوشبختی‌ها که اکنون بخوبی ادراک میشود و رنگ و حالت تازه‌ای دارد محروم سازد و وی را در برنگاه بدبختی مجهول و نامعین سرنگون کند. بخود میگفت: چنین چیزی ممکن نیست، اما با اینحال با اضطراب حرکات دستهای دالو خوف را دنبال میکرد. دستهای درشت استخوان و سرخ دالو خوف با موهای که از زیر پیراهن دیده میشد، بسته ورق را روی میز گذاشت و گیلان و چیقی را که بوی تعارف شده بود گرفت و دوباره گفت:

- پس تو از بازی کردن با من بیم نداری؟

و چون کسیکه قصد دارد داستان نشاط انگیزی را نقل کند ورق هارا روی میز رها کرد و بپشتی صندلی تکیه داد و با صبر و حوصله و لیغند بنقل داستانی پرداخت:

- آری! آقایان! برای من گفته اند که در مسکو شایع شده است که من در بازی تقلب میکنم و خالهارا میشناسم و بهین جهت شما اندرز میدهم که احتیاط کنید و مراقب من باشید.

راستوف گفت:

- خوب، ورق بده!

دالو خوف ورقهارا برداشته گفت:

- آخ! امان از خاله زنکهای سخن چین مسکو!

راستوف با هر دو دست بپوهای خود چنك زد، تقریباً فریاد کشید:

(۱) Piquet یک قسم بازی خاصی است که در آن ورق‌های کمتر از ۷ خال بکار نمی‌رود.

- آ - آ - آخ !

هفت خالی که مورد نیازش بود بالاتر از همه روی دسته ورق قرار داشت. راستوف بیش از آنچه استطاعت پرداخت آنرا داشت باخته بود.
 دالوخوف که بتوزیع ورقها ادامه میداد نگاه سریعی بر راستوف انداخته گفت:
 - مگر چه شده که موهای خود را میکنی !

پس از یک ساعت و نیم اکثر بازی کنندگان دیگر بیازی خود اعتنا نداشتند و آنرا جدی نمیگرفتند. تمام توجه بازی تنهادر اطراف راستوف متمرکز شده بود. بجای هزار و ششصد روبل ستون طولیلی از ارقام که تاده هزار آنرا جمع بسته بود و اینک بطور مبهم تصور میکرد که پانزده هزار رسیده است بحساب باخت او نوشته شده بود. اما در حقیقت جمع این ارقام از بیست هزار روبل هم تجاوز میکرد، دالو خوف نیردیگر نه بدستانها گوش میداد و نه خود داستانی را نقل میکرد و تنها مراقب حرکات دست راستوف بود و گاهگاه بصورت حساب برد خود نظری میافکند. تصمیم گرفته بود تا وقتی بازی را ادامه دهد که جمع ارقام طلبش به چهل و سه هزار برسد. باین جهت این عدد را انتخاب کرد که چهل و سه مجموعه سن او و سونیا بود. راستوف سر را میان دستها گرفته برای میزی که روی آن ارقامی نوشته شده و شراب ریخته و ورقها پراکنده بود، نشسته بادر دو رنج احساس میکرد که این دستهای درشت استخوان و سرخ باموهائی که از زیر پیراهن دیده میشد، یعنی همین دستهایی که هم آنها را دوست داشت و هم از آنها متنفر بود او را در قدرت و سلطه خود نگهداشته است راستوف میاندیشید که: «ششصد روبل، تک خال، Parol، نه لو... ممکن نیست مبلغی

را که باخته ام دوباره از او ببرم! ... راستی در خانه چقدر خوشبخت و خوشحال بودم..

سرباز هم رفته... چنین چیزی ممکن نیست! ... چرا این بلارا بمرمن میآورده؟». گاهی او مبلغ کلانی را روی یک ورق میخواند. اما دالو خوف از قبول آن امتناع می ورزید و خود مبلغ را تعیین میکرد و ناچار نیکلای تسلیم میشد و گاهی همان گونه که در عرصه بیکار روی بل آمشتن دعا کرده بود دعا میکرد، زمانی باین اندیشه میافتاد که شاید اولین ورقی که از بسته ورقهای پنهان شده زیر میز بدستش بیفتد و او را نجات بدهد. زمانی قیطانهای نیمته اش را میسر دو می کوشید تا تمام مبلغ باخت خود را روی ورقی که شماره خالهای آن باندازه قیطانهای نیمته اش باشد بخواند، گاهی برای جلب کمک سایر بازی کنندگان مینگریست و زمانی چهره دالو خوف که اینک سرد بنظر میرسید نگاه میکرد و می کوشید تغییرات درونیش را مشاهده نماید. راستوف بخود میگفت:

«البته او میداند که این باخت برای من تا چه حد قابل توجه و اهمیت است. ممکن نیست که او

آرزوی هلاکت و تباهی مراد داشته باشد؛ آخر او دوست من بوده است آخر من او را دوست داشتم. اما او هم تقصیری ندارد وقتی بخت و اقبال با و روی آورده گناه او چیست؟ من هم گناه ندارم. هیچ عمل زشتی را مرتکب نشده‌ام، مگر من آدم کشته‌ام یا بکسی آهانت کرده‌ام یا بدخواه دیگران بوده‌ام؟ پس علت این مصیبت و بدبختی چیست؟ راستی این موضوع از چه موقع شروع شده. اندکی پیش بود که در اندیشه بردن صندوق و خریدن جعبه کوچکی برای هدیه جشن نامگذاری ماما و مراجعت بخانه سراین میز آمدم در آن موقع بسیار خوشبخت و آزاد و شادمان بودم. در آن موقع نمیدانستم که چقدر سعادت مندم! چه وقت آن سعادت پایان یافت و این وضع وحشتناک جدید آغاز شد؟ بعلاوه نشانه خارجی این تغییر چه بود؟ من بهمین وضع روی همین صندلی کنار همین میز نشسته بودم و بهمین ترتیب ورقها را انتخاب میکردم و نشان میدادم و مراقب این دستهای درشت استخوان و ماهر بودم. پس چه موقع انجام گرفت و چه انجام گرفت؟ من تندرست و نیرومندم همان وضع سابق را دارم و در همان محل نشسته‌ام. نه، چنین چیزی ممکن نیست؛ بیشک عاقبت این کار بدنخواهد بود.»

تمام چهره اش سرخ و برافروخته بود، هرچند هوای اطاق گرم نبود معذک عرق از سر و روی می ریخت. قیافه اش مخصوصا بر اثر کوشش عاجزانه در راه آرام نشان دادن خود و حشتناک و رقت انگیز جلوه میکرد.

ارقام باخت او نزدیک بود بعد منحوس و مشغوم چهارلوسه هزار برسد. راستوف میخواست باورقی که در دست داشت سه هزار روبلی که تازه بحسابش نوشته بود بخواند و دو برابر کند که دالو خوف بسته ورق را روی میز کوفت و آنرا عقب زد و تنگه گچ را برداشته با خط واضح و درشت خود در حالیکه کچ خرد میشد شتابان مشغول جمع بندی حساب باخت راستوف شده گفت:

«برویم شام بخوریم، وقت شام است! کولیها هم آمدند! حقیقه مردان و زنان سیه چرده ای از هوای سرد خارج با طاق آمده بالهجه کولیها سخن میگفتند نیکلای فهمید که همه چیز پایان یافت اما بالحن بی اعتنا گفت:

«چطور؟ نمیخواهی بیازی ادامه دهی؟ اما یک ورق بسیار خوبی بدست من آمده است. بنداشتی نشاط بازی بیش از همه چیز تو جهش را جلب می کرد. باخود اندیشید: «همه چیز تمام شد، نابود شدم! حال دیگر فقط یک چاره باقیست. باید طبقا آنچه را به غزم خالی کنم!»

امادرعین حال با آهنگ شادمانی گفت:

«خوب، فقط یک ورق دیگر بازی کنیم!

دالو خوف جمع بندی ارقام را تمام کرده رقم ۲۱ را که حساب ۴۳ هزار روبل را سر راست میکرد نشان داد و گفت:

«بسیار خوب! فقط ۲۱ روبل روی آن بخوانید!

پس بسته ورق را برداشته آماده توزیع آن شد. راستوف مطیعانه گوشه ورق را خم کرده بجای ۶۰۰۰ روبلی که میخواست روی آن بخواند رقم ۲۱ را بر آن نوشت و گفت:

«برای من فرق ندارد! فقط علاقه دارم بدانم که آیا تو با این ده لوازم میبری یا بن

می بازی.»

دالو خوف با جدیت مشغول دادن ورق شد. آه! راستوف در این دقیقه از این دستهای سرخ با انگشتهای کوتاه و موهائی که از زیر پیراهن دیده میشد و او را در چنگال خود گرفته بود چقدر نفرت داشت! ده لواخت.

دالو خوف گفت :

- کنت: بدهی شما ۴۳ هزار روبل است.

و تمدد اعصاب کرد و برخاست و گفت :

- نشستن بسیار انسان را خسته میکند .

راستوف گفت:

- آری: منم خسته شدم ،

دالو خوف چون کیسکه او را بر حذر می سازد که مزاح برایش شایسته و مناسب نیست سخنش را

بریده گفت :

- کنت: چه وقت این پول را مرحمت میفرمائید؟

راستوف برافروخت و دالو خوف را با طاق دیگر برد گفت :

- من نمیتوانم تمام این مبلغ را یکجا بپردازم، یکجا بپردازم، يك سند از من بگیر!

دالو خوف با لبخند روشنی بچشم نیکلای تکریمه گفت:

- راستوف، گوش کن! تو این مثل مشهور را میدانی: «خوشبختی در عشق، بدبیاری در قمار.» دختر

عمویت عاشق تست، من این مطلب را میدانم .

راستوف بخود گفت : «آه! بسیار وحشتناك استكه انسان تا این حد در چنگال مرد دیگری

اسیر باشد ! »

راستوف میدانست که با خبر این باخت چه ضربه شدیدی بمادر و پدرش وارد می آید. میدانست

که رهایی از تمام این دشواریها چه سعادت عظیمی خواهد بود و احساس می کرد که دالو خوف میداند که

میتواند او را از این شرمساری و اندوه نجات دهد و اینك می خواهد با او، چون گربه ای باموش ،

بازی کند .

دالو خوف میخواست بگوید:

- دختر خاله تو ..

اما نیکلای سخنش را بریده با خشم بسیار فریاد کشید:

- دختر خاله من با این قضیه ارتباط ندارد و تذکر نام ضرور نیست

دالو خوف پرسید:

- پس چه موقع پول بدست من خواهد رسید؟

راستوف جواب داد :

- فردا !

و از اطاق خارج شد

گفتن «فردا» بالحنی آرام و شایسته برای راستوف دشوار نبود اما تنها آمدن بخانه و مشاهده خواهر و برادر و مادر و پدر و اعتراف بگناه و تقاضای پولی که پس از دادن قول شرف حق دریافت آن را نداشت بسیار وحشتناک بود .

هنوز کسی در خانه نخواستیده بود . جوانان خانه راستوفها پس از مراجعت از تئاتر و صرف شام کنار پیانو نشسته بودند . چون نیکلای بتالار وارد شد، همان هوای عشق و محیط شاعرانه ای که در این زمستان در خانه ایشان حکم فرما بود و اینک پس از پیشنهاد خواستگاری دالو خوف و مجلس رقص و اوکل ظاهر آچون هوای قبل از طوفان، در پیرامون ناتاشا و سونیا، سنگینتر و متراکمتر شده بود و او را فرا گرفت . سونیا و ناتاشا در جامه های آبی که با آن بتاتر رفته بودند، زیبا و آگاه از زیبایی خویش و خوشبخت و خندان کنار پیانو ایستاده بودند، و را با شین شین در اطاق پذیرائی شطرنج بازی می کرد، کنتس پیر که در انتظار پسر و شوهرش بود با پیرزن در باری که در خانه ایشان میزیست فال ورق میگرفت . دنیسوف با چشمهای درخشان و موی ژولیده کنار پیانو نشسته یک پایش را عقب برده با انگشتهای کوتاه خود روی شستی های پیانو میزد، و چشمها را بسته با صدای کم مایه و گرفته خویش تصنیف «افسونگر» را که خود سروده بود میخواند و میکوشید آهنگی برای آن بسازد .

افسونگر ! بگو چه نیروئی

مرا بسوی چنگ متروک می کشاند .

چه آتشی در دل من برافروخته ای ،

چه وجد و سروری انگشتانم را مرتعش میسازد

دنیسوف شور انگیز میخواند و برق چشمهای سیاه عمیق مانندش قیافه گرفته و در عین حال سعادتمند ناتاشا را روشن می ساخت . ناتاشا فریاد کشید :

— خوب ! عالی !

و بی آنکه متوجه نیکلای شود میگفت :

- بکیت دیگر !

نیکلای با طاق پذیرائی نگرست و چون مادرش را با آن پیرزن دید ، بخود گفت : « وضع اینجا

همچنانست که بود . »

ناتاشا بسوی او دوید و گفت :

- ! نیکولنگاهم آمد !

راستوف پرسید ،

باباجان خانه است ،

ناتاشا بی آنکه بسؤالش جواب دهد گفت :

- نمیدانی چقدر خوشحالم که تو آمدی ! مایسپارشاد و مسروریم . راستی میدانی که واسیلی

دمیتر بیچروز دیگر هم قرار است برای رضای من بماند .

سو نیا گفت :

- نه ، باباجان هنوز نیامده است .

صدای کنتس از اطاق پذیرائی گفت :

- کوکو ، تو آمده ای ؟ دوست من ، بیانزد من ؟

نیکلای نزد مادر رفت ، دست او را بوسید و خاموش کنار میز نشست ، بدستهای او که ورقه‌ها را

میگسترد نگاه میکرد.

دنیسوف فریاد کشید :

- آه ! بسیار خوب ! بسیار خوب ! دیگر طفره زدن فایده ندارد ، حال نوبت شماست که تصنیف

« بار کارولا » را بخوانید . از شما خواهش میکنم .

کنتس پیسر خاموش خود نگریسته پرسید :

- ترا چه میشود ؟

نیکلای مثل اینکه از پرسش همیشگی این سؤال خسته شده باشد گفت :

- آخ : چیزی نیست . آیا باباجان زود خواهد آمد ؟

- تصور میکنم بیاید .

نیکلای باخود اندیشید : « وضعشان همچنانست که بود . هیچ اطلاعی از این مطلب ندارند :

بکجا پناه ببرم ؟ » و دوباره بتالار که پیانو در آن قرارداد داشت رفت .

سونیا مقابل پیانو نشسته بود و پیش درآمد بار کارولا را که دنیسوف علاقه خاصی بآن

داشت می‌نواخت . ناتاشا آماده خواندن میشد . دنیسوف با چشمهای شوریده او را مینگریست .

نیکلای بکام زدن در اطاق پرداخت . باخود میگفت : « باچه میل و رغبتی او را بخواندن

و امید دارد ! مگر آواز او چه لطفی دارد ؟ معلوم نیست علت شادی آنها چیست ؟ »

سونیا نخستین آهنگ پیش درآمد را نواخت . راستوف بخود میگفت : « پروردگارا ! دیگر

روزگار من تباہ شد ! چاره کار من تنها خالی کردن گلوله‌ای بمغزم است . اما اینها آواز خواندنشان

گرفته است ! چطور است که از اینجا بروم ؟ اما بکجا ؟ فرق ندارد ! بگذار بخوانند ! »

نیکلای در اطاق قدم میزد ، باچهره عبوس به دنیسوف و دختران می‌نگریست اما از نگاه ایشان

پرهیز میکرد . نگاه سونیا که بوی دوخته شده بود می‌پرسید : « نیکلای جان ! چه غمی بدل داری ؟ »

سونیا بیدرنگ دریافت که حادثه‌ای برای او روی داده است .

نیکلای رویش را از او برگرداند. ناتاشا نیز با هوشمندی و باریک بینی خود آنرا متوجه وضع برادرش شد. اما در آن دقیقه بقدری خرسند و شادمان بود و باز آوازهای از اندوه و غصه و ندامت فاصله داشت که عمداً همچنانکه روش اغلب جوانان است، خویش را فریب میداد با خود فکرمی کرد: «نه، اینک من باندازه‌ای شادمان و خرسندم که روانیست مسرت و شادمانی خود را با غمخواری دیگران ضایع و تباه سازم.» و بخود می گفت: «نه، یقیناً من اشتباه می کنم، او هم باید مثل من شاد و خرم باشد.»

ناتاشا گفت :

— خوب، سوتیا!

و بوسط تالار که بتصورش صدای بهتر در آن جا منعکس میشد رفت. سر برافراشت، مانند رقاصه‌ها دست‌های لغت و بیخس خود را آویخت و بایک حرکت روی پنجه‌ها بلند شد و بوسط اطاق رفت و توقف نمود، گویی در جواب نگاه دنیسوف که متوجه حرکات او بود می گفت: «نگاه کن! من چنین هستم!»

نیکلای بخوارش نگریسته اندیشید: «از چه خرسند است! چرا احساس شرم و کسالت نمیکند!» ناتاشا آهنگ اول را گرفت و دهان را باز کرد، سینه اش بالا آمد، چشمش حالت جدی پیدا کرد. در این دقیقه دربارهٔ هیچکس و هیچ چیز نیاندیشید و آهنگها، همان آهنگهایی که همه کس میتواند در همان فواصل پرده‌ها و برای همان مدت بخواند اما هزاران مرتبه درما تأثیری ندارد و در هزار و یکمین مرتبه مارا می لرزاند و بگریه وامیدارد، از دهان خندانش بیرون ریخت.

ناتاشا در این زمستان برای نخستین بار، مخصوصاً از اینجهت که دنیسوف از آوازش بشور و شعف می آمد، جدی می خواند. اینک دیگر آواز او به آواز کودکان شباهت نداشت، دیگر آن کوشش و تشنج خنده آور و کودکا نه که قبلاً در آواز او محسوس بود و وجود نداشت. اما خبرگان موسیقی هنگام شنیدن آوازش میگفتند که وی هنوز خوب نمیخواند. همه میگفتند: «صدایش هر چند زیباست ولی ناپخته است، باید تعلیم بگیرد و مشق کند.» امام مولا مدت‌ها پس از آنکه صدایش خاموش میشد این سخن را میگفتند ولی در آن موقع که این صدای تعلیم نیافته با تنفسهای نامنظم و نادرست و تغییر حالات و تحریری که باز حمت انجام می گرفت طنین افکن میشد، حتی خبرگان موسیقی سخنی نمیگفتند بلکه از این صدای ناپخته کیف و لذت میبردند و فقط آرزو داشتند که یکبار دیگر آنرا بشنوند. در آهنگ صدایش باکی و عفت و دوشیزگان و بیخبری از نیرو و استعداد خود و نرمی و ملایمت وجود داشت و تمام اینها چنان با نقائص هنری این صدا درهم می آمیخت که تصور میرفت هرگز نمی توان در این صدا بدون آنکه لطف نمایی آنرا از میان برد تغییراتی داد.

نیکلای همیشه آواز او را شنید چشمش را باز کرده با خود گفت: «چه وضعی پیش آمده! چه تغییری در او پیدا شده! امشب چه خوب می خواند! ناگهان تمام جهان برای او در انتظار است و آهنگ بعدی متمرکز گردید. تمام آهنگهای جهان در نظر او سه ضرب تقسیم شد: «*Oh mio crudele affetto*

Oh mio crudello affatto (۱) یک، دو، سه یک، دو، سه یک

. یک، دو، سه یک» در اینحال نیکلای بخود می گفت: «آخ!

زندگانی ما بسیار احمقانه است!» تمام اینها هم بدبختی، هم بول، هم دالو خوف، هم خشم و کینه، هم شرافت تمام یاده و مهمل است و تنها این آواز حقیقت است و بس خوب، ناتاشا خوب، عزیزم! خوب، دختر کم چطور این «سی» (۲) را ادا خواهد کرد؟ خوب،

ادا کرد! خدا را شکر!»

پس بی آنکه خود متوجه شود که با صدای رسامی خواند برای تقویت این «سی» مینور باناتاشا همراهی کرد و با خود گفت: «خداوند! چقدر خوب! آیامن این نت را ادا کردم؟ چقدر عالی است!»

همچنانکه این نت مرتعش میشد، تارهای لطیف روح راستوف نیز بارتعاش آمد و این تارها بهیچ چیز جهان بستگی نداشت و از آنچه در جهان است عالی تر بود. در قبال آن باشت در قمار، دالو خوف، قول شرف چه ارزش و اهمیت داشت! ... همه اینها مهمل است! ممکن است آدمکشی کرد و یا بدزدی دست زد و با این همه خوشبخت بود. ...

مدتها بود که راستوف مانند آنروز از موسیقی کیف ولدت نبرده بود. اما همینکه ناتاشا آواز بارکارولا را تمام کرد واقعیت و حقایق دوباره در نظرش مجسم شد. بی آنکه سخنی بگوید از تالار بیرون رفت و باطاق خود در طبقه زیرین آمد. پس از یکساعت کنت پیرشادمان و خرسند از کلوب مراجعت کرد و نیکلای از ورودش اطلاع یافت و باطاق او رفت. آیلیا آندره تیچ خرسند و مغرور پسرش نگریسته گفت:

- خوب، تفریح کردی؟

نیکلای میخواست بگوید: «آری!» اما نتوانست: نزدیک بود که بلند بلند بگرید. کنت چپقش را آتش میزد و متوجه وضع پسرش نبود.

نیکلای برای نخستین و آخرین بار اندیشید: «آخ! اجتناب ناپذیر است!» پس ناگهان بایی اعتنا ترین لحنی که او را در نظر شخص خود نیز پست و نفرت انگیز جلوه گر نمود، مثل کسیکه خواهش میکند کالسه ای را برای گردش در شهر در اختیارش بگذارند، پیدر گفت:

- من برای مذاکراه درباره مطلبی نزد شما آمده ام. نزدیک بود فراموش کنم، من بیول

احتیاج دارم.

پدر که بسیار شادمان و خرسند بود گفت:

- راستی! من که بتو گفتم تهیه پول برای ما مقدور نیست: آیا بمبلغ بسیار احتیاج داری؟ نیکلای سرخ شده بالبخندی احمقانه و بی اعتنا که نامدتها بعد و جدانش را مضطرب و ناراحت

میساخت گفت:

- بسیار زیاد! مبلغ ناچیز... یعنی زیاد، بسیار زیاد، چهل و سه هزار روبل در قمار

باخته ام.

کنت ناگهان مثل پیر مردان برافروخت و چون سگته کنندگان کردن و قفاش سرخ شد و فریاد کشید:

- چه؟ بکه؟ ... شوخی میکنی!

نیکلای گفت :

- تعهد کرده‌ام که این پول را تا فردا بپردازم .
کنت دستپایش را از هم کشود و ناتوان روی نیمکت افتاد و گفت :

- خوب ! ...

پسر در حالیکه خویشتن را در دل مردی پست و منقرض می‌شمارد که تا پایان عمر کفاره این جنایت را نمیتواند بدهد آزادانه و دل‌آورانه گفت :

- چاره چیست؟ کیست که باین وضع دچار نشده باشد؟

دلش میخواست دست پدر را ببوسد و روی پایش بیفتد و از وی طلب بخشایش کند اما با آهنگی بی‌اعتنا و شاید خشونت آمیز می‌گفت که کیست باین وضع دچار نشده باشد.

کنت ایلیا آندره هیچ از شنیدن سخنان پسر چشمش را فرو انداخت و پنداشتی در جستجوی چیزی است شتابان بحرکت پرداخت و همچنان می‌گفت :

- آری ، آری ! دشوار است ، مگر ستم‌تپیه این مبلغ دشوار باشد ... اما کیست که باین وضع دچار نشده باشد؟ آری کیست که باین وضع دچار نشده باشد؟

کنت نظری بصورت پسرش افکنده از اطاق بیرون رفت نیکلای خود را برای مقابله با مقاومت پدرش آماده ساخته بود اما هرگز چنین پیش‌آمد را انتظار نداشت . با گریه در پی او فریاد کشید :

- باباجان ! با . . . باباجان ! مرا ببخشید !

و بدنبال پدر دویده دست او را گرفت و لبهای خود را بر آن فشرد و بگریه افتاد .

★★★

در آن موقع که پدر با پسر گفتگو می‌کرد ، مادر و دخترش نیز بمذاکره‌ای که همیشه از گفتگوی پدر با پسر کمتر نبود مشغول بودند . ناتاشا با هیجان نزد مادرش دویده گفت :

- ماما ! . . . ماما ! . . . او بمن پیشنهاد کرد

- چه پیشنهادی کرد ؟

- پیشنهاد خواستگاری ! ماما ، ماما !

کنتس بگوش خود اعتماد نمی‌کرد و بخود می‌گفت : « دنیسوف خواستگاری کرد ؟ از که ؟ از ناتاشا ؟ از این دختر کوچک که تا چند روز پیش عروسک بازی می‌کرد و حال هم هنوز درس می‌خواند . » کنتس که هنوز امیدوار بود که ناتاشا مزاح می‌کند گفت :

- ناتاشا ، حماقت را کنار بگذار !

ناتاشا خشمناک گفت :

- حماقت ؟ من باشم راجع به موضوع جدی حرف می‌زنم ، آمده‌ام بپرسم که وظیفه من چیست

و شما بمن می‌گوئید ، « حماقت را کنار بگذار ! »

کنتس شانه‌ها را بالا انداخت .

- اگر صحیح است - که مسیودنیسوف از تو خواستگاری کرده ، پس باید با او بگویی که او

دیوانه است . همین‌و دیگر هیچ !

ناتاشا رنجیده و جدی گفت :

- نه ، او دیوانه نیست .

کنتس خشمناک خندیده گفت

- خوب ، پس توجه میخواهی ؟ این روزها شما همه عاشق میشوید . خوب ، اگر عاشق شدی
پس برو با شوهر کن . بامان خدا !
- نه ، ماما ! من عاشق او نیستم . تصور میکنم که عاشق او نباشم .
- خوب ، پس همینطور باوبگو .
- ماما ! شما شکین شده اید ؟ عزیزم ! کسل نشوید ، آخر گناه من چیست ؟
- کنتس تبسم کنان گفت :
- نه ، دوست من ! اگر میل داری من میروم و باو میگویم .
- ناتاشا جواب لبخند مادرش را بالبخند داده گفت :
- نه ! خود میگویم ، فقط شما بمن بیاموزید . همه کار برای شما سهل است . ایکاش شما مشاهده
میکردید که او چگونه این پیشنهاد را بمن کرد ! من توجه بودم که او نمیخواست این حرف را بزند
اما یک مرتبه از زبانش پرید .
- خوب ! در هر حال باید پیشنهاد او را رد کرد .
- نه ، لازم نیست . نمیدانید چقدر دلم به حالش میسوزد ! بسیار مهربان است !
- مادر خشنک و تمسخر کنان گفت :
- خوب ، پس پیشنهاد او را قبول کن ! از وقت شوهر کردنت میگردد !
- نه ، مادر ! دلم بسیار به حالش میسوزد ! نمیدانم چگونه باید پیشنهاد او را رد کرد .
- کنتس که از این مسأله رنجیده خاطر بود که چرا دنیسوف جرأت کرده است با این ناتاشای کوچک
چون دختران بزرگ رفتار کند گفت :
- آری ! ضرورت ندارد تو حرف بزنی ، خودم باو خواهم گفت .
- نه ، بهیچ قیمت ! من خودم میگویم و شما پشت در گوش کنید .
- ناتاشا از اطاق پذیرائی بتالار دوید . در آنجا دنیسوف روی همان صندلی کنار پیانو نشسته
صورتش را بادست پوشانده بود ، چون صدای قدمهای سبک ناتاشا را شنید از جا جست و با چند قدم خود
را بوی نزدیک ساخته گفت :
- ناتاشا ! سرنوشت مرا تعیین کنید ، دردست شماست !
- واسیلی دمتریچ ! دلم بسیار به حال شما میسوزد . . . نه ، اما شما بسیار مهربان و با
صفا هستید . . . اما لازم نیست . . . این . . . من همیشه شما را دوست خواهم داشت .
- دنیسوف روی دست او خم شد و ناتاشا صدای عجیبی را که برایش نامفهوم بود شنید و موهای
سیاه و ژولیده و مجعد دنیسوف را بوسید . در این موقع صدای خش خش جامه کنتس بگوش رسید .
- کنتس نزدیک ایشان آمد و سراسیمه با آهنگی که در نظر دنیسوف خشن جلوه میکرد گفت .
- واسیلی دمتریچ ، من برای این افتخار از شما سپاسگزارم اما دختر من بسیار جوانست و
تصور میکنم که شما که دوست پسر من هستید بهتر بود اول بمن مراجعه می کردید و مرا وادار نمی ساختید
که جواب رد بشما بگویم .
- دنیسوف سر برافکند و عذر خواه گفت :
- کنتس . . .
- و میخواست سخن دیگری نیز بگوید اما زبانش لکنت پیدا کرد .
- ناتاشا نمی توانست او را در چنین وضع اسفناکی ببیند و با صدای بلند نالید .
- دنیسوف با صدای شکسته سخن خود را چنین تمام کرد :

— کنتس ! من در مقابل شما گناهکارم اما بدانید که بقدری دختر شما و تمام افراد خانواده شما رامی پرستم که حاضر من جان خود را در راه آنان نثار کنم . . .
 پس بکنتس نگریست و همینکه متوجه قیافه خشن وی شد دست او را بوسیده گفت :
 — خوب ، کنتس ! خدا حافظ ! . .
 و بی آنکه بناتاشا نظری بیفکند تند و مصمم از اطاق خارج شد .

* * *

روز بعد راستوف از دنیسوف که نمیخواست حتی یکروز دیگر در مسکو بماند مشایعت کرد . دنیسوف را تمام دوستان مسکویش در محله کولیها مشایعت کردند و او نفهمید که چگونه او را در سورتمه گذاشتند و تاسه منزل اول بدرقه نمودند .
 راستوف پس از عزیمت دنیسوف با انتظار پول که کنت پیر نمی توانست یکمرتبه تهیه نماید ، دو هفته دیگر در مسکو ماند . از خانه بیرون نمی رفت و بیشتر اوقات در اطاق دوشیزگان بسر میبرد . سونیا بیش از پیش بوی مهربان و صمیم بود و ظاهراً میخواست بر استوف بگوید که باخت او در قمار عملی قهرمانانه بوده است و اینک برای این عمل شجاعانه او را بیشتر دوست دارد . اما اینک نیکلای دیگر خود را لایق و شایسته او نمی دانست .
 برای دختران رونوشت نهایی موسیقی را بر می داشت و در آلبومهای ایشان شعر مینوشت و پس از آنکه تمام ۴۳ هزار روبل را برای دالوخوف فرستاد و رسید آنرا دریافت کرد در اواخر نوامبر بدون وداع از آشنایان خویش بطرف هنگ پاولو گراد که در لهستان بود عزیمت کرد .

قسمت دوم

پی‌یر پس از گفتگو با همسرش عازم پترزبورگ شد. در چاپارخانه تورژک اسب نبود یا نایب چاپارخانه نمیخواست اسب تازه نفس به پی‌یر بدهد. پی‌یر ناگزیر بود تحمل کند. ناچار بی آنکه لباسش را بیرون آورد روی نیمکت چرمی مقابل میزگردی دراز کشید، پاهای بزرگش را با چکمه های نمدی گرم روی این میز گذاشت و در بحران دیشه غوطه ور گشت.

خدمتکار پرسید :

— دستور میدید جامه دانه را باطاق بیاورم؟ بستر را آماده کنم آیا چای میل دارید؟ پی‌یر جواب نمیداد، زیر هیچ چیز را نمیشنید و نمیدید. از منزل قبل بفکر فرورفته بود و پیوسته دربارهٔ يك مسأله — مسأله بسیار مهمی — میانندیشید و با آنچه در پیرامونش روی میداد بهیچوجه اعتنا و توجه نداشت. نه تنها باین مطلب که زودتر یا دیرتر پترزبورگ برسد یا اینکه در این منزل استراحتگاهی برای او وجود دارد یا نه توجه نداشت بلکه در قبال آن افکاری که اینک او را مشغول میساخت توقف چند ساعت یا شاید توقف تا پایان عمر نیز در این منزل برایش کاملاً یکسان بود. نایب چاپارخانه و همسرش، خدمتکار، زن دهقانی با جامهٔ برودری دوزی تورژک باطاق وارد شدند و گفتند که در خدمات حاضریم. پی‌یر بی آنکه وضع پای خود را تغییر دهد از پشت عینک بایشان نگریست، نمیتوانست دریابد که بچه چیز نیاز مندند و چگونه میتوانند بدون حل آن مسأله ای که خاطر او را مشغول ساخته است زندگانی کنند.

پی‌یر از همان روز پس از دوئل در سوکولنیکی و نخستین شب بیخوابی و شکنجه آمیز پیوسته در باب همین مسأله میانندیشید فقط اینک، در تنهایی سفر، این افکار با قدرت بیشتر بروی مستولی شده بود. دربارهٔ هر مسأله ای که فکر میکرد سرا انجام بهمان مسأله باز میگشت که از حل آن عاجز بود و نمیتوانست از

چنگ آن بکربرد پنداشتی آن بیچ اصلی که تمام زندگانش بر آن تکیه داشت هرز شده است. این بیچ نه جلوتر میرفت نه عقب تر و بی آنکه چیزی گیر کند پیوسته دور سابق را ادامه میداد و جلو گیری از گردش آن امکان نداشت.

بار دیگر نایب چا پارخانه با طاق آمد و عاجزانه از جناب کنت خواهش کرد فقط دو ساعت دیگر تحمل کند و گفت که پس از آن مدت (هرچه با داباد) اسبهای مخصوص پست را بکالسه جناب کنت خواهد بست. نایب چا پارخانه ظاهراً دروغ میگفت و فقط میخواست از مسافر پول بیشتری در بیاورد. پی بر از خود میبرد: «این کار زشت است یا خوب؟ برای من خوب است، برای مسافر آینده بد است و برای نایب چا پارخانه اجتناب ناپذیر است، زیرا او آن ندارد بخورد. او میگفت که افسری برای اینکار او را نایب زده است. افسر با بیجهت او را نایب زده است که ناگزیر بوده است تندتر سفر کند منم با بیجهت دالو خوف را تیر زدم که میبنداشتم بن اهانت شده است لویی چهاردهم را بدین سبب اعدام کردند که او را جنایتکار میشمردند و پس از یکسال نیز اعدام کنندگان او را بجهاتی کشتند. بد چیست؟ خوب چیست؟ چه چیز را باید دوست داشت و از چه چیز باید متنفر بود؟ مقصود از زندگانی چیست و من چیستم؟ زندگی چیست؟ مرک چیست؟ چه نیروی تمام اینها را اداره میکند؟» پی بر بیجواب غیر منطقی باین سؤالات هیچ جواب دیگری نداشت آن جواب غیر منطقی این بود: «چون آدمی مرد، همه چیز بایان میپذیرد آری، چون مردی همه چیز را درک میکنی یا دیگر از پرسش خود داری خواهی کرد. امامردن هم وحشتناک است.»

کاسب دوره گرد تورژک باناله و فریاد کالای خود، مخصوصاً چاقوهای پوست بز، را عرضه میداشت. پی بر بخود میگفت: «من صدها روبل همراه دارم که نمیدانم بچه مصرفی برسانم، اما این زن دوره گرد بار و پوش مندرسی آنجا ایستاده محجوبانه بمن مینگرد. برای چه باین پولها نیاز دارد؟ مگر این پولها میتواند سرموئی بساعت و آرامش خاطر او بقیازد؟ مگر چنین چیزی در جهان یافت میشود که بتواند اندکی از گرفتاری او و من در چنگال شرارت و مرک بکاهد - مرگی که همه چیز بایان میدهد و امروز یا فردا باید بیاید - در هر حال فاصله مرک از ما در قبال ابدیت لحظه ای بیش نیست» دوباره پیچی را که بهیچ چیز گیر نمیکرد به حرکت می انداخت و آن بیچ پیوسته در یک محل ثابتی بدور خود میچرخید.

خدمتکارش رمان نگارش یافته بصورت «نامه ها» اثر مادام «سوزا» را که تا وسط باره شده بود بدستش داد. ناچار بمطالعه داستان شکنجه ها و مبارزه برهیز کارانه زنی بنام «Amélie de Mansfeld» پرداخت و با خود اندیشید:

«اگر اغوا کننده خود را دوست میداشت، پس چرا با او مبارزه میکرد؟ ممکن نیست که خداوند برخلاف مشیت و اراده خویش انگیزه ای در قلب او پدید آورده باشد؟ همسر سابق من مبارزه نکرد و شاید حق داشت.» دوباره پی بر بخود میگفت: «آری! هیچ چیز کشف نشده و هیچ چیز اختراع نشده است.

ما فقط میتوانیم بدانیم که هیچ چیز را نمیدانیم و این عالیتیرین درجه خرد و داناییست.» آنچه در درون و پیرامونش بود در نظری بر مغشوش و بی معنی و نفرت انگیز جلوه میکرد. اما با وجود همین نفرت از تمام اشیاء پیرامون خویش لذتی که در عین حال او را آزار میداد احساس میکرد.

در اینوقت نایب چا پارخانه با طاق آمده مسافر دیگری را که بسبب نبودن اسب ناگزیر

بتوقف شده بود بدنبال خود آورد و گفت:

- جناب كنت ! اجازه میخوام از شما خواهش کنم که محلی هم برای نشستن بایشان واگذارید .
این مسافر پیرمردی کوتاه قامت و درشت استخوان و زرد چهره و پرچین و چروك بود که ابروهای
خاکستریش روی چشمهای خاکستری رنگش آویخته بود .
پییر پایش را از روی میز برداشت و بر خاسته روی تخت خوابی که برایش آماده شده بود
دراز کشید .

گاهگاه بشخص تازه واردی که عبوس و خسته ، بی آنکه به پییر بنگرد ، با كمك خدمتکار
خود بدشواری لباسش را بیرون میآورد ، مینگریست . مسافر با نیمتنه پوست گوسفند مندرس که رویه
آن از پارچه نخی بود و چکمه های نمدی بلندی که پای لاغر و استخوانیش را میپوشاند روی
نیمکت نشست ، سر بزرگ و پهنش را با موهای کوتاه بیهوشی تکیه داده به بزخوف نگاه میکرد این
نگاه نافذ و عاقلانه که در عین حال خشن بود پییر را متعجب ساخت . دلش میخواست بامسافر باب
گفتگو را بگشاید اما همینکه خواست درباره وضع جاده ازو پرسش کند ، مسافر چشمش را بست و
دستهای فرتوت و چروك خورده اش را که در یکی از انگشتهایش انگشتی آهنی بزرگی با نقش سر
آدم بود ، بسینه گذاشت و بیحرکت نشست . بنظر میرسید که یا استراحت میکند و یا آرامش در اندیشه
فرورفته است . خدمتکار مسافر نیز پیرمرد پرچین و چروکی بود که سیبل و ریش نداشت . ظاهر آرایش و
سیبلش را تشراشیده بود بلکه چنین مینمود که هرگز در صورتش موئی نروئیده و کوسه است . خدمتکار
پیرچاپك جامه دان هارا گشود ، میزچای را آماده ساخت و سماور جوشانی را آورد . وقتی همه چیز
آماده شد مسافر چشمش را گشود ، بطرف میز رفت و يك استكان چای برای خود و يك استكان دیگر
برای پیرمرد کوسه ریخت و باو داد . پییر خود را ناراحت یافت ، شروع گفتگو را با این مسافر ضروری
بلکه اجتناب ناپذیر میدید .

خدمتکار استكان خالی و واژگون شده را با حبه قندی برگرداند و پرسید که آیا چیزی
لازم نیست .
مسافر گفت :

- هیچ ! كتاب را بده !

خدمتکار كتابی را که بنظر پییر كتاب مذهبی بود بوی داد و مسافر غرق در مطالعه شد . پییر
همچنان باو مینگریست . ناگهان مسافر صفحه ای را که میخواند نشان کرد و آن را بست و دوباره چشمش
را برهم نهاد و بیهوشی تکیه داده بهمان وضع سابق نشست . پییر باز باو نگاه میکرد اما هنوز فرصت
نیافته بود رویش را برگرداند که پیرمرد چشمش را گشود و ناگهانی خشن و ثابت پییر خیره شد .
پییر خود را برایشان یافت و خواست از این نگاه بگریزد اما آن چشمهای فرتوت و درخشان
چنان او را بسوی خود میکشید که او تاب مقاومت نداشت .

مسافر آرام ولی بلند بلند گفت :

- اگر اشتباه نکرده باشم افتخار مصاحبت با کنت بزخوف نصیب من شده است؟
پی‌یر خاموش و پرسنده از پشت عینک بگوینده مینگریست و مسافر همچنان میگفت:

- آقای عزیز ! من از حال شما و بدبختی که بشماروی آورده است خبر دارم (مسافر کلمه بدبختی را بیشتر کشید، گوئی میخواست بگوید: «آری بدبختی! شما هر نامی که میخواهید، بآن بدهید اما من میدانم که آنچه در مسکو بشماروی آورده است بدبختی نام دارد») آقای عزیز ! من از این واقعه بسیار متأسفم !

پی‌یر سرخ شد و شتابان پایش را از تخت خواب آویخت ، بطرف پی‌یر مرد خم شد و لبخندی غیر طبیعی و معجوبانه بر لبش نقش بست .

- آقای عزیز ! من نه بسبب کنجکاوی بلکه بهعلل مهمتری این واقعه را بیاد شما آوردم .
پس بی آنکه چشم از صورت پی‌یر بردارد سکوت کرد و روی نیمکت جابجا شد و با این حرکت از پی‌یر دعوت کرد تا کنارش بنشیند . گفتگو با این پی‌یر مرد برای پی‌یر نامطبوع بود، اما بی اختیار تسلیم او شده نزدیک رفت و کنارش نشست و پی‌یر مرد چنین گفت:
- آقای عزیزم! شما بدبختید ! شما جوان هستید و من پی‌یرم. آرزو داشتم که با اندازه قدرت خود شما مساعدت کنم!

پی‌یر با لبخند غیر طبیعی جواب داد:

- آخ! آری. از شما بسیار سپاسگزارم... شما از کجا تشریف می آورید؟
چهره مسافر حکایت از مهر و محبت نمیکرد بلکه حتی سرد و خشن مینمود ، اما با اینحال هم سخنان و هم چهره این آشنای جدید پی‌یر را مطیعانه بسوی خود جلب میکرد.
پی‌یر مرد گفت:

— اگر بعللی گفتگو بامن برای شما مطبوع نیست ، صاف و صریح بگوئید .
و با این سخن تبسم کرد و لبخندش برخلاف انتظار محبت آمیز و پندرانه بود .
پی بر گفت :

— آخ ! نه ، بهیچوجه ! برعکس ، از آشنائی با شما بسیار خرسندم !
و بار دیگر بدستهای آشنائی جدید نظر افکند و نگین انگشتری او را از نزدیک تماشا کرد .
روی این نگین سر آدم ابوالبشر یعنی علامت فراماسونها را دید و بیبر مرد گفت :
— اجازه بدهید ببرسم که آیا شما ماسون هستید ؟
مسافر که پیوسته با کنجکاوی بیشتر بچشمهای پی بر مینگریست گفت :
— آری ، من عضوانجمن فراماسون هستم و از طرف خود و بنام انجمن دست برادری بسوی شما دراز میکنم .

پی بر در میان اعتمادی که شخصیت ماسون بوی تلقین کرده بسود و عادت تمسخر کیش و عقیده فراماسونها متزلزل بود .

— میترسم ، میترسم که ازدرك مطلب بسیار دور باشم ... چگونه باید بگویم ؟ میترسم که مبدا طرز تفکر من درباره ساختمان عالم باندازه ای با نظریه شما متضاد باشد که نتوانیم با یکدیگر تفاهم کنیم .

— من از طرز تفکر شما آگاهم و آن طرز تفکر که در باره آن سخن میگوئید و در نظر شما محصول نتیجه اندیشه شما جلوه میکند همان طرز تفکر اکثر مردم یعنی ثمرات اجتناب ناپذیر غرور و تنبلی و نادانی است . آقای عزیزم ! مرا ببخشید ، اگر من باجهان بینی شما آشنا نبودم اصولا با شما گفتگو نمی کردم . طرز تفکر شما اشتباه غم انگیزی است .

پی بر با تبسم خفیفی گفت :

— همانانکه من میتوانم تصور کنم که شما در اشتباه و گمراهی هستید ؟

ماسون که صراحت و قدرت بیانش پی بر را پیوسته بیشتر متعجب میساخت ، گفت :
— من هرگز بخود اجازه نمیدهم که بگویم حقیقت را میدانم . هیچکس نتواند بحقیقت دست یابد . فقط با نصب سنگی روی سنگ دیگر ، با شرکت همگان ، با ماساعی میلیونها نسل ، از آدم ابوالبشر تا عصر ما ، آن معبدی که شایسته مسکن خدای بزرگ است ساخته و برافراشته میشود ماسون با این سخن چشمش را بست .

پی بر دریافت که ذکر تمام حقایق ضرورت دارد ، پس جدی اما با تأسف گفت :

— باید بشما بگویم که من ایمان ندارم ... ایمان ... بخدا ... ندارم .

ماسون با دقت به پی بر نگریست و همانگونه که ثروت مند میلیونر در جواب فقیری که میگوید :

« اگر پنج روبل داشتم خوشبخت میشدم » لبخند میزند ، تبسم کرده گفت :

— آری ، شما اورا نمیشناسید . آقای عزیز ! و نمیتوانید هم اورا بشناسید . اورا نمیشناسید

و بهمین جهت بدبختید .

پی بر تصدیق کنان گفت :

— آری ، آری ! من بدبختم . اما چاره من چیست ؟

ماسون با آهنگ لرزان گفت :

— آقای عزیز ! شما اورا نمیشناسید و بهمین جهت هم بسیار بدبختید . شما اورا نمی شناسید

ولی اود را اینجا ، در وجود من ، در کلمات منست. اود وجود تو حتی در کلمات تمسخر آمیزی است که تو هم اکنون بزبان راندى .

پس ساکت شد و آهی کشید ، ظاهر آمی کوشید آرامش خود را حفظ کند. پس از اندکی سکوت آهسته و آرام گفت :

— آقای عزیز! اگر او وجود نداشت ، من و شمارا جمع باو گفتگو نمیکردیم . مادر باره چه چیزو چه کس گفتگو میکردیم ؟ وجود چه کس را توانکار کردی ؟

ناکهان با صدای توانا و شورا نکیز و خشن گفت :

— اگر او وجود ندارد پس چه کسی او را اختراع کرده است ؟ چرا این تصور در تو پدید آمده است که چنین موجود نامفهومى وجود دارد؟ چرا تو و تمام جهان هستی چنین موجود غیر قابل ادراک که قادر مطلق است و تمام صفاتش ازلی وابدی است بتصور در آورده اید ؟

ماسون ساکت شد و مدتی خاموش ماند .

پی بر نمیتوانست و نمیخواست این سکوت را بشکند .

ماسون که نه بچهره پی بر بلکه پیش روی خود مینگریست و بادستهای فروتش که از هیجان درونی میلرزید کتاب را ورق میزد سکوت را شکسته گفت :

— او وجود دارد ، مادرک اود شوار است. اگر این موجود که در هستی آن تردید داشتی ، انسانی بود ، دستش را میگرفت و نزد تومى آورد و بتو نشان میدادم. اما من ، انسان فنا پذیر حقیر ، چگونه میتوانم قدرت مطلق و ابدیت کامل و لطف و کرم بینهایت او را بکسی که نایبنا است یا بکسی که چشمش را برای نادیدن اومى بندد ، به علاوه زشتیها و معایب خویش را نیز نمى بیند و درک نمى کند نشان دهم ؟

ماسون باز خاموش شد و سپس با ملالات و تمسخر تحقیر آمیز گفت :

— تو کیستی ؟ تو چیستی ؟ تو گمان میکنی بجهت آنکه توانستی این سخنان بیمعنى و تمسخر آمیز

را بر لب بیاوری خردمند و دانایی ؟ تو از کودکی که گستاخانه پس از ساعتها بازی کردن با ساعتی که شاهکار هنر و صنعت است میگوید که من چون هدف و منظور از ساختن این ساعت را نمیدانم پس باستانی و هنرمندی سازنده آن ایمان ندارم احمقتر و بیخردتری . آری شناختن اود شوار است . در طی قرون متمادی . از زمان آدم ابوالبشر تا عصر کنونی، در راه این شناسائی کوششها و مجاهدتها شده است و هنوز تا وصول به هدف راهی بینهایت در پیش است اما در میان این عدم ادراک و شناسائی تنها ضعف ما و عظمت او بخوبی آشکار است ...

پی بر با چشمان درخشنده بچهره ماسون مینگریست و با طپش قلب بسخنانش گوش میداد ، سخن او را نمى برید و از وی سئوالی نمیکرد . پی بر با جان و دل آنچه را این مرد بیگانه بوی میگفت باور میکرد. معلوم نبود که آیا پی بر بسبب دلائل عقلانی که در سخنان ماسون وجود داشت گفته های ویرا باور میکرد یا چنانکه شیوه کود کانست بر اثر زیرویم صدا و لحن اطمینان بخش سخنان ماسون و ارتعاش صدای او که گاهی تقریباً بیانش را قطع میکرد یا بوسیله این چشمهای درخشنده فرتوت که در راه ایمان و اعتقاد تزلزل ناپذیر شده بود یا در نتیجه آن آرامش و پایداری و ثبات و درک و شناسائی هدف و مقصود خویش که در سراپای وجود ماسون خوانده میشد و در برابر ضعف و نومیذی پی بر با قوت و شگفتی بیشتری جلوه مینمود و ولی در هر حال پی بر بادل و جان اشتیاق داشت که این سخنان را باور کند و باور میکرد و آرامش شاد بخش و تجدید حیات باطنی و بازگشت بزنگانی تازه را احساس میکرد .

— او بوسیله زندگی درک میشود نه با عقل .

بی بر گفت:

— من نمیفهمم .

با ترس و وحشت تردید را که در دلت سر بر میداشت احساس میکرد و از ناآشنایی و سستی منطق مغطابش بیم داشت ، میترسید مبادا حرفهایش را باور بکند . او میگفت:

— من نمیفهمم که بچه دلیل عقل انسانی نمیتواند بآن دانشی که شما درباره آن صحبت میکنید دست یابد .

ماسون با همان لبخند مهر آمیز و پدرا نه خود گفت:

— عالیتین خرد و حقیقت بسان پاکترین ژاله ایست که می خواهیم در وجود خود جذب کنیم . آیا من میتوانم این مایع پاک را در ظرف ناپاک بریزم و بعد از پاکی آن سخن بگویم ؟ آری ! تنها بوسیله تطهیر و تصفیه باطن خویش میتوانیم آن ژاله جذب شده را تا حدی پاک و مصفا نگه داریم . بی بر شادمان گفت:

— آری ، آری ! صحیح است !

— عالیتین خرد تنها ب منطق و عقل متکی نیست ، تنها بآن دانشهای دنیائی ، فیزیک و تاریخ و شیمی و نظایر آن ، که دانش عقلی به آنها تقسیم میشود اتکاء ندارد . عالیتین خرد یکی است . عالیتین خرد یک علم دارد . علم کل ، علمی که دستگاه آفرینش و مقام انسانی را بوسیله آن توضیح و تفسیر نماید برای آنکه چنین دانشی را در وجود خود بوجود آوریم باید باطن خود را تهذیب و تطهیر کنیم و باین جهت قبل از دانستن باید ایمان داشت و در راه وصول بکمال کوشا بود .

بی بر تصدیق کنان گفت:

— آری ، آری !

با چشم جان و دل در وجود باطنی خویش تعمق کن و از خود بپرس که آیا از خویشتن راضی هستی ؟ آدمی چیست و براهنهای عقل تنها بکجا رسیده است ؟ شما جوانید ، شما ترو تمندید ، شما تحصیل کرده اید . از تمام نعمتهائی که بشما اعطا شده است چه استفاده کرده اید ؟ آیا از خود و زندگانی خویش راضی هستید ؟

بی بر چهره درهم کشیده گفت :

— نه ، من از زندگانی خود بیزار و متنفرم .

— هرکس از زندگانی بیزار و متنفر است باید آن را تغییر دهد و در تزکیه نفس خویش بکوشد و هرچه نفس پاکتر و مصفا تر شود ، بهمان اندازه بحکمت و خرد بیشتر آشنائی شود . آقای عزیز ! بزنگانی خود نظر کنید ؛ چگونه آن را گذرانده اید ؟ در عیاشی و میگساری و فساد و هرزگی ؛ همه چیز را از اجتماع گرفتید و هیچ چیز به آن ندادید . شما تروت گرفتید . چگونه از آن استفاده کردید ؟ برای هنر و علم خود چه کاری انجام داده اید ؟ آبادی نکرد ، بهانه زده هان برده خود بود و از لحاظ مادی و معنوی بایشان کمک کرده اید ؟ شما از کار و زحمات ایشان برای تهیه وسائل عیاشی و خوشگذرانی خود استفاده کرده اید ؛ اینست کاری که شما انجام داده اید ؛ آیا خدمتی را که بوسیله آن بتوانید بهمنوعان خود نقمی برسانید برای خود انتخاب کرده اید ؛ نه ؛ شما زندگانی خود را در بیکاری و تنبلی گذرانیده اید . آقای عزیز ! بعد شما ازدواج کردید ، مسئولیت اداره زن جوانی را بعده گرفتید اما در این باب چه کردید ؟

شما با این زن جوان نیز برای یافتن راه حقیقت مساعدت نکردید و او را بپرتگاه دروغ و بدبختی کشانید. مردی بشما توهین کرد و او را کشتید حال میگوئید که خداوند را نمیشناسید و از زندگانی خود بیزارید. آقای عزیز! کدامیک از این اعمال عاقلانه است؟

پس از این بیان ماسون که گویی از گفتگوی ممتد خسته شده است دو باره آرنجهای خود را بپشتی نیمکت تکیه داد و چشمش را بست. پی‌یر باین چهره خشن و بی حرکت و فرتوت و تقریباً بیجان مینگریست و بیصدا لبهارا حرکت میداد. میخواست بگوید: «آری! زندگی منفور و بیهوده فاسد!» ولی جرأت نمیکرد سکوت را درهم شکند.

ماسون با صدای گرفته و فرتوت سینه را صاف کرد و خدمتکارش را خواند و بی آنکه به پی‌یر نگاه کند از خدمتکارش پرسید:

- اسبها چه شدند؟

خدمتکار جواب داد:

- اسبهای تازه نفس را آورده اند. شما استراحت نخواهید کرد؟

- نه، دستور بده اسبها را ببندند.

پی‌یر برخاست و سر را بر زیر انداخته در اطاق بگام زدن پرداخت، گاهی به ماسون مینگریست و می اندیشید:

«آیا او خواهد رفت و بی آنکه همه چیز را بمن بگوید و وعده کمک بدهد مرا تنها خواهد گذاشت؟ آری، من در این اندیشه نبودم، اما زندگانی پست و حقیر و فاسدی را میگردانم، ولی این زندگانی را دوست نداشتم و چنین چیزی را نمی خواستم. این مرد حقیقت رami دانست و چنانچه مایل باشد میتواند آن را بر من مکتوف سازد.»

پی‌یر میخواست این مطلب را به ماسون بگوید اما جرأت اظهار آن را نداشت. مسافر بادستهای فرتوت و ورزیده اشیاء خود را بست و دکمه نیمتنه اش را انداخت. پس از اتمام این کار رو به جانب بز و خوف آورده بالحن مؤدب و بی اعتنا گفت:

- آقای عزیز! شما اکنون بکجا سفر میکنید؟

پی‌یر کودکانه و مردود جواب داد:

- من؟... من میروم بیطرزبورگ. از شما متشکرم. در تمام موارد نیز با شما موافقم. اما شما تصور نکنید که من تا این حد زشت و پلیدم. با جان و دل آرزو مندم که آنچنان باشم که شما میخواهید. اما من هرگز از جانب هیچکس کمک و پشتیبانی ندیدم... از طرفی تمام کناهان قبل از همه چیز بگردن شخص منست. بمن کمک کنید! بمن تعلیم دهید، شاید منم...

پی‌یر نمیتوانست بیش از این سخن بگوید. صدایش در گلو شکست و رویش را بر گرداند. ماسون مدتی خاموش بود، ظاهراً در اطراف مطلبی می اندیشید. بالاخره گفت:

- کمک فقط از جانب خدا می رسد. آقای عزیز! اما جمعیت ما تا آنجا که در قدرت دارد بشما کمک خواهد کرد. چون به پطرزبورگ رسیدید، این را بکننت «ویلا رسکی» بدهید. (دفترچه یادداشت خود را بیرون آورد و روی یک ورق کاغذ بزرگ که چهار تا شده بود چند کلمه نوشت) اجازه بدهید اندرزی نیز بشما بدهم. چون بپایخت وارد شدید، روزهای اول را در تنهایی و دقت در احوال خویش بگذرانید و بمسیر زندگانی سابق خود بازنگردید.

ماسون همینکه دید خدمتکارش باطابق وارد میشود گفت :

_ آقای عزیز ! سفرخوش و موفقیت شمارا آرزو مندم ...

پی‌یر از روی دفتر نایب چاپارخانه دریافت که این مسافر «اوسپ آلکسیویچ بازدیف» نام داشت . بازدیف حتی در زمان «نویکوف» یکی از مشهورترین ماسون‌ها و مارتینیست‌ها بوده ، پی‌یر مدتها پس از عزیمت او نه در بستر خواب رفت و نه سراغ اسبها را گرفت . در اطاق چاپارخانه قدم میزد و زندگانی ناسد گذشته خود را از نظر میگرداند و با شور و اشتیاق تجدید حیات آینده را با پرهیزکاری و سعادت و خوشبختی که حصول آن در نظرش بسیار ساده جلوه میکرد در خاطر مجسم میساخت . چنین مینداشت که باین جهت شریر و بدکار بوده که تصادفاً معاسن تقوی و پرهیزکاری را فراهموش ساخته است در روانش کوچکترین اثر از تردید سابق باقی نمانده بود . ایمان واسخ داشت که مردمی برادروار برای پشتیبانی از یکدیگر در پرهیزکاری متحد شده اند و فراماسون را بصورت چنین اتحاد و برادری پیش خود مجسم میساخت .

پی‌یر پس‌از ورود بی‌طرز بورك هیچکس را از ورود خود مطلع ساخت و هیچ‌چنان رفت و از بام‌تاشام درخانه بسربرد و بمطالعه «فوما کامپیس» ، کتابی که نمیدانست چه کسی باو داده‌است، پرداخت. پی‌یر هیچ‌کام مطالعه این کتاب فقط و فقط يك مسأله را که تاکنون درك نکرده بود، یعنی لذت ایمان و امکان وصول بکمال و باستقرار عشق برادرانه میان مردم را که اوسیب‌الکسیویچ برای وی مکشوف ساخته بود درك میکرد. یک‌هفته پس‌از ورود پی‌یر يك روز عصر کنت «ویلا رسکی» جوان لهستانی که پی‌یر در اجتماع بطرز بورك آشنائی مختصری با او پیدا کرده بود با همان قیافه رسمی و تشریفاتی نماینده دالو خوف نزد وی آمد، همین که باطابق او وارد شد درراپشت خود بست و چون مطمئن شد که بجز پی‌یر هیچکس در اطاق نیست بجانب او برگشته پی‌یر آنکه بنشیند گفت: - کنت! من بایبغام و پیشنهادی نزد شما آمده‌ام. شخصی که در انجمن اخوت ما مقام و مرتبه بسیار ارجمندی دارد، توصیه کرده است که شما را زودتر از موعد مقرر در انجمن بپذیرند و بن پیشنهاد کرده‌است که ضمانت‌نامه شما را بعهده بگیرم. من اجرای امر این رجل عالیمقام را وظیفه مقدس خود می‌شمارم. آیا شما میل دارید که بضامات من بانجمن اخوت فراماسونها وارد شوید؟ پی‌یر از آهنگ سرد و خشن مردی که تقریباً همیشه بالبخندی مهر آمیز در مجالس رقص و در مصاحبت زیباترین بانوان دیده بود، متحیر شده گفت:

- آری، من میل دارم

پس ویلا رسکی سر را خم کرده و گفت:

- کنت! سؤال دیگری از شما دارم ولی خواهش میکنم که جواب آن را نه بعنوان یکنفر از اعضای فراماسون آینده بلکه بعنوان مرد شرافتمند و راستگو بمن بگویید. آیا شما از تمام معتقدات سابق خود دست برداشته‌اید، آیا بخدا و نندایمان دارید؟

پی‌یر بخند اندیشیده گفت:

- آری... آری، بخدا و نندایمان دارم.

و یلارسکی خواست بگوید :

- در اینصورت ...

اما پی یو سخنش را قطع کرده باردیگر گفت:

- آری ، من بخداوند ایمان دارم .

و یلارسکی گفت :

- پس ما میتوانیم برویم . کالسکه من در اختیار شماست .

و یلارسکی در تمام راه خاموش بود . در جواب پی یو که میبرسید و وظیفه او چیست و در جواب سؤالاتی که از او میشد چه باید جواب دهد فقط میگفت که برادران شایسته تر از من شما را آزمایش خواهند کرد و شما بجز اظهار حقیقت هیچ چیز دیگر نیازمند نیستید .

و یلارسکی و پی یو به مارت بزرگی که لژ فراماسونها بود وارد شدند و از پله های تاریکی گذشته باطابق انتظار کوچک روشنی رسیدند و در آنجا بدون کمک خدمتکار پالتوی خود را از تن بیرون کردند . پس از اطلاق انتظار باطابق دیگری وارد شدند که مردی بالباس عجیب در آستانه آن ظاهر شد . و یلارسکی با استقبال اورفته بزبان فرانسه آهسته سخنی گفت و سپس بجانب گنجینه کوچکی رفت و در آن را کشود .

پی یو بالباسهای جدیدی را که تا آن موقع نظیر آن را ندیده بود در آن جا مشاهده کرد . و یلارسکی دستمالی را از آن گنجینه بیرون آورد و چشم پی یو را با آن بست . موهای پی یو در کمره دستمال گیر کرد و او را آزاد داد . و یلارسکی او را بسوی خود کشید و بوسید و دستش را گرفت و همچنان چشم بسته بمحلی برد . موهای پی یو که بوسیله گره دستمال کشیده شده بود او را ناراحت میساخت . از درد چهره درهم کشید و از شرم در مقابل چیزی تبسم کرد . پی یو بایکرمعظیم و دستهای آویخته و چهره درهم کشیده ولی ظاهری خندان با گامهای نامطمئن همچو پانه بدنبال و یلارسکی روان بود .

و یلارسکی پس از آنکه در حدود ده قدم او را رهبری کرد ، توقف نموده گفت :

- اگر عزم راسخ دارید که بانجمن اخوت ما وارد شوید باید بهر پیش آمدی را مردانه و شجاعانه

تحمل کنید .

پی یو با حرکت سر موافقت خود را آشکار ساخت .

دو باره و یلارسکی گفت :

- چون صدای دزدان را شنیدید ، چشم خود را باز کنید . من شجاعت و موقعیت شما را آرزو مندم !

پس دست پی یو را فشرده خارج شد .

پی یو چون تنها ماند همچنان لبخند میزد . دوبار شانه اش را بالا انداخت و دستش را بطرف دستمال برد ، گویی میخواست آنرا از جلو چشمش بردارد ولی دوباره آنرا پائین انداخت . پنج دقیقه ای که او با چشمهای بسته بسر برد در نظرش یکساعت جلوه کرد . دستهایش کرخ شده بود و پاهایش میلرزید . بنظرش میرسید که خسته شده است . در این حال بغرنجترین و متنوعترین احساسات را داشت . از حادثه ای که ممکن بود برای او روی دهد بیم داشت . اما بیشتر از این وحشت داشت که مبادا ترس خود را آشکار سازد .

اشتیاق فراوان داشت که بداند بر سرش چه خواهد آمد و چه اسراری بروی مکشوف خواهد شد اما بیش از همه از اینجهت شادمان بود که آن دقیقه ای که میتواند موجب تجدید حیات در زندگی پرهیزکارانه و فعالانه وی شود و از زمان ملاقات با اوسیب الکسیویچ در آرزوی آن بوده است سر انجام هم

اکنون خواهد رسید. ضربات محکمی بدر کوفته شد. پی یردستمال را از پیش چشم برداشت و برگرد خویش تکیست. اطلاق تاریک و تیره بود: تنها در يك گوشه آن چراغ کوچکی در برابر شیشی سفیدی میسوخت. پی یر نزدیکتر رفت و مشاهده کرد که چراغ روی میز سیاهی گذاشته شده است و کتابی گشوده در کنار آن است. این کتاب انجیل بود و آن شیشی سفید که در مقابلش چراغ میسوخت، جمجمه انسانی بود که حفره های چشم و دندانهایش بخوبی دیده میشد. پی یر نخستین کلمات انجیل یعنی: «در آغاز کلمه بود و کلمه نزد خدا بود» را قرائت کرد، از کنار میز گذشت و در کنار میز صندوق گشوده بزرگی را که از چیزی پر بود مشاهده نمود. این صندوق پراز استخوان بود. پی یر از آنچه دید بهیچوجه متعجب نشد. بامید ورود بزندگانی کاملاً نابین و سراسر متفاوت بازندگانی سابق خود را برای مشاهده هر چیز خارق العاده، حتی خارق العاده تر از آنچه در آنجا وجود داشت، آماده کرده بود. در آنجا جمجمه و تابوت و انجیل مشاهده میشد. پی یر انتظار تمام اینها را داشت و انتظار بیش از آنرا داشت. در حالیکه میکوشید حس اخلاق و تقدس را در خویش تن تحریک کند، باطراف خود مینگریست بخود میگفت: «خدا مرگ، عشق، برادری مردم» و مفاهیم نامعلوم ااشادی انگیزی را با این کلمات مربوط میساخت. در این میان در باز شد و یکنفر با اطلاق آمده.

در نور ضعیفی که پی یر در آن تا حدی بشخص اشیاء موفق شده بود، مرد کوتاه اندامی وارد شد. ظاهراً این مرد چون از روشنائی بتاریکی آمده بود، توقف کرد، سپس با قدمهای محتاط بجانب میز رفت و دستهای کوچک خود را که در دستکشهای چرمی مستور بود روی آن گذاشت. این مرد کوتاه قامت پیش بند چرمی سفیدی بسته بود که سینه او و قسمتی از باهایش را میپوشاند. بگردنش چیزی شبیه بگردن بند آویخته، از زیر گردن بند نیز آوی پهنی بیرون آمده بود این طوق توری صورت کشیده اش را که از با تین روشن میشد احاطه میکرد.

تازه وارد بر اثر خش خشی که از جانب پی یر برخاست رو بوی کرده پرسید:
— شما برای چه باینجا آمده اید؟ شما که بعقیقت روشنائی ایمانی ندارید و روشنائی را ندیده اید، برای چه باینجا آمده اید؟ شما از ما چه میخواهید؟ خرد، پرهیزکاری، تنویر فکر؟
در آن دقیقه که در باز شد و مرد ناشناس با اطلاق آمد، ترس و احترامی شبیه آنچه در کودکی هنگام اعتراف بگناه احساس میکرد بر پی یر مستولی گشت: زیرا خود را با مردی رو برو میدید که از لحاظ وضع زندگانی کاملاً با او بیگانه ولی از لحاظ برادری مردم بوی نزدیک بود. پی یر که از طپش قلب نفس نفس میزد بسوی آموزگار (در اصطلاح فراماسونها مردی که داوطلب ورود به جمعیت را آماده میسازد آموزگار نامیده میشود) حرکت کرد. چون پیشتر رفت آموزگار را که نامش «اسمولیا نینوف» بود شناخت، اما اندیشه اینکه تازه وارد را میشناخت برایش خفت آورد و موهن بود زیرا پی یر میبنداشت که تازه وارد باید فقط برادر و مربی پرهیزکاری باشد. پی یر نمیتوانست کلمه ای سخن بگوید، چنانکه آموزگار ناگزیر بود سؤال خود را تکرار کند. بالاخره پی یر با زحمت گفت:
— آری، من ... من ... طالب تجدید زندگی باطنی هستم.
اسمولیا نینوف گفت:
— بسیار خوب!

و بیدرنك بکار ادامه داده و آرام و سریع گفت:
— آبا شما آگاه هستید که جمعیت مقدس ما برای وصول شما به دقتان بچه وساعلی متشبت میشود. پی یر با آهنگی لرزان و بیانی نارسا که ناشی از هیجان و اضطراب و ناآموختگی در بیان موضوعات خیالی و عرفانی بزبان روسی بود گفت:

- من .. امید راهنمایی ... و کمک .. در تجدید زندگی دارم .

درباره فراماسون چه عقیده دارید ؟

بی ی که هرچه بیشتر سخن میگفت از عدم تناسب بیان خویش باشکوه و جلال آن مجلس بیشتر شرمند میگشت ، گفت :

- معتمد که فراماسون برادری و برابری در میان مردمی است که نیت خیرخواهانه دارند ... معتمد .

آموزگار که ظاهرا از این جواب گاه لاراضی شده بود گفت :

- بسیار خوب ؛ آباشما معتقدید که از راه مذهب می توانید به هدف خودتان دست یابید ؟

بی ی آهسته آهسته چنان که آموزگار سخنانش را نشنید و پرسید که چه میگوید ، گفت :

- نه ، من آنرا نادرست میانگاشتم و بدنبال آن رفتم - من منکر خداوند بودم .

آموزگار پس از يك دقیقه سکوت گفت :

- شما برای این در جستجوی حقیقت هستید که در زندگانی از قوانین آن پیروی نمائید .

بنابراین شما بدنبال حکمت و تقوی میگردید ، چنین نیست ؟

بی ی بر تائید کنان گفت :

- آری ، آری ؛

آموزگار سینه اش را صاف کرد و دستپایش را بادستکشهای چرمی روی سینه گذاشت و شروع

بسختن کرده گفت :

- اینك من باید هدف اصلی جمعیت خورمان را برای شما آشکار سازم و چنانچه این هدف با هدف

شما مطابقت داشته باشد ، در این صورت از ورود به جمعیت اخوت ما نتایج مطلوب را خواهید گرفت .

اولین واصلیترین هدف که جمعیت ما بر آن استوار است و پایه اتحاد این جمعیت محسوب میشود و هیچ

نیروی انسانی نمیتواند آنرا واژگون سازد عبارتست از نگهداری يك راز مهم و انتقال آن بنسلهای آینده .

این راز از باستانترین عهود ، حتی از بشر اولیه به ما رسیده است و شاید سر نوشت نوع بشر وابسته بآن باشد .

اما چون کیفیت این راز چنانست که تا کسی بارنج و کوشش فراوان بتزکیه نفس خویش توفیق نیافته باشد

نمیتواند بر آن واقف گردد و از آن استفاده کند ، بنابراین هر کس نمیتواند امیدوار باشد که بزودی بدان دست

یابد باینجهت ما هدف دیگری داریم که آن عبارتست از آماده ساختن اعضای جمعیت و اصلاح قلوب آنان

تا حدی که امکان دارد و تصفیه و تزکیه افکارشان با وسائلی که طبق سن و احادیث از مردانی که در راه

کشف این راز حمت کشیده اند به ما رسیده است و در نتیجه با این روش میتوانیم اعضای خود را برای قبول

و دریافت آن مهیا سازیم . ثانیاً ما ضمن تصفیه و اصلاح اعضای خود در راه اصلاح تمام ابناء بشر مجاهدت

مینمائیم و اعضای خود را بعنوان نمونه و سرمشق پرهیزکاری و نیکوکاری به مردمان ارائه می دهیم و

بدینوسیله می کوشیم تا سرحد امکان خویش با شرو پلیدی که در جهان حکم فرماست مبارزه کنیم . درباره

این سخنان بیندیشید تا من مراجعت نمایم .

بگفتن این سخن آموزگار از اطاق بیرون رفت . بی ی تکرار کرد :

- مبارزه با شرو پلیدی که در جهان حکم فرماست .

بی ی بر تصویر فعالیت آینده خود را در این زمینه در برابر خود مجسم ساخت .

مردمی مانند شخص خود را با همان روش و رفتار دو هفته پیش در نظر مجسم دید که او در عالم

خیال اندر زهای مهبذانه ای بایشان میدهد . مردم فاسد و تیره بختی را که با حرف و عمل بکمکشان میشتافت

نیز در نظر مجسم میساخت . ستمگرانی را در خیال تصویر میکرد که قربانیان ستمکش آنانرا از چنگشان

رها ساخته است. از سه هدفی که آموزگار گفته بود این هدف آخر، یعنی اصلاح نوع بشر، مخصوصاً برای پی بردن دشمن بود و توجهش را بیشتر جلب میکرد. راز بزرگی که آموزگار یاد آور شده بود، هر چند حس کنجکاری پی بر را بر میانگیخت، ولی در نظرش واقعی جلوه نمیکرد. بهدوم، یعنی تزکیه و اصلاح نفس خویشتن، توجه زیادی نداشت زیرا در این دقیقه بالذات و شادمانی خود را کاملاً مبری از معایب و مفاسد گذشته می یافت و خود را تنها آماده انجام خیر و نیکویی مشاهده میکرد.

پس از نیم ساعت آموزگار برگشت تا برای این جوینده آن هفت فضیلتی که با هفت پله معبه سلیمان مطابقت دارد و هر ماسون باید آنها را پیشه خود سازد نیز بر شمارد. این فضاغل عبارت بود از:

- ۱ - فروتنی و نگهداری اسرار جمعیت ۲ - اطاعت از اعضای عالی مقام جمعیت ۳ - رفتار نیک ۴ - عشق بنوع بشر ۵ - مردانگی ۶ - آزادگی و بلند نظری ۷ - عشق بمرک.

آموزگار گفت :

— درباره فضیلت هفتم باید بگوئید تا با تفکر در باره مرک خود را به مقامی برسانید که دیگر مرک نه مانند دشمن و حشمتانک بلکه چون دوستی مهربان در نظر تان مجسم گردد، دوستی که روان شما را که در نتیجه پرهیز کاری خسته و فرسوده شده از این زندگانی پریشان و غم افرا آزادی کند و آنرا به پشت آرامش و سعادت هدایت مینماید.

چون آموزگار پس از اظهار این سخنان دوباره بیرون رفت و پی بر را در تنهایی بدست تفکر سپرد، پی بر بخود گفت : «آری! باید چنین باشد، اما من هنوز باندازه ای ضعیف هستم که زندگانی خود را که مفهوم و مقصود آن تازه رفته رفته بر من آشکار میشود، دوست دارم» اما بیچ فضیلت دیگر را که پی بر با شمارش انگشت بخاطر می آورد در نهاد خویش معاینه نمیدید. هم مردانگی و هم آزادگی و هم اخلاق نیک و هم عشق بنوع بشر و مخصوصاً اطاعت که حتی در نظرش فضیلت جلوه نمیکرد بلکه سعادت بود، در خود می یافت. پی بر بسیار خوشحال بود که اینک دیگر از استبداد رأی خود آسوده خواهد شد و اراده خویش را مطیع کسانی خواهد ساخت که از حقیقت مطلق و نزدیک ناپذیر آگاهند. پی بر فضیلت هفتم را فرا میوش کرده بود و بهیچوجه نمیتوانست آنرا بخاطر بیاورد.

برای مرتبه سوم آموزگار زودتر مراجعت کرد و از پی بر پرسید که آیا هنوز در عزم خود استوار است و تصمیم دارد که آنچه بوی میکوبند انجام دهد.

پی بر گفت :

— من برای همه چیز آماده ام.

آموزگار گفت :

— بعلاوه باید بشما اطلاع دهم که جمعیت ما تنها بوسیله کلمات تعلیمات خود را نمی آموزد بلکه برای این منظور از وسائل دیگر که شاید بر جویندگان فضیلت و خرد بیش از توضیحات لفظی مؤثر واقع شود استفاده مینماید. این معبد با اشیائی که در آن مشاهده میکنید باید دل شما را، اگر صادق باشد، بیشتر از هریک از روش سازد. شاید در مراسم آینده با هم وسیله تعلیم عملی و تنویر فکری نظیر آنچه اینک می بینید مشاهده نمائید. انجمن ما از جمعیت های باستانی که تعالیم خود را بوسیله هیرو گلیف فاش می ساختند، تقلید میکند. هیرو گلیف نام گزاری اشیائیست که با حواس قابل درک نیستند و دارای چگونگیهای شبیه بتصاویر مشخص آنها میباشد.

پی بر بخوبی میدانست که هیرو گلیف چیست اما جرأت سخن گفتن را نداشت. خاموش و بی سخن آموزگار گوش میداد و از همه چیز احساس میکرد که بیدرنگ آزمایش او شروع خواهد شد.

آموزگار نزدیک پی برآمده گفت:

— اگر شما مصمم هستید، پس باید شمارا برای ورود بانجم آماده سازم. خواهش میکنم برای اثبات نظر بلندپی خویش تمام اشیاء گرانهای خود را بمن تسلیم کنید.

پی بر که تصور میکرد تمام دارائی او را مطالبه میکنند گفت:

— اما من همراه خود هیچ چیز ندارم.

— هرچه با خود دارید: ساعت، پول، انگشتر.

پی بر شتابان کیف پول و ساعت خود را بیرون آورد. مدتی نمیتوانست حلقه ازدواج را از

انگشت قریبه خود خارج کند. چون اینکار را انجام گرفت ماسون گفت:

— بنشانی قبول اطاعت خواهش میکنم لباس خود را درآورید.

پی بر بدستور آموزگار فراك و جلیقه و کفش پای چپش را بیرون آورد. ماسون یقه چپ پیراهن او را کشود، پاچه چپ شلوارش را تا زانو بالا زد. پی بر می خواست برای کم کردن زحمت این مرد ناشناس با عجله کفش راستش را درآورد و پاچه راست شلوارش را بالا بکشد، اما ماسون گفت که اینکار لازم نیست و کفش چپش را باو داد. پی بر با لبخندی کودکانه و حاکی از شرم و تردید که برخلاف اراده وی بر چهره اش ظاهر شده بود و با دستهای آویخته و پاهای گشوده در برابر آموزگار با انتظار دستورات جدید ایستاد.

آموزگار گفت:

— بالاخره برای اثبات خلوص نیت و صفای قلب بمن بگوئید که شهوت اصلی شما چیست؟

پی بر گفت:

— شهوت من! من شهوت بسیار داشتم.

ماسون گفت:

— آن شهوتی که بیش از شهوات دیگر شما را در طریق برهیزکاری مترازل میساخت.

پی بر خاموش شد و در زوایا و اعماق فکر خود بکاوش پرداخت.

«شراب؟ شکمخوارگی؟ تند خوئی؟ غضب؟ زنان؟» معایب خود را از خاطر میگرداند در ترازوی اندیشه خویش آنها را باهم میسنجید و نمی دانست برتری و مزیت با کدام يك از آنهاست.

بالاخره با آهنگی آهسته که بزحمت شنیده میشد گفت:

— زن!

ماسون پس از شنیدن این سخن مدتی خاموش و بیحرکت ایستاد. پس دوباره بسوی پی بر

رفت دستمال را از روی میز برداشت و باز چشم او را بست.

— برای آخرین بار بشما میگویم: تمام توجه خود را معطوف بخویشتن نمائید، احساسات

خود را بزنجیر بکشید و سعادت و آسایش را در دل خود، نه در شهوات، جستجو کنید. سرچشمه آسایش و خوشبختی در خارج نیست بلکه در درون ماست.

پی بر در اینحال این چشمه بر طراوت و سعادت را که اکنون دلش را با شادمانی و هیجان و

وقت لبریز کرده بود در درون خویش می یافت.

اندکی پس از آن بجای آموزگار ویلارسکی ، ضامن بی پر، که ویرا از صدايش شناخت بدنبال بی پر آمد و از وی پرسید که آیا هنوز در تصمیم راسخ خود باقیست .

بی پر جواب داد :

— آری ، آری !

پس بآلبخند روشن و کودکانه و سینه فربه و عریان يك پابرهنه و يك پا كفش دار محبوب و ناموزون گام برمیداشت و پیش میرفت و ویلارسکی شمشیری را در برابر سینه برهنه او نگه داشته بود . سپس او را از آن اطاق بدهلیزهائی که بجلو و عقب می پیچید هدایت کردند و سرانجام بدر عمارت بردند . ویلارسکی سرفه کرد ، ضربات چکشی بشیوه ماسونها جوابش را داد ، در باز شد . آهنگ بی (چشمهای بی رهنوز بسته بود) از او پرسید که او کیست و کجا و چه وقت بدنیا آمده است ؛ سپس دوباره او را بی آنکه چشمش را بگشاید ، بمکان دیگری هدایت نمودند و در راه مراجع بدشواریهها و مشقات راهی که برای وصول بکمال در پیش داشت و راجع بدوستی مقدس و راجع بابدیت خالق عالم و درباره جرأت و شهامتی که باید در تحمل زحمات و خطرات ابراز نماید بارمز و کنایه باوی سخن میگفتند . بی پردر این راه پیمائی دریافت که گاهی او را جوینده و زمانی درد کش و گاهی داوطلب مینامند . و صدا های مختلفی بوسیله ضربات چکش و شمشیر بوجود میآید . هنگامیکه او را بسوی شیشی هدایت میکردند متوجه میشد که میان راهنمایان او تردید و پریشانی بوجود آمده است . صدای نجوای اطرافیان خود را می شنید که آهسته بآهسته بایکدیگر بحث میکردند و یکی از ایشان اصرار میورزید که او را از روی فرش معینی عبور دهند . پس دست راستش را گرفتند و روی چیزی قراردادند و بوی امر کردند که بادست چپ پرگاری را روی سینه چپ نگهدارد و او را مجبور کردند تا با تکرار کلماتی که یکنفر ادا میکرد بقوانین انجمن سوگند وفاداری یار کند . آنگاه شمعها خاموش شد و چراغهای الکلی ، چنانکه بی پر از وی آن تشخیص داد ، روشن شد و باو گفتند که روشنائی ضعیفی را خواهد دید . چشمش را باز کردند و بی پر چون کسیکه خواب می بیند در نور ضعیف شعله الکلی چند نفر را دید که با پیش بندهائی شبیه پیش بند آموزگار روبروی او ایستاده و شمشیرها را مقابل سینه او

نگه داشته اند. در میان ایشان مردی بایر اهن سفیدخون آلوده ایستاده بود. پی بر بعض مشاهده این منظره بقصد آنکه شمشیرها در سینه اش فرو رود سینه را پیش داد. اما شمشیرها عقب کشیده شد و دوباره فوراً چشمش را بستند.

صدائی باو گفت :

— حال تو روشنائی ضعیف را دیدی.

پس دوباره شمعها را روشن کردند و گفتند که باید روشنائی کامل را مشاهده کنی و باز چشمش را باز کردند و بیش از ده صدا یکباره گفت :

Sic transit gloria mundi (۱)

پی بر آرام آرام بخود آمد و با طاقی که در آن بود و مردمی که در آنجا بودند نگرست. گرد میز درازی که با پارچه سیاهی پوشیده شده بود دوازده نفر را با همان لباسهای عجیب که بیش ازین دیده بود نشسته مشاهده کرد. پی بر برخی از آنان را در اجتماع اشراف بطرز بزرگ دیده بود و میشناخت. درمسند ریاست جوانی ناشناخت جاداشت که صلیب عجیبی بگردنش آویخته بود. طرف راست او آن کشیش ایتالیائی را که پی بر دو سال پیش در شب نشینی آناپاولونا دیده بود مشاهده کرد. یکی از اشراف بسیار مهم و یک معلم سرخانه سویی که سابقاً در خانه کورا کینها زندگانی می کرد نیز در میان ایشان بودند. همه در خاموشی و سکوت آمیخته باشکوهی نشسته بسنخانی رئیس که چکش کوچکی در دست داشت گوش میدادند. در دیوار ستاره فروزانی کنده شده بود. در یک طرف میز قالی کوچکی با نقش و نگار و تصاویر مختلف گسترده و در طرف دیگر آن مکانی شبیه بمحراب بود که انجیل و مجسمه ای در آن قرار داشت. اطراف میز هفت شمع در آن شبیه شمع اندنهای کلیسا گذاشته بودند. دو نفر از برادران پی بر را بسوی محراب بردند و باهای او را بوضع زاویه قائمه قرار دادند و بوی امر کردند بخاک بیفتد و در آستانه معبد سجده کند.

یکی از برادران آهسته گفت:

— قبلاً باید بیل را بدستش داد.

دیگری گفت :

— آه! خواهش میکنم ساکت شوید.

پی بر اطاعت نکرد و با چشمهای مضطرب و نزدیک بین باطراف خود نگرست و ناگهان شك و تردید در دلش رخنه کرد که: «کجا هستم؟ چه میکنم؟ آیا بمن نمیخنند؟ آیا بعدها یادآوری این صحنه ها برای من شرم آور نخواهد بود؟» اما این تردید تنها يك لحظه بیش طول نکشید و پی بر بچهره های جدی مردم پیرامون خود نگرست. مراحل را که از آن گذشته بود بخاطر آورد و دریافت که توقف در نیمه راه میسر نیست. از تردید خود وحشت کرد در حالیکه میکوشید حس اخلاص و پرهیزکاری پیشین را در خوشبختی بر انگیزد در آستانه معبد سجده رفت و حقیقه نیز اخلاصی شدیدتر از پیش در وی پدید آمد. پس از آنکه مدتی درین وضع ماند بوی امر شد که بر خیزد. پس پیش بندی نظیر پیش بند دیگران بوی بستند و یک بیل و سه جفت دستکش بدستش دادند و آنگاه استاد بزرگ او را مخاطب ساخته گفت که باید بکوشد تا این پیش بند سفید را که مظهر قدرت و پاکدامنی است لکه دار نسازد. درباره بیلی که مفهوم آن آشکار نشده بود گفت که باید مجاهدت

نماید تا بآن دل خود را از مفاسد پاک و مصفا سازد و باصبر و شکیبائی و تمکین و مدارا راه خویش را بدل نزدیکان و هموعان خود بگشاید. دربارهٔ بکجفت از دستکشهای مردانه گفت اینک اهمیت آنرا نمیتواند بداند اما باید آنرا محفوظ نگه دارد، در بارهٔ دستکش مردانه دیگر گفت که باید در موقع تشکیل جلسات انجمن بیوشد و راجع بدستکش زنانهٔ سوم گفت:

— برادر مهربان! این دستکشهای زنانه را نیز برای شما در نظر گرفته‌ایم. آنرا بآن زن بدهید که بیش از همه مورد احترام شما خواهد بود. این هدیهٔ کروگان صفا و پاکی دل شما برای آن زن نیست که او را بعنوان همکار خود در انجمن ماسونها انتخاب میکنید.

پس از اندکی سکوت اضافه کرد:

— اما برادر عزیز! مراقب باش که این دستکشا زینت بخش دستهای ناپاک نشود.

در آن موقع که استاد بزرگ این کلمات آخر را بیان میکرد، پی‌یر چنین پنداشت که رئیس پریشان شده است. پی‌یر بیشتر آشفته خاطر شد و چون کودکان که میخواهند بگریند بی اختیار سرخ شد و باضطراب باطراف خود نگرست. سکوت ناهنجاری حکم فرما شد.

این سکوت را یکی از برادران شکست و پی‌یر را بطرف قالی برد و از روی دقتی بتوضیح مفاهیم تمام اشکال منقوش قالی پرداخت: خورشید، ماه، چکش، میزان، بیل، سنک ناهموار و سنک مکعب شکل، ستون، سه پنجره و غیره... آنوقت مکانی را برای پی‌یر تعیین کردند، علامت مجمع فراماسونها را باو نشان دادند، کلمهٔ عبور را بوی آموختند و بالاخره بوی اجازهٔ نشستن دادند. استاد بزرگ بخواندن مرانامه پرداخت. مرانامه بسیار مفصل بود و پی‌یر از شادمانی و هیجان و شرم قادر نبود آنچه میخوانند درک نماید. تنها آخرین کلمات مرانامه را که در حافظه اش نقش بست دریافت.

استاد بزرگ چنین میخواند:

« مادر معابد خود هیچ اختلاف درجه نداریم، تنها اختلافی که هست میان تقوی و گناهیست باید از ایجاد هراختلاف که سبب نقض برابری می‌گردد اجتناب کرد! آری! بکمک برادر خود، هر کس میخواهد باشد، بشتاب! گمراهان را نصیحت کن! دست افتادگان را بگیر! هرگز برادر خود کینه و خصومت موز! مهربان و مؤدب باش! اخگر پرهیزکاری را در دل همه کس شعله‌ور ساز! هموعان و نزدیکان خود را در سعادت خویش شریک کن و بدان که هرگز غبار حسادت پاکی این لذت را تیره و مکدر نخواهد ساخت.»

« دشمن خود را عفو کن! از او انتقام نکش! بوی نیکی کن! اگر عالی‌ترین قانون را بدین طریق اجرا کنی آثار آن عظمت باستانی را که از دست داده ای باز خواهی یافت»

استاد بزرگ بسختان خود پایان داد و برخاسته پی‌یر را در آغوش کشید و بوسید.

پی‌یر بلاشک شادمانی باطراف خود مینگریست و نمیدانست در جواب تبریکات و تجدید آشنائی کسانیکه ویرا احاطه کرده بودند چه بگوید. بین آشنایان قدیم و جدید خود هیچ فرق نمیکذاشت بلکه در وجود تمام این مردم برادرانی رامیدید و شعله‌های ناشکیبائی همکاری با ایشان درونش را ملتهب ساخت.

استاد بزرگ چکش را روی میز کوفت، همه بجای خود نشستند، یکنفر بخواندن خطابه‌ای دربارهٔ لزوم حلم و بردباری پرداخت.

استاد بزرگ پیشنهاد کرد که آخرین وظیفه را انجام دهند و شخصی والا مقام که پی‌یر او را

میشناخت و وظیفه اش جمع آوری صدقه بود برخاست و دور زد . پی بر میخواست تمام پولی را که همراه داشت در برك اعانه بنویسد اما بیم داشت که مبادا این عمل بکبر و نخوت حمل شود و همان مبلغی را نوشت که دیگران نوشته بودند .

جلسه پایان یافت . پی بر هنگام مراجعت بخانه چنین مینداشت که از سفر دور و درازی برگشته و در نتیجه اقامت دهساله خود در آنجا یکسره تغییر روش داده است و از نظم و ترتیب و عادات زندگانی سابق دست کشیده است .

پی‌یر یکروز پس از بدیافته شدن در لژ فراماسونها در خانه نشسته مشغول مطالعه بود و میکوشید در مفهوم و اهمیت مربعی که یک ضلع آن خدا، ضلع دیگر جهان معنوی، ضلع سوم جهان مادی و ضلع چهارم مخلوطی از هر دو آنها را مجسم میساخت رسوخ نماید. گاهگاه توجهش از کتاب و مربع منحرف میشد و در خیال و تصور خویش برای زندگانی طرح جدیدی میریخت. دیروز در لژ فراماسونها بوی گفته بودند که شاید دوئل او بگوش امپراطور رسیده و خروج پی‌یر از پترزبورگ عاقلانه‌تر است. پی‌یر قصد داشت با مملکت جنوبی خود برود و در آنجا بتوجه و مواظبت رعایای خود بپردازد. باخرسندی بسیار مشغول طرح ریزی این زندگانی جدید بود که ناگهان شاهزاده واسیلی با طاق وارد شده گفت:

— دوست من! تودور مسکوچه بساطی راه انداختی؟ عزیزم! چرا بالیولیا کشمکش کردی؟ تودور اشتباه هستی. من همه چیز را شنیده‌ام؛ میتوانم با اطمینان بتو بگویم که الآن در مقابل تو مثل مسیح در برابر یهودیان پی‌یر تقصیر است.

پی‌یر میخواست جواب بدهد اما شاهزاده واسیلی سخنش را قطع کرده گفت:

— چرا بمن ساده و صریح چون دوست خود مراجعه نکردی؟ من همه چیز را میدانم؛ همه چیز را میفهمم. تو آنچنانکه شایسته مردی است که به حیثیت و شرف خود پای بند است رفتار کرده‌ای؛ شاید در همل شتاب نمودی اما وارد این بحث نخواهیم شد. فقط متوجه باش که در نظر اجتماع و حتی در بار (در اینجا آهنگ صدایش را کوتاه کرد) او و مرا بچه وضعی انداختی. او در مسکو زندگانی میکند و تو در اینجا. عزیزم! (با این سخن آرنج پی‌یر را گرفت) فقط سوء تفاهمی بیش نیست تصور میکنم که تو خود این مطلب را متوجهی. هم اکنون نامه‌ای باتفاق باو مینویسم و او باینجا خواهد آمد، همه مطالب را توضیح خواهد داد و اگر نه بتو میگویم که ممکن است بهسولت سزای کار خود را ببینی.

شاهزاده واسیلی بانگاه مؤثر و بر مهنی به پی‌یر نگریسته گفت:

— من از منبع موثقى اطلاع پیدا کرده‌ام که امپراطریس مادر در این امر علاقه مخصوصی ابراز داشته است . میدانى که او به‌الن بسیار لطف و محبت دارد .

پی‌یر چند بار آهنگ سخن گفتن کرد اما از یکطرف شاهزاده واسیلی نمی‌گذاشت او سخن شروع کند و از جانب دیگر خود نیز می‌توسید که بالعین امتناع و انکار قاطع که تصمیم داشت در جواب گوئی پیدرزش بکار بندد سخن بگوید . بعلاوه عبارت مرامنامه ماسونها : « مهربان و مؤدب باش ! » در نظرش مجسم میشد . ابروهارا درهم کشید ، چهره‌اش گل انداخت ، از جابر خاست ، دوباره نشست کوشید خود را بانجام عملی که دشوارترین کارهای زندگانی بود وادار سازد یعنی در چشم مردی سخن نامطبوع ، سخنی را که این مرد ، هر کس باشد ، از او انتظار ندارد بگوید . پی‌یر چنان باطاعت از آهنگ آمرانه و بی‌اعتنای شاهزاده واسیلی عادت کرده بود که اینک هم دریافت که قدرت مقاومت با آنرا ندارد . اما متوجه شد که تمام سرنوشت آینده‌اش با آنچه اکنون خواهند گفت وابسته است : آیا طریق پیشین زندگانی را ادامه خواهد داد یا راه جدیدی را که ماسون‌ها چنان جذاب و فریبنده نشان داده‌اند و ایمان را سخا داشت که در آن تجدید حیات خواهد یافت پیش خواهد گرفت . شاهزاده واسیلی مزاح کنان گفت :

— خوب ، عزیزم ! پس بمن بگو : « آری ! » و من از طرف خود نامه‌ای باو خواهم نوشت و گوساله فریبی را خواهم کشت .

اما شاهزاده واسیلی هنوز لطیفه خود را بیلبان نرسانده بود که پی‌یر با چهره غضب آلود که صورت پدرش را بخاطر می‌آورد ، بی آنکه بچشم مخاطبش بنگرد ، آهسته گفت :

— شاهزاده ! من شمارا بخانه خود نخواهم برد ، خواهش میکنم از اینجا بروید ، بروید ! پس از جابر خاست و در را بروی او گشوده گفت :

— بروید !

از عمل خود متعجب بود و از مشاهده سراسیمگی و بی‌بی که در چهره شاهزاده واسیلی هویدا شد شادمان گشت .

— تراچه میشود؟ مگر بیماری؟

پی‌یر با آهنگ لرزان دوباره گفت :

— بروید !

شاهزاده واسیلی ناگزیر بود بدون دریافت هیچ توضیحی خانه را ترک کند .

پس از یک هفته پی‌یر با دوستان جدید خود ، ماسونها ، وداع کرد و مبلغ هنگفتی را برای صدقات و خیرات بایشان سپرد و بطرف املاک خویش رهسپار گشت . برادران جدیدش نامه‌هائی بنشانى ماسونهای کیف و اودسابوی دادند و وعده کردند برایش نامه بنویسند و او را در فعالیت جدید راهنمایی کنند .

روی دوئل پی بی با دالو خوف سرپوش گذاشته شد و با آنکه امپراطور دربارهٔ دوئل کنندگان سختگیری میکرد معذک هیچیک از رقبای اصلی و نمایندگانشان بمضیقه‌ای گرفتار نشدند، اما داستان دوئل که با جدائی پی براز همسرش تأیید شده بود، در اجتماع اشراف هیاهویی برپا کرد. پی بی که وقتی فرزند نامشروع بود اعیان بارفق و مدارای بزرگ منشانه بوی مینگریستند و هنگامیکه بهترین و ثروتمندترین خواستگاران امپراطوری روسیه بود، بوی مهربانی میکردند و فضائلش را میستودند، پس از آنکه ازدواج کرد و امیددویشزگان باینخت و مادرانشان بی‌اس مبدل شد و دیگر نمیتوانستند انتظارز ناشوئی باو بی‌راده داشته باشند سخت از نظر اجتماع اشراف افتاد، مخصوصاً باینجهت که نمیتوانست و نمیتوانست نظر مساعد اجتماع را بخور جلب نماید. اینک در این حادثه تنها او را مقصر میدانستند و میگفتند که او حسود و نادان و کودن است و او را نیز مانند پدرش در معرض حملات خشم و غضب خونخوارانه قرار دادند. این پس از عزیمت پی بی چون بی‌طرز بورك مراجعت کرد از طرف تمام آشنایان نه فقط با اشرافمانی بلکه با اندکی احترام و ادب که فدیة بدبختی او بود استقبال شد، هنگامیکه از شوهرش گفتگو میشد قیافه سنگین و موقری بخود میگرفت که، اگر چه مفهوم و اهمیت آنرا درک نمیکرد، ولی آداب‌دانی او وی را با تنه‌آز آن و امید داشت. این قیافه حکایت میکرد که وی تصمیم گرفته است تا بدون شکوه و ناله بدبختی خود را تحمل کند و شوهر او بلائی بود که پروردگار برای او فرستاده است. اما شاهزاده واسیلی صریحاً عقیده خود را اظهار نمیکرد. چون از پی بی گفتگو میشد شاه‌هارابالا میانداخت و بییشانی خود اشاره کرده میگفت:

- Un cerveau fêlé - Je le disais toujours. (۱)

آناپاولونا دربارهٔ پی بی میگفت:

— من مدت‌هاییش ازین گفتم و در آن موقع قبل از همه (دربارهٔ تقدم خود در بیان این عقیده اصرار

میورزید) نظر خود را ابراز داشت که او جوان بیخردی است و بواسطه عقاید ناپسند عصر مافاسد شده حتی در آن موقع که همه کس شیفته او بنظر میرسید و او تازه از خارجه مراجعت کرده بود این مطلب را گفتم. آیا آن شب نشینی را در خانه من بیاد دارید که وی مانند «مارات» واقعی رفتار کرد. عاقبت بکجا کشید؟ من در آن موقع نیز باین ازدواج موافق نبودم و بهمه کس پیشگوئی کردم که چه اتفاقی روی خواهد داد.

آناپاولونا بروش سابق خود در روزهای تعطیل شب نشینی‌هایی ترتیب میداد که تنها با استعداد وی انجام آن میسر میشد. چنانکه آناپاولونا خود میگفت در این شب نشینها *la crème de la véritable bonne société, la fine fleur de l'essence intellectuelle de la société de pétersbourg* (۱) جمع می شدند. علاوه برانتخاب دقیق اعضای این محفل، خصیصه دیگر شب نشینهای آناپاولونا این بود که میزبان در هر يك از شب نشینهای خود شخصیت جدید و جالبی را باین محفل عرضه میداشت و درجه گرماسنج سیاسی که روحیه محفل درباری وفادار بطرز بورك را نشان میداد، در هیچ جا مانند این شب نشینها آشکارا وثابت نبود.

در اواخر سال ۱۸۰۶ چون خبر غم انگیز انهدام آرتش پروس در حوالی «ینا» و «او-ر-شنتا» بدست ناپلئون و تسلیم قسمت اعظم دژهای پروس بپترزبورگ رسید، هنگامیکه قشونهای ما وارد سرزمین پروس شد و جنگ دوم ما با ناپلئون آغاز گشت، آناپاولونا در خانه خود شب نشینی ترتیب داد. سرگل اجتماع برگزیده آن شب نشینی عبارت بود از الن جذاب و تیره بخت که شوهرش او را ترک گفته بود، مورتمار، شاهزاده ایپولیت جذاب که تازه از وین وارد شده بود، دو سیاستمدار، عمه جان، جوانی که در آن شب نشینی بنام (۲) *un homme de beaucoup de mérite* خوانده میشد، ندیمه‌ای که تازه باین افتخار نائل آمده بود با مادرش و چند نفر دیگر که شخصیت و اهمیت کمتری داشتند.

شخصیتی را که آناپاولونا میخواست در این شب نشینی بعنوان سرگرمی مطبوعی بهمه‌انانش عرضه نماید بوریس درویشکوی بود که تازه با ماموریت بیک مخصوص از قشون پروس مراجعت کرده بود و آجودانی یکی از رجال بسیار مهم رایعه‌ده داشت.

درجه میزان الحارره سیاسی که در آن شب نشینی بجمعیت نشان داده میشد چنین بود: اگر هم تمام فرمانروایان و سرداران اروپا در مقابل خواهشها و تمنیات ناپلئون راه اغماض و تسلیم پیش گیرند و در راه چاپلوسی و تعلق از وی بر یکدیگر سبقت جویند تا این وضع نامطبوع و اندوه آور را برای من و شما ایجاد نمایند، هرگز عقیده ما درباره بناپارت تغییر نخواهد کرد و ما از بیان صریح و بی‌برده افکار و عقاید خود دست بردار نخواهیم بود و فقط بقیصر پروس و دیگران میتوانیم بگوئیم:

«بدایع‌ال شما» (۳) *tu l'as voulu, George Dandin* این است آنچه ما میتوانیم بگوئیم. آری! میزان الحارره سیاسی در شب نشینی آناپاولونا چنین نشان میداد. هنگامیکه بوریس که میبایست بیمه‌انان عرضه شود وارد اطاق پذیرایی شد تقریباً تمام مهمانان گرد آمده بودند و برهبری آناپاولونا گفتگوئی درباره روابط سیاسی مابا اطیش و امید باتحاد آن کشور جریان داشت.

(۱) سرگل اجتماع حقیقه خوب وزیده روشنفکران جامعه پترزبورگ.

(۲) مرد بسیار شایسته

(۳) زور زدن! تو خودت آنرا خواسته‌ای.

بوریس بالباس رسمی نو آجودانی و باقیانۀ مردانه و چهرۀ شاداب و کلگون آزاده باطابق پذیرائی آمد و طبق معمول برای عرض سلام نزد عمه جان هدایت شد و سپس بحفل هگانی پیوست. آنایا لونا دست لاغرو خشکیده خود را برای بوسیدن باور داد، او را بیرخی از کسانیکه ویرا نمیشناختند معرفی کرد و در باره هریک از ایشان آهسته بوی چیزی گفت :

- Le prince Hyppolite Kouragin - Charmant jeune homme . Monsieur kroque, chargé d'affaires de kopenhague - un esprit profond . (۱)
آنوقت شخصی را که لقب «مرد بسیار شایسته» داشت ساده معرفی کرد :

(۲) - Monsieur shitoff - un homme de beaucoup de mérite
بوریس در خلال این مدت خدمت خود در سایۀ مساعی آنامیخائیلونا و سلیقه و خصوصیات اخلاقی محتاطانۀ خویش وضع بسیار مناسب و پر درآمدی در خدمت نظام بدست آورد و او آجودانی یکی از رجال عالی رتبه را بهمه داشت و مأموریت بسیار مهمی نیز در پروس بوی محول گشت. بهلاوه بتازگی با عنوان پیک مخصوص از آنجا مراجعت کرده بود و آن نظامنامه نانوشته را که در او امیوتس پسندید و بنا بر این آن مقام ستوانی میتواندست بینهایت از مقام ژنرالی بالاتر باشد و مطابق آن برای احرار موفقیت در خدمت زحمت و شجاعت و پشت کار ضروری نیست بلکه تنها سازش و رفاقت با کسانیکه پادشاه خدمات را میدهند لازم است بشام صور فرا گرفت و لحظه ای از نظر دور نکرد. اغلب اوقات از کامیابیهایی سر بیخ خویش مبہوت و متعجب میشد و تعجب میکرد که چرا دیگران این راز موفقیت را درک نمیکند. در نتیجۀ این کشف بزرگ وی تمام روش زندگانیش در گون شد و تمام نقشه های آینده وی یکسر متغیر گردید. هر چند تروتمند نبود اما آخرین پولهای خود را در این راه صرف کرد که لباسش از دیگران بهتر باشد. حاضر بود از لذات و تفریحات بسیاری صرف نظر نماید ولی هرگز با کالسکه کهنه و اسقاط در خیابانهای بطرز بزرگ حرکت نکند و لباس نظامی کهنه نباشد. او تنها بپردمی که رتبه بالاتر داشتند و باینجهت ممکن بود از وجودشان استفاده کرد نزدیک میشد و با ایشان طرح آشنائی میریخت. بطرز بزرگ را دوست داشت و مسکو را حقیر میشد. خاطرات خانۀ راستوفها و آن عشق کورکانه بناتاشا برایش نامطبوع بود. از روز عزیمتش بقشون یکمرتبه بخانۀ راستوفها رفت. در اطلاق پذیرائی آنایا لونا که حضور در آنجا را بعنوان ارتقاء درجه و ترقی در خدمت محسوب میداشت، بیدرنک نقش خود را یافت و به آنایا لونا اجازه داد که از تمام تازگی و جالبیتی که در وجود او ست بشام معنی استفاده کند، در ضمن بانوجه و کنجکاوی خاصی بهریک از چهره ها مینگریست و منافع و نتیجۀ امکان نزدیکی با هریک از ایشان را می جستجید. در مکانی که بوی نشان داده شد، در کنار آن زیبا نشست و بگفتگوی عمومی گوش فرا داد.

کاردار دانمارک میگفت :

Vienne trouve les bases du traité proposé tellement hors d'atteinte, qu'on ne saurait y parvenir même par une continuité de succès les plus brillants, et elle mêt en doute les moyens qui pourraient nous les procurer. C'est la phrase authentique du cabinet de Vienne. (۳)

۱ - شاهزاده اپولیت کورآگین - جوان جذاب، مسیو گروک، کاردار کورنهایک - فکر نافذ و عمیق

۲ - مسیو شیتوف - مرد بسیار شایسته .

۳ - وین اساس قرار داد پیشنها شده را بالاندازه ای خارج از حدود امکان میداند که شاید بابت سلسله از درخشانترین کامیابیهای متوالی نیز وصول بآن امکان پذیر نخواهد بود و وسائلی که بتواند این کامیابیها را برای ما تحصیل کند قابل تردید است. بیان اصلی کابینۀ وین چنین است .

مردی که افکار عمیق داشت بآلبیخندظریفی گفت :

(۱) C'est le doute qui est flatteur -

مورتمار گفت :

- Il faut distinguer entre le cabinet de Vienne et l'Empereur à Autriche. L'Empereur d'Autriche n'a jamais pus penser à une chose pareille, ce n'est que le cabinet qui le dit. (۲)

آناپاولونا وارد گفتگو شده گفت :

(۳) Eh mon cher viconte, l'urope - (بسیب نامعلومی تلفظ l'urope را ظرافت خاصی میسرده که استعمال آنرا فقط در گفتگوی بافرانسویان مجاز میدانست) Europe ne sera Jamais notre alliée sincère

پس از آن آناپاولونا نارشته گفتگورا بشجاعت و ثبات قدم قیصر پروس کشید تا بدینوسیله بوریس را وارد مهر که کند .

بوریس بانتظار نوبت خود بارت تمام بسخنان گویندگان گوش میداد اما در عین حال فرصت داشت که چند مرتبه بهمسایه خود، الن زیبا، که بآلبیخند از نگاه آجودان زیبا و جوان استقبال میکرد بنگرده. کاملاً طبیعی بود که آناپاولونا در میان گفتگو از وضع پروس از بوریس خواهش کرد داستان مسافرت خود را به «گلوگو» حکایت کند و وضع قشون پروس را توصیف نماید . بوریس بدون عجله بازبان فرانسه خالص و صحیح جزئیات بسیار جالبی در باره قشون و دربار نقل کرد . ضمن صحبت با کوشش زیاد از اظهار عقیده خود درباره آن واقعیات که شرح میداد ، پرهیز میکرد . مدتی بوریس توجه همگان را بخود جلب نمود و آناپاولونا دریافت که سرگرمی جدیدی را که بیهمانان عرضه داشته با خرسندی و رضایت قبول شده است . الن بیش از همه کس بدامستان بوریس ابراز علاقه میکرد و چندان راجع ببرخی از جزئیات سفرش از او تحقیق نمود . بنظر میرسید که وضع آرتش پروس توجه او را کاملاً جلب کرده است . همینکه بوریس داستان خود را تمام کرد الن بآلبیخند عادی خود او را مخاطب ساخته گفت :

- Il faut absolument que vous Veniez me voir . Mardi entre les huit et neuf heures . Vous me ferez grand plaisir . (۴)

این سخن را بآهنکی گفت که ملاقات وی از لحاظ عدیده که بوریس از آنها اطلاعی نداشت ضرورت دارد .

بوریس وعده کرد آرزو و تمنای او را بر آورد و میخواست گفتگویی را با وی آغاز نماید که آناپاولونا بیپناه اینکهمه جان میخواست از وی سئوالی کند او را بکناری کشید و در حالیکه چشمش را بهم میگذاشت و بالن اشاره میکرد اندوهناک گفت :

- البته شما شوهر او را میشناسید ؟ آه ! نمیدانید این زن جذاب چه تیره بخت است ! در حضور او از شوهرش صحبت نکنید ! خواهش میکنم که صحبت نکنید ! برای او بسیار دشوار است !

۱ - فردید چاپلوسانه ای !

۲ - باید میان کابینه وین و امپراطور اطریش فرق گذاشت . امپراطور اطریش هرگز نمیتواند چنین اندیشه ای داشته باشد اما این کابینه است که این سخن را میگوید .

۳ - آه ! ویکونت عزیزم ! اروپا هرگز متحد صادق مان نخواهد بود .

۴ - شما باید حتماً بملاقات من بیایید ! دوشنبه بین ساعت ۸ و ۹ . از دیدار خود مرا خرسند خواهید کرد .

۷

چون بوریس و آناپاولونا بمحفل همگانی برگشتند ، شاهزاده ایپولیت مشغول سخن گفتن بود . روی صندلی راحت بجلوخم شده گفت :

(۱) - Le Roi de Prusse !

وباصدای رسا خندید . همه چشمها متوجه او شد .
ایپولیت بالحن پرسانی تکرار کرد :

(۲) - Le Roi de Prusse ?

دوباره خندید و باز آرام وجدی در میان صندلی راحت فرورفت . آناپاولونا مدتی در انتظار ماند اما چون بنظر میرسید که ایپولیت مصمم است دیگر سخنی نگوید ، این داستان را که چگونه بنا بارت خدانشناس در پتسدام شمشیر فردریش کبیر را ربود آغاز کرد :

میخواست بگوید که :

(۳) - C'est l'épée de Frédéric le Grand, que je ..

اما ایپولیت سخنش را بریده گفت :

(۴) - Le Roi de prusse ..

وباز همینکه متوجه او شدند معذرت خواست و خاموش شد . آناپاولونا برودرهم کشید .
مورتسار ، دوست ایپولیت ، او را مخاطب ساخته جدی گفت :

- Voyons, à qui en avez-vous avec votre Roi de Pruss ? (۱)

ایولیت خندید اما بنظر میرسید که از خنده اش شرمسار است .

- Non, ce n'est rien, je voulais dire seulement

(وی قصد داشت لطیفه ای را که دروین شنیده بود و در تمام طول شب نشینی مترصد گفتن آن بود حکایت کند)

- Je voulais dire seulement, que nous avons tort de faire la guerre pour le Roi de Prusse. (۲)

پورس محتاطانه لبخند زد چنانکه این لبخند میتوانست باختلاف هم بجای تمسخر و هم بجای تشویق و تمجید از این لطیفه تلقی گردد . همه بخنده افتادند .
آناپاولونا با انگشت چین خورده اش او را تهدید کرده گفت :

Il est très mauvais, votre jeu de mots très spirituel, mais injuste
Nous ne faisons pas la guerre pour le Roi de Pruss, mais pour les bons principes . Ah! le méchant, ce prince Hippolyte ! (۳)

گفتگو در تمام مدت شب نشینی خاموش نمیشد و بیشتر در پیرامون اخبار سیاسی دور میزد .
دربایان شب نشینی ، چون موضوع پادشاهی که از طرف امپراطور اعطا شده بود بیان آمد ،
گفتگو مخصوصا همچنان انگیز شد . مردی که افکار عمیق داشت گفت :

... سال گذشته ن . ن . انقیه دانی باتصویر امپراطور دریافت کرد . چرا س . س . نمیتواند
همان پادشاه را دریافت کند ؟
دیپلمات گفت :

- Je vous demande pardon, une tabatière avec le portrait de
l'Empereur est une récompense, mais point une distinction, un cadeau
plutôt . (۴)

Il y eu plutôt des antécédents, je vous citerai Sohwarzenberg (۵)

دیگری اعتراض کرد :

- C'est impossible . (۶)

Le grand cordon, c'est différent ... (۷) - هر شرطی بخواهید با شما می بندم

۱ - خوب ؛ درباره فیصر پروس چه میخواهی بگویی ؟

۲ - نه ، چیزی نیست ، فقط میخواستم بگویم که . . . فقط میخواستم بگویم که اشتباه است اگر ما برای
فیصر پروس بجنگیم . «pour le Roi de pruss» هم بمعنی شاه پروس و هم بمعنی کار او بوده و
بیجهت کردن است در اینجا هر دو معنی آن بکار رفته و با این کلمات بازی شده است . «م»

۳ - این بازی کردن شما با کلمات بسیار بد است ، لطیفه ای که گفتید بسیار خوش مزه ولی نادرست
است . ما برای فیصر پروس جنگ نمیکشیم بلکه در راه اصول صحیح میجنگیم . آه ! این شاهزاده ایولیت
چقدر شیطان است !

۴ - ببخشید ! انقیه دانی باتصویر امپراطور پادشاه است نه اهان افتخار . . . بیشتر تهدیدهای
شباهت دارد .

۵ - سابقه داشته است ، من شوارتسبرگ را بعنوان شاهد ذکر میکنم

۶ - ممکن نیست

۷ - نوار حمایل چیز دیگری است

هنگامیکه همه عازم رفتن شدند ، ان که در این شب نشینی بسیار اندک سخن گفته بود دوباره با آهنگی آمرانه و مهربان و مؤثر از بوریس خواهش کرد که روز سه شنبه بخانه او بیاید ، همچنانکه با آناباولونا مینگریست بالبخند میگفت :

— این ملاقات برای من بسیار اهمیت دارد .

و آناباولونا با همان لبخند اندوهناک که همیشه هنگام گفتگو درباره حامی عالیقدرش برابر داشت تنها و آرزوی ان را تائید کرد . بنظر میرسید که در این شب نشینی ان از برخی کلماتی که بوریس درباره قشون پروس گفته بود ناگهان لزوم قطعی ملاقات و براکشف کرد . پنداشتی بارفتار خود تعهد میکند که چون سه شنبه بوریس بخانه وی بیاید برایش توضیح خواهد داد که چرا دیدار وی ضرورت داشته و لازم بوده است .

روز سه شنبه هنگامیکه بوریس با سالن مجلل و باشکوه ان رفت ، نتوانست توضیح آشکاری را درباره لزوم این ملاقات دریابد . آنروز مهمانان دیگری نیز در آنجا بودند ، کنس با او اندک سخن گفت ، فقط هنگام وداع ، وقتی دستش را بوسید ، ناگهان بدون لبخند عادی خود آهسته گفت :

(۱) Venez Venez demain diner ... le soir . Il faut que vous veniez Venez

بوریس در مدت توقف خود در بطرز بورك آشنای نزدیک و خودمانی کنس بزوخوا شد .

آتش چنك شعله‌ور بود و عرصه کارزار بر مرزهای روسیه نزدیک میشد از همه جالمن و نفرین بدشمن نوع بشر، یعنی بناپارت، بگوش میرسید. از دهکده‌ها سربازان داوطلب و ذخیره جمع آوری میشدند و از صحنه‌ها پیکار اخبار متضادی میرسید که مانند همیشه دروغ بود و باینجهت هر کس نوعی آنرا تفسیر میکرد.

زندگانی شاهزاده بالکونسکی پیر و شاهزاده آندره و شاهزاده ماریا از سال ۱۸۰۵ دستخوش تغییرات فاحشی گشت.

در سال ۱۸۰۶ شاهزاده پیر بعنوان یکی از هشت فرمانده کل هشت منطقه نظامی سراسر روسیه تعیین شد. شاهزاده پیر با وجود ضعف که مخصوصا پس از آنکه پسرش را کشته میبنداشت عارض وی شد امتناع از قبول این وظیفه را که شخص امپراطوری برای او تعیین کرده بود جایز ندانست و در نتیجه این فعالیت تازه انرژی و نیروی جدیدی حاصل کرد پیوسته در سه استانی که تحت فرماندهی او بود بر تنق و فتق امور میپرداخت. در انجام وظائف خود به منتهی درجه خرده گیر و دقیق بود و باز بردستانش فوق العاده سختگیری میکرد و خود بکوچکترین جزئیات کار رسیدگی مینمود. شاهزاده خانم ماریا دیگر نزد پدرش درس ریاضی نمیخواند و فقط صبحها در مواقعی که شاهزاده پیر خانه بود، همراه دایه شاهزاده نیکلای کوچک (پدر بزرگ نوه اش را چنین مینامید) بدفتر کار پدرش میرفت. شاهزاده نیکلای شیرخوار در عمارت شاهزاده خانم متوفی تحت مراقبت دایه و «ساویشنا»ی برستار بود و شاهزاده خانم ماریا بیشتر روز را در اطاق کودک بسر میبرد و تاحدی که اطلاع داشت مادری برادرزاده کوچک خود را بهمه میگرفت. مادر مادموازل بورین نیز ظاهرا طفل را بسیار دوست میداشت و شاهزاده خانم ماریا اغلب اوقات دایگی فرشته کوچک (او برادرزاده اش را چنین مینامید) و بازی کردن با او را بدوست خود را میگذاشت و خویشتن را از این لذت محروم میساخت.

کنار محراب کلیسای دهکده تپه‌های لیس آرامگاه کوچکی روی گور شاهزاده خانم کوچک ساخته بودند و در این آرامگاه مجسمه یار بودی که از ایتالیا آورده شده بود و فرشته‌ای را با پرهای گشوده آماده پرواز با آسمان مجسم میساخت نصب کرده بودند. لب فوقانی فرشته اندکی بالاتر رفته بود

کوئی میخواستند بختند بزند. یکبار شاهزاده آندره و شاهزاده خانم ماریا هنگام خروج از این آرامگاه بیکدیگر گفتند که قیافه این فرشته بطرز شکفت آوری چهره شاهزاده خانم متوفی را بیاد می آورد اما موضوع عجیبتری را که شاهزاده آندره بخواهرش نگفت این بود که مجلس ساز تصادفاً چنان قیافه ای باین فرشته داده بود که شاهزاده آندره در خطوط سیمای وی همان ملامت و سرزنش مهر آمیزی را که در صورت بیجان زنش در بستر مرگ میخواند یعنی : «آخ ! چرا این بلایا بر سر من آوردید!» مشاهده میکرد .

چون شاهزاده آندره از مسافرت برگشت شاهزاده پیرملک بزرگ باکوچاروف را که در چهل ورستی تپه های لیبسی واقع بود باوداد و اورا از خوردن غذا ساخت . شاهزاده آندره بسبب خاطرات دشوار و اندوه آوری که باین تپه های لیبسی ارتباط داشت و بجهت آنکه همیشه قدرت تحمل اخلاق پدر را درخود مشاهده نمینمود و نیز بجهت آنکه احتیاج بشنایی داشت از باکوچاروف استفاده کرد و برای خود در آنجا زندگانی جدیدی ترتیب داد و بیشتر اوقات خود را در آنجا بسر میبرد .

شاهزاده آندره پس از بیکار اوسترلیتس تصمیم قطعی گرفت که دیگر هرگز در قشون خدمت نکند و هنگامیکه جنگ آغاز شد و همه کس را بخدمت نظام فراخواندند او برای گریز از خدمت در جبهه وظیفه سربازگیری را تحت ریاست پدرش بعهده گرفت . شاهزاده پیر و پدرش پس از اردو کشی سال ۱۸۰۵ نقش خود را بایکدیگر عوض کرده بودند یعنی شاهزاده پیر که از فعالیت تحریر شده بود از آن اردو کشی نتایج بسیار خوبی را انتظار میکشید ولی شاهزاده آندره برعکس چون در جنگ شرکت نداشت و پنهانی بر عدم فعالیت خود تأسف میخورد فقط نتایج بد را معاینه مشاهده میکرد . بیست و ششم فوریه سال ۱۸۰۷ شاهزاده پیر برای تفتیش شهرستانها مسافرت کرده شاهزاده آندره طبق معمول در مدت غیبت پدر در تپه های لیبسی توقف نمود . چهار روز بود که نیکلای کوچک بیمار بود کالسکه ای که شاهزاده پیر را بشهر برده بود مراجعت کرد و کاغذ ها و نامه هائی را برای شاهزاده آندره آورد .

خدمتکار بانامها باطاق کار شاهزاده جوان رفت و چون او را در آنجا نیافت بمبارت شاهزاده خانم ماریا رهسپار شد اما او در آنجا نیز نبود و بخدمتکار گفته شد که شاهزاده باطاق کودک رفته است . یکی از دختران خدمتکار که کمک دایه بود بشاهزاده آندره که روی صندلی کوچک کود کانه نشسته بود و بادرست لرزان و چهره درهم کشیده از شیشه دو اقطراتی را در لیوانی که نیمی از آن آب داشت میریخت گفت :

— حضرت اجل ! بطروشکا بانامه ها و کاغذها آمده است . چه میفرمائید ؟

شاهزاده آندره خشمناک جواب داد :

— چه ؟

دستش از بی احتیاطی لرزید و چند قطره بیشتر از حد لزوم در گیلان چکید . آب گیلان را خالی کرد و دوباره آب طلبید خدمتکار باو آب داد .

در اطاق خواب بچهدو و صندوق دو صندلی راحت میز و صندلی کوچک بچه که شاهزاده آندره روی آن نشسته بود قرار داشت پرده های پنجره افتاده بود و روی میز شمعی میسوخت و جلد در فترجه بادداشتی نمیگذشت نور آن روی تخت خواب بیفتد .

شاهزاده خانم ماریا که کنار تخت خواب کوچک ایستاده بود خطاب بپیرادرش گفت :

— دوست من ! بهتر است صبر کنیم... بعد .

شاهزاده آندره که ظاهراً قصد داشت بخواهرش نیشی بزند خشمناک و آهسته گفت :

— آه ! هرچه من میگویم انجام بده، توییو سته مهمل میگوئی، آنقدر صبر کردی که کسار با اینجا کشید.

شاهزاده خانم با تضرع گفت :

— دوست من ! حقیقه بهتر است که بیدارش نکنیم، بخواب رفته است .
شاهزاده آندره برخاست و همچنان گیلان در دست روی پنجه با بطرف تختخواب رفت و با تردید گفت :

— راستی نباید بیدارش کرد !

شاهزاده خانم ماریا ظاهراً بمناسبت آنکه نظرش پذیرفته شده بود با محبت و شرم گفت :

— هر طوری که میل تست حقیقه ... من فکر میکنم ... اما هر طوری میل داری. پس خدمتکاری را که آهسته شاهزاده آندره را میخواند بیدارش نشان داد.

شب دوم بود که هر دو ایشان بخوابیده بودند و از کودک که در آتش تب میسوخت پرستاری میکردند و چون بطیب خانوادگی خود اعتماد نداشتند و ورود طبیبی را از شهر انتظار میکشیدند، در این دو شبانه روز گاهی این دو اوزمانی دوی دیگری را بطفل میخوراندند و مضطرب و فرسوده از بیخوابی اندوه و نگرانی خود را بر سر و روی یکدیگر میزدند و یکدیگر را ملامت میکردند و پیوسته در نزاع و کشمکش بودند .

خدمتکار آهسته گفت :

— بطروشکا نامه پدرجان را آورده است .

شاهزاده آندره از اطاق بیرون آمد و خشمناک گفت :

— خوب، چه خبر است ؟

و دوباره پس از استماع دستورات شفاهی پدر و گرفتن پاکتها و نامهها با اطاق کودک برگشته پرسید :

— خوب، چه شد ؟

شاهزاده خانم ماریا آهی عمیق کشیده آهسته گفت :

— همانطور است، ترا بخدا صبر کن ! کارل ایوانویچ همیشه میگوید که خواب از همه چیز مفیدتر است . شاهزاده آندره بسوی کودک رفت و دستش را بپیشانی او گذاشت. کودک چون کوره حدادان میسوخت .

— برویدی کارتان مرده شو این کارل ایوانویچ شمارا ببرد !

شاهزاده آندره گیلان دوارا برداشت و دوباره بطرف تختخواب رفت . شاهزاده خانم ماریا گفت :

— آندره ! لازم نیست .

— اما من میخواهم این دوا را باو بدهم. خوب، از تو خواهش میکنم باو بخورانی .

شاهزاده خانم ماریا شانهها را بالا انداخت اما مطیعانه گیلان را گرفت و دایه را خواند و

بخوراندن دوا بکودک پرداخت، کودک فریاد میکشید و خس خس میکرد . شاهزاده آندره چهره درهم کشیده سرش را گرفت و از اطاق خارج شد و در اطاق مجاور روی نیمکتی نشست .

هنوز نامهها را در دست داشت . بی اراده چون ماشینی آنها را کشود و مشغول خواندن شد .

شاهزاده پیرروی کاغذ آبی با خط درشت و دراز خود و علام اختصاری که عاده استعمال میکرد چنین نوشته بود :

« درین لحظه از بیک مخصوص خبر بسیار مهمی را ، اگر دروغ نباشد ، شنیده‌ام . گویا بنیکسن در حوالی «ایلو» بناپارت را شکست سختی داده است . در پترزبورگ همه شادمانند و پادشاهای پیرین بقشون ارسال شده است .

اگرچه فاتح این نبرد یکنفر آلمانیست ولی باو تیریک میگویم . نمیفهمم که «خاندربیکوف» فرمانده «کارچوا» چه میکند تا کنون هنوز سربازان بنیچه و آذوقه را نفرستاده است . فوراً سواره با آنجا برو و بگو که اگر تا یک هفته این دستور عملی نشود سرش را بیاد خواهد داد . از «بنسکا» هم نامه‌ای درباره پیکار بروسی ایلو بمن رسیده است . او در بن پیکار شرکت داشته و می‌نویسد که همه چیز حقیقت است . آری ، وقتی کسانی که نباید دخالتی در امور داشته باشند مداخله نکنند حتی آلمانی هم بناپارت را شکست میدهد . میگویند که او با اینظمی فوق العاده فرار میکند . فراموش نکن ! فوراً به «کارچوا» برو و دستور مرا انجام بده !»

شاهزاده آندره آهی کشید و مهر از سر نامه دوم برگرفت . این نامه را بی‌لی بین با خط بسیار ریز در دو ورق نوشته بود . بی آنکه آنرا بخواند کنار گذاشت و بار دیگر نامه پدرش را که با این جمله : «بروبه «کارچوا» و دستور مرا انجام بده !» ختم میشد مطالعه کرد .

با خود گفت : « نه ، دیگر بیخشد ، تا حال بچه بهبود نیابد نخواهم رفت » و باز بجانب در رفته باطابق بچه نگر است . شاهزاده خانم ماریا هنوز کنار تخت خواب ایستاده آرام کهواره را تکان میداد . شاهزاده آندره مضمون نامه پدرش را بیاد آورد و بخود گفت : « آری ، چه خبر نامطمئنی را در نامه خود نوشته بود ، آری ! قشون مادرست در موقعی بناپارت را شکست داده است که من در جبهه خدمت نمیکنم . آری ، آری ! همه چیز مرا تمسخر میکند . خوب ، سلامتی ... » پس بخواندن نامه بی‌لی بین که بفراشه نوشته شده بود پرداخت و نیمی از آنرا بی آنکه بفهمد قرائت کرد ، اما فقط با اینجهت آن نامه را میخواند که لااقل برای یک دقیقه از فکر آنچه مدت‌ها منحصر با تارس واضطراب درباره آن میاندیشید منصرف گردد .

بی‌لی بین اینک عنوان مستخدم سیاسی وابسته بستاد کل را داشت و هر چند بزبان فرانسه و با اصطلاحات و لطیفه‌های فرانسه آن نامه را نوشته بود لیکن با همان تهو و بیببایی خاص که روسها در خرده گیری و تمسخر خویش نشان میدهند تمام جریان اردو کشی را توصیف کرده و به بی‌لی بین نوشته بود که حزم و احتیاط دیپلماسیش و پرا عذاب میدهد و از داشتن طرف مکاتبه قابل اعتماد و مطمئنی چون شاهزاده آندره که میتواند تمام غم و اندوه خود را از مشاهده وضع آرتش باو بگوید و عقده دل را خالی کند بسیار خوشبخت است. این نامه قدیمی و قبل از پیکار ایلو نوشته شده بود. بی‌لی بین چنین نوشته بود :

«شاهزاده آندره عزیزم ! میدانید که از زمان موفقیت‌های درخشان مادر اوسترلیتس دیگر من ستاد فرماندهی کل را ترك نکرده‌ام و بیشك در امور نظامی ذوق و سلیقه خاصی بدست آورده‌ام و ازین امر بسیار خرسندم . آنچه درین سه ماه دیده‌ام باور کردنی نیست .

از اول شروع میکنم. البته اطلاع دارید که دشمن نوع بشر پیروسیها حمله میکند بروسیها متحدین باوفای ما هستند که فقط در ظرف سه سال سه مرتبه ما را فریب داده‌اند . ما از ایشان حمایت میکنیم . اما بنظر میرسد که دشمن نوع بشر بستخان جذاب و فریبنده ماهیچ توجه ندارد و با روش بی ادبانه و وحشیانه خود بر پیروسیها میتازد و بی آنکه با آنان فرصت دهد تارژه خود را بیابان برسانند صفوف آنان را درهم مینوردد و تار و مار میسازد و ستاد فرماندهی خود را در کاخ پشدام مستقر مینماید . «قیصر پروس بیناپارت مینویسد : من بسیار آرزو مندم که از اعلیحضرت امپراطور توجه احسن در کاخ من پذیرائی شود و من بانگرانی مخصوص تمام اقدامات لازم را برای انجام اینکار ، تا آنجا که اوضاع اجازه میداده است ، بعمل آورده‌ام . ایکاش زودتر باین مقصود و آرزو میرسیم ! زنرالهای پروس برای احترام و ادب بفرانسویان بر یکدیگر سبقت میگیرند و در این کار فخر و مباهات میکنند و با نخستین اخطار تسلیم میشوند .

«فرمانده بادگان گلوگو باده هزار مرد جنگی خود از قیصر پروس وظیفه خود را استفسار میکند، آری ، تمام اینها حقایق انکار ناپذیر است .

«خلاصه ما قصد داشتیم باوضع نظامی خود فقط اورا بترسانیم اما اکنون درست و حسابی بجنگ جدی کشیده شده ایم. از همه مهتر اینکه باید در سرحدات خود برای قیصر پروس و درمیت او بجنگیم همه کارهای ما کاملاً آماده و مهیاست، تنها يك چیز کم داریم که آنهم فرمانده کل است زیرا معلوم شده است که اگر در بیکار او سترلیتس فرمانده کل تا آن درجه جوان نبود بیشک موفقیت های قطعی تر و درخشانتری نصیب ما میشد، باینجهت از ژنرالهای هشتاد ساله سان دیدند و میان «پرو و روسکی» و «کامنسکی» شخص اخیر را انتخاب کردند. ژنرال بشیوه سواروف با کالسکه وارد شد، باغریادهای شادی و شکوه و جلال بسیار از او استقبال کردند.

روز چهارم نخستین يك از بطرز بورك رسید. جامه دانهار ابد فتر سپید بردند زیرا او دوست دارد همه کارها را خود انجام دهد. پس مرا فرا خواندند تا در جدا کردن نامه ها کمک کنم و نامه هایی که بعنوان ماست دریافت دارم. سپید عمل جدا کردن نامه ها را بجا گذاشت، پیوسته بمامن گریست و انتظار پاکتهائی را میکشید که عنوان اورا داشت. مدتی جستجو کردیم، اما نامه ای بعنوان او یافت نشد سپید رفته رفته بهیجان آمد و خود بتفحص پرداخت و نامه هایی را از طرف امپراطور بعنوان کنت ت. و شاهزاده ف. و سایرین یافت خشم بسیار بر او مستولی گشت، از خود بیخود شد، نامه ها را برداشت، مهر آنها را شکست و کاغذها یکیک بدیگران نوشته شده بود قرائت کرد. آه، اینطور با من رفتار میکنند. بمن اعتماد ندارند دستور داده شده که مراقب من باشند. بسیار خوب، بروید کم شوید! پس فرمان مشهور خود را بدین مضمون بکنت بتیکسن نوشت:

«من مجروح شده ام و نمیتوانم سوار اسب شوم و در نتیجه قادر بفرماندهی ارتش نیستم، شما سپاه منظم خود را به «پولتوسک» برده اید در آنجا نمیتواند استتار کند و از حیث هیزم و علق بسیار در مضیقه خواهد بود، باینجهت احتیاج بکمک دارد و چون شخص شما دیروز بکنت بوکسهدون گزارش داده اید که باید در فکر عقب نشینی سرحدات خودمان باشیم پس اینکار را همین امروز شروع کنید»

سپید نامه ای هم بدین شرح بامپراطور نوشت: «چون در تمام مدت اردو کشی روی زمین نشسته و مجروح شده ام و دیگر قادر بسواری و انجام امور فرماندهی این قشون پراکنده نیستم، باینجهت فرماندهی قشون را بژنرالی که بعد از من ارشد تر است، یعنی بکنت بوکسهدون، سپردم و تمام ملتزمین رکاب و افسران وابسته بستاند خود را نزد او فرستادم و باو توصیه کردم که اگر نان کمیاب شد بنگاه پروس عقب نشینی کند، زیرا ذخیره نان فقط برای یکروز موجود است و چنانکه دو نفر از فرماندهان بنام «اوسترمان» و «سد مورسکی» گزارش میدهند بعضی از هنگها ذخیره نان یکروز را هم ندارند و روستایان نیز تمام خوار بار خود را مصرف کرده اند.

من تا وقتی بهبود یابم در بیمارستان «اوسترلنک» خواهم بود. ضمناً خاضعانه بعرض مبارک میرسد که اگر قشون ۵ روز دیگر در اردو گاه کنونی توقف نماید یکتا تافضل بهار سلامت نخواهد ماند «لطفاً پیرمردی را که بواسطه اظهار عدم توانائی خویش در اجرای وظیفه بزرگ و برافتخاری که باو محول شده خوار و خیف گشته است از انجام وظیفه معذور بدارید. با انتظار ابراز لطف و تقدیر قبول استعفای خویش در بیمارستان اینجا بستری میشوم، زیرا انجام وظیفه يك منشی نیز از عهده من خارج است چه رسد بفرماندهی قشون. عزل من از فرماندهی ارتش کمترین شور و هیجان را بوجود نخواهد آورد. مردنایینائی از قشون بیرون رفته است - در روسیه هزاران نفر چون من یافت میشود.»

سپید از امپراطور خشمگین شده بود و ما را مجازات کرد. این عمل کاملاً منطقی است!! اما این برده اول نمایش بود. بدیهی است که صحنه های آینده جذابتر و مضحکتر است.

پس از عزیمت سپهبد معلوم شد که مادر میدان دین دشمن هستیم و ناگزیر باید پیکار را شروع کنیم . از نظر ارشادت بوکسپودن فرمانده کل بود اما ژنرال بنیکسن بهیچوجه این عقیده را نداشت ، خاصه از اینجهت که با سپاه خود روبروی دشمن بود و میخواست از این فرصت برای شروع نبرد استفاده کند چنانکه نبرد را نیز آغاز کرد .

این نبرد همان پیکار پولتوسک است که آنرا پیروزی بزرگی بشمار میآوردند . اما بقیده من هرگز پیروزی محسوب نمیشود . ما مستخدمین کشوری ، چنانکه میدانید ، در تعیین مسأله نبرد و باخت جنگ روش و عادت بسیارزشتی داریم . ما میگوئیم که هر کس پس از پیکاری عقب نشینی کرد در آن پیکار شکست خورده است و اگر بهمین نحو قضاوت کنیم در نبرد پولتوسک نیز باخت با ما بوده است . خلاصه ما پس از پیکار عقب نشینی کردیم و ژنرال بنیکسن با امید اینکه پیاداش پیروزی خود منصب فرماندهی کل را از پطرزبورک بدست خواهد آورد ، فرماندهی قشون را بر ژنرال بوکسپودن واگذار نکرد . درین دوره قنرت که هنوز فرمانده جدید منصوب نشده بود ما یک رشته مانورهای بسیار بدیع و جالبی را شروع کردیم . نقشه ما دیگر این نبود که مطابق روش همیشگی از برابر دشمن عقب نشینی کنیم یا باو حمله ور شویم بلکه هدف ما فقط این بود که از ژنرال بوکسپودن که بمناسبت ارشادت حق داشت با فرماندهی کند پرهیز نماییم . ما این هدف را چنان فحاشانه تعقیب میکردیم که حتی پل رودخانه ای را که گذار نداشت پس از عبور آتش زدیم تا دشمن خود را که در آن لحظه ناپلئون نبود بلکه بوکسپودن بود از خود بیشتر جدا سازیم . نزدیک بود ژنرال بوکسپودن در نتیجه یکی ازین مانورها که مارا از شر او نجات داد از طرف قوای دشمن که بر ما تفوق داشت مورد حمله قرار گیرد و غافلگیر شود . بوکسپودن ما را تعقیب میکرد و ما میگریختیم و چون از رودخانه عبور میکرد مادوباره بساحل دیگر میرفتیم . سرانجام دشمن ما ، بوکسپودن ، با رسید و حمله پرداخت . اما مناقشه شروع شد . هر دو ژنرال بخشم آمدند و کار تقریباً بدوئل میان دو فرمانده کل کشید . اما خوشبختانه در بحرانیترین دقیقه یکی که خبر پیروزی پولتوسک را بیطرز بزرگ برده بود مراجعت کرد و فرمان انتصاب فرمانده کل را برای ما آورد و اولین دشمن یعنی بوکسپودن مغلوب شد . اینک میتوانستیم درباره دشمن دوم یعنی بناپارت بیندیشیم . اما معلوم شد که در همان دقیقه دشمن سومی در برابر ما وجود دارد . این دشمن ، «آرتش مقدس» بود که با صدای بلندنان و گوشت و بیسکویت و یونجه و جو میخواست و خداوند عالم است که چه مطالبات دیگر داشت . در این حال انبارها خالی و راهها غیر قابل عبور بود . «آرتش مقدس» غارت و چپاول را شروع کرد و این غارت و چپاول بعدی شدت یافت که تاراج و یغمای آخرین اردو کشی که شما از آن آگاهید در برابرش هیچ است . نیمی از افراد هنگها رسته های آزاد تشکیل داده اند که بدهات و قصبات کشور تاخت میبرند و همه را بیدریغ اذم تیغ میگذرانند و همه جا را آتش میزنند . ساکنین کشور بکلی بیچاره و بینوا شده اند ، بیمارستانها از بیماران پر شده ، همه جافحطی و کرسنگی حکم فرماست . دسته های غارتگر دو مرتبه بستاند فرماندهی کل حمله کرده اند و فرمانده کل ناگزیر شده است بگردانی از سربازان امر کند تا آنها را ببرانند . در یکی از این حملات جامه داران خالی وجبه خواب مرار بودند . امپراطور میخواهد بشام فرماندهان لشکر حق بدهد تا بجانب غارتگران تیراندازی کنند اما من بسیار بیمناکم که مبادا این عمل نیمی از افراد قشون را وادار سازد تا بجانب نیمه دیگر تیراندازی نمایند .»

شاهزاده آندره نخست نامه را بدون دقت میخواند اما با وجودیکه میدانست تاچه حد باید سخنان بی لیبین را باور کند رفته رفته آنچه را میخواند بی اراده توجهش را بیشتر جلب میکرد و چون باین قسمت نامه رسید آنرا دردست فشرده دور انداخت ولی مفاد نامه او را خشمگین نیساخت

بلکه از اینجهت خشمناک بود که این زندگانی آنسوی سرحدات که وی در آن شرکت نداشت موجب هیچان وی میکشت. پس چشمش را بست و پیشانیش را بادست مالید، پنداشتی میخواهد خود را از آنچه قرائت کرده است منصرف نماید. با آنچه در اطاق کودک بوقوع می پیوست گوش فراداد و ناگهان بنظرش رسید که صدای عجیبی را از پشت در میشنود. ترس و وحشت سروپایش را گرفت، میترسید مبادا در موقعی که مشغول مطالعه نامه بوده برای کودک اتفاقی افتاده باشد شتابان روی پنجه های بابسوی اطاق کودک رفت و در را گشود.

در آن لحظه که شاهزاده آندره باطاق وارد شد، مشاهده کرد که دایه باقیافه وحشت زده چیزی را از او پنهان ساخت و شاهزاده خانم ماریا دیگر کنار تخت خواب نیست. ناگهان نجوای شاهزاده خانم ماریا را که در نظرش نومیدانه جلوه کرد، از پشت سر شنید:

— دوست من!

چنانکه اغلب اوقات پس از بیخوابی بسیار و هیچان فوق العاده پیش می آید او را ترس و بیمی بمورد فرا گرفت و این اندیشه بغاطرش راه یافت که شاید کودک مرده باشد. چنین مبین داشت که آنچه رامی بیند و میشنود مؤید ترس اوست.

باخود میگفت: «همه چیز تمام شد!» و عرق سرد بر پیشانیش نشسته آشفته حال بسوی تخت خواب کوچک رفت، مطمئن بود که آنرا خالی خواهد دید و آنچه را که دایه از وی پنهان ساخته است مرده کودک بوده است. پرده های تخت خواب را گشود و چشههای بیمناک و سرگردانش مدتی نتوانست کودک را بباید. اما سرانجام او را یافت: کودک گلگون در معرض تخت خواب بیحال و سست دراز کشیده، سرش از بالش پائین افتاده بود و در خواب بالانش مچ مچ میکرد و با آنکه موزونی نفس میکشید.

شاهزاده آندره از مشاهده کودک چنان شادمان شد که گویی کودک را چندی کم کرده و حال باز یافته است. پس بی اختیار خم شد و همچنان که خواهرش بوی آموخته بود آزمایش کرد که آیا کودک تب دارد یا نه؟ پیشانی لطیف کودک تری بود، دستش را بر او کشید، موهای کودک نیز مرطوب بود نه تنها کودک نمرده بود بلکه اینک بخوبی معلوم می شد که بحران گذشته است و کودک روی بهبودی می رود. شاهزاده آندره میخواست این موجود کوچک بیچاره را برادر و درهم بفشارد و بسینه خود بچسباند. اما جرأت انجام اینکار را نداشت. روی او خم شده سرو دستهای کوچک و پاهای ظریف که برجستگی آن از زیر لحاف آشکار بود تماشا میکرد. ناگاه صدائی در کنارش شنیده شد و سوسای روی سبیلان تخت خواب افتاد. شاهزاده بعقب برنگشت، همچنان کودک را مینگریست و بصدای تنفس موزونش گوش میداد. این سایه شاهزاده خانم ماریا بود که آرام آرام و بی صدا بطرف تخت خواب آمد، پرده را بالا زد و آنرا پشت سر خود پائین انداخت. شاهزاده آندره بی آنکه او را بنگرد خواهر را شناخت و دستش را بجانب وی دراز کرد. شاهزاده خانم ماریا دست او را فشرود.

شاهزاده آندره گفت:

— عرق کرده؟

— من آمده بودم این خبر را بتو بدهم.

کودک در خواب بسیار آهسته حرکت میکرد و لبخند میزد و پیشانیش را بلحف میمالید.

شاهزاده آندره بخواهرش نگریست . چشمهای تابناك شاهزاده خانم ماریا در سایه روشن کم نور زیر پرده های تختخواب از پرتو اشك سعادت بیش از هواقم دیگر میدرخشید . شاهزاده خانم ماریا بجانب برادرش خم شد و او را بوسید ، سرش میان پرده های تختخواب گیر کرد ، از روی مزاح یکدیگر را با انگشت تهدید نمودند . سپس اندکی در نور بیفروغ زیر پرده های تختخواب ایستادند . کوئی میل نداشتند ازین جهان که هر سه نفر در آن از تمام دنیا جدا بودند دست بردارند . شاهزاده آندره در حالیکه موهایش پیرده موسلین کشیده میشد اول از تختخواب دور شد و با آهی عمیق گفت :
 « آری ! اکنون این کودک تنها چیزی است که برای من باقی مانده است . »

پی بر بزودی پس از پذیرفته شدن در انجمن اخوت ماسونها باستان کیف که اکثر رعایای وی در آنجا بودند ، رهسپار شد . قبل از عزیمت برنامه ای را برای انجام آنچه میبایست در املاکش انجام دهد تنظیم کرد .

پی بر پس از ورود به کیف تمام میاشران را بدفترخانه کل طلبید و مقاصد و آمال خود را برای ایشان بیان کرد و بایشان گفت که برای آزادی کامل رعایا از قید بردگی و غلامی اقدامات فوری بعمل خواهد آورد ولی تا آن موقع نباید کارهای دشوار و سنگین را بدوش روستائیان بیندازند به علاوه زنان باردار و شیرده را نباید بکار گماشت ، باید بدیهقانان کمک کرد ، از تنبیهات بدنی باید خودداری نمود و خطا کاران را فقط باید بدو اندرز داد و توبیخ و ملامت کرد ، باید در هر قریه ای بیمارستان و بینواخانه و مدرسه تأسیس کرد . برخی از میاشران که در میانشان کسانی نیز بودند که کوره سواد داشتند بيمناك بسخنانش گوش میدادند و تصور میکردند که مفهوم سخنان کنت جوان اینست که او از روش کارشان وحیف و میل پولها رضایت ندارد . دسته دوم پس از اضطراب و ترس و وحشت لحظات اول از لکنت زبان پی بر و سخنان تازه وی که تا آن موقع نظیرش را نشنیده بودند خرسند و مسرور میشدند . دسته سوم تنها از شنیدن صدای ارباب خویش شادمان و خرسند گشتند . دسته چهارم که از همه عاقلتر بودند (و سر مباشر نیز در زمره ایشان محسوب میشد) از این سخنان چنین استنباط کردند که باید برای رسیدن بمقاصد خویش با ارباب روش دیگری را در پیش گیرند .

سر مباشر همدردی و موافقت کلی خود را بامقاصد ارباب بیان نمود اما تذکر داد که علاوه بر این تحولات باید رو بمرفته بکارها که اکنون بسیار بدجریان دارد سرو صورت داد .

پی بر که پس از پدر ثروت عظیمی را در اختیار گرفت - چنانکه میگفتند سالیانه ۵۰۰ هزار روبل عواید آن بود - خود را بمراتب از اوقاتیکه ده هزار روبل مستمری سالیانه از کنت میگرفت نادرتر مییافت و تصور میکرد که ارقام مخارج وی تقریباً چنین است : در حدود ۸۰ هزار روبل پرداخت تنزیل وامی که از بانک و هنی در مقابل گروگان املاکش گرفته بود ، در حدود سی هزار روبل مخارج خانه های مسکو و اطراف مسکو و مصارف شاهزاده خانمها ، پرداخت ۱۵ هزار روبل

بصندوق تقاعد و پرداخت همین مبلغ بمؤسسات خیریه ، ۱۵۰ هزار روبل برای مخارج زندگانی کنتس میفرستاد ، در حدود ۷۰ هزار روبل منفعت پول میپرداخت ضمناً برای ساختمان کلیسایی که شروع شده در این دوساله ۱۰ هزار روبل خرج شد صد هزار روبل باقیمانده را هم نمیدانست چگونه خرج میشود و بچه مصارفی میرسد و تقریباً هرسال ناچار مبلغی وام میگرفت . از طرف دیگر سرمبشر هرسال نامه ای باومینوش و گاهی آتش سوزی . زمانی کبورد محصول ، گاهی لزوم ساختمان کارخانه یا کارگاهی را بوی اطلاع میداد . بنابراین نخستین وظیفه پی بر توجیه و اشتغال بامور کشاورزی بود که کمتر از هر کاری بآن علاقه داشت .

پی بر هر روز با سرمبشر خود بامور کشاورزی رسیدگی میکرد اما متوجه میشد که رسیدگی اوسبب پیشرفت امور نمیشود پی بر مینداخت که آنچه انجام میدهد از واقعیت دور است و کوششهای او گردش کار هارادردست او متمرکز نمیکند و حرکت و پیشرفت نمیدانزد سرمبشر از طرفی کارها را بازشدترین صورت نمایش میداد و لزوم پرداخت قروض و اقدام بامور جدی را با نیروی رعایای برده سرف که پی بر بآن موافق نبود ثابت میکرد از طرف دیگر پی بر مشغول مطالعه بود تا با انجام اقدامات فوری آزادی رعایای برده را فراهم سازد . اما سرمبشر باین عمل اعتراض میکرد و میگفت که اولاً باید قرض بانک رهنی را پرداخت و ثانیاً انجام سریع این منظور امکان پذیر نیست .

سرمبشر نمیکفت که این عمل یکسره غیر ممکن است بلکه پیشنهاد میکرد که برای وصول باین هدف باید جنگلهای استان کوسترو ، اراضی املاک و لگای سفلی و کریمه فروخته شود اما چنانکه از سخنان سرمبشر برمی آمد انجام این امور با چنان مسائل پیچیده و بشرح از قبیل لغو قوانین رفع ممنوعیتها . تعمیل اجاره ها و اقدامات نظیر آن مربوط میشد که پی بر سر رشته راگم میکرد و باو میگفت :

« آری ، آری ! پس همین کار را بکنید ! »

پی بر آن پشتکار و ثبات و پایداری عملی را نداشت که خود بدون واسطه بتواند بمقاصد خویش لباس عمل پیوشاند و باینجهت کار عملی را دوست نداشت و فقط میکوشید در برابر سرمبشر چنین وانمود کند که از کارها اطلاع دارد سرمبشر نیز سعی داشت تا در برابر کنت چنین جلوه دهد که این اقدامات برای ارباب بسیار سودبخش است ولی برای شخص اوجز دردسر و مزاحمت فایده ای ندارد .

پی بر در شهر بزرگ کیف آشنایانی پیدا کرد . مردم ناشناس در آشنا شدن با ثروتمند ترین و بزرگترین ملاک آن ایالات که تازه وارد شده بود برهم پیشدستی میکردند و با گرمی و شادمانی بوی خوش آمد میگفتند . وسوسه نفس که از ضعف اصلی پی بر - همان ضعفی که هنگام ورود بانجمن ماسونها نیز قبل از همه بآن اعتراف کرد - سرچشمه میکرد باندازه ای شدید بود که او نمیتوانست در برابر آن مقاومت کند . دوباره روزها هفته ها ، ماههای زندگانی پی بری مانند زمان توقفش در بطرز بزرگ در ناها را و چاشتها و شب نشینها و مجالس رقص سبزی میشد و مجال تفکری نبود . پی بر بجای زندگی جدیدی که امیدوار بود پیشه گیرد بهمان زندگی سابق ، منتهی در وضع و محیط دیگر ، ادامه میداد .

پی بر معترف بود که از سه دستور ماسونها آن دستوری را که امر میکرد ماسون باید نمونه و سرمشق زندگی معنوی و اخلاقی باشد اجرا نمیکند و بجای دو فضیلت یعنی خوش خلقی و عشق برك پنج فضیلت دیگر را فاقد است ، او خود را با این اندیشه تسلی میداد که در هوش بدستور

دیگر یعنی اصلاح نوع بشر - عمل میکند و فضايل دیگر - یعنی عشق به منوع و مخصوصاً جوانمردی و بخشش را نیز داراست *

در بهار سال ۱۸۰۷ پی بر تصمیم گرفت تا بیطرز بورك مراجعت کند پی بر قصد داشت در بازگشت خود بتمام املاك خویش سرکشی نماید و بیقین دریابد که دستورهای وی تا چه حد انجام گرفته و آنمردمی که خداوند بدست اوسپرده است و او در راه خیر و سعادت آنان مجاهدت میکند بچه حال و وضع بسر میرند !

سر مباشر که تمام هوسهای کنت جوان را تقریباً دیوانگی مینداشت و دستورهای او را برای او و خویش و روستایان مضر میدانست ظاهراً بایی بر موافقت میکرد . در حالیکه بهمان شیوه سابق امر آزادی روستایان برده را غیر ممکن جلوه میداد ، مقدمات بنای عمارات بزرگ جهت مدارس و بیمارستانها و خانه های بینوایان را در تمام املاك فراهم میساخت و برای ورود ارباب در همه جا وسائل استقبال را مهیا مینمود . باتشریفات شکوهمند از ارباب پیشوازمیکرد ، زیرا میدانست که این روش مورد پسند پی بر نیست ، بلکه با مراسم ساده مذهبی و سپاسگزاری و با شمایل و نان و نمک ، مخصوصاً بنحوی که اطمینان داشت بر ارباب مؤثر واقع میشود و او را میفریبد ، بوی خوش آمد میگفت .

بهار سرزمین جنوب و مسافرت سریع در کالسه و بینی و عبور از جاده های خلوت موجب نشاط و سرور پی برگشت . منظره دهکده های املاكش که هنوز آنها را ندیده بود ، یکی زیباتر از دیگری بود . دهقانان همه جا آسوده و مرفه بنظر میرسیدند و بمناسبت نیکی و احسانی که بآنان شده بود ، بیش از معمول سپاسگزاری میکردند . همه جا از او استقبال میشد و این پیشواها ، گرچه پی بر را پریشان میساخت ، باز در اعماق روح او موجب شادمانی و مسرت میگشت ، یکجا موزیک بانان و نمک و شمایل بطریا و ل را باستقبال او آورده بودند و بافتخار فرشته محافظ او ، بطریا و ل ، اجازه میخواستند بنظور عشق و سپاسگزاری از نیکی و احسانی که بایشان شده بحساب خورد عبادتگاه جدیدی در کلیسا بسازند . در جای دیگر زنان با اطفال شیرخوار باستقبالش آمده بودند و چون از کارهای سنگین و دشوار معاف شده بودند از وی سپاسگزاری میکردند ، در یکی از قراء دیگر کشیشی با صلیب باستقبالش آمد و کودکانی که با لطف و کرامت کنت خواندن و نوشتن و آموختن تعلیمات مذهبی را نزد وی میآموختند در اطرافش حلقه زده بودند . پی بر در تمام املاك خویش با چشم خود عمارات سنگی بیمارستانها و مدارس و خانه های بینوایان را میدید که طبق نقشه واحدی ساخته شده یا در شرف ساختن است و زیر بازو افتتاح خواهد شد . پی بر همه جا صورت حساب مباشران را درباره بیکاریهای دهقانان میدید و مطمئن میشد که میزان آن نسبت بسالهای قبل کاهش یافته است و سپاسگزاری نمایندگان روستایان را باقیای آبی بمناسبت تقلیل این بیکاریها میشنید .

* پی بر فقط این نکته را نمیدانست که آنجا که باستقبال او نان و نمک آوردند و اجازه ساختمان عبادتگاه بطریا و ل را گرفتند ، یکقریه بازرگانی بود و در آن روز ببطریق مقدس بود بازار مکاره ای در آنجا دایر شده بود ، پی بر نمیدانست که آن عبادتگاه را مدت ها پیش موزیکهای ممتول ، همانهاییکه باستقبالش آمدند ، بخرج خود ساخته اند و نود درصد دهقانان این قریه در فقر و مذلت و ورشکستگی کامل میگذرانند . او نمیدانست که در نتیجه اجرای دستور او مبنی بر معافیت زنان باردار و شیرده از بیکاری در مزارع اربابی ، همین زنان در قطعه زمین ملک خود دشوارترین کار را انجام میدهند . او نمیدانست که آن کشیش که با صلیب باستقبالش آمد ، دهقانان را بیکاری میکشید و با تحلیلات و سختگیریهای خود آنانرا بستوه میآورد و شاگردانی که بمکتب او میرفتند با اشک و آه بوی تسلیم شده اند و سپس با پرداخت مبالغ هنگفت از طرف پسران و مادرانشان دوباره بخانه خود بازگشته اند . او نمیدانست که آن عمارت سنگی را کارگران خود او ساخته اند و بیکاری

دهقانان فقط روی کاغذ تقلیل یافته ولی درحقیقت بیگاریها بسیار افزوده شده است. او نمیدانست که در آنجا که مباشر در دفاتر تقلیل يك سوم سهم مالکانه را طبق دستور و میل او نشان میداد بیگاری بیش از ۵۰ درصد سال پیش افزایش یافته بود ، آری ، بی چون ازین حقایق آگاهی نداشت از مسافرت خود خرسند و راضی بود و کاملاً با همان روح نوع پرستی که از بطرز بورك خارج شد مراجعت کرد و نامه شورانگیزی برای برادر ناصح خود - بی بر استاد بورك را برادر ناصح خود مینامید - نوشت :

بی بر باخود میگفت: «راستی برای انجام اینهمه کار نيك چه سعی و مجاهدت اندك لازم بود و اصولاً انجام امور خیر چقدر سهل و ساده است ! و ما چقدر کم در فکر اعمال خیر هستیم !»

بی بر از سپاسگزاری که نسبت بوی ابراز میشد خوشبخت بود اما از قبول آن شرم داشت . این سپاسگزاری او را متوجه ساخت که چه کارهای بیشتری رامیتوانست برای این مردم ساده و مهربان و خوش طینت انجام دهد .

سر مباشر ، مرد بسیار احمق و مکار ، که بشام معنی دریافته بود که این کنت عاقل و ساده دل چند مرده حلاج است و چون باز بچه با او بازی میکرد همینکه تأثیر استقبالها و پذیراییهای ساختگی را در بی بر مشاهده کرد ، دلائل عدم امکان و مهمتر از همه عدم ضرورت آزادی دهقانان برده را که بدون بهره مندی از نعمت آزادی نیز سعادت مند بودند مصممانه تر بوی عرضه میداشت .

بی بر در اعیان دل و زوایای روح خود با مباشر خویش موافق بود که تصور وجود مردمی خوشبختتر از دهقانان او دشوار است و خداوند میداند که بس از آزادی چه در انتظارشان خواهد بود . امایی بر هر چند اکراه داشت ولی در راه انجام آنچه عادلانه مینداشت اصرار میورزید . و مباشر وعده کرد که تمام نیروی خود را برای اجرای او امر گشت بکاربرد ، زیرا بخوبی متوجه بود که کنت هرگز قادر نیست کنترل کند آیا او تمام اقدامات لازمه را برای فروش جنگلها و املاک و برای پرداخت وام بانك رهنی انجام داده است یا نه ، چه رسد بآنکه تحقیق کند آیا عمارتهای ساخته شده خالی و بی سکنه میماند و دهقانان همان مقدار پول و بیگاری که بار بایان دیگر میدهند - یعنی آنچه در قدرت دارند - خواهند پرداخت .

پی‌یربا رضایت کامل و خرسندی بسیار از مسافرت جنوب برگشت و بقصد انجام دادن نیت دیرین خود برای ملاقات دوستش بالکونسکی که دو سال او را ندیده بود عزیمت کرد .
 باکوچاروف در جلگه مسطح نازیبائی قرار داشت که کشتزارها و جنگلهای کاخ سپیدار آنرا احاطه کرده بودند . قسمت اعظم درختان این جنگلها را انداخته بودند ، عمارت اربابی در انتهای دهکده‌ای که درست در امتداد شاهراه واقع میشد ، رو بروی استخری تازه ساز و بر آب که هنوز اطراف آن علف روئیده بود ، قرار داشت . در اطراف خانه اربابی جنگل تازه‌ای دیده میشد که در میان آن فقط چند کاخ کهن روئیده بود .

عمارت اربابی عبارت بود از زمین خرمن کوبی ، اقامتگاه خدمتکاران برده ، اصطبلها ، حمامها ، چند خانه کوچک و یک خانه سنگی بزرگ با هشتی نیمه‌ائره‌ای که هنوز ساختمانش تمام نشده بود . اطراف این خانه بتازگی باغ احداث کرده بودند . نرده‌ها و درها نو و محکم بود . و دودستگاه آتش نشانی و یک لوله سبزرنگ زیر سایبانی قرار داشت . راهپا مستقیم و پلها مستحکم ساخته شده بود و اطراف آن نرده داشت . در تمام اشیاء آثار دقت و مراقبت خوانده میشد . بردگان در طول راه در جواب اینکه شاهزاده کجا مسکن دارد خانه تازه ساز کوچکی را در ساحل استخر نشان دادند . لاله پیر شاهزاده آندره بنام آنتون پی‌یرا در پیاده شدن از کالسکه کمک کرده گفت که شاهزاده خانه است و او را با طاق انتظار کوچک و تمیزی هدایت کرد .

با اینکه این خانه کوچک تمیز بود پی‌یرا از حقارت آن در قبال زندگانی درخشان وی که آخرین مرتبه در پترزبورگ دیده بود متعجب گردید ، شتابان بتالار کوچک آنجا که هنوز تزئین نشده بود و بوی کاج میداد وارد شد و میخواست جلوتر برود اما آنتون روی پنجه‌های پا پیش دوید و آهسته در را کوفت .

صدای تند و خشنی بگوش رسید :

— خوب ، چه شده ؟

آنتون جواب داد :

— مهمان !

— تشریف داشته باشند .

صدای حرکت صندلی بگوش رسید . بی پر با قدمهای تند بسوی در رفت و شاهزاده آندره که بیرون شده و عبوس مینمود رو بر او شد . بی پر او را در آغوش کشید و عینکش را برداشت ، گونه های او را بوسید و از نزدیک تماشایش کرد .
شاهزاده آندره گفت :

— منتظر تون بودم ولی بسیار خرسند شدم .

بی پر هیچ نمیگفت و بی آنکه لحظه ای از وی چشم بردارد با تعجب بدوستش مینگریست از تغییرات شاهزاده آندره مبهوت و متحیر بود . شاهزاده آندره تبسم میکرد و بیانی مهرآمیز داشت ، اما نگاهش چنان بی فروغ و مرده بود که با وجود تمایل بسیار آندره بشادمانی و سعادت مندی انری از آن در چشمش ظاهر نمیشد . لاغری و رنگ باختگی آندره دوستش را پریشان نمیساخت بلکه این نگاه سرد و بیستانی پرچین که حکایت از تفکر بسیار درباره مطلبی مینمود برای بی پر ، تا وقتی بآن آشنا نگشته بود شگفت انگیز و بیگانه جلوه میکرد .

در این ملاقات که پس از مفارقت طولانی حاصل شده بود طبق معمول مدت ها بر سر مطلب واحدی بحث نمیشد بلکه درباره مطالبی که خودشان میدانستند باید مدت مدید در همان باب گفتگو کرد مختصراً سؤال و جواب می کردند . ولی سرانجام گفتگوی ایشان رفته رفته بسئالات مختصر سابق برگشت و بمسائل مربوط بزنگانی گذشته و نقشه های آینده و مسافرت بی پر و اشتغالات او و جنگ و نظایر آن کشیده شد .

نگاه ثابت و خسته شاهزاده آندره در این حال که باتبسم بحرهای بی پر گوش میداد ، مخصوصاً وقتی بی پر باشادمانی و مسرت بسیار راجع بگذشته یا آینده سخن میگفت ، بیشتر توجه را جلب میکرد . گویی شاهزاده آندره با آنکه میل دارد ، نمیتواند بسختان بی پر علاقه و توجه داشته باشد . بی پر رفته رفته دریافت که دیگر گفتگو از شور و اشتیاق و آرزو و امید بعمارت و نیکی در حضور شاهزاده شایسته و مناسب نیست .

بعلاوه از افکار و عقاید جدید فراماسونی خود که مخصوصاً در ضمن مسافرت اخیر در وی تقویت و تجدید شده بود شرم داشت و از بیم اینکه مبادا ساده لوح جلوه نماید از شور و اشتیاق خود جلوه گیری میکرد ولی در ضمن بایبصری تمام میخواست هر چه زود تر بدوستش بنمایاند که او دیگر آن بی پر سابق نیست بلکه بی پری است که بسیار تغییر کرده و بهتر شده است . چنانکه میگفت :

— من نمی توانم بشما بگویم که در این مدت چه مراحلی را سیر کرده ام ، شاید خود من نیز آن بی پر سابق را نشناسم .

شاهزاده آندره گفت :

— آری ، آری ! از آنوقت تا کنون بسیار تغییر کرده اید .

بی پر پرسید :

— شما چطور ؟ نقشه های شما چیست ؟

— شاهزاده آندره تمسخرکنان تکرار کرد :

— نقشه ها ؟

پس چون کسیکه از مفهوم و اهمیت این کلمه تعجب میکند گفت :

— نقشه های من ؟ می بینی که مشغول ساختمان هستم . سال آینده بکلی باین قسمت نقل مکان

خواهم کرد ...

پی‌یر خاموش بچهره خسته و پیرشده شاهزاده آندره خیره شده گفت :

— نه ، من می‌پرسم که ..

اما شاهزاده آندره سخنش را بریده گفت :

— صحبت از من چه فایده دارد ... داستان مسافرت خود را بگو از آنچه در املاک خود کرده‌ای

حکایت کن !

پی‌یر کارهایی را که در املاک خود انجام داده بود حکایت کرد . میکوشید تا سرحد امکان شرکت خود را در اصلاحات انجام گرفته بیشتر مخفی سازد . شاهزاده آندره چند مرتبه آنچه را که پی‌یر می‌خواست بگوید پیشگویی کرد ، پنداشتی تمام این کارهای پی‌یرداستانی کهنه و معلوم است و آندره نه تنها منتظر شنیدن آن نیست بلکه حتی از نقل آن نیز شرم دارد .

پی‌یر در حضور دوستش ناراحت و بیچاره شد و سکوت اختیار کرد .

شاهزاده آندره نیز ظاهراً در حضور مهمان ناراحت و پریشان می‌نمود و بهمین جهت گفت :

— عزیزم ! میدانی چیست ؟ من موقه در اینجا زندگانی میکنم ، امروز فقط برای سرکشی

آمده‌ام و عصر دوباره نزد خواهرم مراجعت کرده‌ام و با او آشنا خواهم ساخت . آری ، اما گویا تو با او آشنا هستی (پنداشتی می‌خواهد برای مهمانی که با او هیچ وجه مشترکی ندارد سرگرمی پیدا کند) پس از ناهار حرکت خواهیم کرد . حال میل داری ملک مرا تماشا کنی ؟

پس باهم از عمارت خارج شدند و تا موقع ناهار در اطراف میکشیدند و چون دو نفر که بایکدیگر دوست نیستند درباره اخبار سیاسی و آشنایان خود گفتگو میکردند . شاهزاده تنها درباره خانه‌ای که مشغول ساختن آن بود با شروع علاقه‌مندی سخن میگفت ولی در میان این سخنان نیز ، هنگامیکه نقشه خانه را برای پی‌یر توضیح میداد ، یکمرتبه روی چوب‌بست ایستاده گفت :

— اما توضیح این مطلب هم جالب نیست . برویم ناهار بخوریم و راه بیفتیم !

در موقع ناهار گفتگو از ازدواج پی‌یر بمیان آمد .

شاهزاده آندره گفت :

— من هنگامیکه این موضوع را شنیدم بسیار متعجب شدم .

پی‌یر که هنگام بحث این موضوع سرخ می‌شد اینک نیز با چهره کل انداخته شتابان

گفت :

— در آینده برای شما حکایت خواهم کرد که چگونه این اتفاق افتاد . اما میدانید که این

قضیه خاتمه یافته است ، آنهم تا ابد .

شاهزاده آندره گفت :

— تا ابد ؟ هیچ چیز ابدی نیست .

— اما آیا میدانید که این قضیه چگونه خاتمه پیدا کرد ؟ داستان دوئل را شنیدید ؟

— آری ، تو باین عمل هم مبادرت کردی ؟

پی‌یر گفت :

— من از خداوند فقط بدینجهت سپاسگزارم که این آدم را نکشتم .

شاهزاده آندره گفت :

— بچه سبب ؟ کشتن سگ پلید مخصوصاً عمل بسیار نیکی است .

— نه ، کشتن آدم کار زشت و ناصواب است .

شاهزاده آندره تکرار کرد :

— بچه سبب ناصواب است؟ تشخیص حق و ناحق و صواب و ناصواب وظیفهٔ مردم نیست. مردم همیشه در گمراهی بوده‌اند و خواهند بود، مخصوصاً در تشخیص این سئاله که حق کدام و ناحق کدام است در اشتباهند.

پی‌یر مشاهده کرد که شاهزاده آندره اکنون برای نخستین بار پس از ورودش تهییج شده است و خرسند شده و خواست علنی که او را بصورت کنونی درآورده است بیان نماید. پس گفت:

— ناحق آن چیزی است که موجب آزار دیگران میشود.

شاهزاده آندره پرسید:

— چه کس بتو گفته است که کدام اعمال موجب آزار دیگران میشود؟

پی‌یر گفت:

— آزار؟ آزار؟ ماهمه میدانیم که موجب آزار ما چیست.

شاهزاده آندره که در ظاهر مایل بود نظریه و طرز تفکر جدید خود را برای پی‌یر تشریح نماید پیوسته بیشتر بهیچان می‌آمد و میگفت:

— آری، البته ما میدانیم. اما من عملی را که در حق خویش بد میدانم، نمیتوانم در حق دیگران

انجام دهم. je ne connais dans la vie que deux maux bien réels : c'est le remord et la maladie. Il n'est de bien que l'absence de ces maux (۱)

پی‌یر گفت:

— اما عشق بهمنوع و فداکاری چه میشود؟ نه، من نمیتوانم باشما موافقت کنم؛ زندگانی که تنها هدف آن اجتناب از اعمال زشت باشد تا موجب پشیمانی و تأسف نشود، بسیار حقیر و بی‌ارزش است. من چنین زندگانی میکردم، برای خود زندگانی میکردم ولی زندگانی خود را تباه ساختم. اما اکنون که برای دیگران زندگی میکنم (پی‌یر سخن خود را از روی فروتنی تصحیح کرده گفت) لااقل میکوشم که برای دیگران زندگانی کنم، تمام سعادت زندگانی را در یافته‌ام. نه، من با شما موافقت نمیکنم، خود شما هم آن چه را میگوئید باور ندارند.

شاهزاده آندره که خاموش به پی‌یر مینگریست تمسخر کنان لبخندی زد و گفت:

— خوب، خواهر من، شاهزاده خانم ماریا، را خواهی دید. شما دو نفر با هم توافق خواهید داشت. و پس از اندکی سکوت بسخن افزود:

— شاید تو در مورد خود حق داشته باشی. اما هر کس در زندگانی روشی دارد: تو برای خود زندگانی کردی و میگوئی که از پناه نزدیک بود زندگانت تباه شود و تنها آنگاه با سعادت آشناسدی که زندگانی را برای دیگران آغاز کردی. اما تجربه من عکس این نظریه است. من برای افتخار زندگانی میکردم. (مکرافتخار چیست؟ همان عشق بد دیگران است، آرزوی انجام کاری برای ایشان است، آرزوی تعجید و تحسین ایشانست) باری من برای دیگران زندگانی کردم و نه بطور تقریب بلکه کاملاً زندگانی خود را تباه ساختم. ولی از آن زمان که تنها برای خود زندگانی میکنم آرامش و راحت بیشتری دارم.

پی‌یر با حرارت پرسید:

(۱) من در زندگانی فقط دو بدبختی واقعی را می‌شناسم: پشیمانی و بیماری، و خوشبختی فقط فقدان این دو پلیدی است:

چگونه برای خود زندگانی میکنید؟ پس پسر و خواهر و پدر شما چه میشوند؟

شاهزاده آندره گفت:

اما اینها مانند خود من هستند و ایشان را نمیتوان «دیگران» نام داد. ولی دیگران یا چنانکه شما و شاهزاده خانم ماریا آنرا مینامید، «همنوعان» سرچشمه اصلی گمراهی و پلیدی هستند. همنوعان همان موزیکهای کیف هستند که تو میخواهی بایشان نیکویی کنی.

پس ساکت شد و نگاهی تسمغر آمیز به پی برافکند، ظاهر آورا بیعت و جدال دعوت میکرد پی بر که پیوسته بیشتر بهیچان میآمد گفت:

شما مزاح میکنید، در این مسأله که من میل داشته ام کار نیکویی انجام بدهم و کارهایی هم (اگر چه بسیار جزئیست و بد انجام گرفته) انجام دادم چه اشتباه و زیانی وجود دارد؟ چه ضرر دارد که مردمی تیره بخت، موزیکهای ما، که مانند ما انسان هستند و از خدا و حقیقت جز انجام تشریفات مذهبی و خواندن ادعیه ای که معنی آن را نمیدانند استنباط دیگر ندارند، تعالیم تسلی بخش زندگانی اخروی، کیفر، مجازات، تسلی و دلداری را فراگیرند؟ چه گمراهی و زیانی درین کار است که من بآسانی مردمی را که از بیماری دسته دسته بدون کمک طبی میمیرند معاضدت کنم و بایشان دارو و طبیب برسانم و برایشان بیمارستان و بینواخانه بسازم؟ مگر این واقعیت که زنان باردار که شب و روز در رنج و زحمتند و با کمک من از رنج و مشقت فراغت مییابند احسان و نیکوکاری مسلم محسوب نمیشود؟ صحیح است که من این اعمال را بمیزان بسیار اندک و بدرجه بسیار بد انجام داده ام لیکن در هر حال اعمالی برای رفاه و آسایش مردم انجام داده ام و شما تنها نباید ارکان ایمان مرا متزلزل سازید و بین تلقین کنید که آنچه را انجام داده ام خوب نیست بلکه نباید مرا متقاعد سازید تا تصور کنم که شما خود دارای این افکار نیستید. مسأله مهم آنست که من میدانم و یقین دارم که لذت انجام این امور خیر یگانه سعادت واقعی زندگانیست.

شاهزاده آندره گفت:

آری، اگر مسأله را چنین مطرح کنیم، موضوع دیگری است. من خانه میسازم و باغ احداث میکنم و تو بیمارستان میسازی. این اعمال هر دو باعث گذراندن وقت است. اما بخت و قضاوت در باره این مسأله را که چه امری صواب و حق است و چه کاری نیک، باید بکسانی وا گذاشت که همه چیز میدانند. تشخیص این مطلب با ما نیست. خوب! گویا تو میخواهی با من بحث کنی. بسیار خوب، بیا بحث کنیم!

پس از سر میز برخاستند و در هشتی که بجای بالکون بکار میرفت نشستند. شاهزاده آندره گفت: خوب، بیا بحث کنیم! تواز مدرسه و آموزش و نظایر آن سخن میگوئی. یعنی تو میخواهی این شخص را (با این سخن بموژیکی که کلاهش را برداشته از کنار ایشان میگذاشت اشاره کرد) از وضع حیوانیت خارج کنی و حوائج معنوی او را تأمین نمایی، اما بقیده من یگانه سعادت ممکن همان خوشبختی حیوانیست و تو میخواهی او را ازین سعادت محروم سازی من بحال او رشک میبرم و تو میخواهی، او را بی آنکه وسائل مادی مرا در اختیارش بگذاری، مانند من بسازی. بعلاوه میگوئی که باید کار او را تسهیل کرد و از زحمت و مشقتش کاست. اما بقیده من کار بدنی برای او مانند کار فکری برای ما لازم است و شرط موجودیت و بقای اوست. امثال ما نمیتوانند فکر نکنند. من غالباً ساعت سه بعد از نیمه شب بخواب میروم، افکار گوناگون مرا احاطه میکند و نمیتوانم بخوابم، پیوسته باین پهلوی آن پهلوی میفلطم، چون فکر میکنم تا صبح بخواب نمیروم ولی نمیتوانم فکر نکنم. بهین ترتیب او هم نمیتواند شغفم نزند و درو نکند. و گرنه بیخانه ها میروند یا بیمار میشوند. همچنانکه

من تحمل زحمات بدنی او را ندارم و اگر کار او را انجام بدهم پس از یک هفته خواهم مرد، بهمین ترتیب او نیز تحمل بیکاری جسمانی مرا ندارد و رفته رفته چاق و فربه میشود و بدنش پیه میگیرد و بالاخره میمیرد. مطلب سومی که درباره آن سخن گفتمی چه بود؟
شاهزاده آندره انگشت سومش را خم کرده گفت:

— آه! یاد آمد. بیمارستان و طبیب و دارو. اوسکتة میکند و میمیرد، ولی تو رکش را میزنی و مقداری از خوشن را میگیری و او را معالجه میکنی. سپس تاده سال دیگر بیکر مفلوج خود را با زحمت باطراف میکشد و برای همه کس دردسر و زحمت و رنج بوجود می آورد. مردن برای او بدرجات راحت تر و ساده تر است. اگر او میمیرد در عوض دیگران بجای او متولد میشوند و همیشه عده بسیاری از ایشان روی زمین میولند، لااقل اگر او را از بیم آنکه مبادا کارگری (من او را بچشم کارگر نگاه میکنم) را از دست بدهی معالجه میکردی، مسأله دیگری بود اما تو میخواهی از نظرنوع دوستی بمداوای او پردازی در حالیکه او باین مداوا نیازی ندارد. وانگهی این چه تصورواهی است که دارو و علم پزشکی بیماری را معالجه میکند؟ نه، چنین نیست! طب بجای معالجه و مداوا بیمارستان را میکشد و از میان میبرد بگفتن این سخن ابرورا گره کرده رویش را از پی بر گرداند.

شاهزاده آندره افکار خود را چنان واضح و شمرده بیان میکرد که معلوم بود بارها در باره آنها اندیشیده است و چون کسیکه مدتها سخن نگفته باشد تند و پرهیجان سخن میگفت. هرچه در عقاید او بدینی بیشتر ظاهر میشد، نگاهش نافذتر میگشت.

پی بر گفت:

— آخ! این وحشتناک، و وحشتناک است! من نمیتوانم بفهمم که چگونه می توان با چنین افکاری زندگی کرد. منم این دقایق را گذرانده ام مدتی قبل در مسکو و چندی پیش در راه دچار این افکار شدم. اما در این مواقع بعدی خوار و خفیف میشوم که بهیچوجه زندگانی نمیکم، از همه چیز بیزار و متنفرم... و بیش از همه از خود نفرت دارم. در این مواقع من غذا نمیخورم، شستشو نمیکم... خوب، شما چطور؟
شاهزاده آندره گفت:

— چرا نباید شستشو کرد؟ اگر کسی شستشو نکند چرکین میشود. برعکس باید کوشید تا زندگانی خود را تا سرحد امکان مطبوعتر ساخت. من زنده هستم و در زنده بودن تقصیری ندارم پس باید بکوشم تا بدون مزاحمت دیگران این زندگانی را تا آنجا که مقدور است بهتر بیا بیا برسانم. اما انگیزه شما در زندگانی کردن با اینگونه افکار چیست؟ گوشه ای بیحرکت بنشینید و بهیچ کار دست نزنید...

— زندگانی حتی با این صورت نیز شمارا آرام و آسوده نخواهد گذاشت. با خرسندی کامل میخواستم هیچ کار نکنم اما اشراف این ناحیه مرا بسمت رئیس تشریفات مفتخر ساخته بودند، ناچار با زحمت و رنج بسیار این شر را از خود دفع کردم. ایشان نمیتوانستند درک کنند که من فاقد آن صفاتی هستم که برای اینکار لازم است یعنی آن ابتدال آمیخته با وسواس و خوش طبعی که همه میدانیم برای اینکار ضروری است در وجود من نیست. بعلاوه باید ساختمان این خانه را تمام کنم تا گوشه ای آسوده برای خود داشته باشم و حال هم مشغول جمع آوری قوای دفاعی محلی هستم.

— چرا در قشون خدمت نمیکنید؟

شاهزاده آندره افسرده گفت:

— پس از اوسترلینس؟ نه، بسیار سپاسگزارم: با خود عهد کرده ام که دیگر در قشون روس

خدمت نکنم، حتی اگر بنا برارت با اسم و نسلک برسد و تپه‌های لیبی را تهدید کند دیگر در قشون روس خدمت نخواهم کرد.

شاهزاده آندره آرامش خود را باز یافته بسخن ادا می‌داد:

— خوب، بتو گفتم که حالا در قوای دفاعی محلی هستم. پدرم فرمانده کل حوزه نظامی سوم است و یگانه وسیله‌ای که مرا از خدمت در جبهه معاف می‌کند اینست که زیر دست او خدمت کنم.

— پس شما خدمت می‌کنید؟

— آری، خدمت می‌کنم.

پی‌یر اندکی خاموش شد و دوباره پرسید:

— پس چرا شما خدمت می‌کنید؟

— اکنون دلیل آنرا بتو می‌گویم، پدر من یکی از جالبترین مردم عصر خود میباشد. اما او پیر شده است، نمیتوان گفت که او بی‌رحم است ولی بسیار بسیار تندخوست، عادت کردن وی بداشتن قدرت نامحدود او را وحشتناک کرده است، مخصوصاً اینکه که از طرف امپراطور بفرماندهی عالی نیروهای دفاعی محلی منصوب شده است. اگر دو هفته پیش دو ساعت دیر تر رسیده بودم یکی از منشی‌های تبت را در بوخنوا زده بود (شاهزاده آندره تبسم کرد) بنا بر این من باینجهت خدمت می‌کنم که جزمین هیچکس نمیتواند در پدرم نفوذ داشته باشد. گاهگاه او را از ارتکاب اعمالی که در آینده موجب پشیمانی و عذاب روحی وی خواهد شد باز می‌دارم.

— آه! پس می‌بینید!

شاهزاده آندره گفت:

— آری: (۱) Mais ce n'est pas comme vous l'entendrez

من میل نداشتم در حق این منشی پست فطرت که کفش افراد نیروی دفاعی را دزدیده بود کمترین نیکوئی کنم و حال نیز میل ندارم، شاید از مشاهده او بر فراز چوبه دار بسیار خرسند میشدم اما دلم بحال پدرم می‌سوزد، یعنی باز در اندیشه و فکر خویشم.

شاهزاده آندره پیوسته بیشتر بهیجان می‌آمد و در آن لحظه‌ای که می‌خواست به پی‌یر ثابت کند که هرگز در اعمالش آرزو و قصد نیکوئی بهمنوعانش وجود نداشته است، چشمش مانند چشم تب داران می‌درخشید.

شاهزاده آندره بسخن ادا می‌داد:

— خوب! پس تو میخواهی دهقانان برده را آزاد کنی. این عمل بسیار خوب است اما نه برای تو (تصور می‌کنم که هرگز کسی را شلاق نزده‌ای و یا بسبب بریه تبعید نکرده‌ای) و حتی نه برای دهقانان. تصور می‌کنم که اگر ایشان را تازیانه بزنند بسبب بریه تبعید کنند، هرگز وضعشان بدتر نخواهد شد. در سبب بریه نیز بهمان زندگانی حیوانی خود ادامه میدهند و جای ضربات تازیانه بر پیکرشان معالجه میشود و پس از مدتی خوشبختتر از پیش خواهند بود. اما آزادی برای آن دسته از مردم لازم است که روانشان تپه می‌شود و آتش تاسف و ندامت سرایای وجودشان را می‌سوزاند، امارفته رفته این آتش ندامت را در خود فرو مینشانند و چون میتوانند همه کس را در پیرامون خود بحق و ناحق مجازات کنند سنگدل و بی‌عاطفه میشوند.

من دلم بحال این مردم می‌سوزد و میل دارم برای رضای ایشان روستایان برده را آزاد سازم شاید

تو ندیده باشی ، اما من دیده‌ام که چگونه مردمان خوبی که بارسم و عقیده موروئی این قدرت نامحدود تربیت یافته‌اند با گذشت زمان تند خوتر و آتشی مزاحتر شده بی‌رحمتر و سنگدل‌تر میشوند. ایشان از این حقیقت آگاهند امانی توانند خشم و غضب خود را فرو بنشانند و پیوسته بدبخت‌تر و بیچاره‌تر خواهند شد .

شاهزاده آندره چنان جدی این سخنان را میگفت که پی‌ریختن باین اندیشه افتاد که شاید این افکار بوسیله مطالعه در احوال پدرش در وی پدید آمده است . هیچ جوابی باو نداد و خاموش او را می‌نگریست.

شاهزاده آندره میگفت:

- آری ، من دلم بحال این‌ها می‌سوزد، برای لیاقت و شایستگی انسانی و آرامش وجدان و پاکی و پاکدامنی متأثرم نه برای پشت و سرموژیکها که هرچه برای تازیانه‌بازی و موی آن را برایش باز همان پشت و سر باقی خواهد ماند.

پی‌یر گفت:

- نه، نه، هزار مرتبه نه! من هرگز باشما موافقت نخواهم کرد .

هنگام عصر شاهزاده آندره و پی‌یر در کالسه نشسته و بپیه‌های لیبی رفتند. شاهزاده آندره به پی‌یر مینگریست و گاهگاه با سخنانیکه ثابت میکرد افسرده و کسل نیست سکوت را میشکست. مزارع را به پی‌یر نشان میداد و درباره اصلاح و تکمیل امور کشاورزی خود سخن میگفت. پی‌یر گرفته و خاموش بود و با کلمات کوتاه و یک آهنگی جواب میگفت و بنظر میرسید که در افکار خود غوطه و ر است.

پی‌یر با خود میانندیشید که شاهزاده آندره بدبخت و گمراه است و نور حقیقی را نمیشناسد و پی‌یر باید بکمک او بشتابد و فکرش را منور سازد و دستش را بگیرد و از جابر خیزاند. اما همینکه پی‌یر در این باب میانندیشید که چگونه باید شروع بسخن کند و چه باید بگوید متوجه میشد که شاهزاده آندره با یک کلمه و یک استدلال تمام ارکان تعالیم او را متزلزل و واژگون خواهد ساخت و لذا بیم داشت که شروع بسخن کند و می‌ترسید که مبادا عقاید محبوب و مقدس وی در معرض استهزاء و تمسخر قرار گیرد. ناگهان پی‌یر سر را خم کرد و منظره گاوشاخ‌زنی را بخود گرفته گفت:

— نه، بچه سبب شما چنین فکر میکنید؟ بچه سبب چنین فکر میکنید؟ شما نباید اینطور فکر کنید! شاهزاده آندره با تعجب پرسید:

— درباره چه چیز نباید اینطور فکر کنم؟

— راجع بزندان‌گانی، درباره مقصود و هدف انسان. ممکن نیست چنین باشد. من هم مانند شما فکر میکردم ولی نجات یافتیم... میدانید چه چیزی مرا نجات بخشید؟ اصول فراماسون‌ها. نه، بلیند نزنید! فراماسون، چنانکه من سابق تصور میکردم، یک فرقه مذهبی و تشریفاتی و سنتی نیست، بلکه مظهر عالیترین صفات جاودانی بشریت است.

پس اصول فراماسون‌ها را، چنانکه درک کرده بود، برای شاهزاده آندره تشریح نمود. پی‌یر میگفت که اصول فراماسون‌ها حکمت مسیح است که از قیود سیاسی و مذهبی آزاد شده، آموزش برابری و برادری و عشق است.

پی برمی گفت :

- فقط برادری مقدس مادر زندگانی مفهوم حقیقی دارد . آنچه باقی میماند خواب و خیالی بیش نیست . دوست عزیز ! شما باید قبول کنید که خارج از این انجمن همه چیز بادروغ و تقلب انباشته است و من در این نکته با شما موافقم که برای آدم عاقل و خوش طینت چاره دیگری باقی نمیماند جز آنکه فقط مانند شما زندگانی خود را بدون ایجاد مزاحمت دیگران بیابان برساند . اما عقاید اساسی ما را بیذریده وارد انجمن اخوت مایشوید ، خود را در اختیار ما بگذارید ، اجازه بدهید شمار هدایت کنیم تا بیدارنگ ، همانگونه که من احساس کردم ، خود را جزئی از این زنجیر عظیم نامرئی احساس کنید که مبدأ آن در آسمانها پنهان میشود .

شاهزاده آندره خاموش پیش روی خود مینگریست و بسنخا پی بر گوش میداد . چند مرتبه که بواسطه صدای چرخ کالسکه سخنان او را درست نشنید ، کلمات نشنیده را دوباره پرسید . از برق چشم شاهزاده آندره از سکوت وی پی برد یافت که بیانش بی تأثیر نیست و شاهزاده آندره سخنان او را قطع نخواهد کرد و بر گفتارش نخواهد خندید .

در این میان برودخانه طغیان کرده ای رسیدند که میبایست با کرجی از آن بگذرند . هنگامیکه کالسکه واسپهرا بر قایق سوار میکردند ، ایشان با کرجی از رود عبور کردند . شاهزاده آندره آن رنجهها را بنرده کرجی تکیه داده خاموش بجاشیه آب که در پرتو خورشید غروب کشته میدرخشید نظر میکرد .

پی بر پرسید :

- خوب ، در این باره چه فکر میکنید ؟ پس چرا ساکت هستید ؟

- چه فکر میکنم ؟ سخنان ترا شنیدم . اینها بجای خود صحیح ، اما تو میگوئی : بانجمن اخوت ما وارد شو و ماهدف زندگانی و مقصد انسانی و قوانینی که دنیا را اداره میکند بتو نشان خواهیم داد . اما شما کیستید ؟ بشر ! چه سبب دارد که شما همه چیز را میدانید ؟ چرا تنها من آنچه را شما می بینید نمی بینم ؟ شما در روی زمین قلمرو نیکی و حقیقت را می بینید ولی من نمی بینم ؟

پی بر سخنش را قطع کرده پرسید :

- شما بزنگانی آئنده ایمان دارید ؟

شاهزاده آندره تکرار کرد :

- بزنگانی آئنده ؟

اما پی بر بوی مجال جواب گفتن نداد و این تکرار را بعنوان انکار تلقی کرد ، مخصوصاً از اینجهت که سابقاً از عقاید ملحدانه شاهزاده آندره اطلاع داشت :

- شما میگوئید که نمی توانید قلمرو نیکی و حقیقت را در روی زمین ببینید . من نیز آنرا نمی بینم و اگر زندگانی خود را پایان همه چیز تصور نمائیم اصولاً نمیتوان آن را دید . در روی زمین ، مخصوصاً روی این زمین (پی بر بزارع ساحل رودخانه اشاره کرد) حقیقت وجود ندارد ، همه چیز دروغ و تبهکاری است . اما در تمام عالم قلمرو حقیقت وجود دارد و ما اینک فرزندان زمین هستیم اما از ازل تا ابد فرزندان تمام عالم بوده و خواهیم بود .

مگر من خود نمیدانم که من جزئی از این دستگام عظیم و هم آهنگ هستم ؟ مگر من نمیدانم که درین عالم کثرت موجودات که الوهیت - یا عالیتترین قدرت ، هر چه میخواهد آنرا بنامید - در آنها تجلی می کند ، حلقه و واسطه ای هستم که موجودات پست تر را به موجودات عالیت تر می پیوند ؟ وقتی در مراحل تطور نباتات با انسان توجه کنیم ، بخوبی درمی یابیم که این تطور با انسان ختم نمی شود و

بالا تر خواهد رفت. من این حقیقت را دریافته‌ام که همچنانکه در این عالم هیچ چیز محو و نابود نمی‌شود من نیز مدام نخواهم شد بلکه همیشه بوده‌ام و همچنان همیشه خواهم بود آری! من دریافته‌ام که جز من ارواحی بر فراز من وجود دارند که در جهان ایشان حقیقت حکمفرماست. شاهزاده آندره گفت:

— آری، این حکمت «هردر» است. امدوست عزیزم! این سخنان مرا متقاعد نمی‌سازد بلکه مرگ و زندگیست که مرا متقاعد می‌کند. آری! مشاهده این واقعیت که موجودی عزیز و گرامی که پیوند جان آدمی است و انسان در برابر او خطا کار است و امیدوار است که خطای خود را جبران کند (در اینجا صدای شاهزاده آندره مرتعش شد و رویش را برگرداند) ناگهان همان موجود عزیز چهار رنج و شکنجه میشود و ورشته حیاتش می‌گسلد مرا متقاعد نمی‌سازد... اما چرا؟ من نمیدانم ولی ممکن نیست این سؤال جواب نداشته باشد! و من ایمان دارم که این مسأله جواب دارد. آری! اینست آنچه مرا متقاعد ساخته است.

پی‌یر گفت:

— آری، همین‌طور است، همین‌طور است! مگر من همین حرف را نمیزنم.
— نه، من فقط میگویم که برای اعتقاد بزندگانی دلائلی وجود ندارد. زیرا آنگاه که در زندگانی همراه انسانی در حرکتی و ناگهان این انسان در آنجا، یعنی در کودال عدم، ناپدید میشود و تودر مقابل این پرتگاه مابستی و بآنجامینگری... آری، من باین پرتگاه نگریده‌ام...
— خوب، پس دیگر چه می‌گویی! شما میدانید که آنجائی هست و یک کس در آنجا وجود دارد، آنجا همان زندگانی آینده و آنکس همان خداوند است.

شاهزاده آندره جوابی نداد. کالسکه و اسب‌ها را بآنسوی رودخانه برده بودند.
نیبی از قرص خورشید در افق پنهان شده بود و سرمای شامگاهان بر کهو گداها را با ستاره‌های بلورین یخ مستور می‌ساخت اما پی‌یر و آندره هنوز روی کراچی ایستاده گفتگو میکردند و با این عمل خدمتکاران و درشکه‌چیان وقایق را نادر تعجب فرو برده بودند.
پی‌یر میگفت:

— اگر خداوند و زندگانی آینده‌ای وجود داشته باشد بناچار حقیقت و فضیلت و تقوی نیز وجود دارد و در این صورت عالیترین سعادت انسان در آنست که برای وصول بآنها مجاهدت کند. باید زندگانی کرد، باید دوست داشت، باید ایمان داشت که تنها امروز در این کره‌خاک زندگانی نمی‌کنیم بلکه از ازل در جهان زندگانی کرده ایم و تا ابد در آنجا (با این سخن بآسمان اشاره کرد) زندگانی خواهیم کرد.

شاهزاده آندره آرنجها را روی نرده قایق تکیه داده ایستاده بود و بسنخانی پی‌یر گوش میداد و بی آنکه چشم بردارد باشعه ارغوانی خورشید و انعکاس آن بر سطح آب لاجوردی مینگریست پی‌یر خاموش شد. سکوت عمیقی برقرار گشت. قایق مدتها بود که ایستاده بود و فقط امواج جریان آب با صدای ضعیف بکف آن می‌خورد. شاهزاده آندره چنین مینداشت که زمزمه امواج سنخانی پی‌یر را تائید میکند و میگوید: «پی‌یر حقیقت می‌گوید، حرفهای او را باور کن!»

شاهزاده آندره آهی کشید و چون کودکان با محبت بچهره سرخ شده و پیروزمند پی‌یر که هنوز با حجب و کمروئی بتفوق و برتری دوست خود اذعان داشت نگریست و گفت:

— آری، کاش چنین بود! در هر حال برویم و سوار کالسکه شویم.

هنگام پیاده شدن از قایق بآسمانی که پی‌یر نشان داده بود نظر افکند و برای نخستین مرتبه،

پس از نبرد اوسترلیتس ، آن آسمان بلند و جاودانی را که در میدان کارزار اوسترلیتس بالای سر خود مشاهده کرده بود دید و ناگهان بهترین حسی که در وجودش یافت میشدو مدت ها خفته بود با شادمانی و جوانی در درویش پیدارشده .

اما همینکه شاهزاده آندره دوباره به محیط زندگی عادی خود بازگشت این حس ناپدید شد لیکن او میدانست که هر چند راه توسعه و تکامل آنرا نمیداند ولی هنوز این حس در وجودش نهفته است . دیناری بر برای شاهزاده آندره مبدأ تاریخ بشمار میرفت زیرا از آن پس زندگانی دیگری را آغاز کرد که هر چند در ظاهر بهمان زندگانی پیشینش شباهت داشت ولی از جهات معنوی تازه و نو بود .

چون کالسکه شاهزاده آندره و پی‌یر بجلو خان اصلی خانه تپه‌های لیبی رسید، دیگر هوا تاریک شده بود. در آن هنگام که ایشان بجلو خان نزدیک میشدند، شاهزاده آندره با بختی توجّه پی‌یر را باغتشاشی که در مدخل عقب خانه بر پا شده بود معطوف ساخت. پی‌یر زن خمیده قامت با کیسه‌ای پشت و مردی قدبلند با لباس سیاه و موهای بلند به‌جرد مشاهده کالسکه بطرف در گریختند و در دنبالشان دوزن‌دویدند و هر چهار نفر نگاهی بکالسکه افکنده بيمناك بهشتی عقب خانه شتافتند.

شاهزاده آندره گفت:

- این‌ها بندگان خدای ما هستند و تصور کرده‌اند که اینک پدرم بخانه می‌آید. این یگانه موردی است که ما شا از امر پدرم سرپیچی میکنند. پدرم دستور داده است این زائرین را اذر برانند اما خواهرم از ایشان پذیرائی میکند.

پی‌یر پرسید:

- اما بنده خدا یعنی چه؟

شاهزاده آندره فرصت نکرد تا جواب او را بگوید. زیرا خدمتکاران با استقبالشان دویدند و شاهزاده آندره از ایشان تحقیق کرد که شاهزاده پی‌یر در کجاست و آیا بزودی مراجعت خواهد کرد یا نه؟

شاهزاده پی‌یر در شهر بود و هر دقیقه انتظار ورودش را داشتند.

شاهزاده آندره پی‌یر را بعمارت مخصوص خویش که همیشه در خانه پدرش برای پذیرائی او آماده و حاضر بود هدایت کرد و خود با طاق‌کودک رفت و پس از اندکی مراجعت کرده گفت:

- برویم پیش خواهرم. من هنوز او را ندیده‌ام، حال خود را مخفی کرده و با بندگان خدای خود نشسته است. از دیدن ما پریشان خواهد شد اما سزاوار اوست، در عوض تو بندگان خدا را خواهی دید. راستی که بسیار جالب است.

پی‌یر پرسید:

- بندگان خدا یعنی چه ؟

- هم اکنون خواهی دید .

شاهزاده خانم ماریا حقیقتاً از مشاهده ایشان سراسیمه گشت و از شرم سرخ شد، در اطاق کرم و راحت او که چراغهای کوچکی در مقابل شمایل میسوخت پشت سماوری روی نیمکت پسر بچه‌ای با بینی کشیده و موهای بلند و لبادۀ راهبان کنار او نشسته بود .
روی صندلی راحت پهلوی او پسر زنی لاغر و فروتن با چهرهٔ چین خورده و قیافهٔ ملایم کودکانه دیده میشد .

شاهزاده خانم ماریا چون مرغی که جلوی تخمهایش میایستد رو بروی زائران خود ایستاده با ملایمت مهر آمیزی گفت :

- André, pourquoi ne pas m'avoir prévenu ? (۱)

پس به پی بر که دستش را میبوسید گفت :

- Charmée de vous voir Je suis très contente de vous voir (۲)

پی بر را در کودکی میشناخت ولی اینکه دوستی او با آندره و بدبختی او در ازدواجش و مهمتر از همه چهرهٔ مهربان و سادۀ وی توجهش را جلب میکرد ، با چشمهای زیبا و درخشان خود به پی بر مینگریست و بنظر میرسید که میگوید : « من شمار بسیار دوست دارم ، اما خواهش میکنم بدوستان من نغندید . » پس هر یک در محلی نشستند .

شاهزاده آندره بالبخند بزائر جوان اشاره کرده گفت :

- آه ! ایوانوشکا هم اینجا است !

شاهزاده خانم با تضرع و التماس گفت :

- آندره !

آندره به پی بر گفت :

- Il faut que vous sachiez que c'est une femme' (۳)

شاهزاده خانم ماریا تکرار کرد :

- André, au nom de Dieu ! (۴)

معلوم بود که رفتار تمسخر آمیز شاهزاده آندره نسبت بزائران و حمایت بیهوده شاهزاده خانم ماریا از ایشان در میان آندو سابقه دارد .
شاهزاده آندره گفت :

- Mais, ma bonne amie, vous devriez au contraire m'être reconnaissante de ce que j'explique à pierre votre intimité avec ce jeune homme . (۵)

(۱) آندره ! چرا سر زده با طاق من آمدی ؟

(۲) از دیدن شما بسیار خرممدم .

(۳) باید بدانید که این زنست .

(۴) آندره ، ترا بخدا !

(۵) اما دوست عزیز ، برعکس او باید از من سیاست را باشی که صمیمیت و خصوصیت ترا با این مرد جوان برای پی بر توضیح میدهم .

(۱) ? Vraiment -

و کنجکاو و جدی ، چنانکه شاهزاده خانم ماریا از وی ممنون شد ، از پشت عینک بچهره ایوانوشکا نگریست ، ایوانوشکا چون دریافته بود که گفتگو از اوست باچشمهای مکار خورده بهم مینگریست .
نگرانان شاهزاده خانم ماریا برای دوستانش کاملاً بیپرده بود . ایشان بهیچوجه ناراحت نبودند . پیرزن چشمش را بزیر انداخته بود اما زیر چشم بتازه واردین نگریسته فتنانش را در نعلبکی وارونه کرد و تکه سوخاری گاززده را کنار آن گذاشت و آرام و بیحرکت روی صندلی راحت خود نشست و در انتظار ماند تا دوباره بوی چای تعارف شود . ایوانوشکا از نعلبکی چای میخورد و از گوشه چشم آیش بجوانان مینگریست .
شاهزاده آندره از پیرزن پرسید :

« در کجا بودی ، در » کیف » ؟

پیرزن بر حرف جواب داد :

« آفانجا ! در آنجا بودم . درست در روز میلاد مسیح افتخار داشتم که بواسطه بندگان خاص و برگزیده خدا با سرار مقدس آسمانی واقف شوم . و حال از « کالیازین » میآیم ، در آنجا معجزه بزرگی شده است ...

« ایوانوشکاهم باتو بود ؟

ایوانوشکا که میکوشید با آهنگ بم سخن بگوید گفت :

« ارباب ! من تنها میرفتم ولی در بوخنوا با پلاکیوشکا بر خوردم ...

پلاکیوشکا حرف رفیقش را برید . آشکارا بود که دلش میخواهد آنچه را دیده است حکایت کند .

« در کالیازین کرامت بزرگی روی داد .

شاهزاده آندره پرسید :

« چه کرامتی ؟ استخوانهای تازه ای پیدا شده ؟

شاهزاده خانم ماریا گفت :

« آندره ، بس است ! پلاکیوشکا ، نکو !

« نه ! ... مادر جان ، چه میگوئی ، چرا نگویم ؟ او را دوست دارم . او جوان خوبیست .

برگزیده خداوند است ، و اینعت متست ، ده روبل بمن داده ، هنوز بیاد دارم . وقتی در کیف بودم زائر دیوانه ای که بنده خاص خداست و زمستان و تابستان پا برهنه راه میرود ، بمن گفت که چرا بسرزمین خود ، به کالیازین ، میروی . در آنجا شمایل معجز آسای مادر مقدس خدا کشف شده است . بمحض شنیدن این خبر باز ائران دیگر وداع کردم و رفتم ...

همه ساکت بودند ، تنها این زن زائر باهنگ موزون نفس میکشید و میگفت :

« پدر جان ! با آنجا رفتم و مردم بمن گفتند : معجزه بزرگی روی داده است ، قطرات روغن

مقدس از گونتهای مادر مقدس میچکد ...

شاهزاده خانم ماریا باچهره کل انداخته گفت :

« خوب ، بسیار خوب ! بقیه اش را بعد برای من بگو !

پی بر گفت :

« اجازه بدهید من سئوالی ازو بکنم .

پس از پیرزن پرسید :

- تو بچشم خود دیدی ؟

- پس چه ؟ پدرجان ! من خود افتخار دیدن آن را داشتم . از چهره مادر مقدس نوری شبیه نور آسمانی ساطع بود و مدام قطراتی از آن میچکید .

پی بر بدقت بسختان او گوش داده بسادگی گفت :

- بیشك حقه ای در کار بوده است .

پلاگیوشکا برای طلب حمایت بشاهزاده خانم ماریا توجه کرده با وحشت گفت :

- آخ ، پدرجان ! چه میگوئی ؟

پی بر تکرار کرد :

- بدین وسیله مردم را فریب میدهند .

پیرزن زائر همچنان که روی سینه صلیب میکشید گفت :

- حضرت عیسی مسیح ! آخ ! پدرجان ! این حرفها را ننید ! يك ژنرال هم در آن جا بود که شك آورد و گفت : « راهبان مردم را فریب میدهند » ! اما همین که این حرف را زد یکدفعه چشمش کور شد پس در خواب دید که مادر مقدس نزد او آمد و گفت : « بن ایمان بیاور تا تر شفا بدهم . » چون ژنرال از خواب بیدار شد پی در پی عجز و لاله میکرد که مرا نزد او ببرید . باور کن که آن چه بتو میگویم حقیقت محض است و من بچشم خود دیدم ! ژنرال نایینا را یکسر بطرف شمایل بردند ؛ همینکه نزدیک شد ، بسجده افتاد و گفت : « مرا شفا بده ! هر چه تزار بمن بخشیده در راه تو نثار خواهم کرد ! » به چشم خود دیدم که ستاره ای را که از تزار گرفته بود بشمایل آویخته خوب ! ژنرال چشمش روشن شد !

آن وقت بالجن ناصحانه به پی بر گفت :

- آقا جان ! گفتن این حرفها گناه دارد . خدا آدم را مجازات خواهد کرد .

پی بر پرسید :

- ستاره بشمایل آویخته بود ؟

شاهزاده آن نهره تبسم کنان گفت :

- مادر مقدس راهم بدرجه ژنرالی ارتقاء دادند !

ناگهان پلاگیوشکارنك باخت و دستش را بهم زد و یکباره چهره رنك باخته اش سرخ شد و گفت :

- پدرجان ! پدرجان ! گناه دارد ، تو پسرداری !

آن وقت رو بجان پی بر کرده گفت :

- پدرجان ! خدا ترا هم برای آن چه گفتی ببخشد ! (بر سینه صلیب ساخت) خداوند !!! او را ببخش !

پس رو بشاهزاده خانم ماریا کرده پرسید :

- مادر جان ! این چه وضع است ؟

و از جابر خواست ، نزدیک بود گریه کند ، کیسه کوچک خود را جمع کرد . ظاهراً هم ترسیده بود

و هم شرم داشت که چرا بذل و بخشش خانه ای را که افراد آن میتوانند چنین حرفها بگویند

قبول کرده است و در ضمن متأثر بود که اینك خود را از بذل و بخشش این خانه محروم میسازد .

شاهزاده خانم ماریا گفت :

- این چه خوشمزگی بود؟ چرا شما با اطلاق من آمدید؟..
پی‌یر گفت:

Princesse, ma parole, ... Je n'ai pas voulu l'offenser (۱) - نه، پلاکیوشکا! حقیقه مزاح میکردم این حرف‌ها را بی نظر گفتم. پلاکیوشکا! حرف‌های مرا جدی نگیر! شوخی کردم. هنگام اظهار این سخنان تبسم میکرد و میل داشت کناه خود را جبران نماید.

پلاکیوشکا با پی اعتمادی مکت کرد، اما در چهره پی‌یر چنان آثار صداقت و پشیمانی و ندامت خواننده میشد و شاهزاده آندره با چنان مهربانی گاهی بیلاکیوشکا و زمانی بشاهزاده خانم ماریا مینگریست که پلاکیوشکا تدریجا آرام گرفت.

پیرزن زائر آرام گرفت و دوباره بگفتگو پرداخت و تاملتها بعد درباره آمفیلفونی کشیش که چنان متقی و پرهیزکار و مقدس بود که از دستهایش بوی عطر و عبیر استشام میشد و درباره اینکه چگونه راهبان آشنای وی در زیارت اخیرش از امکان مقدسه کیف کلید سردا بهرا با و سپردند و او دوشبانه روز با مقدار کمی نان خشک با مقدسان در دخمه گذراند سخن میگفت . پیرزن سخن خود را با این جملات ختم کرد : « در مقابل یکی دعا میکردم و نزد دیگری میرفتم ، اندکی میخوابیدم ، دوباره برخاسته برای بوسیدن آثار مقدس میرفتم . در آنجا چنان سکوت و آرامش و سعادت حکم فرما بود که درلم نمیخواستم دوباره باین دنیای خدا برگردم . »

پی بر کنجکاو و جدی بگفتههایش گوش میداد . در این میان شاهزاده آندره از اطلاق بیرون رفت و بدنبال او شاهزاده خانم ماریا مردم خدا را بحال خود گذاشت تا جای بنوشند و پی بر را با طاق بدیرائی هدایت کرد و بوی گفت :

— شما بسیار مهربان هستید .

— آخ ! من حقیقه قصدر نجانیدن او را نداشتم ، من از این عواطف بسیار خوب آگاهم و آنرا

گرامی میشمارم .

شاهزاده خانم ماریا خاموش بوی مینگریست و با مهربانی و لطافت لبخند میزد و میگفت :

— من مدتهاست شما را میشناسم و چون برادر شما را دوست دارم .

پس بی آنکه بوی مجال جواب گفتههای مهرآمیز خود را بدهد شتابان پرسید :

— چگونه آندره را پیدا کردید ؟ من برای او بسیار نگران و مضطربم . حال مزاجی او زمستان

بهتر است اما بهار گذشته دهان زخمش باز شد و دکتر گفت که او باید برای معالجه بشهر برود . از نظر حال روحی او نیز ناراحتم . او مثل مازنان نیست که رنج بکشد و غم و اندوه خود را با گریه سبکتر سازد . آندره غم و اندوه خود را در دل نهمیدارد . هر چند امروز شادمان و پرشور است . اما بنظر من این حالت بواسطه ورود شماست . بندرت چنین حالتی را پیدا میکند . اگر شما میتوانستید او را متقاعد کنید که بخارج مسافرت کند بسیار خوب بود ! برای او فعالیت و کار ضرورت دارد و این زندگانی

یکنواخت و آرام او را از بین میبرد. دیگران متوجه این نکات نیستند، اما من کاملاً بآن توجه دارم.

خدمتکاران ساعت ده بعضی شندین صدای زنگوله‌های اسبان کالسکه شاهزاده پیر بطرف هشتی دویدوند. شاهزاده آندره و پی‌یر نیز باستقبال وی بهشتی رفتند.
شاهزاده پیر همیشه هنگام پیاده شدن از کالسکه پی‌یر را دید پرسید:
- این کیست؟

و همیشه جوان ناشناس را شناخت گفت:

- آه! بسیار خوشحالم! مرا پیوس!

شاهزاده پیر خوش خلق بود و پی‌یرا مورد لطف و نوازش قرارداد.

قبل از شام چون شاهزاده آندره بدفتر کار پدرش مراجعت کرد، شاهزاده پیر با پی‌یر کرما گرم مباحثه بود. پی‌یر ثابت میکرد که زمانی فرا خواهد رسید که دیگر جنگ و خونریزی درد دنیا واقع نمیشود ولی شاهزاده پیر تمسخرکنان، پی‌یر آنکه خشمگین شود، دلائل او را رد میکرد و میگفت:
- اگر خون بشر را از رگهای آنها بیرون بیاری و بجای آن آب بریزی، دیگر درد نیاجنگ نخواهد شد. اینها ترهات خاله زنکهاست، ترهات خاله زنکهاست.

اما با اینحال نوازشکنان دستش را بشانه پی‌یر زد و بسوی میزی رفت که شاهزاده آندره ظاهراً برای پرهیز از شرکت در گفتگو کنار آن ایستاده و کاغذهایی را که پدرش از شهر آورده بود جدا میکرد. شاهزاده پیر بسوی او رفته درباره کارها بگفتگو پرداخت و چنین گفت:

- یکی از مارشالهای نیروی دفاعی بنام کنت راستوف نیمی از سربازان بنیچه خود را نفرستاده است. پس از ورود من بشهر خواست مرا به ناهار دعوت کند اما من يك ناهار خوبی باو دادم و يك آش داغی برايش پختم. . . حال اینرا نگاه کن. . .

پس بشانه پی‌یر زد و گفت:

- پسر جان! این رفیق تو جوان بسیار خوبیست! مرا گرم میکند. دیگران حرفهای عاقلانه می‌زنند اما آدم میل ندارد بهرفشان گوش بدهد ولی این رفیق با آنکه مهمل می‌گوید باز مثل پیر-مرد را بسر ذوق و حال می‌آورد؛ خوب، بروید، بروید؛ شاید منم بیایم و شام را باشما صرف کنم. باز باهم بحث خواهیم کرد.

وقتی آنها از اطاق بیرون رفتند از پشت در بجانب پی‌یر فریاد کشیده گفت:

- دختر ابله من، شاهزاده خانم ماریارا دوست داشته باش!

پی‌یر تازه پس از ورود بپتیه‌های لیبی بارزش و جذابیت دوستی خود با شاهزاده آندره واقف گشت. این جذابیت در مناسبات پی‌یر با افراد خانواده و خوشاوندان شاهزاده آندره بیشتر آشکار میشد تا در مناسبات او با شخص شاهزاده آندره. . . پی‌یر شاهزاده پیر عبوش و شاهزاده خانم ماریای مهربان و محبوب را، هر چند ایشان را هنوز خوب نمیشناخت، یکباره دوست قدیم و صمیم خود می‌پنداشت.

این خانواده همگی او را دوست داشتند. نه تنها شاهزاده خانم ماریا که پی‌یر دوستی و محبتش را ببهای رفتار مهر آمیز خود با زائرین خریده بود، با نگاههای جذاب او را می‌نگریست بلکه شاهزاده نیکلای کوچک، چنانکه پدر بزرگ نوه یکساله خود را می‌نامید، به پی‌یر لبخند می‌زد و باغوش

او میرفت . هنگامیکه بی بی با شاهزاده پیرکفتگو میکرد ، میخائیل ابوانیچ و مادموازل بورین با
لبندهای مسرت آمیز باو مینگریستند .

باری شاهزاده پیر برای صرف شام آمد . ظاهراً این عمل را با احترام بی بی انجام داد . در تمام
دوروز توقف بی بی در تپه های لیبی شاهزاده پیر با او فوق العاده مهربان بود و باو امر کرد که باز هم بهمانی
بغانه ایشان بیاید .

وقتی بی بی بر ال آنجا حرکت کرد ، تمام اعضای خانواده در یک اطاق گرد آمدند و چنانکه
پس از هزیمت مهسان جدیدی معمول است ، بانتقاد از وی پرداختند و چنانکه نادر اتفاق میافتد همگی
بعربی از او باد میکردند .

راستوف این مرتبه هنگام مراجعت از مرخصی برای نخستین بار دریافت و دانست که رشته ارتباطش با دیسوف و تمام هنگ تاجه اندازه محکم و نیرومند است .

هنگامیکه راستوف بهنگ نزدیک میشد احساسی را نظیر آن موقع که بغانه یواریسکی نزدیک میشد داشت . و چون اولین هوسار را بانیته دگمه گشوده هنگ خود مشاهده کرد، هنگامیکه دمتیف سرخ موی راشناخت و دنباله افسار اسبهای کرند را دید و آنگاه که لاووشکا شادمان بسوی اربابش دویده فریاد کشید : « کنت آمد! » و دیسوف که باموی ژولیده روی تخت خواب دراز کشیده بود از چادر بیرون دوید و او را در آغوش گرفت و افسران کرد وی حلقه زدند - راستوف همان احساس را در خود یافت که زمان در آغوش کشیدن پدر و مادر و خواهرش بوی دست داده بود - یعنی اشک شادی گلوش را گرفته مانع از سخن گفتن وی شد . آری هنگ هم چون خانه وی بشمار میرفت و مانند خانه پدر و مادر در نظرش گرامی و پربها بود .

راستوف خود را بفرمانده هنگ معرفی کرد و در همان اسواران سابق مأموریت گرفت . او بنکهبانی و بدنبال تهیه علیق میرفت و در تمام علائق جزئی هنگ سهم بود . راستوف خود را محروم از آزادی می یافت و در محیط کوچک و تغییرناپذیری مقید احساس میکرد اما با اینحال همان آرامش و همان تکیه گاه معنوی و همان معرفت را باینکه آنجا چون خانه او و محیط زندگی اوست و مانند آنست که در زیر سقف خانه پدری زندگانی میکند، درک میکرد . در اینجا آن آشفتگی و هرج و مرج دنیای آزاد بی بند و بار که در آن مکانی برای خود نییافت و اغلب اوقات گمراه و سرگردان میشد و وجود نداشت، در اینجا سونایمی نبود که تفهیم و تفاهم با او لازم باشد یا لازم نباشد . در اینجا امکان رفتن یا رفتن بیکانهای مختلف وجود نداشت . در اینجا آن ۲۴ ساعت شبانه روز شهر نبود که بتوان بطرق گوناگون آنرا سیری ساخت و آن جمعیت بیشمار که هیچیک از ایشان بانسان نزدیکتر نبود و وجود نداشتند . در اینجا آن مناسبات بولی نامعلوم و مبهم با پدر و خاطره باخت و حشت انگیز بدالو خوف تظاهر نمیکرد . در اینجا یعنی در هنگ همه چیز ساده و آشکار بود . تمام جهان بدو قسمت نا مساوی تقسیم میشد : يك قسمت هنگ پاولو گراد بود و قسمت دیگر از مابقی جهان تشکیل میشد . باین مابقی هیچکس هیچ کاری نداشت .

درهنگ همه چیز معلوم بود: ستوان و سروان و آدم خوب و آدم بد تشخیص داده میشد و از همه مهمتر همه باهم رفیق بودند. کافه چی هنگ نسیه میداد، هر چهار ماه یکبار حقوق پرداخته میشد. انسان نیازی بفکر کردن و انتخاب کردن نداشت. فقط باید کاری را انجام ندهد که درهنگ پاولوگراد نامش را بزشتی برند درآموریتها باید آنچه را که واضح و مشخص و معلوم شده بود طبق دستور انجام داد و در آن صورت همه کارها خوب و خوش خواهد بود.

راستوف پس از آنکه دوباره بهنگ مراجعت کرد و با این شرایط مأنوس شد، مانند مرد خسته ای که برای استراحت دراز می کشد درخود شادمانی و آرامش یافت. در این اردو کشتی زندگانی راستوف درهنگ از این جهت مسرت بخش بود که پس از باخت بدالو خوف کاری که با تمام لداربهای پدر و مادرش نمیتوانست آنرا فراموش سازد - تصمیم داشت مانند سابق خدمت نکند بلکه افسر و رفیق شایسته ای باشد و بارفتار نیک که انجام آن دردنیای خارج بسیار دشوار بود ولی درهنگ بسیار سهل مینمود خطای گذشته خود را جبران نماید.

راستوف پس از باخت خود تصمیم گرفت که در ظرف پنج سال این قرض را بیدرش بپردازد. برایش سالیانه ده هزار روبل فرستاده میشد. از این جهت مصمم گشت که فقط دو هزار روبل آنرا بردارد و بقیه را برای پرداخت قرض خود بیدرش واگذار نماید.

قشون پس از عقب نشینی ها و حملات و نبردهای مکرر در حوالی «پولتوسک» و «پروسیش - ایلو» در کنار «بارتنشتاین» متمرکز گشت. در آنجا ورود امپراطور و شروع اردو کشتی جدید را انتظار میکشیدند.

هنگ پاولوگراد که با تقسیم از قشون که در اردو کشتی سال ۱۸۰۵ شرکت کرد وابسته بود برای تکمیل صفوف خود در روسیه ماند و در نخستین فعالیتهای اردو کشتی تأخیر کرد و نه در نبرد پولتوسک شرکت داشت و نه در پیکار پروسیش - ایلو و بالاخره در نیمه دوم اردو کشتی پس از الحاق بقشون پیکار کننده واحد پالناوا پیوست.

واحد پلاتوف مجزی و مستقل از قشون فعالیت میکرد. هوسارهای پاولوگراد چند مرتبه بزرد و خوردهای جزئی با دشمن پرداختند و عده ای اسیر گرفتند و یکبار حتی کالسکه سپهبد «اودینو» را ربودند. در ماه آوریل افراد هنگ پاولوگراد چند هفته در کنار یک دهکده متروک و ویران آلمانی موضع گرفتند و از جای خود حرکت نکردند.

برفها آب میشد، زمینها گل آلود و هوا سرد بود، یخ رودخانه ها میشکست و راهها غیر قابل عبور میشد. چند روز نیز آذوقه و علیق نرسید. چون حمل و نقل آذوقه و علیق میسر نبود ناچار افراد هنگ بجستجوی سیب زمینی در دهکده های کنار افتاده و بی سکنه پراکنده گشتند اما سیب زمینی هم بقدر کافی فراهم نیامد.

همه چیز تمام شده بود. ساکنین دهات گریخته بودند. وضع کسانی که مانده بودند از گدایان بدتر بود و چیزی نداشتند که از ایشان گرفته شود و حتی سبکدترین سربازان نیز بجای آنکه چیزی از آنان بگیرند آنچه از جیره خود مانده بود، با آنها میدادند.

تلفات هنگ پاولوگراد در نبردها فقط دو نفر مجروح بود اما از گرسنگی و بیماری قریب نیمی از افراد آن تلف شدند. مرگ بیماران در مریضخانه چنان مسلم بود که سربازان وقتی از غذای بدون اکامی تب می کردند و تمام اعضای بدنشان باد میکرد، باز ادامه خدمت و کشیدن پیکر علیل و ناتوان خود را درجه جنگ بیمارستان رفتن ترجیح میدادند.

بافرارسیدن بهار سربازان گیاهی را شبیه بارچوبه یافتند که معلوم نبود بچه سبب آنرا «ریشه شیرین ماریا» مینامیدند و برای جستجوی این ریشه شیرین ماریا که بسیار هم تلخ بود در مراتع و کشتزارها پراکنده میشدند و باشمشیر آنرا از زمین بیرون می آوردند و با وجود ممانعت از خوردن این گیاه مضر آنرا میخوردند. در فصل بهار بیماری جدیدی یعنی تورم دست و پا و صورت میان سربازان پیداشد که طبیبان علت آنرا خوردن این ریشه ها مینداشتند. اما سربازان اسواران دنیسوف با وجود منع شدید مخصوصاً مقدار زیادی از این ریشه شیرین ماریا خوردند، زیرا دو هفته بود که تنها با همان نیم بود سوخاری چیره خود بسر برده بودند و سیب زمینی هایی هم که در آخرین بار بدست آمده، سبز و فاسد شده بود.

اسبها نیز در دو هفته اخیر کاه بامهارا میخوردند و بسیار زشت و لاغر شده بودند، بدنشان هنوز از موهای زمستانی بدتر کبب مستور بود.

با وجود این بدبختی و بیچارگی سربازان و افسران مانند معمول زندگانی میکردند. در این اوقات نیز مانند سابق هوساها با چهره های متورم و رنگ باخته و لباسهای پارو و مندرس صف می بستند و جواب حاضر غائب را میدادند، بدنهای هیزم میرفتند و اسبان را تیمار میکردند و با سلاح خود را پاک میکردند، بجای غلیق کاه بامها را جمع میکردند، برای صرف غذا و در یکجا جمع میشدند اما گرسنه بر میخاستند و در باره غذای بد و شکم گرسنه خود لظیفه ها میگفتند. مانند همیشه سربازان در موقع آزادی و فراغت از خدمت خرمنهای آتش بر میافروختند و بدنهای عریان شان را برابر آتش گرم میکردند، چپق میکشیدند، سیب زمینیهای سالم را از میان سیب زمینیهای سبز شده و فاسد جدا میکردند و میبخند و بد استانهای یکدیگر در باره اردو کشیهای پوتیومکین و سواروف یا افسانه های آلبوهای ناقلا یا میکولا، خدمتکار کشیش، گوش میدادند.

افسران نیز مانند معمول دو تادوتا، سه تا سه تا در خانه های ویران و بی سقف زندگانی میکردند. صاحب منصبان ارشد نگران تهیه کاه برای غلیق اسبان و سیب زمینی برای خوراک سربازان و رویهم رفته نگران آذوقه افراد بودند، افسران جزء معمولاً عده ای ورق بازی میکردند. با آنکه آذوقه پیدا نمیشد پول فراوان بود و عده ای بیازبهای ساده و ییزبان «سوایکا و گارودکی» میرداختند. درباره جریان کلی جنگ اندک سخن میگفتند و سبب آن این بود که قسمتی از اوضاع جنگ هیچ اطلاع دقیق و مثبت نداشتند و دیگران هم چون تصور مبهمی درباره وضع نامساعد جنگ داشتند در باره آن حرف نمیزدند.

راستوف مانند پیش با دنیسوف هخانه بود و رابطه دوستی ایشان پس از مرخصی هم صمیمانه تر شده بود. دنیسوف هرگز در باره افراد خانواده راستوف حرف نمیزد اما از دوستی و محبت مشفقانه ای که فرمانده بافسر خود ابراز میداشت راستوف دریافته بود که عشق بدتر جام هوسار پیر بناتاشا با تعصیم و تقویت این دوستی ارتباط داشته است. دنیسوف ظاهراً میکوشید هر چه ممکن است راستوف را کمتر بمخاطره اندازد و از محافظت کند و چون پس از نبردها او را سالم مشاهده میکرد مخصوصاً خوشحال و خرسند میشد.

راستوف در یکی از مأموریه های خود در دهکده ویران و متروکی که برای تهیه آذوقه با آنجا رفته بود لهستانی پیری را بدخترش که طفل شیر خواری داشت مشاهده کرد. ایشان گرسنه و برهنه بودند، نه قدرت پیاده رفتن را داشتند و نه وسیله سواره رفتن را. راستوف آنانرا بتوقفگاه خود آورد و در خانه خود جای داد و چند هفته از ایشان نگهداری کرد تا پیر مرد بهبودی یافت. یکی از رفقای راستوف که همیشه از زنان بحث میکرد باطنه و تسخیر میگفت که راستوف از همه زیرکتر و زرنگتر است و باید ازینجهت که رفقای خود را باین زن لهستانی زیبا معرفی نکرده شرمگین باشد

راستوف این شوخی را اهانتی تلقی کرد و در حال خشم و برافروختگی چنان تند وسعت بآن افسر سخن گفت که دنیسوف با زحمت توانست هردو را از دوئل بایکدیگر بازدارد و همینکه افسر رفت و دنیسوف که خود از رابطه راستوف با زن لهستانی بیخبر بود بشماتت او پرداخت که چرا بیهوده خشمگین شده است راستوف پوی گفت :

- هر چه میخواهی بگو . . . او مانند خواهر منست و من نمیتوانم برای تو بیان کنم که چقدر از سخن اورنجیدم . . . زیرا . . . خوب ، باین علت ..

دنیسوف دستی بشانه او زد و بی آنکه براستوف بنگرد بقدم زدن در اطاق پرداخت دنیسوف همیشه در حال تکرانی و اضطراب روحی در اطاق راه میرفت .

- راستی که شما راستوفها همه دیوانه هستید !

راستوف قطرات اشک را در چشم دنیسوف مشاهده کرد .

درماه آوریل خبر ورود امپراطور بپیان آرتش بقشون قوت دل بخشید. راستوف مونک نشد در رژه قشون در حضور امپراطور در بارتن اشتاین شرکت کند. هنک پاولوگراد در مواضع مقدم و دور از بارتن اشتاین بود.

هنک در اردوگاه موقت بسر میبرد. دنیسوف و راستوف در پناهگاهی که بوسیله سربازان در زمین حفر شده و سقف آن باشاخه های درخت و خاک و علف پوشیده بود زندگانی میکردند. این پناهگاه را طبق نمونه ای که در آن موقع مرسوم شده بود ساخته بودند یعنی گودالی بپهنای يك آرشین و نیم و بمق دو آرشین و طول سه آرشین و نیم در زمین حفر میشد.

در يك انتهای گودال پله کانی بود که بمنوان مدخل پناهگاه بکار میرفت خود گودال بجای اطاق بود که برای افسران خوشبخت در طرف مقابل آن تخته ای روی دو تیر چوبی قرار میدادند. این تخته میز ایشان بود. در طرفین گودال فرورفتگیهایی بطول يك آرشین کنده شده بود و اینها بجای دو تخت خواب و نیمکت بحساب میرفت. سقف پناهگاه آنچنان زده شده بود که در میان آن میتوانستند بایستند و چنانچه بمیز نزدیک میشدند نمیتوانستند روی تخت خواب بنشینند. برای دنیسوف که بواسطه آنکه سربازان اسوارانش او را دوست داشتند زندگانی مجملی داشت در جلوی سقف پناهگاهش بجای پنجره تخته ای باشیشه های خرد میخکوبی شده بود، چون هوا بسیار سرد میشد سربازان کلهای آتش گذاشته را از خرمن دروخته های آهنی میریختند و نزدیک پله کان- یا بقول دنیسوف، اطاق پذیرائی- میگذاشتند و در نتیجه هوای پناهگاه چنان گرم میشد که افسران که همیشه عده زیادی از ایشان در کلبه دنیسوف جمع میشدند بکتا پیراهن می نشستند.

درماه آوریل راستوف نگهبان بود. در ساعت ۸ صبح پس از یکشب بیخوابی بخانه مراجعت کرد و دستور داد آتش بیاورند لباس زیرینش را که از باران تر شده بود عوض کرد، چای خورد، گرم شد، اشیاء خود را در کنج اقامت خویش روی میز مرتب کرد و با چهره باد زده و داغ شده بکتا پیراهن پشت دراز کشید و دستها را زیر سر گذاشت. راستوف در انتظار ورود دنیسوف با این اندیشه جاف و مطبوع خود را سرگرم میساخت که در ازا، مأموریت اکتشافی اخیر خود در همین روزها ورچه ای خواهد گرفت. راستوف میخواست با فرمانده خود دنیسوف گفتگو کند.

از پشت پناهگاه صدای غرش دنیسوف که ظاهراً خشمکین بود بگوش رسید. راستوف بسوی پنجره رفت تا ببیند که دنیسوف با چه کسی گفتگو میکند. راستوف سرگروهان توپچینکو را دید که دنیسوف بوی بانگ میزد و میگفت:

«من بتو دستور دادم که نگذاری این ریشه. ماریا را بخورند! بچشم خودم دیدم که لازارچوک آنرا از مزرعه میکند.»

سرگروهان جواب داد:

«سرکار! من دستور شما را ابلاغ کردم ولی سربازان اطاعت نمیکنند. راستوف دوباره روی تختخواستش دراز کشید و با خرسندی بخود گفت: «بگذار او سروکله بزند و دوندگی کند، من کار خود را انجام داده‌ام و حال دراز کشیده‌ام بسیار عالیست!» از پشت دیوار میشنید که بجز سرگروهان لاورسکا، گماشته سرزنده و حقه باز دنیسوف، نیز مشغول سخن گفتن است لاوروشکا حکایت میکرد که هنگام رفتن بدنبال آذوقه ارا به‌های حامل سوخاری را مشاهده کرده و در راه گاوهای را هم دیده است.

پس از پشت پناهگاه صدای فریاد دنیسوف که رفته رفته از کلبه بیشتر دور میشد این کلمات بگوش رسید: «دسته دوم اسبها را زین کنند!»

راستوف بخود گفت: «میخواهند کجا بروند؟»

پس از پنج دقیقه دنیسوف وارد پناهگاه شد، با کفشهای گل آلود روی تخت خواب خزید و خشنک پچش را آتش زد و تمام لوازم خود را با طرافت ریخت و شلاق سواری را برداشت و قداره‌اش را بست و خواست از پناهگاه خارج شود. در جواب راستوف که پرسید کجا میروید؟ خشنک و مبهم گفت: کار دارم؛

و هنگام خروج از پناهگاه گفت:

«قضاوت کارهای من با خداوند و تزار بزرگ است.»

راستوف صدای پای چند اسب را در میان گل ولای از پشت پناهگاه میشنید. راستوف بخود زحمت نداد تا تحقیق کند که دنیسوف بکجا رفت، همینکه در بستر خود گرم شد، بخواب رفت. نزدیک غروب از کلبه بیرون آمد. دنیسوف هنوز مراجعت نکرده بود، هوا صاف شده بود. در کنار پناهگاه مجاور دونفر افسر و یک پرچمدار «سویکا» بازی میکردند و با خنده میخ‌ها در زمین گل آلود فرو میکردند. راستوف نزد ایشان رفت، در میان بازی افسران مشاهده کردند که ارا به‌های نزدیک میشود و در حدود پنج اسوار با اسبهای لاغر و نزار در بدنبال ارا به‌ها می‌آیند. ارا به‌ها با هوسارهای محافظ نزدیک اصطبل رسید و انبوهی از سربازان دور ایشان را گرفتند.

راستوف گفت:

«نگاه کنید! دنیسوف همیشه در اضطراب بود اما بالاخره آذوقه رسید.»

افسران گفتند:

«بوفع رسید! سربازان خوشحال میشوند!»

اندکی عقبتر از هوسارها دنیسوف به‌مراهی دو افسر پیاده نظام می‌آمد و با ایشان گفتگویی داشت. راستوف با استقبال او رفت. یکی از افسران که لاغر و کوچک اندام بود و ظاهراً خشمکین مینمود میگفت:

«سروان شما اخطار میکنم.»

دنیسوف جواب داد:

- آخر گفتم که پس نخواهم داد.

- سروان! شما مسئول خواهید بود. آخر دستبرد بکاروان قشون خودی تهر و باغبگری محسوب میشود! افراد ما دور و روز است غذا نخورده اند.

دنيسوف جواب داد:

- اما افراد من دو هفته است غذا نخورده اند.

افسر پياده نظام آهنگ صدا را بلند کرده تکرار کرد:

- آقای محترم! این عمل راهزنیست! شما مسئول هستید.

ناگهان دنيسوف آتشی مزاج شده فریاد کشید:

- چرا مزاجم من شده اید؟ من مسئول خواهم بود نه شما. اگر جان خود را دوست دارید اینقدر روز و نکتند. بروید!

افسر كوچك اندام بی آنکه بترسد و از جاکرت کند فریاد کشید:

- بسیار خوب! راهزنی میکنید، من شما...

- بروید کم شوید! زود تا سلامت هستید از اینجا بروید!

- خوب... خوب!

افسر پياده سراسیمها را برگردانده در حالیکه روی زمین بالا و پایین میجستند چهار نفر رفتند. دنيسوف در پی ایشان فریاد کشید:

- سگ روی چینه نشسته، سگ زنده روی چینه نشسته!

این جمله زنده ترین طعن و تمسخر افراد سوار نظام پياده هائی بود که سوار است میشدند. پس دنيسوف قهقهه زنان بجانب راستوف آمده گفت:

- آذوقه پياده ها را بزور تصرف کردم. پس بگذارم نجاتم از گرسنگی بگیرند!

ارابه های که وارد اردوگاه هوسارها شد متعلق بهنگ پياده بود. دنيسوف پس از کسب اطلاع از لا و روشکا که این کاروان بدون محافظ حرکت میکند با هوسارها رفت. بزور آنرا تصرف کرد، بهر سرباز مقدار زیادی سوخاری دادند و حتی اسواران دیگر را نیز از آن بی نصیب نگذاشتند.

فردای آنروز فرمانده هنگ دنيسوف را احضار کرد و با انگشتهای گشوده از یکدیگر چهره را پوشانده گفت: «من باین عمل شما چنین نگاه میکنم، هیچ اطلاعی از آن ندارم و قضیه را تعقیب نخواهم کرد. اما شما نصیحت میکنم که بروید بستان و در دایره کارپردازی باین قضیه خاتمه بدهید و در صورت امکان رسید بدهید که این مقدار آذوقه را تحویل گرفته اید. وگرنه هنگ پياده شکایت میکند و جنجال راه می اندازد و ممکن است کار بجایهای باریک بکشد.

دنيسوف بقصد اجرای صادقانه اندرز فرمانده هنگ یکسر بستان رفت. هنگام عصر با چنان وضعی بکلبه اش مراجعت کرد که راستوف هرگز دوست خود را با آنحال ندیده بود. دنيسوف قدرت سخن گفتن را نداشت و بدشواری نفس میکشید و چون راستوف از وی پرسید که او را چه میشود، با صدای گرفته وضعیف دشنامها و تهدیداتیرانامفهوم ادا کرد.

راستوف که از مشاهده وضع دنيسوف بوحشت افتاده بود باو گفت که لباسش را درآور و آبی بنوشد و یکتفر را بدنبال دکتر فرستاد. دنيسوف گفت:

- میخواهند مرا با اتهام دزدی و راهزنی محاکمه کنند. آخ! باز هم آب بده! بگذار محاکمه کنند. پست فطرتان را خواهم زد و با علیحضرت خواهم گفت. یخ بده!

طیب هك آمدو گفت كه باید اورارك بزنند و غوئش را بگیرند. بشقاب کودی از خون سیاه دستهای پرموی دنیسوف پر شد پس از آن توانست نفس بکشد و آنچه برایش اتفاق افتاده بود حکایت کند. دنیسوف می‌گفت:

«وارد شدم و پرسیدم: «خوب، فرمانده شما کی‌است؟» اطاق فرمانده را بین نشان دادند و گفتند: «لطفاً اندکی صبر کنید» - گفتم: «من سر خدمت هستم و از فاصله سی و رست باینجا آمده‌ام، وقت ندارم منتظر شوم، ورود مرا اطلاع دهید» بالاخره سر دست راهزان وارد شد و خواست بین تعلیم بدهد گفت: «این عمل راهزنی است» من گفتم: «آنکس که آذوقه را برای خوراك سربازان گرسنه خود می‌برد و زود نیست، دزد کسی است که آذوقه‌ها را می‌فروشد و پولش را بجیب می‌زند» خوب! من گفتم: «بدانره کارپردازی رسید بدهید، اما گزارش کار شما بستادکل داده خواهد شد» من باطابق کارپردازی رفتم... میدانی که چه کسی پشت میز نشسته بود؟ فکر کن... چه کسی مارا از گرسنگی میکشد؟

دنیسوف دست رك زده‌اش را چنان محکم روی میز کوفت که نزدیک بود میز واگون شود و استکانهای روی آن برگشت و با صدای رسا فریاد کشید:

«تلباین پشت میز نشسته بود! باو گفتم: «چطور، توهستی که مارا از گرسنگی میکشی؟» و دوسه تا مشت محکم و جانانه پیوز‌اش زدم و گفتم: «آه! بهور! نوش جان کن!...» آری كك مفصلی باو زدم و دلم خنك شد.

همچنانكه دندانهای سفیدش از زیر سیل سیاه می‌درخشید خرسند فریاد کشیده گفت:

«ما حیف كه مرا از روی او بلند کردند و گرنه آن پست فطرت را كشته بودم»

راستوف می‌گفت:

«حال چرا اینقدر فریاد می‌کشی، آرام بگیر! دوباره دستت خون افتاد. صبر کن تا درست را بینم»

پارچه دست دنیسوف را عوض کردند و او را خوابانده. روز بعد آرام و شادمان از خواب برخاست.

اما نزدیک ظهر آجودان هك با چهره جدی و غمناك بکلبه دنیسوف و راستوف آمد و با اظهار تأسف ابلاغیه رسمی فرمانده هك را که درباره واقعه روز قبل تحقیق شده بود بدنیسوف نشان داد. آجودان گفت که باید قضیه جریان نامطلوبی را پیدا کرده باشد، زیرا کمیسیون دادگاه نظامی تعیین شده است و با مقررات شدید فعلی در مورد غارتگری و بی‌انضباطی قشون این قضیه ممکن است حداقل بخلع درجه خاتمه یابد.

قضیه از طرفت شاکیان چنین مطرح شده بود که سرگرد دنیسوف پس از غارت کاروان آذوقه بدون هیچ دلیل در حال مستی باطابق رئیس دایره کارپردازی آمده است و او را دزد نامیده و به ضرب و شتم تهدید نموده است و چون او را از اطاق بیرون کردند بدقت با یگانه حمله ور شده، دهنش را از گرسنگی و بازوی یکی از آنها را نیز شکسته است.

دنیسوف در جواب سئوالات تازه راستوف خندان گفت که گویی دیگری در اینکار مداخله داشته است و آنچه می‌گویند باوه و مهمل است و او بهیچوجه از هیچ دادگاهی نمی‌ترسد و اگر این پست فطرتان بهود جرات بدهند که با او درافتند چنان جواب دندان شکنی بایشان خواهد داد که تا آخر عمر آنها فراموش نکنند.

دنیسوف راجع باین قضیه بی‌اعتنا سخن میگفت اما راستوف بقدر کفایت او را شناخته بود و

میدانست که وی در دل خود - گرچه از دیگران مخفی می ساخت - ازداد گاه می ترسد و از فکر این معاکه که ظاهراً عواقب وخیمی داشت رنج می کشد . هر روز اسناد و خاطریه هایی ازداد گاه می رسید و روز اول ماه مه بدنیسوف دستور کتبی داده شد که اسواران را با قسرا شد زبردست خود تعویل دهد و برای ادای توضیحات در باره نزاع در دایره کار بردازی خود را استاد لشکر معرفی نماید ، اما در همین موقع پلاتوف با دو هنک قزاق و دو اسواران هوسار بنظر کسب اطلاع از مواضع دشمن بعمله ای مبادرت ورزید . بدنیسوف مانند سابق با شجاعت خود ستایانه پیشاپیش خط زنجیر حرکت می کرد یکی از گلوله های تیر اندازان زبده فرانسویان بران او اصابت کرد . شاید بدنیسوف ، اگر وقت دیگر بود ، با این جراحت جزئی هنک را ترک نمی کرد اما اینک اواز این فرصت استفاده نمود و از معرفی خود استاد لشکر خودداری کرده بیمارستان رفت .

درماه ژوئن پیکار «فریدلاند» بوقوع پیوست که هنگ پاولوگراد در آن شرکت نمود و متعاقب آن نیز متار که جنگ اعلام شد. راستوف که از مفارقت دوستش رنج می کشید و از زمان عزیمت وی دیگر هیچ خبری از او نداشت و از عاقبت کار و جراحتش ناراحت و نگران شده بود از متار که جنگ استفاده کرده با کسب اجازه برای ملاقات دنیسوف بیمارستان رفت.

بیمارستان دریکی از شهرهای کوچک پروس بود که دوبار از طرف قشونهای روس و فرانسه تاراج و ویران شده بود. در فصل تابستان که منظره کشتزارها بسیار دلنشین و فرحبخش بود، این شهر کوچک با بامهای ویران و نرده های شکسته و خیابانهای چرکین و آلوده اش که ساکنان زنده پوش و سربازان مست و بیمار در آنها پرسه میزدند مخصوصاً چشم انداز تأثر انگیزی را مجسم میساخت. محل بیمارستان در یک عمارت سنگی بود که نرده های حیاط آن کنده شده و چهارچوبها و جامهای پنجره آن کم و بیش شکسته بود. چند نفر سرباز مانند بسته ورنک باخته و باد کرده در حیاط قدم میزدند و دسته ای در آفتاب نشسته بودند.

همینکه راستوف از در حیاط وارد شد بوی بیمارستان و اجساد پوسیده و متعفن بمشامش خورد، پای بلکان یک طبیب نظامی تصادف کرد که سیگاری بگوشه ابد داشت. پزشک یار روسی بدنبال دکتر میآمد.

دکتر می گفت:

«من نمیتوانم خود را چندشقه کنم و در آن واحد همه جا باشم. امروز نزدیک غروب بهانه «ماکار آلکسیویچ» بیا، من آنجا خواهم بود.»

پزشکیار سؤال دیگری از او کرد. دکتر جواب داد:

«اوه! هر کاری که صلاح میدانی انجام بده! مگر تفاوت دارد؟»

دکتر راستوف را که از پله ها بالا میرفت دید و گفت:

«سراکار! شما چرا اینجا آمدید؟ از گلوله فرار کردید و میخواهید تیفوس بگیرید؟ آقا جان!

اینجا بیمارستان امراض مسریه است.»

راستوفت پرسید:

- چطور؟

دکتر باخرسندی گفت:

- آقا جان! یقیناً، هر کس باینجا وارد شود اجلس فرا رسیده است. فقط من و ماکسیف (بمعانوش اشاره کرد) هنوز اینجا سر پا هستیم. پنج نفر از طبیبان ما در اینجا مرده اند. همیشه يك تازه وارد باینجا بیاید سر يك هفته کلکش کنده میشود. دنبال طبیبان بروسی فرستاده اند اما متفقین گرامی ما باین خدمت نوعی رستانه علاقه مند نیستند.

راستوفت بوی گفت:

من برای ملاقات سرگرد دنیسوفت هوسار که در اینجا بستری است آمده ام - آقای عزیز؟ من او را نمی شناسم. اطلاع ندارم. آخر توجه کنید که من باید بپنهانی چهار صد بیمار در درسه بیمارستان معالجه کنم! جای شکر باقیست که بانوان خیر خواه بروسی هم مامد و فونت قهوه و مقداری پارچه زخم بندی برای مامیفرستند و گر نه ازین رفته بودیم. آقا جان! من چهار صد بیمار بستری دارم و باز هم بیماران جدید برایم میفرستند.

پس رو بمعانوش آورده پرسید:

- عدد ایشان بچهار صد نفر رسیده است؟ ها؟

بزشکیار قیافه فرسوده ای داشت و ظاهراً با افسردگی و بیحوصلگی انتظار داشت که طبیب برگردد.

راستوفت تکرار کرد:

- سرگرد دنیسوفت، در حوالی مولوتین مجروح شده است.

دکتر با بی اعتنائی از معانوش پرسید:

- بنظر ممرده باشد؟ ها؟ ما که یف چنین نیست؟

اما بزشکیار اظهار دکتر را تأیید نکرد.

دکتر پرسید:

آیا بلند قامت و سرخ مو نیست؟

راستوفت قیافه دنیسوفت را توصیف نمود. طبیب که گوئی با شادمانی سخن می گوید

گفت:

چنین کسی در اینجا بود. ولی تصور میکنم مرده باشد اما باید تحقیق کنم. من صورت

اسامی ایشان را داشتم ما که یف این صورت پیش تست؟

بزشکیار گفت:

صورت اسامی بیماران نزد ما کار آلکسیویچ است.

پس راستوفت را مخاطب ساخته بسخن افزود:

- بسمت افسران تشریف ببرید و خودتان تحقیق کنید.

طبیب گفت:

- آقا جان! بهتر است بآنجا بروید و گر نه خودتان هم در اینجا بستری خواهید شد

اما راستوفت بطیب تعظیمی کرد و از بزشکیار راه را پرسید:

طبیب از پای پله ها فریاد کشید:

- اما بعد مرا شامت نکنید!

راستوف و پزشکیار بدلهیز وارد شدند. بوی زننده بیمارستان در این دهلیز تاریک چنان شدید بود که راستوف بینی اش را گرفت و مجبور شد برای تقویت خود جهت ادامه حرکت اندکی توقف نماید دری در سمت راست گشوده شد و از آنجا هیکل لاغر و زرد مردی با زیر پیراهنی و زیر شلواری و چوبهای زیر بغل بیرون آمد، باستانه در تنگه داد و با چشهای درخشان و رشک آمیز به آخرین نگرین راستوف نگاهی بدرون اطاق افکند و مشاهده کرد که بیماران و مجروحین در آنجا روی زمین، روی گاه، روی شنبلیله افتاده اند.

راستوف پرسید:

— ممکن است بداخل اطاق رفت و تماشا کرد؟

پزشکیار گفت:

— چه چیز را تماشا کرد؟

اما مخصوصاً باینجهت که پزشکیار ظاهراً میل نداشت اجازه دخول باطابق را بدهد؛ راستوف باطابق سربازان وارد شد. بونی که اندکی در گردن و ریان عادت کرده بود در اینجا شامه و برآشیدن تر متأثر میساخت. این بود در اینجا اندکی تغییر میکرد و زننده تر بود و کاملاً محسوس بود که این بو مخصوصاً از اینجا منتشر می شود.

در این اطاق طویل که نور خیره کننده غور شد از پنجره بزرگی بآن میتابید بیماران و مجروحین در دوردیف سرها طرف دیوار خوابیده بودند و در میان نشان راه عبوری وجود داشت قسمت اعظمشان در حال اغما و بیوشی بودند و توجهی نداشتند. آنانکه بهوش بودند، بعضی نیمه خیز برخاستند و برخی صورتهای لاغر و زردشان را بلند کردند و همه باقیافه امیدوار یکمک و رشک آمیخته با ملامت سلامتی دیگران خیره خیره بر راستوف مینگریستند. راستوف بوسط اطاق رفت و بدرهای گشوده اطاقهای مجاور نگرین و در هر دو طرف عین این منظره را مشاهده کرد: پس خاموش بگردخویش نظر افکند، گویی هرگز انتظار بدین چنین مناظر را نداشت.

در مقابل چشم او، تقریباً در عرض راهروی میان بیماران، روی زمین لغت، بیماری افتاده بود. این بیمار ظاهراً قزاق بود، زیرا اطراف موهای سرش طشنگ مانند تراشیده شده بود. این قزاق بادست و پای عظیم از هم گشوده خود بیشت افتاده بود. صورتش رنگ ارغوانی داشت ولی چشمهایش چنان گود افتاده بود که فقط سیبده های آن دیده می شد و رگهای پاها و دستهای سرخ او چون طناب جلوه می کرد؛ سرش را روی زمین می زد و با صدای گرفته سخنی می گفت و بی دربی آنرا تکرار می کرد. راستوف مدتی بحرف او گوش داد تا سخنش را دریافت. قزاق بیوسته این کلمه را تکرار میکرد: «آب، آب، آب»؛ راستوف باطراف نگرین تا کسی را بیابد که بتواند این بیمار را از جا برخیزاند و آبش دهد.

راستوف از پزشکیار پرسید:

— اینجا چه کسی از بیماران پرستاری میکند؟

در این موقع یکی از سربازان اداره کار بردازی که گاشته بیمارستان بود از اطاق مجاور بیرون آمده باها را بهم کوفت و در مقابل راستوف خبردار ایستاد.

این سرباز که ظاهراً راستوف را بجای رئیس بیمارستان گرفته بود خبره بر راستوف نگرین فریاد کرد:

— سرکار! سلامتی شمارا آرزو مندم!

— او را سرجای خودش ببر و آبش بده!

سرباز بیشتر براستوف خیره شده خبردار ایستاد و با خرسندی و رضایت گفت :
- سرکار ! اطاعت میشود !

اما از جای خود حرکت نکرد راستوف با خود گفت : « نه ، در اینجا نمیتوان کاری از پیش برد » و چشمها را پایین انداخته خواست از اطاق خارج شود ولی متوجه شد که در طرف راست کسی او را با نگاه پرمناهی مینگرد ، ناچار با آنسو نگرست . در کنج اطاق سرباز پیری با صورت چندی وزرد و لاغر و ریش خاکستری تراشیده چون اسکلتنی روی شل نشسته بود و با ملالت براستوف مینگریست . یکی از بیماران مجاور سرباز پیر بکوش وی چیزی میگفت و راستوف را نشان میداد . راستوف دریافت که این پیر مرد مایل است سوالی از او کند ، نزدیکتر رفت و مشاهده کرد که پیر مرد تنها يك بایش را خم کرده است و پای دیگرش از بالای زانو قطع شده . در طرف دیگر پیر مرد ، اندکی دورتر ، سرباز جوانی را دیده که بینی پهن داشت و با صورت كك مك دار و رنگ باخته مومیایی مانند چشمهایش بطاق افتاده و بی حرکت مانده و سرش کج شده بود . راستوف بسرباز پینی پهن دقیق شد و یکمرتبه موی بر بدنش راست ایستاد . پس رو بپزشکیار کرده گفت .
- آه ! گویا این یکی . . .

سرباز پیر که فك پامینش مبلرزید گفت :

- سرکار ! نمیدانید چقدر خواهش کرده ایم که او را از اینجا ببرند اول صبح تمام کرده .
آخر ماهم انسانیم ، سك كه نیستیم
پزشکیار شتابان گفت :

- الساعة میفرستم او را ببرند ، میبرند ، میبرند ! سرکار ! بفرمایید !
راستوف نیز با عجله گفت :

آه برویم ، برویم !

راستوف چشمهایش را پایین انداخت ، گویی هیکلش درهم فشرده و کوچک شده بود ، در حالیکه میکوشید از میان این دوردیف چشمهای ملالت بارور شك آمیز که خیره خیره او را مینگریستند چنان عبور کند که متوجه او نشوند از اطاق بیرون رفت .

بانتهای دهلیز رسیدند و پزشکیار راستوف را بقسمت افسران که اژه اطاق تشکیل میشد که بوسیله درهای گشوده بیکدیگر راه داشت هدایت کرد. این اطاقها تختخواب داشت. افسران مجروح و بیمار روی تختها دراز کشیده یا نشسته بودند. چند نفر با پیراهنهای دراز بیمارستان در اطاقها قدم میزدند. نخستین کسی که در این قسمت باراستوف مواجه شد مرد کوچک اندام ولاغری بود که يك دست نداشت. این افسر مجروح باشب کلاه و جبه بیمارستان و چپقی میان دلب در اطاق اول راه میرفت. راستوف باونگریسته کوشید تا بظاهریاورد که او را درکیا دیده است. مرد کوچک اندام گفت:

— خواست خداوند این بود که مادراینجا بیکدیگر را ببینیم. توشین، توشین، یادتان هست که شمارا پس از نبرد شونگرا این برعراده توپ سوار کردم؟

پس تبسم کنان آستین خالی جبه اش را نشان داده گفت:

— می بینید که قسمتی از بدن مرا بریده اند...

و چون دانست راستوف بدیدار چه کسی آمده است گفت:

— واسیلی دمتریویچ دنیسوف را میخواهید؟ اوهم اطاق منست: اینجا، اینجا.

توشین او را باطاق دیگری که صدای قهقهه چند نفر از آنجا بگوش میرسید راهنمایی کرد. راستوف که هنوز بوی اجساد مردگان قسمت سربازان دردماغش بود و هنوز آن نگاههای بدرقه کننده حسرت آمیز و قیافه آن سرباز جوان که چشمش بطاق افتاده بود در تصورش وجود داشت باخود اندیشید: «اینها چگونه میتوانند اینجا زندگانی کنند و اینطور قهقهه بزنند؟» با آنکه ساعت دوازده بود دنیسوف روی تختخواب دراز کشیده و لحاف راروی سرخود انداخته بود.

تاچشمش بر راستوف افتاد با همان صدایی که درهنگ داشت فریاد کشید:

— آه! راستوف؟ سلام، سلام!

اها راستوف باحس غمخواری دریافت که چگونه همراه این سرزندگی و خودستایی عادی وی

يك حس جدید و منحوس نهفته است که هر چند دنیسوف در فرونشاندن آن میکوشید باز از زیر وب صدای و کلماتش سرک میکشید و در قیافه او نمودار بود.

جراحت دنیسوف با آنکه جزئی بنظر میرسید هنوز پس از شش هفته مداوا نشده بود. در چهره اش همان تورم و رنگ باخشی صورت همه بیماران مشاهده میشد. اما اینوضع موجب شکفتی راستوف نشد. او از اینجهت متعجب بود که دنیسوف، پنداشتی که از ملاقات او شادمان نیست، غیرطبیعی بوی لبغند میزد. دنیسوف نه در باره هنگ و نه در باره جریان کلی جنگ از او تحقیق نکرد و چون راستوف از این مقوله سخن میگفت دنیسوف بسفخنانش گوش نمیداد.

بعلاوه راستوف متوجه شد که یادآوری هنگ و بطور کلی زندگانی آزاد که در خارج بیمارستان جریان دارد برای دنیسوف نامطبوع است و بنظر میرسد که میکوشد آن زندگانی سابق را فراموش سازد و فقط کشیکش خود را با مستخدمین اداره کارپردازی مورد توجه قرار میدهد. در جواب سؤال راستوف که کاریکچا رسیده است بیدرنگ از زیر تشک کاغذی که از کیسین دادگاه نظامی باور رسیده بود و مسوده جواب خود را باین نامه بیرون آورد و باهیجان بخواندن آن پرداخت و در ضمن راستوف را متوجه طعنه های زنده ای که در این نامه بدشمنان خود نثار کرده بود میساخت رفقای بیمارستانی دنیسوف که، چون راستوف تازه از خارج آمده بود او را احاطه کرده بودند، همینکه دنیسوفت بخواندن نامه خود پرداخت رفته زفته پراکنده شدند راستوف از قیافه ایشان دریافت که تمام این آقایان بارها این داستان را شنیده و از تکرار آن خسته و بیزار شده اند و جز بیمار مجاور دنیسوف، جوان فربه ای هنگ سوار نیزه دار که روی تخت خواب خود نشسته و عیوسانه چهره درهم کشیده بود و چیچ میکشید، توشین کوچک اندام بیست نیز بآن گوش میداد و با عدم موافقت سر را می چنبد. در میان نامه افسر هنگ سوار نیزه دار سخن دنیسوف را بریده و بر راستوف کرد و گفت :

« بقیه من باید تنها از اعلیحضرت تقاضای عفو و بخشایش کرد، میگویند که حال پادشاه زیاد خواهند داد و حتماً اعلیحضرت او را هم عفو خواهد کرد ... »

دنیسوف با صدایی که میخواست قدرت و حرارت سابق را بآن بدهد اما خشم و تند خویی عاجزانه ای از خلال آن هویدا بود گفت :

« من از اعلیحضرت تقاضای عفو و بخشایش کنم ؛ مگر چه کرده ام ؛ اگر راهزن بودم تقاضای عفو میکردم. مرا باینجهت بدادگاه احضار کرده اند که دزدان را رسوا کنم، بگذار مرا محاکمه کنند ؛ من از هیچکس نمیترسم. من شرافتمندانه بامپراطور و وطن خود خدمت کرده ام و دستم بنزدی آلوده نشده است ؛ اگر درجه مرا بگیرند ... گوش کن ؛ من صریحاً نوشته ام، بایشان نوشته ام ؛ « اگر من اموال دولت را غارت کرده بودم ... »

توشین گفت :

« در این مسأله حرفی نیست که شما این نامه را ماهرانه نوشته اید ، اما واسیلی دمیتریچ ؛ مطلب جای دیگر است ؛ (با این سخن رو بر راستوف کرد) باید اطاعت کرد ولی واسیلی دمیتریچ نمیخواهد اطاعت کند. میزداد گاه میگفت که کار شما بسیار بد است.

دنیسوف گفت :

« خوب، بگذار بد باشد.

توشین دوباره گفت :

« میزداد گاه عریضه ای برای شما نوشت باید آنرا امضاء کنید و بوسیله این آقا بفرستید بیشک ایشان (بر راستوف اشاره کرد) درستاد دست دارند فرصتی از این بهتر پیدا نخواهید کرد.

دنیسوف سخن اورا بریده گفت :

- یکبار گفتیم که امضاء نخواهم کرد .

و دوباره بخواندن نامه خود پرداخت .

گرچه راستوف باغریزه خود دریافت که طریق پیشنهاد شده از طرف توشین و افسران دیگر مطمئنترین وسیله است و هر چند سعادت خود را در آن میدید که بتواند بدنیسوف مساعدت نماید با اینحال جرات متقاعد نمودن وی را نداشت، زیرا با اراده سرکش و انحراف ناپذیر دنیسوف و خوی آتشین و ثابت دنیسوف کاملاً آشنا بود.

وقتی قرائت نامه زهر آلود دنیسوف که بیش از یک ساعت طول کشید بیابان رسید، راستوف سخنی نگفت و با خیال بسیار ناراحت بقیه روز را در معاشرت و مصاحبت رفقای بیمارستانی دنیسوف که دوباره گرد او جمع شده بودند گذراند و آنچه خود میدانست با از زبان دیگران شنیده بود برایشان حکایت کرد. دنیسوف در تمام مدت عصر گرفته و خاموش بود.

نزدیک غروب راستوف عازم رفتن شد و از دنیسوف پرسید که آیا کاری ندارد که او انجام دهد؟ دنیسوف گفت :

- صبر کن !

پس با افسران نگریست و از یر بالشها کاغذ های خود را بیرون آورد و بطرف پنجره ای که روی آن دواتی قرار داشت رفت و شروع بنوشتن کرد.

سپس از پنجره دور شد و پاکت بزرگ را بر راستوف داده گفت :

- بنظر من سربد یوار سنگی کوفتن کار عاقل نیست.

در این پاکت عریضه ای بعنوان امپراطور بود که متن آنرا ممیز دادگاه تنظیم کرده بود و طی آن دنیسوف بدون یادآوری تقصیرات اداره کار پردازی تنها تقاضای عفو کرده بود.

- تقدیم کن، ظاهراً

دنیسوف سخن خود را تمام نکرد و لبخندی اجباری و دردناک بر لبش نقش بست.

راستوف پس از مراجعت و گزارش وضع حال دنیسوف بفرمانده هتک با عریضه دنیسوف بعنوان امپراطور به «تیلزیت» رفت .

روز سیزدهم ژوئن امپراطوران فرانسه و روسیه در تیلزیت یکدیگر را ملاقات کردند . بوریس درویشکوی از شخص عالقدری که دستارش خدمت میکرد تقاضا نمود که نام او را نیز در شمار ملتزمین رکاب که برای اقامت در تیلزیت تعیین میشوند ثبت نماید . او میگفت :

(۱) - Je voudrais voir le grand homme

و منظورش از مرد بزرگ ناپلئون بود که تا آنوقت ویرا همیشه مانند همه کس بوناپارت مینامید ژنرال تبسم کنان باو گفت :

(۲) - Vous Parlez de Buonaparte ?

بوریس پرسنده بژنرال خودنگریست و فوراً دریافت که این پرسش آزمایش مزاح آمیز است و جواب داد :

(۳) - Mon Prince, je parle de l'empereur Napoléon

ژنرال بالینند دستی بشانه اوزده گفت :

- تویشرفت خواهی کرد .

و او را همراه خود برد .

بوریس در عداد آن همه تلیل بود که در روز ملاقات دو امپراطور در « نیمان » حضور داشتند . او قایقها را با نشان امپراطوران و عبور ناپلئون را از مقابل گارد فرانسوی در آن ساحل رودخانه مشاهده میکرد . قیافه اندیشناک امپراطور الکساندر را در آنوقت که خاموش در میخانه ساحل نیمان بانتظار ورود ناپلئون نشسته بود ، میدید بوریس مشاهده کرد که چگونه دو امپراطور

(۱) من میل داشتم مرد بزرگ را ببینم .

(۲) شما درباره بوناپارت حرف میزنید ؟

(۳) شاهزاده ! من از امپراطور ناپلئون سخن میگویم .

در قایق نشستند و چگونه ناپلئون که ژود تر ساحل رسید با قدمهای سریع پیش رفت و چون بآلکساندر رسید بوی دستداد و چگونه هر دو در عمارت کلاه فرنگی از نظر پنهان شدند. بوریس از همان موقع که بمالترین محافل اجتماع وارد شد تصمیم گرفت که بآنچه در پیرامونش حادث میشود با دقت توجه نماید و مشاهدات خود را یادداشت کند.

در موقع ملاقات دو امپراطور در تیلزیت از نام کسانی که همراه ناپلئون آمده بودند و لباسهای ایشان تحقیق میکرد و با دقت بستن کسانیکه مرتبت عالی داشتند گوش میداد. وقتی که دو امپراطور وارد عمارت کلاه فرنگی شدند ساعت خود نگریست، در موقع خروج آلکساندر از آنجا نیز این عمل را فراموش ننمود. ملاقات دو امپراطور یک ساعت و پنجاه و سه دقیقه طول کشید. در همان شب این مطلب را در عداد حقایق دیگری که در نظرش اهمیت تاریخی داشت ثبت کرد، چون شماره ملتزمین رکاب امپراطور بسیار محدود بود برای کسیکه میخواست بمقامات عالی برسد حضور در تیلزیت هنگام ملاقات دو امپراطور واقعه بسیار مهم و ارزشمندی بشمار میرفت و از اینجهت بوریس پس از توفیق در تحصیل این مزیت دریافت که از این ببعده وضع او کاملاً تثبیت خواهد شد.

نه تنها او را میشناختند بلکه بشاهده قیافه وی خو گرفته بودند. بعلاوه دوبار برای انجام مأموریت بحضور امپراطور رفته بود. بنابراین قیافه وی در نظر امپراطور آشنا بود. تمام مقربان و نزدیکان امپراطور نیز نه تنها مانند گذشته او را جدید تازه و وارد محسوب نمیداشتند و از وی دوری نمیجستند بلکه اگر چندی او را نمیدیدند تعجب میکردند.

بوریس با آجودان دیگری، کنت ژیلینسکی لهستانی، زندگانی میکرد. ژیلینسکی از مردم لهستان و بسیار ثروتمند بود و در پاریس تربیت یافته عشق سوزانی فرانسویان داشت و هنگام اقامتشان در تیلزیت کم و بیش هر روز افسران فرانسوی هنگ گارد و ستاد کل ارتش فرانسه برای صرفت چاشت و ناهار در خانه ایشان جمع میشدند.

عصر روز بیست و چهارم ژوئن کنت ژیلینسکی هم منزل بوریس برای آشنایان فرانسوی خود شامی ترتیب داد. یکی از آجودانهای امپراطور و چند فرانسوی از هنگ گارد و پسر بچه ای از یکی از خانواده های اشراف قدیم فرانسه که ندیم ناپلئون بود باین شام دعوت شدند. در همان شب راستوف برای اینکه شناخته نشود از تاریکی استفاده کرده بلباس شهری وارد تیلزیت شد و بمجل اقامت ژیلینسکی و بوریس رفت.

راستوف مانند قشونی که از آن آمده بود هنوز تا آخر مرحله از تحول که در ستاد فرماندهی کل و در فکر بوریس حاصل شده بود و در نتیجه تصور میکردند که ناپلئون و فرانسویان از صورت دشمن بدوست مبدل گشته اند فاصله بسیار داشت تمام افراد قشون هنوز همان حس تحقیر و کینه و ترس سابق را نسبت بینا پارت و فرانسویان ابراز میداشتند چنانکه اخیراً راستوف بایک افسر قزاق لشکر پلاتوف در این باره بحث میکرد که اگر ناپلئون با سارت افتاد آیا باید مانند یک امپراطور با او رفتار کرد یا مانند یک جنایتکار؟ حتی چند ساعت پیش نیز در راه با سرگرد فرانسوی و مجروحی مصادف شد و خشمناک برای او ثابت کرد که انعقاد صلح میان امپراطور قانونی روسیه و بنا پارت جنایتکار امکان پذیر نیست. باینجهت قیافه افسران فرانسوی در خانه بوریس با همان لباسهای رسمی که عادة از خط زنجیر جیبه با دیده دیگری بآنها نظر میکرد راستوف را متعجب ساخت. و چون چشمش بیک افسر فرانسوی افتاد حس جنگجویی و خصومت که همیشه در موقع مشاهده دشمن بروی مستولی میکشست سرا پایش را فرا گرفت. در آستانه در ایستاد و بزبان روسی پرسید که آیا در ویتسکوی در اینجا منزل دارد. بوریس که صدای ییکانه ای را در سر سرا شنید باستقبال وی رفت و در دقیقه اول که راستوف را شناخت اندوهناک و دلننگ مینمود ولی باینحال بچنانب آورفته تبسم کنان گفت:

- آخ ! تویی ؟ از دیدنت بسیار خوشحالم !
اما راستوف که متوجه نخستن برخورد وی شده بود بالحن سردی گفت :
- گویا بیموقع آمده‌ام. میبایست نیامده باشم، اما کاردارم .
- نه، فقط تعجب میکنم که تو چگونه از لهستان عبور کرده‌ای .
پس در جواب صدایی که او را باطابق میخواند گفت :

- Dans un moment je suis à vous. (۱)

ناگهان آثار اندوه و دل‌تنگی از چهره بوریس زایل گشت . گویا سرعت اندیشید و تصمیم گرفت که چه بایدش کرد . چشمهای بوریس که آرام و ثابت بر راستوف مینگریست گویی یا چیزی پوشیده شده است، بنظر میرسید برده‌ای- عینک آبی تشریفات و رسوم قراردادی زندگانی اجتماعی- بچشهای خود گذاشته است یا شاید بنظر راستوف چنین جلوه میکرد.

بوریس گفت :

- آه ! خواهش می‌کنم این حرفها را موقوف کنی ؟ مگر ممکن است آمدن تو هم بخانه من بیموقع باشد .

پس او را باطاقی که میزشام چیده شده بود راهنمایی کرد و با مهمانان آشنا ساخت و او را معرفی کرد و توضیح داد که او مستخدم کشوری نیست بلکه افسر هوسار و دوست قدیمی او است .
پس بمعرفی مهمانان پرداخت :

- کنت ژیلینسکی، کنت ن . ن . ، سروان س . س .

راستوف با بروی گره شده بفرانسویان نگرینست، بابیلی تعظیم کرد و خاموش شد.

ژیلینسکی ظاهراً از پذیرفتن این بیگانه روسی در محفل خود خرسند نبود ولی بر راستوف سختی نکفت. بوریس گویی مزاحمت تازه وارد را دریافته بود، با همان آرامشی که از راستوف استقبال کرد، میکوشید گفتگو را گرم کند. یکی از فرانسویان با ادب معمولی فرانسوی بر راستوف که مصرا نه خاموشی را حفظ میکرد رو آورده گفت :

- شماییشک برای ملاقات امپراطور به تیلزیت آمده‌اید ؟

راستوف کوتاه و مختصر جواب داد :

- نه، اینجا کاردارم.

راستوف پس از مشاهده آثار نارضایتی در چهره بوریس فوراً کج خلق شد و چنانکه همیشه معمول مردمی است که سردماغ نیستند، تصور میکرد که همه بادیده خصومت بوی مینگرند و او مزاحم ایشان است. حقیقه هم مزاحم همگان بود و تنها او در گفتگوی تازه شرکت نمیکرد از نگاه مهمانان بوی چنین بنظر میرسید که میگویند : « چرا تو اینجا نشسته‌ای ؟ » بالاخره راستوف برخاست و بسوی بوریس رفت و آهسته بکوش او گفت :

- من مزاحم تو شدم. برویم تا درباره کار خود با تو حرفت بزیم بعد از گفتگو هم خواهیم رفت.
بوریس گفت :

- نه، هرگز ! اگر خسته هستی برویم باطابق من استراحت کن

- خسته‌ام، حقیقه ..

پس هر دو باطابق کوچک خوابگاه بوریس رفتند راستوف بی آنکه بشیند فوراً باتندی و کج خلقی - چنانکه گویی بوریس را در برابر خود مقصر میداند - شرح کار دنیسوف پرداخت و

ازو پرسید که آیا مایل است و یا میتواند بوسیله فرمانده خود از دنیسوف نزد امپراطور شفاعت کند و عریضه ویرا با امپراطور تسلیم نماید.

در خلال گفتگو راستوفه برای نخستین بار دریافت که نگاه کردن به چشم بوریس سبب ناراحتی اوست. بوریس بار و بار بهم انداخته و با دست چپ انگشتان ظریف دست راستش را میمالید و چون ژنرالی که بگزارش زیر دست خود گوش میدهد سخنان راستوفه را می شنید. گاهی نگاهش بنقطه نامعلومی متوجه میشد و زمانی از پشت همان عینک آبی رسوم و تشریفات قرار دای اجتناع مستقیم بچهره راستوفه می نگریست. راستوفه هر بار از این نگاه ناراحت می شد و چشمش را فرو می انداخت.

— من نظیر این قضایا را شنیده ام و میدانم که امپراطور در این موارد بسیار سخت گیر است تصور میکنم که نباید این کار را بر مرض اعلیحضرت رساند: بعقیده من بهتر است مستقیماً از فرمانده سپاه تقاضای عفو بشود. . . اما روی هم رفته تصور می کنم ...

— راستوفه بی آنکه به چشم بوریس نگاه کند یکر تیه فریاد کشید:

— پس صریحاً بگو که نمیخواهی هیچ کاری انجام بدهی.

بوریس تبسم کرده گفت :

— برعکس، آنچه از دستم بر آید انجام خواهم داد. فقط فکر میکردم ...

در این موقع از جانب در صدای ژیلینسکی شنیده شد که بوریس را بسوی خود می خواند. راستوفه گفت :

— خوب، برو، برو ...

و خود از خوردن شام امتناع کرد و چون در اطاق کوچک تنها ماند مدتی بقدم زدن پرداخت و بمکالمات فرانسوی اطاق مجاور گوش داد.

راستوف روزی وارد تیلزیت شد که برای شفاعت دنیسوف که ترازهر روز دیگر مناسب بود. او خود نمیتوانست نزد ژنرال نگهبان برود، زیرا بجای لباس نظامی فراک پوشیده و بدون اجازه فرمانده خود به تیلزیت آمده بود. بوریس نیز روز پس از ورود راستوف، حتی اگر میل داشت، نمیتوانست این عمل را انجام دهد. در آنروز یعنی در ۲۷ ژوئن قرار داد مقدماتی صلح بامضاء می رسید.

هر دو امپراطور مدالهایی را بیکدیگر رد و بدل کردند. آلکساندر مدال لژیون دونور را دریافت کرد و ناپلئون نشان درجه اول آندره را گرفت. در همانروز يك گردان گارد فرانسوی گردان پره اویراژنسکی را به ناهار دعوت نمود و مقرر شد که هر دو امپراطور در این ضیافت حضور بهم رسانند.

مصاحبت بوریس برای راستوف چنان نامطبوع و ناراحت کننده شد که وقتی بوریس پس از صرف شام برای سرکشی باطاق آمد راستوف خود را بغواب زد و فردای آنروز برای اجتناب از دیدن وی صبح زود خانه را ترك گفت. نیکلای با فراک و کلام سیلندر در شهر میگشت و بفرانسویان و لباسهای روسی ایشان غیره مینگریست و خیابانها و خانه هایی که محل اقامت امپراطوران روسیه و فرانسه بود تماشا می کرد.

در میدان وسیعی میزهای آماده با وسائل ناهار و در خیابانها پرچمهای افراشته فرانسه و روسیه و پارچه های آویخته ای را با حروف اول نامهای آلکساندر و ناپلئون مشاهده نمود. از پنجره خانه ها نیز پرچمها و پارچه هایی با حروف درشت «آ» و «ن» آویخته بود.

نیکلای با خود می اندیشید: «بوریس نمیخواهد بین کمک کند و من هم دیگر نمیتوانم بوی مراجعه نمایم. این مسئله بطور قطع حل شده است. همه چیز در میان ما پایان یافت. اما من تا آنچه از دستم برمی آید برای دنیسوف انجام نداده ام و تا وقتی که عریضه او را بامپراطور تقدیم نکرده ام از اینجا نخواهم رفت. بامپراطور!... آخرا و اینجا است.»

راستوف با این اندیشه بسی اختیار دوباره بغانه ای که محل اقامت آلکساندر بود نزدیک شد.

در کنار این خانه اسپهای زین شده ایستاده بودند ملتزمین رکاب جمع میشدند و ظاهر آخود را برای خروج امپراطور از جایگاه خویش آماده میساختند.

راستوف بغود گفت: «آری! من هر دقیقه میتوانم او را ببینم» اگر فقط می توانستم مستقیماً عریضه را بشخص وی تقدیم کنم و همه چیز را باو بگویم... آیا میتوانم مرا بجهت اینکه فراك پوشیده ام توقیف کنند؟ نه، ممکن نیست؛ او خواهد فهمید که حق با کدام طرف است. او همه چیز توجه دارد و همه قضایا را میداند. از او عادلتر و بزرگوارتر کیست؟ خوب، اگر هم مرا بسبب اینکه اینجا آمده ام توقیف کنند، چه اهمیت دارد؟»

راستوف همچنانکه بافسرانی که بغانه وارد میشدند مینگریست باخود میاندیشید: «دیگرانهم داخل میشوند؛ این فکرها مهمل است؛ من میروم و خودم عریضه را با امپراطور تقدیم میکنم. بداحال درو بتسکوی که مرا با ینکار واداشت.»

ناگهان راستوف باعزمی که درخود سراغ نداشت دستی در جیب بنامزد و یگراست بسوی اقامتگاه امپراطور رفت. هر ثانیه انتظار می کشید که ممکن است با امپراطور مصادف شود. شدت ضربان قلب خود را احساس میکرد و می اندیشید: «نه، امروز دیگر مانند روز پس از نبرد اوسترلیتس فرصت را از دست نخواهم داد، روی پایش خواهم افتاد و عجز و لایه خواهم کرد. البته امپراطور مرا بلند خواهد کرد و بسختانم گوش خواهد داد و چه بسا که از من سپاسگزاری هم بنماید.» راستوف تصور میکرد که امپراطور چنین خواهد گفت:

«من از انجام کار خیر خوشبخت میشوم. زیرا رفع ظلم و بیعدالتی بزرگترین سعادت است.» پس با این اندیشه از کنار اشخاص که کنجکاوانه بوی مینگریستند بهشتی اقامتگاه امپراطور رفت.

در سرسرا پلکان پهنی بطبقه بالا میرفت، در طرف راست در بسته ای بود. راه ورودی طبقه پایین در پای پله ها بود.

یکنفر از راستوف پرسید:

«با که کار دارید؟»

نیکلای با صدای لرزان گفت:

«میخواهم نامه ای، عریضه ای را با اعلیحضرت تقدیم کنم.»

«عریضه... بافسر تکمیلان مراجعه کنید، بفرمائید اینجا! (طبقه پایین را بر راستوف نشان دادند)

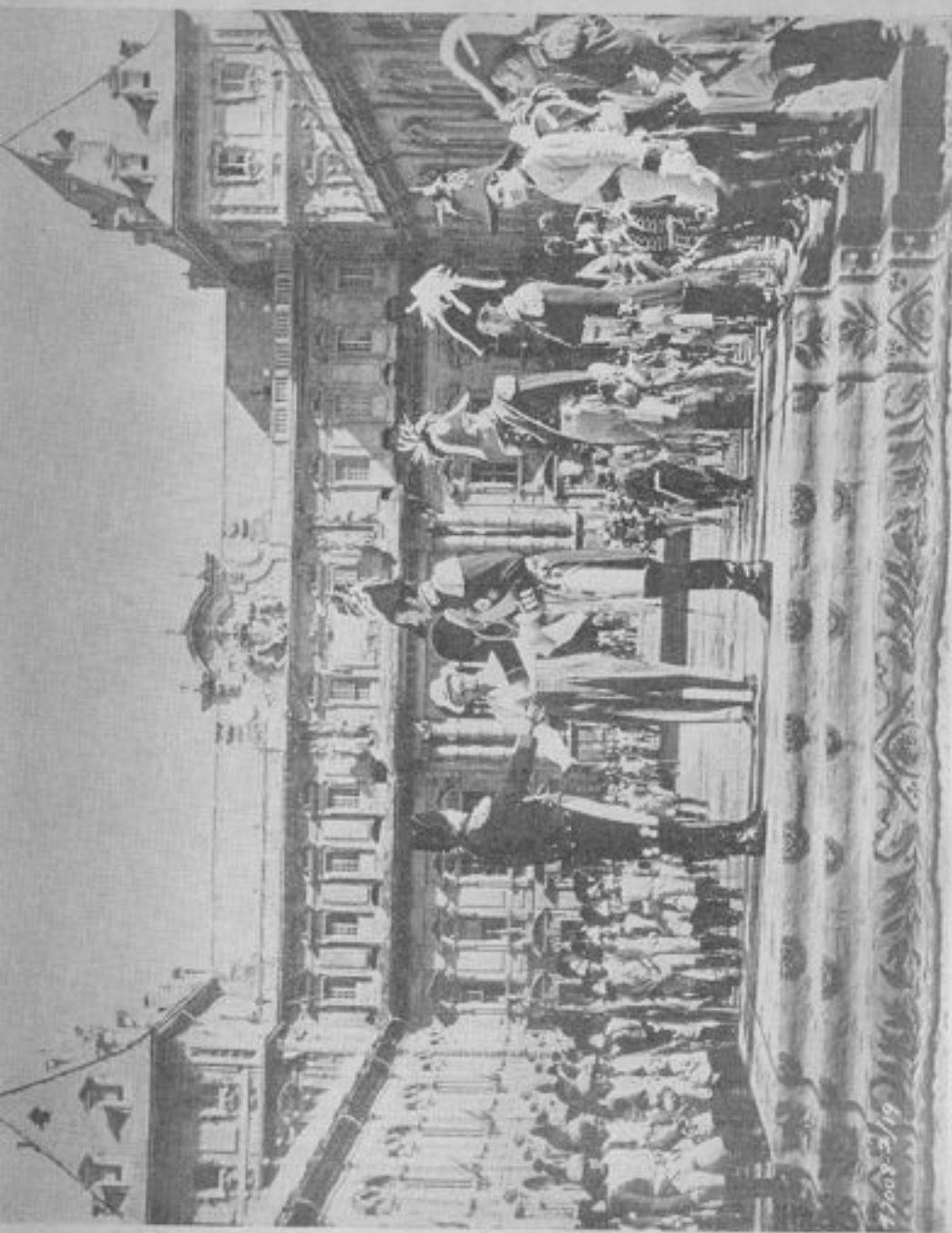
اما حالا هیچکس را نمیبینند...»

چون راستوف این آهنگ بی اعتنا را شنید از عملی که قصد انجام آنرا داشت وحشت کرد. اندیشه تصادف با امپراطور در هر لحظه در حالیکه ویرا میفریفت چنان وحشتناک بود که راستوف آماده فرار شد. اما در این میان خدمتکاری باوی مصادف شد و در اطاق افسر نگهبان را برویش گشود و راستوف ناچار با تاجا وارد شد.

مرد کوتاه قامت و قریب سی ساله ای با شلوار سفید و چکمه های ساقه بلند و پیراهن باریست که ظاهر آتازه پوشیده بود در میان اطاق ایستاده بود و خدمتکاری دکمه بند شلوار ابریشمی برودری دوzy شده نووزیای او را که معلوم نبود بچه سبب توجه راستوف را جلب کرد از پشت میانداخت. این مرد با شخصی که در اطاق دیگر بود گفتگو می کرد و میگفت:

-Bien fait et la beauté diable (۱)

(۱) خوش ترکیب و بسیار زیبا!



هس مردد امیر الطور ازاسب پیاده شدند و دست یکدیگر را گرفتند بر چهره تاپلئون لیخند
 را کارانه نامعلوم نقش بسته بود...
 صفحه ۷۷ = جلد اول

و چون چشمش بر استوف افتاد سبغش را برید و چهره درهم کشیده گفت:
 - چه میخواهید؟ عریضه دارید...
 صدائی از اطاق مجاور پرسید:

(۱) - Qu' est - ce que c'est?

مردی که بندشلوار داشت جواب داد:

(۲) - Encore un petitionnaire

- باو بگوئید بعدمراجعه کند. الساعة هزار بیرون خواهد آمد و باید حرکت کرد.
 - بعد، بعد، فردا. امروز دیگر دیر شده..

راستوف برگشت و چون خواست از اطاق بیرون آید، مردی که بندشلوار داشت او را متوقف ساخته پرسید:

- عریضه از کیست؟ شما کیستید؟

راستوف جواب داد:

- از سرگرد دنیسوف.

- شما کیستید؟ افسر هستید؟

- ستوان هستم.

- چه جسارتی! از مجرای اداری بفرستید. بروید، بروید..

بگفتن این سخن پیوشین نیمته نظامی که خدمتکار باو داد پرداخت.

راستوف دو باره بسر سرآمد و مشاهده کرد که درهشتی افسران و ژنرالهای بسیار با لباسهای مجلل ایستاده اند و او باید از کنارشان بگذرد.

راستوف همچنان که بجزارت خود لمن و نفرین می فرستاد و از این اندیشه که هر دقیقه ممکن است در نتیجه تصادف با امپراطور در چشم او سرافکننده و خفیف گردد یا زندانی شود میخواست قالب تهی کند، ناشایستگی و کراهت رفتار خود را کاملاً دریافت و از ارتکاب آن نادم و پشیمان گشت و بناچار سر بر زیر افکنده میخواست از خانه ای که انبوه ملتزمین رکاب با لباسهای مجلل و پرزرق و برق آنرا احاطه کرده بودند بیرون رود که ناگهان صدای آشنائی او را بنام خوانند و دستی او را متوقف ساخت و با صدای بم از وی پرسید:

- خوب، آقا جان! شما با فرآک اینجا چه میکنید؟

این صدا از ژنرال سوار نظام بود که در این اردو کشی لطف و عنایت مخصوص امپراطور را بخود جلب کرده بود. وی فرمانده لشکری بود که سابقاً راستوف در آن خدمت میکرد.
 راستوف بینک بتبره خود پرداخت اما چون چهره محبت آمیز و بشاش ژنرال را مشاهده کرد با هیجان تمام قضیه را برای او شرح داد و از وی تقاضا کرد که از دنیسوف که او را بطوبی میشناسد حمایت نماید. ژنرال پسختان راستوف گوش داد و سر را اندوھناک و جدی حرکت داده گفت:

- حیف! حیف از این جوان شجاع! نامه را بده بمن!

هنوز راستوف فرصت نکرده بود که نامه را تسلیم نماید و قضیه دنیسوف را تا آخر حکایت کند که از پله های صدای قدمهای تند با جرنگ جرنگ مهیم بگوش رسید و ژنرال بی اختیار از وی دور شده بهشتی رفت. آقایان ملتزمین رکاب امپراطور از پله ها پایین دویدند و بطرف اسمهای خود رفتند. مصدر امپراطور، همانکه در اوسترلیتس نیز این سمت را داشت، اسب اعلیحضرت را آورد

(۱) چیست؟

(۲) یکنفر عریضه آورده

وروی پله‌ها صدای گامهای سبکی شنیده شد که راستوف فوراً آنرا شناخت. راستوف خطر شناخته شدن خود را فراموش ساخته با چند تن از اهالی کنجکاو شهر بهشتی خانه نزدیک شد و دوباره پس از دو سال، همان خطوط سیمای مورد پرستش و همان قیافه و همان نگاه و راه رفتن و همان عظمت آمیخته بامهربانی را مشاهده کرد و در روح و دلش عشق بامپراطور با شدت سابق احیا گردید. امپراطور با لباس رسمی هنک پره او براژنسکی، درشلوار سفیدی از پوست گوزن و چکمه‌های ساقه بلند و ستاره‌ای که بر سینه‌اش میدرخشید و راستوف نمیدانست چیست (این ستاره مدال لژیون دو نور بود) در حالیکه کلاهش را زیر بغل داشت و دستکشهایش را می پوشید بهشتی آمد. اندکی ایستاد، باطراف خود نگرست و همه چیز را در پیرامون خود بانگاه خویش گرم و روشن ساخت. فرمانده سابق لشکر راستوف را نیز شناخت و با لبخندی او را بسوی خویش خواند. تمام ملتزمین رکاب عقب رفتند و راستوف مشاهده کرد که چگونه این ژنرال مطلبی را بامپراطور میگفت.

اعلیحضرت چند کلمه بوی جواب داد و براه افتاد که بطرف اسبش برود. دوباره انبوه ملتزمین رکاب و تماشاچیان خیابان که راستوف در میانشان بود بجانب امپراطور حرکت کردند. اعلیحضرت کنار اسب ایستاده دستش را برین گرفت و بجانب ژنرال سوار برگشته ظاهراً برای آنکه دیگران هم بشنوند بلند و رسا گفت:

ژنرال نمیتوانم، باینجهت نمیتوانم که قانون از من قویتر است. این سخن را گفت و پایش را در رکاب گذاشت. ژنرال مؤدبانه سر را خم کرد، اعلیحضرت سوار شد و چهار نعل در خیابان حرکت کرد. راستوف که از وجود و شورسرازی با نمی شناخت با جمعیت بدنبال او دوید.

در میدانی که امپراطور بجانب آن تاخت، گردان پره او براژنسکی در طرف راست و گردان گارد فرانسوی با کلاه‌های پوست خرس در طرف چپ روبروی هم صف بسته بودند.

در همان موقع که امپراطور بیک جناح گردانها که پیش‌فک کردند نزدیک میشد، انبوه دیگری از سواران بطرف جناح دیگر حرکت میکردند راستوف پیشاپیش آنان ناپلئون را شناخت. این سوار جزا و نمیتوانست دیگری باشد، چهار نعل می‌آمد و کلاهی کوچک بسر داشت و نوار مدال آندره از روی شانه‌اش حمایل شده بود و جلیقه سفید و تیتنه یقه بازی در برداشت. او بر اسب کبوده‌ری بسیار اصیل بانماد زین زردوزی شده ارغوانی سوار بود. چون آلکساندر نزدیک شد، کلاهش را برداشت و راستوف که در این حال از نظر سوارکاری بوی مینگریست دریافت که ناپلئون زشت و نا استوار بر اسب نشسته است. گردانها فریاد کشیدند: (۱) *Hurra! vive l'Empereur* ناپلئون سخنی به آلکساندر نگفت. پس هردو امپراطور از اسب پیاده شدند و دست یکدیگر را گرفتند. بر چهره ناپلئون لبخند ریاکارانه نامطبوعی نقش بسته بود ولی آلکساندر با قیافه مهرآمیز او را مخاطب قرار میداد.

با وجود لگداندازی اسبهای ژاندارمهای فرانسوی که جمعیت را عقب میزدند، راستوف بی آنکه لحظه‌ای چشم بردارد هر یک از حرکات امپراطور آلکساندر و ناپلئون را دنبال میکرد.

آنچه در نظرش غیر مترقبه و عجیب مینمود و او را متعجب میساخت این بود که آلکساندر چنان با ناپلئون رفتار میکرد که پنداختی ویرا همطراز خود میداند و ناپلئون نیز کاملاً آزادانه با تزار روسیه چون همطرازی گفتگو میکرد، گویی این نزدیکی با امپراطور برای او طبیعی و عادی است.

آلکساندر و ناپلئون در حالیکه ملتزمین رکاب بسیاری در پی داشتند بجانب جناح راست گردان پره او براژنسکی یعنی مستقیماً بسوی جمعیتی که آنجا ایستاده بود رقتند. جمعیت ناگهان چنان با امپراطوران نزدیک شد که راستوف که در صفوف مقدم ایستاده بود ترسید که مباردا شناخته شود در این میان صدای بناپارت کوتاه قامت که از پایین مستقیم بچهره آلکساندر مینگریست

باخشوت ولی شمرده شمرده شنیده شد که گفت:

-Sire: je vous demande la permission de donner la Légion d'honneur au plus brave de vos soldats. (۱)

آلکساندر با دقت با آنچه گفته شد گوش داد و با لبخند مطبوعی سر را خم کرد.
نابلتون با آرامش و اطمینانی که راستوف را منقلب میکرد بصوفه سربازان روس که هنوز در مقابلش بحال پیش تنک ایستاده بی حرکت بچهره امپراطور خود مینگریستند نظر کرد و در حالیکه روی هر حرف تکیه میکرد گفت:

- A celui qui s'est le plus vaillamment conduit dans cette dernière guerre (۲)

آلکساندر پرسید.

- votre Majesté me permettra-t-elle de demander l'avis du colonel (۳)

و با کامهای سریع بسوی شاهزاده کازلوفسکی فرمانده هنگ رفت. در این میان بناپارت دستکش را از دست کوچک و سنبش بیرون آورد و پاره کرده دور انداخت. آجودانی از عقب سر نابلتون شتابان پیش دوید و آنرا برداشت. امپراطور بزبان روسی آهسته از کازلوفسکی پرسید:
- بکه باید صلیب لژیون دونور را داد؟
- بهر کسی که اعلیحضرت امر میفرمایند.
اعلیحضرت چهره ناراضی خود را درهم کشید و باطراف نگریست گفت:

- آخر باید باو جواب داد.

کازلوفسکی با قیافه مصمم بصوفه سربازان نگریست، راستوف را هم از زیر نگاه خود گذراند چنانکه راستوف با خود گفت: «آیا مرا انتخاب نمیکند؟»
سرنه با چهره عبوس فرمان داد:
- لا زاروف!

لازاروف، سربازی که تیرانداز ماهری بود، چابک از صف بیرون آمد.
صداهای آهسته آهسته به لازاروف که نمیدانست کجا برود گفت:
- کجا میروی! همینجا بایست!

لازاروف توقف کرد و بیمناک از گوشه چشم بسرنه مینگریست و عضلات چهره اش مانند آب سربازان که در برابر صف احضار میشوند میلرزید:

نابلتون اندکی سر را عقب برگرداند و دست کوچک و فریبش را بعقب دراز کرد، گوئی میخواهد چیزی را بگیرد. افراد ملتزمین رکابش که در همان لحظه موضوع را دریافته بودند بیجنب و جوش آمدند و تجوی کتان شیتی را دست بدست دادند. غلام بچه، همان پسر بچه ای که شب پیش راستوف او را در خانه بوریس دید، پیش دوید و مؤدبانه روی دست دراز شده نابلتون خم شد و بی آنکه لحظه ای آنرا معطل کند مدال را بانوار قرمز در میان آن گذاشت نابلتون بی آنکه بدال نظر کند و وانگشتش را جمع کرد و مدال را میان دو انگشت خود قرارداد. نابلتون بسوی لازاروف که تخم چشمهایش را میگردد اندو مصراعه فقط با امپراطور خود مینگریست رفت و با امپراطور آلکساندر متوجه شد و بوسیله

(۱) اعلیحضرت! اجازه میخواهم که شجاعترین سربازان شما را با اعطای مدال لژیون دونور

مفتخر سازم.

(۲) بکسی که در پیگار اخیر از همه بیشتر ابراز شجاعت کرده است.

(۳) اعلیحضرت اجازه مدهند که نظر سرنه را بپرسم؟

این نگاه خواست نشان دهد که آنچه اینک انجام میدهد برای متحد خود بعمل میآورد. دست کوچک سفید بامدال فقط دکه لازاروف سرباز را لمس کرد. گویا ناپلئون میدانست که کافیست دست او را روی لطف و کرم سینه سرباز را لمس کند و در نتیجه این سرباز تا بهد سعادتمند و پاداش گرفته معسوب شود و از همه کس در جهان متمایز باشد. ناپلئون فقط صلیب را روی سینه لازارف گذاشت و دستش را پایین انداخته رویش را بسوی الکساندر برگرداند، پنداشتی میدانست که صلیب باید بینه لازارف بچسبد. حقیقه هم صلیب بینه لازارف چسبید.

دستهای حاضر بخدمت روسی و فرانسوی فوراً صلیب را گرفته بنیمتت سرباز محکم کردند؛ لازارف عیوسانه باین مرد کوتاه قامت که بادهستهای سفید خود بینه اش ورمیرفت نظر انداخت و سپس همچنانکه بیحرکت بحال پیش فک ایستاده بود دو باره مستقیم بهش الکساندر نگریست، گویی از الکساندر میپرسید: «آیا باز هم باید بایستد یا امر میفرمایند که بصف برگردد یا باید هنوز کار دیگری را انجام دهد؟» اما هیچ فرمانی بوی داده نشد و او مدت نسبتاً طولی در اینوضع ثابت ایستاد.

امپراطوران هر يك بر اسب خود سوار شده رفتند. گردان پره او براژنسکی صف هارا شکستند و با گردان گارد فرانسوی درهم آمیختند و پشت میزهایی که برایشان آماده شده بود نشستند.

به لازارف عزت گذاشتند و در محل محترمی بوی جای دادند. افسران روسی و فرانسوی او را در آغوش میکشیدند و بوی تبریک میگفتند و دستش را میفشردند. انبوه افسران و مردم فقط برای دیدن لازارف بآن مکان میآمدند. هدای مکالمات روسی و فرانسوی آمیخته با قهقهه فضای میدان را در پیرامون میزها پر کرده بود. دو نفر افسر با چهره های سرخ شادمان و سعادتمند از کنار راستوف گذشتند. یکی از ایشان بدیگری گفت:

— برادر! چه ضیافتی! تمام ظروف تهره بود. لازارف را دیدی؟

— دیدم.

— میگویند که فردا افراد هنگ پره او براژنسکی ایشان را مهمان خواهند کرد.

— لازارف چه اقبالی دارد! ۱۲۰۰ فرانک حقوق تقاعد تا آخر عمر.

یکی از افراد گردان پره او براژنسکی کلاه پوستی يك فرانسوی را بسر گذاشته فریاد کشید:

— بچه ها! تا بحال چنین کلاهی را دیده اید؟

— خیلی خوب و قشنگ است!

افسر گارد بدیگری گفت:

— اسم شب را شنیدی؟ پریروز ناپلئون، فرانسه، شجاعت و دیروز الکساندر، روسیه،

عظمت بود. يك روز امپراطور ما اسم شب را تغین میکند و بکروز ناپلئون. فردا اعلیحضرت

مدال ژورژ مقدس را بشجاعترین افراد گارد فرانسوی اعطا میکند. چاره ای نیست! باید بهمان

نعوی پاسخ داد.

بوریس نیز با رفیقش ژیلینسکی برای تماشای مجلس ضیافت گردان پره او براژنسکی

آمده بود. هنگام مراجعت راستوف را که در گوشه یکی از خانه ها ایستاده بود مشاهده کرد و

باو گفت:

— راستوف، سلام! امروز یکدیگر را ندیدیم!

چهره راستوف چنان عجیب و گرفته و پریشان مینمود که بوریس نتوانست خودداری کند و

از او پرسید که برای توجه پیش آمده است.

راستوف جواب داد :

— هیچ ! هیچ !

تو نزد من می آیی ؟

— آری !

راستوف مدتی در همان گوشه ایستاده ازدور بمجلس ضیافت نگاه میکرد . در مغزش افکار آشفته ای در جوش و خروش بود که نمیتوانست یکی از آنها را بآخر برساند . تردیدهای رنج — آمیزی روانش را عذاب میداد . گاهی دنیسوف را باقیافه عوض شده و اطاعت و افتادگی بیاد می آورد و تمام بیمارستان را با آن دست و پاها ی قطع شده و آن آلودگیها و بیماریها در خاطر مجسم می ساخت . و چنان بوی لاشه بیمارستان در دماغش نفوذ میکرد که باطراف میگریست تا دریابد که منشأ این بو از کجاست .

گاهی این بنا بارت از خود راضی را بادست کوچک سفیدش که اینک امپراطور شده و طرف احترام و محبت آلکساندر بود بغض می آورد و بخود میگفت : پس آن دستها و پاها بچه جهت قطع شد و چرا آن مردم بهلاکت رسیدند ؟ گاهی لازارف پاداش گرفته و دنیسوف مجازات دیده و بخشوده شده در نظرش مجسم میشدند . باری راستوف باچنان افکار عجیبی خود را دست بگریبان دید که بوحشت افتاد .

سرانجام بوی غذای افراد گردان پره او پراژنسکی و احساس گرسنگی او را از اینوضع خارج ساخت . لازم بود که قبل از رفتن چیزی بخورد . پس بهمانخانه ای که صبح دیده بود وارد شد . در همانخانه باندازه ای جمعیت دید و افسرانی را که چون وی بالباس شهری آمده بودند مشاهده کرد که بازخمت بسیار موفق بگرفتن غذا شد . دو افسراز همان لشکر که او در آن خدمت میکرد سر میز او نشستند .

گفتگو طبعاً از صلح بود . افسران ، همقطاران راستوف ، مانند قسمت اعظم قشون ازصلحی که پس از یکبار «فریدلان» منعقد شده بود برگوئی می کردند . میگفتند که اگر اندکی دیگر مقاومت میشد ، نابالئون در نتیجه کمبود آذوقه و مهمات سقوط می کرد . نیکلای خاموش غذا میخورد و بیشتر شراب مینوشید . بشنایی دوبختری شراب نوشید ، خیالات و افکار درونی او هنوز ب نتیجه نرسیده بود و او را شکنجه میداد .

میترسید که مبادا تسلیم افکار خود شود و در همین حال قدرت نداشت آنها را از دماغ خود دور سازد . ناگهان راستوف در جواب یکی از افسران که میگفت دیدن فرانسویان رنجش آور و اهانت آمیز است ، خشناک و برافروخته بی سبب فریاد کرد و از فریاد خود جمعی از افسران را متعجب ساخت .

راستوف با چهره ای که از غضب سرخ شده بود فریاد کشید :

— شما چگونه میتوانید دآوری کنید که کدام عمل بهتر بوده است ؟ چگونه بخود جرأت میدهید درباره رفتار امپراطور قضاوت کنید ؟ ما چه حق داریم که تصمیمات او انتقاد کنیم ؟ ما هدفها و مقاصد امپراطور را درک نمیکنیم و حق قضاوت در اعمال و رفتار او را نداریم !

یکی از آندو افسر که نمیتوانست خشم و برافروختگی راستوف را جز بستی بچیز دیگری توجیه نماید برای تیر به خود گفت :

— امانن کلمه ای درباره امپراطور نگفتم .

اما راستوف بسخنان او گوش نمیداد و همچنان میگفت :

سما دیلمات نیستیم بلکه سربازیم و بس؛ اگر بما امر شود که بپیریم؛ باید بپیریم. اگر ما را مجازات کنند، بیشک مقصر و شایسته مجازات هستیم، بحث و چون و چرا باما نیست. حالا که اراده امپراطور باین تعلق گرفته که بنا پارت را بامپراطوری بشناسد و با او قرار داد اتحاد ببندد، پس قطعاً این عمل لازم و ضروری است. اگر ما بخواهیم دوباره همه چیز قضاوت کنیم و از همه چیز انتقاد نماییم، دیگر هیچ چیز مقدس برای ما باقی نخواهد ماند و در نتیجه خواهیم گفت که خداوند وجود ندارد و اصولاً هیچ چیز وجود ندارد!

نیکلای روی میز میکوفت و فریاد می کشید. تذکرات او بمقیده مغاطبش کاملاً بیجا بود اما او این گفته ها را از لحاظ جریان فکری خود بسیار منطقی میدانست. او فریاد می کشید: - کار ما این است که وظیفه خود را انجام دهیم، با دشمن بچنگیم و فکر نکنیم. همین و بس! یکی از افسران که مایل بمجدال و کشمکش نبود گفت:

- و شراب بخوریم!

- نیکلای سخن او را تأیید کرده گفت:

- آری، آری و شراب! بخوریم.

پس فریاد کشید:

- آهای! یک بطری دیگر بیا!



قسمت سوم

در سال ۱۸۰۸ امپراطور الکساندر برای ملاقات دیگری با امپراطور ناپلئون به «ارفورت» رفت و در محافل عالیتر پترزبورگ راجع با اهمیت و ارزش این ملاقات با شکوه گفتگوی بسیار در گرفت .

در سال ۱۸۰۹ رشته الفت و دوستی دوشهر یار عالم، چنانکه در آنروز ناپلئون و الکساندر نامیده میشدند، با اندازه ای محکم شد که چون ناپلئون با طریش اعلان جنگ داد سپاه روس بکمک دشمن سابق خود بنایارت بر علیه متحد پیشین خویش امپراطور اطریش از مرز ها گذشت . امادر آن زمان غیر از مسائل سیاست خارجی تحولات و اصلاحات داخلی نیز که در آن موقع در تمام شتون دستگاه دولتی انجام می گرفت توجه خاص اجتماع درس را بخود معطوف می ساخت .

در این میان زندگانی واقعی مردم با علائق طبیعی آن مانند تندرستی و بیماری و کار و استراحت و علائق لطیف فکری و روحی نظیر علم و شعر و موسیقی و عشق و دوستی و کینه و شهوات مثل همیشه مستقل از مناسبات سیاسی دوستانه یا خصمانه با ناپلئون و دور از تمام تحولات و اصلاحات ممکنه مسیر عادی خود را می پیمود .

شاهزاده آندره دو سال در ده زندگانی کرد و لحظه ای از آن جا خارج نشد و توانست تمام آن اقداماتی را که پی بر میخواست در املاک خود بعمل آورد ولی پیوسته بواسطه پریدن از شاخی بشاخی دیگر هیچیک از آنها با آخر نمیرسید ، بدون تظاهر و مشورت با دیگران و تحمل رنج و زحمت و کوشش بسیار انجام دهد .

شاهزاده آندره صفتی را دارا بود که بی پر آنرا نداشت یعنی شاهزاده آندره بکار بسیار علاقمند بود و این علاقمندی سبب میشد که بدون دوندگی و کوشش ظاهری مقصود وی انجام پذیرد .

در یکی از املاک او سیصد نفر از بردگان زارع بروستایان آزاد مبدل شدند (این یکی از نخستین نمونه های آزادی دهقانان از زیر یوغ بردگی در روسیه بود) و در املاک دیگری پرداخت سهم مالکانه جانشین ییگاری شد . در بوکوچاروفت قاپله دانشمندی برای کمک بزنان باردار

استفهام شد و گشیشی با دریافت حقوق از وی با اطفال دهقانان و خدمتکاران او خواندن و نوشتن می آموخت.

شاهزاده آندره نیمی از اوقات خود را در تپه های لیزی باید روپسش که هنوز تحت مراقبت دایه بود بسر میبرد و بقیه اوقات خود را در کنج خلوت بوگوچاروف (این نامی بود که شاهزاده پیر بسلک اوداده بود) میگذراند. با وجود آنکه در مقابل پی بر بشام حوادث خارجی بی اعتنائی نشان داد با کوشش و جدیت بسیار حوادث را دنبال میکرد و کتابهای زیاد دریافت مینمود و آنکه که از بطرز بورك کسی بایشان وارد می شد و از میان گرداب زندگانی نزد او یا پدرش میآمد شاهزاده آندره با کمال تعجب مشاهده میکرد که واردین با تمام اطلاعات خود از جریانات سیاست خارجی و داخلی از او که پیوسته درده بسر میبرد بسیار عقبتزند.

شاهزاده آندره بجز اشتغال بامور مسلکی و مطالعه متنوعترین کتب بتحلیل انتقادی و اردو کشی فنیجیع اخیر قشون روسیه و تنظیم طرح اصلاح نظامنامه و مقررات قشون میپرداخت. بهار سال ۱۸۰۹ شاهزاده آندره با ملاک ریازان پسرش که تحت قیمومیت او بود سرکشی کرد. در این موقع شاهزاده گرم از اشعه خورشید بهاری در کالسه نشسته بود و بجوانه گیاهان و نخستین برگهای سیدارها و قطعات پراکنده و سفید ابر بهاری در آسمان شفاف و نیلگون مینگریست. بهیچ چیز نیاندیشید بلکه شادمان و بیخیال با اطراف نظر میکرد.

از گداری که یکسال پیش در کنار آن با پی برگفتگو میکرد گذشت. از دهکده کثیف و میدان خرمن کوبی، مزارع سبزی، سراسیمه تپه، لکه برفی که کنار بل باقیمانده بود، جاده سربالای شسته شده، حاشیه های گلش که بوته های سبزی در بعضی از نقاط آن دیده میشد عبور کردند و بجاده ای که در اطراف آن جنگلهای سیدار قرار داشت وارد شدند. هوای جنگل تقریباً گرم بود و زش باد احساس نمیشد. درختان سیدار که سرپای آنها با برگهای سبز چسبنك مستور بود جنبش نداشت. نخستین جوانه ها و شکوفه ها برگهای سال پیش را رد کرده از زیر آنها سر کشیده بود. نهالهای صنوبر که در میان جنگل سیدار پراکنده بود باریك سبز تند هیشگی خود زمستان را بیاد میآورد چون اسبها به جنگل وارد شدند شبهه کشیدند و بخار عرق که از نشان بر میخاست محسوس تر شد. پیطر خدمتکار سغنی بکالسه چی گفت و کالسه چی باشاره سرمواقت خود را بیان کرد اما ظاهر آهنگری و موافقت درشکه چی برای پیطر کافی شد. زیرا بجانب اربایش برگشته با لبخندی مؤدبانه گفت:

- حضرت والا! چقدر لطیف است!

چی؟

- حضرت والا! لطیف است!

آندره باخود اندیشید: «اوچه میگوید؟ بیشک راجع بهوای بهار حرف میزند.» پس باطراف نگریده بغود گفت: «راستی همه چیز دیگر سبز شده... چقدر زود سبز شده! هم سیدارها، هم کیلاسهای وحشی، هم درختان رازدار شکوفه کرده اند.... اما درخت بلوط ندیدم اینهم یلک درخت بلوط!»

در کنار جاده درخت بلوطی قد برافراشته بود شاید از درختان سیدار ده برابر بیشتر عمر داشت، زیرا قطرش ده برابر بیشتر و طولش دو برابر بود. درخت بلوطی عظیم بود که دو نفر بزحمت میتوانستند آنرا در بغل بگیرند. شاخه های ظاهر آنها مدتها پیش شکسته و پوستش جدا شده بود، خراشهای عمیقی که با تار زخمهای مزمنی مینمود بر بدنش دیده میشد. دستهای خود را با انگشتهای عظیم و زشت و ناهنجار و گره دار ناموزون و نا متناسب باطراف گسترده چون هیولای بد هیت و منفور و خشمگین پیری میان سیدارهای خندان جوان ایستاده بود. تنها او نمیخواست تسلیم افسون

بهاری شود و بخورشید و بهار توجهی کند :

پنداشتی این بلوط میگوید : « بهار و عشق و خوشبختی ! چگونه این فریب و نیرنگ احمقانه و بیمعنی که پیوسته تکرار میشود شما را خسته و بیزار نمیکند ! همیشه همانست که بود ، همیشه همان فریب و نیرنگ است ! آری ، نه بهار وجود دارد و نه خورشید و نه خوشبختی . توجه کنید ، در آنجا درختان صنوبر در هم شکسته و بیجان ، همیشه تنها ، ایستاده اند ، منم انگشتهای شکسته و پوست رفته خود را ، هر جا که روئیدند - از پشت و از پهلوها - گستردم ، تا وقتی که آنها میرویند من در جای خود خواهم ایستاد اما امیدواریم نیرنگهای شما را باور ندارم . »

شاهزاده آندره هنگام عبور از جنگل چند بار باین بلوط نگرست ، پنداشتی انتظاری از آن دارد . در پای درخت بلوط گل و گیاه فراوانی رسته بود ولی وی همچنان عبوس و بیحرکت و زشت و استوار در میان آنها ایستاده بود .

شاهزاده آندره با خود میگفت : « آری ، حق با اوست . بیشک حق با اوست ! بگذار دیگران که جوآنند باین فریب و نیرنگ تسلیم شوند اما ما زندگی را میشناسیم . زندگانی ما پایان یافته ! »

باری شاهزاده آندره با توجه باین درخت بلوط در افکازی نومیدانه که در عین حال مطبوع خاطرش بود غرق شد ، گویی در این مسافرت دوباره درباره تمام زندگانی خود اندیشید و بهمان نتیجه باس آور ولی تسلی بخش سابق رسید که شروع با اقدام و کار جدید برای اوضورت ندارد و باید بدون ایجاد مزاحمت برای دیگران این زندگانی را با آخر برساند و از هیچ چیز مضطرب و نگران نشود و هیچ آرزویی نداشته باشد .

شاهزاده آندره در مسافرتی که بعنوان قیم پسرش باملاک ریازان کرد میبایست با فرمانده قوای دفاع محلی آن استان ملاقات کند فرمانده قوای دفاع محلی آن استان کنت ایلیا آندره بیچ راستوف بود و شاهزاده آندره در اواسط ماه مه ملاقات وی رفت.

روزیهای گرم بهار دیگر فرارسیده بود و درختان جنگل سرا پاسبز پوشیده بودند گردو غبار غلیظی فضا را گرفته و هوا چنان گرم بود که آدمی از مشاهده آب میل و اشتیاق به آب تنی پیدا میکرد.

شاهزاده آندره دلتنگ و نگران از این اندیشه که باید از فرمانده قوای دفاع محلی درباره امور چه برمشها کند از خیابان باغ بخانه «آترادنوبه» راستوفا نزدیک شد. در سمت راست از پشت درختان فریادهای شادمانه زنانه را شنید و دخترانی را دید که از مقابل کالسکه او میگذشتند پیشاپیش دیگران دختر سیاهموی بسیار رعناولی فوق العاده لافرا با چشمانی سیاه و جامه زرد نخی که دستمال کوچکی را بر بسته و طرههای گیسوی آشفته را از زیر دستمال بیرون آورده بود بسوی کالسکه دوید. دختر با صدای رسا سخنی گفت اما چون دید مسافر کالسکه مردی بیگانه است، بی آنکه بوی بشکند خندان عقب دوید.

ناگهان اندوهی بر شاهزاده آندره مستولی شد. آرزوی روزی بسیار زیبا بود، خورشید بانور خیره کننده ای میدرخشید، در پیرامونش همه چیز نشاط انگیز و فرحبخش جلوه میکرد. ولی این دختر رعنا و زیبا از وجود او هیچ خبر نداشت و نمیخواست خبری داشته باشد و از زندگانی سعادت مند و منفرد - بیشک ابلهانه - امامسرت بخش و پر سعادت خویش راضی بود. شاهزاده آندره بی اختیار کنج کاوانه از خود پرسید: «راستی این دختر بچه جهت تا این اندازه خوشحال است؟ درباره چه فکر میکند؟ نه در اندیشه نظامنامه قشونی است و نه در فکر سازمان وصول سهم مالکانه دهقانان ریازان. پس درباره چه فکر میکند؟ و از چه خوشبخت و سعادت مند است؟»

کنت ایلیا آندره بیچ در سال ۱۸۰۹ در آترادنوبه مسکن داشت و هنوز مانند سابق زندگانی میکرد، یعنی تقریباً تمام اهالی این شهرستان را با شکار و تار و ناهار و موسیقی سرگرم میساخت. از پذیرایی

شاهزاده آندره مانند هر میهمان تازه دیگری بسیار شادمان بود و میتوان گفت که بازور او را شب در خانه خود نگه داشت.

شاهزاده آندره روز ملال انگیزی را در مصاحبت میزبانان سالخورده و میهمانان محترم که بناسبت نزدیکی روز جشن نامگذاری در خانه کنت پیر گرد آمده بودند گذراند و چند بار بناتاشا که در میان جوانان دیگر که بناسبتی میخندید و شادمان بود نگرست و از خود پرسید :

«او در باره چه فکر میکند ؟ و سبب شادمانی فوق العاده وی چیست ؟»

شب چون در محل جدید تنها ماند مدتی نتوانست بخوابد چندی مطالعه کرد و پس شمع را کشت و دوباره آنرا روشن کرد. هوای اطافی که پشت پنجره آن از درون بسته بود بسیار گرم بود. شاهزاده از این پیر مرد احق (او را ستوف را چنین مینامید) که بیپناه نرسیدن اسناد لازم از شهر ویرا نگه داشته بود و از خود که بی سبب در این خانه مانده است خستناک بود.

ناچار بر خاست و بسوی پنجره رفت تا آنرا بکشاید. چون پشت پنجره ای را کشود ؛ اشعه مهتاب که گویی در آن سوی پنجره انتظار میکشد ؛ بدرون اطلاق تا بید دیگری پنجره را هم کشود. شبی با طراوت و آرام و روشن بود. در مقابل پنجره صلی از درختان هرس کرده دیده میشد که یک طرف آنها سیاهی میزد و طرف دیگرشان از نور قره فام مهتاب روشن مینمود. پای درختان گیاهان بیچک و علفهای هرزه مرطوب که قطرات شبنم بر برگها و ساقه های آنها برق میزد قرار داشت و در سمت راست درخت بزرگ پر شاخ و برگ بود که تنه و شاخه های آن رنگ سفید خیره کننده داشت و بر فرازش قرص تقریباً تمام ماه در آسمان روشن و بی ستاره بهاری میدرخشید. شاهزاده آندره آرنجها را روی پیش آمدگی مقابل پنجره تکیه داد و و چشمها را به آسمان دوخت.

اطاق شاهزاده آندره در طبقه وسط بود. در اطاقهای بالا سر او نیز کسانی زندگانی میکردند و هنوز نتوانیده بودند. از بالا گفتگوی زنان را می شنید. صدای وختی که بیدرنگ شاهزاده آندره آنرا شناخت میگفت :

« فقط یک مرتبه دیگر ... »

صدای گری جواب میداد :

« پس چه وقت میخواهی بخوابی ؟ »

صدای نتوانم بخوابم ، چه فایده دارد در بستر دراز بگشمت خوب ؛ برای

آخرین مرتبه ... »

و صدای زنانه با هم جمله آهنگ دار آخر تصنیفی را خواندند.

« آخ ؛ چقدر جذاب است ؛ خوب ؛ تمام شد ؛ حال برویم بخوابیم ؛ »

صدای اول که پنجره نزدیک میشد جواب داد :

« تو بخواب ؛ من خوابم نیبردم ؛ »

معلوم بود که صاحب صدا کاملاً خود را از پنجره بیرون کشیده است ؛ زیرا خش خش جامه و حتی صدای نفسش بگوش میرسید. همه چیز همانند ماه و نور ماه و سایه های اشیاء آرام و خاموش بود شاهزاده آندره نیز از بیم آنکه مباد حضور غیر عمد خود را فاش سازد حرکت نمیکرد.

دوباره صدای اول بگوش رسید که میگفت :

« سوئیا ؛ خوب ؛ چطور ممکن است خوابید ؛ بین چه منظره دلربایی است ؛ آخ ؛ چقدر

جذاب است ؛ »

پس تقریباً با آهنگی اشک آلوده گفت :

سوئیا ! آخر بیدارشو ! چنین شب جدایی هرگز دیده نشده است !

سوئیا بایبیلی در جوابش چیزی گفت که شنیده نشد.

- بیاباه نگاه کن ! چه ماه زیبا و دلفریبی ! بیابانجا ! عزیزم ، بیابانجا خوب ، می بینی ؟ دلم میخواست روی پا بنشینم ، اینطور . و زانوهای خود را نکهدارم - هر چه ممکن است محکمتر نکهدارم و بیالایرم و پرواز کنم . اینطور !

- پس است ! می آفتی پائین !

کشمکش و صدای ناراضی سوئیا بگوش رسید :

- آخر ساعت دو بعد از نیمه شب است .

- آخ ! توقف عیش و شادمانی مرا بهم میزنی . خوب ، برو ، برو !

دوباره همه صداها خاموش شد ولی شاهزاده آندره میدانست که او هنوز آنجا نشسته است ، گاهی حرکت آرام و زمانی آه او را می شنید . فریاد او برخاست :

- آخ ! خداوند ! این چه وضعی است ! حال که باید خوابید منم میخوابم .

و با این سخن پنجره را بست . شاهزاده آندره در آن موقع که بگفتگوی او گوش میداد بسببی انتظار داشت و میترسید که مبادا او درباره اش چیزی بگوید و یا خود میاندیشید : « باز هم او ! مثل اینکه تقدیر چنین است ! »

ناکهان افکار مشتت و پراکنده و امیدواریهای غیر مترقبه جوانی که با زندگانش متضاد بود بوی هجوم آورد و چون نمیتوانست وضع و حال خود را دریابد و تجزیه و تحلیل آنچه در روانش میگذشت پردازد بی اختیار بغواب رفت .

روز بعد شاهزاده آندره منتظر خروج بانوان نشد و تنها با کنت وداع کرده بطرف خانه خویش رهسپار گشت.

شاهزاده آندره هنگام مراجعت دو باره بآن جنگل سپیدار وارد شده که آن بلوط گرم‌دار کهن در آن جنگل تأثیری شگفت انگیز و فراموش نشدنی بر او گذاشت. اینک دیگر آغاز ماه ژوئن بود. طنین صدای زنگوله‌های اسبان کالسکه او در جنگل خفه تراز یکماه و نیم قبل بود. تمام درختان پربرک و انبوه و سایه‌دار شده بود. نهالهای کاج پراکنده در جنگل از زیبایی آن میکاست و پیروی از روش عمومی با دسته‌های برگهای سوزنی جوان خود که شکل پسر داشت برنک سبز ملایم جلوه میکرد.

تمام روز گرم بود، در مکانی طوفان برمیخاست، اما فقط قطعه ابر سیاهی میبارید و گرد و غبار جاده را می‌سترد و برگهای شیره‌دار را آب‌پاشی میکرد. طرف چپ جنگل در سایه غوطه‌ور و تاریک بود. در طرف راست آن قطرات باران در پرتو خورشید چون دانه‌های الماس میدرخشید و برگها از وزش باد آهسته‌موج میزد. همه چیز در گل‌غوطه می‌غورد. هزارستان گاهی از نزدیک و زمانی از فاصله دورتر آواز می‌خواند.

شاهزاده آندره با خود میگفت: «آری! در اینجا، در این جنگل آن درخت بلوط بود که من با آن همدرد و موافق بودم. اما او اکنون در کجاست؟» شاهزاده آندره بسمت چپ جاده نگریت و نادانسته و نشناخته از مشاهده همان درخت بلوط که در جستجوی آن بود لذت میبرد. بلوط کهن سراپا تغییر کرده، با چادری از برگهای سبز شیره‌دار خود را آراسته، اندکی گرم‌شده بود و در آشفته‌خورشید شامگاهی می‌جنبید از انگشتان گرم‌دار و برآمدگیها و بی‌اعتمادیها و اندهان پیری هیچ اثری مشهود نبود. از میان پوست سخت صدساله‌اش، در جایکه شاخه نبود، برگهای جوان شیره‌دار روئیده چنانکه باور نمیرفت که این پیرزال آنها را زاده‌است. شاهزاده آندره میانندیشید: «آری! این همان درخت بلوط است.» و ناگهان احساس بهار و شادمانی تجدید حیات بی‌سبب بروی چهره گشت. تمام بهترین دقایق زندگانش یکمرتبه در لحظه‌ای از خاطرش

گذشت. هم اوسترلیتس با آسمان بلند، هم چهره بیجان و ملامت بارهشش، هم پی‌یردر روی قایق، هم دختری که از زیبایی شب بهیجان آمده بود و هم آنشب و هم تابش ماه - همه ناکهان بغاظرش آمد.

ناکهان شاهزاده آندره با اراده و تصمیم قوی بخود گفت: «نه، زندگانی در ۳۱ سالگی بیابان نمیرسد. تنها کافی نیست که فقط من از آنچه در وجودم سرشته شده خبر داشته باشم، باید همه کس از آن اطلاع پیدا کند. هم پی‌یر، هم این دختر که میخواست با آسمان پرواز کند، همه باید مرا بشناسند. زندگانی من نباید تنها برای من باشد. زندگانی ایشان نیز نباید از زندگانی من مجزی و مستقل باشد. زندگانی من باید در زندگانی تمام ایشان منعکس شود و آنان همه باید در زندگانی من سهیم باشند.»

* * *

شاهزاده آندره پس از مراجعت از سفر خود تصمیم گرفت در فصل پاییز پیترزبورگ برود و پیش خود دلائل مختلفی برای این تصمیم میتراشید: یک رشته دلائل عقلانی و منطقی برله رفتن پیترزبورگ حتی ورود مجدد بخدمت نظام در هر دقیقه حاضر و آماده در اختیار خود داشت. در این موقع نمیتوانست دریابد که چگونه زمانی در لزوم شرکت در زندگی با کوشش و فعالیت تردید داشته است، همچنانکه یکماه پیش نمیفهمید که چگونه ممکن است فکر خروج از ده در خاطرش خطور کند. این نکته برای او مسلم بود که تمام تجارب زندگی، اگر در عمل مورد استفاده قرار نگیرد و او دوباره در جریان زندگانی فعالیت نکند، بهدر خواهد رفت و بیهوده و بیمعنی خواهد شد. علاوه نمیتوانست دریابد که چگونه سابقاً بر پایه چنین دلائل سست و ضعیف در نظرش بدیهی و مسلم بود که چنانچه اینک پس از تجارب آموخته از زندگی باز معتقد باشد که میتواند خوشبخت باشد و از نعمت عشق بهره‌مند گردد و ممکن است وجودش مفید واقع شود خود را خوار و خفیف خواهد ساخت. اینک عقل و منطق راه دیگری را بوی نشان میداد. شاهزاده آندره پس از این مسافرت درده دلتنک میشد، با اشتغالات سابق دیگر علاقه نداشت و اغلب اوقات، هنگامیکه تنها در دفتر کارش نشسته بود، از جا برمیخاست، بطرف آینه میرفت و مدتی بچهره خود مینگریست و باز بر میکشست و بتصویر لیزای متوفی نگاه میکرد که با طره کسوی گره زده بسبک یونانی مهربان و شادمان از میان قاب طلائی او را مینگرد ولی لیزا دیگر کلمات و حشنتاک سابق را بشوهرش نمیکفت بلکه ساده ولی باخترسندی کنجکاوانه چشم در چشم شوهر می‌انداخت. در اینحال شاهزاده آندره دستها را بیشت زده گاهی عبوس و زمانی متبسم در اطاق راه میرفت و در اطراف افکار غیر منطقی خویش که در قالب کلمات ریخته میشد یعنی افکاری که چون چنایتی پنهان مینمود و با پی‌یر، با کسب افتخار، با دختر کنار پنجره، با درخت بلوط، با زیبایی زنانه و عشق ارتباط داشت و تمام زندگانی او را تغییر داده بود می‌اندیشید. در این دقایق، اگر کسی باطابق وارد میشد، آندره را بسیار خشک و جدی و مصمم و مخصوصاً بصورت زنده‌ای منطقی می‌پنداشت.

گاهی شاهزاده خانم ماریا هنگام ورود باطابق آندره میگفت:

« عزیزم! نیکولوشکا امروز نباید بگرددش برود. زیرا هوا بسیار سرد است.

در این اوقات شاهزاده آندره با آهنگی خشک بخواهرش جواب میداد:

اگر هوا گرم بود بکتا پیراهن بگرددش میرفت اما چون هوا سرد است باید لباسهای گرمی

که مخصوصاً برای جلوگیری از سرما دوشسته شده باو پوشاند. در هوای سرد باید لباس گرم بوی پوشانید تا اینکه کودکی را که بهوا احتیاج دارد در خانه نگهداشت.

شاهزاده آندره هنگام اظهار این سخنان مخصوصاً سعی داشت اصول منطق و استدلال را کاملاً رعایت نماید؛ گویی کسی را بواسطه فعل و انفعالات درونی غیر منطقی و پنهانی خویش مجازات میکند ولی شاهزاده خانم ماریا در این مواقع همیشه میپنداشت که کار فکری بسیار مردان را سرد و خشک بار میآورد.

شاهزاده آندره در اوت سال ۱۸۰۹ وارد پترزبورگ شد. در آن زمان اسپرانسکی جوان در اوج شهرت و افتخار خود بسر میبرد و برنامه اصلاحات وی با کوشش فوق العاده اجرا میشد. در همان ماه اوت امپراطور از کالسکه بیرون افتاد و پایش آسیب دید و سه هفته در پترهوف توقف نمود و هر روز فقط با اسپرانسکی ملاقات میکرد. در این موقع تنها دو فرمان مشهور در باب حذف القاب و عناوین درباری و آزمایشهای لازم جهت احراز مقامهای مشاور قضائی و مشاور دولت یعنی فرمانهایی که جامعه را تا آن اندازه مضطرب و مشتت ساخت در حال تکوین و آماده‌گی نبود بلکه علاوه بر این اصلاحات یک نظامنامه کامل دولتی نیز مورد بحث و مذاکره قرار میگرفت که بر طبق آن بایستی تشکیلات قضائی و مالی روسیه، از شورای دولتی تا دادگاههای حومه، تغییر کند در این اوقات آن تغیلات و عقاید لیبرال و مبهم تحقق مییافت و بصورت عمل در میآمد که امپراطور آلکساندر با آن بر تخت سلطنت نشست و کوشش میکرد تا آن تغیلات و نظریات را با کمک و مساعدت همکارانی نظیر چارنوریزسکی، نووسیتسوف، کاپوبی و استروکونوف که مزاح کنان ایشان (۱) «Comité du salut publique» مینامید، عملی سازد. در آن موقع اسپرانسکی امور کشوری و آراکچیف امور لشکری را قبضه کرده بودند.

شاهزاده آندره پس از ورود خود بزودی بعنوان حاجب بدربار میرفت و در بارعام حضور مییافت. امپراطور دوبار با او مصادف شد اما ویرامور د لطف قرار نداد و کلمه‌ای با او سخن نگفت شاهزاده آندره مینداشت که قیافه‌اش در نظر تزار جالب نیست و امپراطور از چهره و شاید سرابای وی خوشش نیامد. مخصوصاً نگاه سرد و بیزار امپراطور را بخود بیش از پیش مؤید این حدس و

کمان میدانست ولی دریاریان بی اعتنائی تزار را بشاهزاده آندره چنین توجیه میکردند که چون شاهزاده آندره از سال ۱۸۰۵ از خدمت کناره گیری کرده امپراطور از او رضایت ندارد .

شاهزاده آندره باخود میاندیشید : « من خود میدانم که انسان قدرت ندارد بر امیال خود و بر آنچه از آنها نفرت دارد نظارت کند و باین جهت باید از این اندیشه گذشت که یادداشت های مربوط به نظامنامه آرتشی را بشخصه بامپراطور ارائه دهم اما آفتاب همیشه زیرابر نخواهد ماند » شاهزاده آندره درباره یادداشت های خود با قلدمارشال پیری که دوست پدرش بود گفتگو کرد . آن قلدمارشال ساعتی را برای ملاقات تعیین نمود ، با مهربانی او را پذیرفت و وعده داد تا این موضوع را برض امپراطور برساند . پس از چند روز شاهزاده آندره اطلاع داده شد که باید بلافاصله کنت آراکچیف وزیر جنگ ، برود .

ساعت ۹ صبح روزمهم شاهزاده آندره در اطاق انتظار کنت آراکچیف حاضر شد . شاهزاده آندره آراکچیف را نیشناخت و هرگز او را ندیده بود . اما آنچه درباره او میدانست سبب احترام بسیارش بوی نبود .

هنگامیکه شاهزاده آندره در میان خدمت بسیاری از مردم که کم و بیش دارای اهمیت بودند در اطاق انتظار کنت آراکچیف انتظار میکشید با خود میاندیشید : « او وزیر جنگ و مورد اعتماد امپراطور است . هیچکس نباید بخصوصیات اخلاقی او توجه داشته باشد ، مأوریت مطالعه یادداشت های من بوی معمول شده است و بنابراین تنها او است که میتواند در باره رد و قبول آن تصمیم بگیرد .

شاهزاده آندره در دروان خدمت خود که قسمت اعظم آنرا با عنوان آجودانی گذرانده بود

اطلاق انتظار رجال مهم را بسیار دیده بود و بغواص مختلف این اطافهای پذیرائی کاملاً آشنائی داشت . اما اطلاق انتظار کنت آراکچیف کیفیت مخصوصی داشت ، سیمای اشخاص عادی که در اطاق انتظار کنت آراکچیف با انتظار نوبت ملاقات نشسته بودند شرمندگی و اطاعت ایشان را فاش میساخت بر چهره عالیرتبکان آنان اضطراب عمومی خوانده میشد ، هر چند این اضطراب در زیر نقاب آرامش و تسخیر خود و وضع خویش و آنکه در انتظارش بودند پنهان بود . عده ای اندیشناک بالا و پایین می رفتند و دیگران نیز باهم نجوی میکردند و میخندیدند شاهزاده آندره لقب « سیلا آندریچ » عبارت « عوجان خواهد داد » را که با کنت آراکچیف ارتباط داشت میشنید ژنرالی که بنظر می رسید یکی از رجال مهم است و ظاهراً از این انتظار طولانی رنجیده خاطر شده بود باراً رویهم انداخته نشسته بود و لبخندی تحقیر آمیز بر لب داشت .

ولی وقتی که در باز میشد فوراً آنان ترس وحشت در قیافه ها پدیدار میگشت . شاهزاده آندره از آجودان نگهبان خواهش کرد که برای بار دوم حضور ویرا با اطلاع وزیر جنگ برساند اما آجودان با تسخیر بوی نگرست و گفت که نوبت او هم خواهد رسید پس از آنکه چند نفر برانمائی آجودان بدفتر کار وزیر رفتند و مراجعت کردند افسری که قیافه درهم شکسته و وحشتزده اش شاهزاده آندره را مبهوت ساخت از آن دروختنناک و ارزنده ملاقات این افسر مدتی بسطول انجامید ، ناگهان از پشت دروغر صدای نامطبوعی برخاست و آن افسر ننگ باخته با لبهای لرزان از آنجا بیرون آمد و در حالیکه بسرش جنگ انداخته بود از میان اطاق انتظار گذشت .

مقام بوی شاهزاده آندره بجانب در ورود اطاق وزیر هدایت شد و آجودان نگهبان آهسته بگوشش گفت : « طرف راست ، نزدیک پنجره ! »

شاهزاده آندره بدتر سارده و دلچسبی وارد شد . پشت میز مردی دید چهل ساله که بالا تنه بلند و سرطویل و موی کوتاه داشت ، چینهای درشتی پیشانی اش را شیار کرده ، ابروانش گره شده ، بینی

سرخش آویخته بود و چشم سبز مایل بضا کستریش برق میزد. آراکچیف سر را بجانب تازه وارد برگردانده بی آنکه بوی بنگرد پرسید :

- تقاضای شما چیست ؟

شاهزاده آندره آهسته گفت :

- حضرت اشرف ! من هیچ تقاضایی ندارم .

چشمهای آراکچیف بجانب او برگشت و گفت :

- شاهزاده بالکونسکی ، بشنید !

- من هیچ تقاضایی ندارم ، اعلی حضرت امپراطور لطف کرده اند و یادداشتهایی را که

بمخبرشان تقدیم نموده بودم برای حضرت اشرف فرستاده اند . . .

آراکچیف که تنها چند کلمه اول را بامهربانی گفت ، دوباره بی آنکه باو نگاه کند آرام آرام

لحن تعقیب آمیز و قرق مآب را اختیار کرد و حرف شاهزاده آندره را بریده گفت :

- عزیزم ، گوش کنید ! من یادداشتهای شما را مطالعه کردم ، شما قوانین جدیدی را برای قشون

پیشنهاد کرده اید ؟ قانون بسیار است اما هیچکس نیست که همان قوانین قدیم را هم اجرا کند . امروز

دیگر همه قانون مینویسند ، نوشتن از عمل کردن آسانتر است .

شاهزاده آندره مؤدبانه گفت :

- من بامر اعلی حضرت امپراطور آمده ام تا از تصمیم حضرت اشرف راجع بیادداشتهای تقدیم

شده اطلاع حاصل کنم .

آراکچیف از پشت میز برخاسته کاغذی را از روی میز تحریر برداشت و گفت :

- من راجع بیادداشتهای شما شرحی نوشته ام و آنرا بکمیته فرستاده ام . من موافق نیستم .

این شرحی است که من در زیر آن نوشته ام . . .

وباین سخن کاغذی را بدست شاهزاده آندره داد .

روی کاغذ بامداد بدون رعایت قواعد نگارش و بدون نقطه گذاری و پر از غلطهای املائی

چنین نوشته بود :

« بطور سطحی گرد آوری شده از نظامنامه آرتش فرانسه اقتباس شده اصولا تغییر نظامنامه

کنونی قشون ضرورت ندارد . »

شاهزاده آندره پرسید :

- یادداشتها بکدام کمیته احاله شده است ؟

- بکمیته تدوین نظامنامه آرتش . علاوه من حضرت والا را بعنوان عضویت آن کمیته

پیشنهاد کرده ام . اما فقط بدون دریافت حقوق .

شاهزاده آندره تبسم کرده گفت :

- من حقوق نمیخواهم .

آراکچیف تکرار کرد :

- عضو بدون حقوق . خوش آمدید !

پس شاهزاده تعظیم کرده فریاد کشید :

آهای ! یکی دیگر را صدا کن ! نفر بعدی کیست ؟

شاهزاده آندره در حالیکه هر لحظه در انتظار وصول خبر انتصاب خود به عضویت کمیته بود، آشنائیهای سابق را مخصوصاً با صاحبان قدرت که می توانستند برای او مفید باشند تجدید میکرد. اینک شاهزاده آندره در پترزبورگ همان حالتی را که در آستانه نبرد اوسترلیتز بروی چیره شده بود داشت یعنی کنجکاو و بیقراری فرسوده اش ساخته بود و بی اختیار او را بسوی محیط عالیشری میکشید که در آنجا درباره سرنوشت آینده میلیونها نفر تصمیماتی اتخاذ میشد. از خشم و کین توی پیران، از کنجکاو محافل بی اطلاع، از کتمان و خودداری محافل مطلع و آگاه، از شتاب و نگرانی همگان، از عده بیشمار کمیته ها و کمیسیونها که هر روز از تشکیل چندی از آنها مستحضر میشد دریافت بود که اینک، یعنی در سال ۱۸۰۹، در اینجا یعنی در پترزبورگ نبرد سیاسی عظیمی در شرف تکوین است که فرمانده کل آن مردی اسرار آمیز است که او را نیشناخت ولی حدس میزد که آن شخص مردی با نبوغ اسپرانسکی باشد.

بعلاوه این نهضت اصلاح طلبانه که بطور مبهم از آن اطلاع داشت و اسپرانسکی که نیروی محرک اصلی آن بشمار می رفت رفته رفته چنان توجه و علاقه او را جلب کرد که موضوع نظامنامه قشون بزودی در اندیشه او جای اصلی خود را از دست داد.

شاهزاده آندره برای پذیرفته شدن در عالیترین محافل گوناگون آن زمان در پترزبورگ مساعدترین موقعیت را داشت. حزب اصلاح طلبان اولاً بواسطه خردمندی و معلومات وسیع وی ثانیاً بجهت اعطای آزادی بروستایان برده خویش - که در نتیجه آن عمل شهرت آزادیخواهی را کسب کرده بود - با شادمانی و گرمی او را می پذیرفت و بجانب خویش میکشید. دسته پیران ناراضی نیز بمنوان پسر شاهزاده بالکونسکی پیرا و را خوش آمد میگفتند و میکوشیدند تا موافقت او را برای انتقاد از اصلاحات جلب نمایند.

اجتماع زنان طبقه اشراف هم باینجهت از او پذیرایی میکرد که جفت ثروتمند و عالی مقامی بود

و تقریباً شخصیت جدیدی بشمار میرفت که هالهٔ ماجرای سلحشورانه فرار از مرگ و فقدان غم انگیز همسروانش او را احاطه می کرد. بهلاوه تمام کسانی که پیش از این او را میشناختند متعجب شده بودند که وی در این پنج سال تغییرات بسیار کرده و خلقیاتش بهبود یافته و ملایم تر و مرد تر شده است و دیگر آن تظاهر و غرور و تمسخر سابق دوری دیده نمیشود بلکه آن آرامشی را که با گذشت عمر بدست می آید بدست آورده است. همه از او سخن می گفتند؛ بوی ابراز علاقه می کردند و آرزوی دیدارش را داشتند.

شاهزاده آندره روز بعد از ملاقات با کنت آراکیف بشب نشینی خانه کنت کاجویی رفت و جریان ملاقات خود را با سیلا آندره بیچ برای کنت نقل کرد. کاجویی با همان لحن تمسخر که شاهزاده آندره در اطاق انتظار وزیر جنگ شنیده بود آراکیف را سیلا آندره بیچ نامیده گفت:

- عزیزم؛ حتی در این کار هم شباهت با یسایا میخاییلویچ احتیاج دارید؛ او در همه کارها دست دارد من با او خواهم گفت. او وعده کرده است که اینجا بیاید..
شاهزاده آندره پرسید:

- اما تدوین نظامنامه قشون با سپر انسکی چه ارتباط دارد؟

کاجویی که گویی از سادگی بالکونسکی تعجب کرده است تبسم کتان سر را حرکت داد و گفت:

- چند روز پیش با او راجع بشما گفتگو می کردیم، راجع ببرزگران آزاد شما..
در این میان پیر مردی که بنظر می رسید از عهد کاترین است با تعقیب روبرو به بالکونسکی آورده گفت:

- پس آن شاهزاده شما هستید که موژیکیهای خود را آزاد کرده اید؟

بالکونسکی برای آنکه پیوسته پیر مرد را بشنم نیارود و هل خود را در مقابل او کوچک و بی ارزش جلوه دهد جواب داد:

- ملک من کوچک بود هیچ عوائد نداشت.

پیر مرد بکاجویی نگرسته گفت:

- Vous craignez d'être en retard. (۱)

پس سخن خود افزود:

- من فقط يك مطلب را نمی فهمم. اگر بایشان آزادی داده شود، چه کسی زمین را شخم خواهد زد. وضع قانون سهل است اما اجرای آن دشوار است. درست مثل زمان ما... کنت؛ من از شما میپرسم که وقتی بنا باشد همه امتحان بدهند، ریاست دادگاه با چه کسانی خواهد بود.

کاجویی در حالیکه با هارا رویهم انداخته با طراف می نگرست جواب داد:

- تصور میکنم با کسانی که در امتحان قبول شوند.

- خوب، مرد بسیار لایقی. بنام پریانیچینکوف در ادارهٔ من خدمت میکند که شصت سال دارد. مگر او میتواند امتحان بدهد؟

- آری، این مسأله دشوار است، مخصوصاً اگر محدودیت تعلیم و تربیت را در نظر بگیریم اما..

کنت کاجویی حرفش را تمام نکرد ، از جا برخاست ، دست شاهزاده آندره را گرفت ، باستقبال مرد بلند قامت چهل ساله باموی بور تنک و پیشانی کشوده و بلند و صورت کشیده و فوق العاده رنگ باخته رفت .

تازه وارد فراك آبی بتن داشت ، صلیبی بگردش آویخته بود و ستاره ای بر طرف چپ سینه اش میدرخشید . این مرد اسپرانسکی بود . شاهزاده آندره بیدرنک او را شناخت و چنانکه در دقایق مهم زندگانی پیش می آید ، در او حس خاصی بیدار شد ولی نمیدانست که این احساس مولد احترام است یا حسد یا انتظار . تمام سیما و اندام اسپرانسکی ترکیب خاصی داشت که هر بیننده ای آنرا میتوانست او را بشناسد . شاهزاده آندره در هیچک از افراد آن اجتماعی که در آن میزیست این آرامش و اطمینان خاطر را با حرکات لغت و نا آزموده و چنین نگاه ثابت و در عین حال لازم ملایم را از چشمهای نیمه بسته و اندکی مرطوب ندیده بود و در هیچکس از اطرافیان چنین لبخند معسی که هیچ معنی نداشت و این صدای ظریف و آرام و موذون و از همه مهمتر این سبیدی چهره و مخصوصاً آن دستها که اندکی پهن اما فوق العاده فربه و لطیف بنظر میرسید مشاهده نکرده بود ، این سبیدی و نرمی را شاهزاده آندره فقط در سر بازاری دیده بود که مدتها بیمار و بستی بودند . این مرد اسپرانسکی ، وزیر امور خارجه ، سخنگوی امپراطور و هم سفرش به ارفورت بود که در آنجا بارها در ملاقات و مذاکره با ناپلئون شرکت داشت .

نگاه اسپرانسکی مانند نگاه کسانی که در وقت ورود با اجتماع عالی و بزرگ بی اختیار سرگردان میشود بر چهره اشخاص نیلغزید . در حرف زدن نیز شتاب نمیکرد بلکه آهسته و مطمئن از اینکه بفرمایش گوش میدهند سخن میگفت و فقط بآنکس که با وی گفتگو میکرد مینگریست .

شاهزاده آندره با دقت خاصی هر کلمه و هر حرکت اسپرانسکی را دنبال میکرد . چنانکه در میان مردم ، مخصوصاً کسانی که از نزدیکان خویش شدت انتقاد میکنند ، معمول است شاهزاده آندره همیشه هنگام برخورد با ناآشنایان ، بخصوص کسانی نظیر اسپرانسکی که آوازه شهرتشان را شنیده بود ، انتظار داشت در وجود ایشان صفات انسانی را بعد کمال بیابد .

اسپرانسکی اظهار تأسف نمود که بعلت توقف در دربار نتوانست است زود تر بیاید اما نگفت که امپراطور او را معطل کرده بوده است . این تظاهر بتواضع و شکسته نفسی را نیز شاهزاده آندره متوجه شد . وقتی کاجویی شاهزاده آندره را باو معرفی کرد ، اسپرانسکی با همان لبخند آرام چشمش را بجانب بالکونسکی برگرداند و خاموش او را نگرست و پس از لحظه ای گفت :

- از آشنای باشما خرستم ؛ من مانند دیگران توصیف شما را شنیده ام .

کاجویی چند کلمه راجع بیدیرامی آرا کچیف از بالکونسکی گفت . اسپرانسکی بیشتر لبخند زد و همچنانکه هر حرف و هر کلمه را تا آخر ادراک میکرد گفت :

- رئیس کمیسیون تدوین نظامنامه های ارتشی دوست نزدیک منست و اگر میل داشته باشید من شما را با وی آشنا خواهم کرد (در انتهای هر جمله سکوت میکرد) امیدوارم که شما او را موافق و آرزومند بهمکاری در تمام امور معقول و منطقی بیابید .

بیدرنک در کنار اسپرانسکی محفلی تشکیل شد و آن پیرمرد که راجع بستمخدم خود بریات نیچنیکوف صحبت کرده بود نیز از اسپرانسکی ستوالی کرد .

شاهزاده آندره وارد گفتگو نشد ولی تمام حرکات اسپرانسکی ، یعنی این مرد را که چندی پیش محصل بی اهمیتی بود و اینک ، چنانکه بالکونسکی میپنداشت ، سر نوشت روسیه را در دستهای

شود. همین دستهای سفید و قریه - گرفته بود دنبال میکرد . آرامش غیر عادی و تحقیر آمیز اسپرانسکی هنگام جوابگویی پیرمرد شاهزاده آندره را متعجب ساخت . بنظر می رسید که کلمات مطمئن خود را از فراز آسمانها بر سروروی او فرو می ریزد . وقتی پیرمرد آهنگ صدای خود را بالا برد ، اسپرانسکی تبسم کرد و گفت که من نمیتوانم درباره منافع و مضار آنچه اراده عالی تزار بانجام آن تعلق میگیرد قضاوت کنم .

اسپرانسکی پس از آنکه اندکی در این جرگه صحبت کرد ، از جابر خاست و بسوی شاهزاده آندره رفته او را با خود بانهای دیگر اطاق برد . آشکار بود که توجه بیالکونسکی را ضروری میشمارد .

اسپرانسکی در حالیکه تبسم تحقیر آمیز و ملایمی بر لب داشت و گویی باین لبخند اعتراف میکرد که فقط او و شاهزاده آندره حقارت آن جماعت را که چند لحظه پیش با ایشان گفتگو میکرده درک کرده اند گفت :

شاهزاده ! من نتوانستم در میان آن گفتگوی هیجان انگیزی که این پیرمرد محترم ما را در آن کشید با شما گفتگو کنم . (شاهزاده آندره از این برداشت کلام خوشش آمد) من شما را از مدتها پیش میشناسم .

اولا بواسطه عملی که درباره روستایان برده خود انجام داده اید . این اقدام اولین نمونه ایست که آرزو مندیم عده بسیاری از آن پیروی نمایند . ثانیاً بسبب آنکه شما یکی از آن درباریانی هستید که از فرمان جدید درجات و رتبه های درباری که موجب این اندازه جنجال و خرده گیری شده است رنجیده خاطر نشده اید .

شاهزاده آندره گفت :

- آری ، پدرم نمیخواست که من از این حق استفاده کنم . من خدمت را از درجات پائین شروع کرده ام .

- پدرجان شما گرچه از نسل قدیمی است ولی ظاهراً از معاصران ما که این اقدام را که تنها برقرار کننده عدالت اجتماعی است بشدت محکوم میکنند خیلی بر ترو بالا نراست .
شاهزاده آندره که میکوشید بانفوذ اسپرانسکی درخویشتن گرفته رفته آنرا احساس میکرد مبارزه کند گفت :

.. اما من تصور میکنم که این انتقادات نیز پایه و اساسی دارد .

برای شاهزاده آندره موافقت در تمام امور با اسپرانسکی نامطبوع بود و دلش می خواست با او مخالفت نماید ولی او که عادت تزاران و سلیس حرف میزد اینک در گفتگوی با اسپرانسکی بدشواری مقاصد خود را بیان میکرد . مطالعه شخصیت این مرد مشهور او را فوق العاده مشغول ساخته بود .

اسپرانسکی آهسته جواب داد :

شاید از نقطه نظر جاه طلبی شخصی پایه و اساس داشته باشد .

شاهزاده آندره گفت :

- تاحدی ؟ از نظر دولت ...

اسپرانسکی چشمش را زیر انداخته آهسته گفت :

- منظور شما چیست ؟

شاهزاده آندره گفت :

— من ستایندهٔ مونتسکیو هستم و نظریهٔ او را مبنی بر این : *que le Principe des monarchie est l'honneur me paraît incontestable. Certains droits et privi lèges de la noblesse me Paraissent être de moyens de soutenir ce sentiment* (۱)

لبخند از صورت سفید اسپرانسکی ناپدید گشت و قیامهٔ او بر اثر فقدان آن لبخند برآب بهتر شد. بیشک فکر شاهزاده آندره در نظرش جالب توجه رسید.

پس در حالیکه باز شواری آشکاری کلمات فرانسه را تلفظ میکرد و باین زبان بسیار آهسته تر از زبان روسی اما کاملاً آرام و مطمئن سخن میگفت جواب داد :

(۲) *— Si vous envisagez la question sous ce point de vue*

او میگفت که نمیتوان بوسیلهٔ اعطای مزایایی که برای جریان کار دولت زبان دارد از افتخار و شرف حمایت کرد. میگفت که شرف با تصور منفی اجتناب از اعمال سزاوار است سرزنش یا منشأ رقابت برای دریافت تشویق و پاداش که علامت ظاهری شرف و افتخار محسوب نمیکردند. دلائل او ساده و مختصر و آشکار بود.

— نشانهایی که بهترین وجهی از آن شرف و افتخاری که منشأ رقابت است حمایت میکند، نشانهایی شبیه به « لژیون دونور » امپراطور ناپلئون کبیر است که برای خدمات دولت زبان آور نیست بلکه بیوقفیت و بیشرافت آن کم کم میکند، نه مزایای طبقاتی یا درباری. شاهزاده آندره گفت :

من در این باب بحث نمیکنم اما نباید انکار کرد که بوسیلهٔ اعطای مزایای درباری نیز بآن هدف رسیده اند. هر یک از درباریان خود را موظف میشمارد که خود را شایستهٔ وضع و مقام خویش نگهدارد.

اسپرانسکی در حالیکه بالبخندی نشان میداد که میل دارد از روی لطف و مهربانی بحثی را که برای مخاطبش ناراحت کننده است قطع نماید گفت :

— شاهزاده ! اما خود شما نخواستید از این مزایا استفاده ننماید. اگر روز چهارشنبه مرا سرافراز فرمائید نتیجه مذاکرات خود را با ما گنیتسکی که شاید مورد علاقه شما باشد با اطلاع شما خواهم رساند. بلاوه بارضا و خرسندی باشا بحث خواهم کرد.

پس چشمش را بست، بشیوهٔ فرانسویان تعظیمی کرد و برای آنکه کسی متوجه او نشود بدون وداع با دیگران از سالن خارج شد.

(۱) که افتخار اساس حکومت سلطنتی است غیر قابل بحث و تردید میدانم. بعقیدهٔ من برخی از

حقوق و مزایای اشراف وسائل حفظ و تشعبدائی این احساس است.

(۲) اگر شما از این نظر مسأله را مورد مطالعه قرار دهید

شاهزاده آندره در روزهای اول توقف خود در پترزبورگ دریافت که چگونه تمام دستگاه فکری او که در زندگانی انزو او گوشه نشینی بوجود آمده بود در وراء نگرانیهای کوچکی که در پترزبورگ او را مشغول داشته کاملاً پنهان گشته است.

شبهات که بخانه مراجعت میکرد در دفتر یادداشت خود چهار یا پنج دیداری (rendez-vous) ضروری را در ساعات معینی مینوشت. ماشین زندگانی و تقسیم دقیق اوقات روز؛ چنانکه کاملاً بهمه کارها برسد قسمت اعظم انرژی و فعالیت او را می بلعید. او هیچ کاری را انجام نمیداد، حتی در باره هیچ چیز نمیتواند بشید بلکه اصولاً وقت اندیشیدن نداشت و فقط در باره آنچه بیشتر در دهکده فرصت اندیشیدن آنرا داشت سخن میگفت و این عمل را با موافقت کامل انجام میداد. گاهی با ناخشنودی متوجه میشد که بر حسب اتفاق در یکروز در مجامع مختلف يك مطلب را تکرار کرده است. اما تمام روز را چنان مشغول بود که فرصت نداشت لحظه ای در این باب تفکر کند که اصولاً بهیچ چیز نمی اندیشد.

اسپرانسکی هم در اولین ملاقات خود با شاهزاده آندره در خانه کاجویی و هم روز چهارشنبه بعد که در خانه اش از او پذیرائی کرد و مدت مدیدی مهربانه با وی گفتگو نمود با لکونسکی راحت تأثیر قرارداد.

شماره مردمی که شاهزاده آندره آنرا موجودات خوار و حقیر میشمرد با اندازه ای زیاد بود و قدری او میل داشت که مظهر آن کمال مطلوب را که آرزوی وصول به آنرا داشت، در وجود شخص دیگری بیابد که بزودی معتقد شد که اسپرانسکی یعنی این انسان خردمند و کامل تمام فضائل و پرهیز گاریها را در خود جمع کرده است. اگر اسپرانسکی از همان اجتماعی که شاهزاده آندره بآن تعلق داشت برخاسته بود و همان تربیت و عادت را داشت، بیشك با لکونسکی بزودی نقاط ضعف بشری او را کشف نمیکرد. اما اینك این شیوه تفکر منطقی عجیب بیشتر از این جهت حس احترام او را بر میانگیخت که نمیتوانست کاملاً آنرا درك کند. علاوه اسپرانسکی با بسبب آنکه ارزش واقعی استعداد و لیاقت شاهزاده آندره

وامیدانست یا بجبهت آنکه طرفداری شاهزاده را از خود ضروری و لازم میشمرد، باقضاوت و تفکر آرام و بیغرضانه خویش در برابر شاهزاده آندره خود نمایی میکرد و با آن تماق ظریف آمیخته با خود بینی که همیشه مبین این مسأله است که گوینده و شنونده هم چنانکه توجه بغراست خود و افکار بلند خویش دارند حماقت تمام مردم دیگر نیز متوجهند از شاهزاده آندره چاپلوسی میشوند.

در جریان مکالمه طولانی آنها در عصر چهارشنبه اسپرانسکی بارها میگفت: «همه مراقب ما هستند و اگر کاری انجام دهیم که مافوق سنن و آداب قدیمی باشد ...» یا یا لبخند میگفت. «اما ما میخواهیم که گرکها سیر باشند و بگوسفندان هم آسیبی نرسد...» یا «آنها این مسأله را نمیتوانند درک کنند...» و تمام این جملات را بالعنی ادا میکرد که پنداشتی میگفت: «ما، یعنی من و شما، میفهمیم که آنها کیستند و ما کیستیم.»

پس از اولین گفتگوی طولانی با اسپرانسکی تنها آن حسی که در نخستین برخورد با اسپرانسکی در شاهزاده آندره بوجود آمده بود تقویت شد. او در وجود اسپرانسکی مرد خردمندی را میدید که در سایه افکار عالی و وفالیت و پشتکار بقدرت رسیده بود و از قدرت خود تنها برای خیر و سعادت روسیه استفاده میکرد. اسپرانسکی در نظر شاهزاده آندره درست همان مردی بود که تمام مظاهر زندگانی را عاقلانه توضیح میداد و تفسیر میکرد و همه چیز را در تراوی فکر صائب خویش با میزان عقل و منطق می سنجید و آنچه را معقول و منطقی بود معتبر و مهم میشمرد، خلاصه اسپرانسکی چنان بود که شاهزاده آندره آرزو داشت خود باشد. آنچه را که اسپرانسکی تجزیه و تحلیل میکرد باندازه ای ساده و روشن بنظر میرسید که شاهزاده آندره بی اختیار با او توافق داشت و چنانچه اعتراضی یا بحثی میکرد انگیزه او در بحث و اعتراض فقط این بود که میخواست استقلال فکر خود را بثبوت برساند و از عقاید و نظریات اسپرانسکی کور کورانه متابعت نکرده باشد. همه چیز اسپرانسکی در نظر شاهزاده آندره خوب و شایسته بود و فقط يك چیزش او را پریشان میساخت. نگاه سرد آینه مانند اسپرانسکی که راه نفوذ بروحش را مسدود میساخت و دستهای سفید و لطیفش که شاهزاده آندره بی اختیارها نگونه که مردم عادتاً بدستهای کسانی که قدرت دارند نمینگرند، بآن نگاه میکرد. نگاه سرد و خاموش وی و این دستهای لطیف بیبی نامعلوم شاهزاده آندره را بغشم میآورد. ضمناً از تحقیر فوق العاده آواز مردم و شیوه های متنوعی که برای تأیید عقاید خویش در بحث و استدلال بکار میبست رضایت نداشت. بجز قیاس از تمام سلاحهای فکری ممکنه استفاده نمیکرد و چنانکه در نظر شاهزاده آندره جلوه مینمود با شجاعت فوق العاده این سلاحها را عوض میکرد. گاهی وضع مرد فعال و عملی را میگرفت و صاحب نظران خیالباف را مورد انتقاد شدید قرار میداد و زمانی شیوه لغز خوانی را انتخاب میکرد و بتسخر حریفان خود میبرد اذت، گاهی خود را بسیار منطقی نشان میداد و زمانی ناگهان بباوراء طبیعت پرواز میکرد. مخصوصاً این سلاح استدلال اخیر را بیشتر مورد استفاده قرار میداد. آنوقت مسأله مورد بحث را در قلمه ماوراء طبیعت میبرد و بتعریف مکان و زمان و اندیشه میبرد اذت و از آنجا دلائلی برای تخطئه حریف میآورد و دوباره بزمینه ساده بحث بر میگشت. بطور کلی ایمان استوار و تزلزل ناپذیر اسپرانسکی بنیر و قدرت قانونی که نمایش دهنده سیمای اصلی افکار او بود موجب شگفتی شاهزاده آندره میشد. معلوم بود که اسپرانسکی هرگز این اندیشه عادی شاهزاده آندره را که آدمی در هر صورت نمیتواند آنچه در فکر دارد بیان کند، نمیبزد و هرگز این تردید را بخود راه نداده است که شاید آنچه من فکر میکنم و آنچه بآن

ایمان دارم پیوده یا مهمل باشد؛ آری، این جهان فکری خاص اسپرانسکی بیش از همه شاهزاده آندره را مجذوب میساخت.

شاهزاده آندره در نخستین ایام آشنائی خود با اسپرانسکی همان حس مشتاقانه تحسین و ستایشی را که زمانی بیناپارت داشت درخود نسبت بوی مشاهده میکرد. برخی مردم احمق یافت میشدند که اسپرانسکی را بسبب آنکه فرزند کشیش بود و از طبقه پائین برخاسته بود بشیوه مبتدلی تعقیر مینمودند و اینوضع موجب میشد که شاهزاده آندره در ابراز احساسات خود با اسپرانسکی محتاط باشد و نادانسته این احساسات را در درون خود تقویت نماید.

در آنشب اول که بالکونسکی در خانه او بسر برد و گفتگو از کمیسیون مأمورتدوین قوانین بمیان آمد اسپرانسکی باتمسخر برای شاهزاده آندره حکایت کرد که کمیسیون قوانین از پنجاه سال پیش وجود دارد، میلیونها مخارج آنست ولی هیچ عملی را انجام نداده، جز آنکه روزنکامپف بر تمام موارد قانونی مختلف برچسب زده است. او میگفت:

این یگانه عمل انجام گرفته است که دولت برای آن میلیونها خرج کرده؛ ما میخواهیم مجلس سنا قدرت قضائی جدیدی اعطا کنیم اما برای انجام این عمل قوانین لازمه را نداریم یا اینکه اگر امروز مردمی نظیر شما از خدمت استنکاف نمایند گناه عظیمی مرتکب شده اند. شاهزاده آندره گفت که برای وضع اینگونه قوانین اطلاعات حقوقی لازم است که متأسفانه من فاقد آن هستم.

اما هیچکس این اطلاعات را ندارد. پس شما چه میخواهید؟ این يك (۱) Circulus Vitiosus است که باید باز و رراه خروجی از آن یافت.

پس از یک هفته شاهزاده آندره بعضویت کمیسیون نظامنامه های آرتش و برخلاف انتظارش بریاست یکی از شعب کمیسیون وضع قوانین منصوب گردید و بخواش اسپرانسکی قسمت اول قانون مدتی موجود را گرفت و با کمک قوانین ناپلئون و روستینیان بشدوین حقوق فردی پرداخت.

در حدود دو سال پیش یعنی در سال ۱۸۰۸ بی‌پراز سرکشی املاک خود بی‌طرز بورك مراجعت کرد و بی‌اختیار در رأس فراماسونهای مسکو قرار گرفت. لوه‌ای مهمانی و سوگواری را ترتیب میداد، برای جلب اعضای جدید تبلیغ میکرد، برای اتحاد لوه‌ای مختلف و تهیه اسناد موثق و قابل اعتماد زحمت میکشید. پول خود را برای ساختمان معابد صرف میکرد و تا آنجا که میتواند پس‌افت اعانات و یا صدقاتی که اکثر اعضاء در پرداخت آن خست‌بخرج میدادند از جیب خود میداد، مخارج نگهداری خانه بینوایان که از طرف انجمن فراماسونها در بی‌طرز بورك تأسیس شده بود به حساب خود و تقریباً بدون کمک دیگران میپرداخت.

ولی جریان زندگانش مانند سابق بود و در تفریحات و خوشگذرانیهای او کوچکترین تغییری حاصل نشد. علاقه وافر باغذیه لذیذ و مشروبات گوارا داشت و اگرچه این عمل را موافق اخلاق نمیدانست و تحقیر میکرد معذک نمیتوانست از تفریحات و خوشگذرانیهای مردان مجرد چشم‌پوشی نماید. بی‌پرز پس از یکسال حتی دروغ‌های اشتغالات و تفریحات خود رفته رفته احساس میکرد که چگونه بایه‌های اصول فراماسونی که بر آن ایستاده است و میکوشد خود را محکمر روی آن نگهدارد پیوسته در زیر پشیمانی میلفزید. امدار عین حال متوجه میشد که هر قدر این پایه‌ها لرزان میشود، ارتباط غیر ارادی وی با آنها محکمر میگردد. هنگامیکه وارد انجمن فراماسونها شد چون کسی بود که با اعتماد کامل پایش را بر سطح هموار مردابی میگذازد. اما همینکه پایش را بر آن گذاشت در آن فرو رفت. سپس برای اطمینان کامل از استحکام زمین زیر پای خویش، بای دیگر را هم روی آن گذاشت و باز بیشتر فرو رفت و در گل ولای گیر کرد و اینک برخلاف اراده خود تازانو در مرداب فرو رفته دست و پامیزد.

یوسف آلکسیویچ در بی‌طرز بورك نبود، زیرا در ایام اخیر از امور لوه‌ای بی‌طرز بورك کناره‌گیری کرده پیوسته در مسکومیز بست. بی‌پرز تمام برادران، یعنی تمام اعضای لوه‌ا، را میشناخت و در زندگانی روزانه با آنان مصادف میشد و برای او دشوار بود که شاهزاده «ب» یا ایوان باکندانیچ و

نظایر ایشان را که اکثرشان رادر خارج لومردمی ضعیف و حقیر میشناخت برادران فراماسون خود بدانند. در زیر پیش بندها و علائم رمزی فراماسونی لباسهای رسمی و مدالهایی رامیدید که در زندگانی اجتماعی برای بدست آوردن آن کوشش و مجاهدت بسیار کرده بودند. بی یز اغلب اوقات هنگام جمع آوری صدقات مشاهده میکرد که شاید در حدود ده نفر از اعضا که نیمی از ایشان باندازه شخص اوتروت داشتند، فقط ۲۰ تا ۳۰ روبل در صورت اعانات نوشته و غالباً پرداخت آنرا نیز بیهوده موکول کرده اند. ناگزیر سوگند برادران را مبنی بر تمهید صرف تمام اموال در راه کمک بهمنوعان بخاطر میآورد و این یادآوری سبب خلعجانی در روح او میشد که رهایی از آن آسان نبود. تمام برادرانی را که میشناخت به چهار طبقه تقسیم میکرد:

برادرانی را که در امور لوها و خدمت بهمنوعان خود فعالانه کوشش نمیکردند بلکه منحصرأ با سرار علمی انجمن و بمسائل مربوط بتسمیه سه گانه خداوند یاسه عنصر اصلی اشیاء: کوگرد و جیوه نمک میپرداختند و یا بدرك و تفسیر اهمیت و مفهوم مربع و اشکال دیگر مبعید سلیمان خود را مشغول میداشتند، در شمار طبقه اول محسوب میداشت. بی یز باین طبقه از ماسونها که بیشتر برادران سالخورده بودند و بمعده بی یز یوسف آلکسویچ نیز در عداد ایشان بشمار میرفت بادیده احترام مینگریست اما در علائق ایشان سهیم نبود. اصولاً او بجنبه عرفانی اصول فراماسون دلبستگی نداشت.

کسانرا مانند خود که در حال جستجو بودند و یا تزلزل داشتند و هنوز راه مستقیم و روشنی رادر اصول فراماسون نیافته بودند ولی امید یافتن آنرا داشتند در شمار طبقه دوم محسوب میداشت بنظر بی یز طبقه سوم از اکثر اعضا انجمن تشکیل میشد. این دسته کسانی بودند که در اصول

فراماسون بجز صورت ظاهری و تشریفات چیز دیگری نمیدیدند و بآجرای جدی و دقیق صورت ظاهری ارزش میگذاشتند بی آنکه بحقیقت و مفهوم آن توجهی داشته باشند. بی یز و یلارسکی و حتی صدرائو اصلی را نیز از این طبقه میدانست.

بالاخره بی یز عده بسیاری از اعضا؛ مخصوصاً کسانی که اخیراً عضویت انجمن را پذیرفته بودند، در عداد طبقه چهارم بشمار میآورد و معتقد بود که این دسته غالباً بهیچ چیز ایمان ندارند و هیچ آرزویی در خاطر نمیپروراند بلکه فقط برای تقرب ببرادران جوان و ثروتمند و صاحب نفوذ و حال مقام که شماره آنان در لژها بسیار بود وارد انجمن ماسونها شده اند.

بی یز رفته رفته از فعالیت خود ناراضی میشد و گاهی تصور میکرد که فراماسونی - یا دوست کم آن فراماسونی که در روسیه وجود داشت - تنها بر صورت ظاهر متکی است ولی هرگز اندیشه تردید درباره اصول ماسونها بخاطرش راه نمییافت اما رفته رفته بدکمان میشد که مبدا فراماسونی روسیه براه غلط افتاده باشد. ناچار بمنظور آنکه خود را وقف اسرار عالیترا انجمن ماسونها نماید بخارجه مسافرت کرد.

* * *

بی یز در تابستان سال ۱۸۰۹ بطرز بورك برگشت و از نامه هایی که ماسونهای مایخارجه مینوشتنند چنین بر میآمد که بزخوف در خارجه بجلب اعتماد شخصیت های عالیرتبه بسیاری توفیق یافته و در اسرار زیادی وارد شده و بمالترین درجه ارتقاء پیدا کرده است. هنگام مراجعت هدایای گرانهای بسیاری را که بامر پیشرفت اصول فراماسونها در روسیه کمک شایان توجهی کرد با خود همراه آورد، ماسونهای بطرز بورك همه بملاقات او آمدند و در برابرش خود شیرینی میکردند و از او تملق میگفتند و همه چنین میپنداشتند که بی یز چیزی را از ایشان مخفی مینماید و در

تدارك و تهيه حادثه خارق العاده است .

قرار شده كه جلسه باشكوهي درلژ درجه دوم منعقد گردد. و بي بي و عده كودك در اين جلسه پيام رهبران عالي مقام فراماسون را باطلاع برادران بطرز بوركي بوسانند. در روز ميعود تالار جلسه از اعضاي فراماسون پر شد. پس از تشريفات عادي بي بي برخاست و نطق خود را شروع كرد. در حاليكه سخنراني نوشته خود را در دست داشت و چهره اش سرخ شده بود بالكلت زبان گفت :

« برادران عزيز ! كافي نيست كه مادر خاموشي و سكوت لژهاي خود اسرار را محفوظ نگهداريم ، بايد بفعاليت پرداخت بفعاليت پرداخت . ما بحالت خواب و بيهوشي افتاده ايم اما بايد فعاليت كنيم .

پس دفترش را گشود و مشغول قرائت آن شد :

« ما بايد براي نشر حقيقت و فراهم ساختن وسايل پيروي تقوي و فضيلت مردم را از قيد تعصب رهايي بخشيم ، اصول و قواعدی را انتشار دهيم كه با شرايط زمان سازگار و هم آهنگ باشد تربيت جوانان را بعهده خود بگيريم ، بارشته هاي ناگستني خود را باخردمند ترين مردمان جهان متحده سازيم و شجاعانه اماره عين حال باحزم و تدبير در دفع خرافات و بي ايماني و حماقت بكوشيم تا از پيروان خويش مرداني بسازيم كه باهدف مشترك بيكديگر ببويندند و صاحب نفوذ و قدرت باشند. »

« براي نيل باین هدفها بايد فضيلتها برزشتيها غالب كردد ، بايد بكوشيم تا انسان شرافتمند درهين دنيا پاداش تقوي و فضيلت خود را بگيرد . اما بايد بدانيم كه در راه وصول باین مقاصد عالي باموانع بزرگي كه شرايط سياسي كنوني در سر راه ما ايجاد كرده مواجه خواهيم شد . در چنين وضعي تكليف ما چيست ؟ آيا بايد انقلاب را با آغوش باز استقبال كنيم ، همه چيز را از كون سازيم و زير و زبر نماييم ، زور را بوسيله زور از خود دفع كنيم ؟ ... نه ! ما از آن مرحله فاصله بسيار زياد داريم . هراصلاح متكي بزور مردود و سزاوار ملامت است ، زيرا تا زمانيكه مردم چنين هستند كه مي بينيم بيهيچوجه با اين طريق زشتي و فساد اصلاح نخواهد شد . اصولا عقل و خرد بزور و قدرت نيازي ندارد .

« تمام نقشه هاي انجمن بايد متوجه اين هدف باشد كه مردمی ثابت قدم و پرهيزكار و صاحب عقیده واحد تربيت شوند . اين عقیده واحد آنست كه در همه جا باتمام قوا و ذالت و حماقت را برانده و استعداده و فضاي را حمايت كند ؛ مردم لايق و سزاوار را از زير كرد و غبار حوادث پيرون بكشد و آنان را بانجمن اخوت ما ملحق سازد . فقط در آن موقع است كه انجمن ما قادر خواهد بود دستهاي طرفداران بينظمي را بطور نامحسوس بيند و آنان را ، بي آنكه متوجه شوند ، بسرچشمه نيكوئيها راهبري نمايد . خلاصه بايد يكنوع حكومتي بوجود آوريم كه بر همه مسلط باشد و بتواند بدون نقص قيود و نظام مدني توسعه يابد و تمام حكومتهاي ديگر بتوانند در جوار آن با همان نظام و مقررات هادي بوجود خود ادامه دهند و بانجمن تمام اعمال ، بجز آنچه از بيشرفت هدف و آرمان بزرگ انجمن ما يعني هلبه فضيلت برزشتيها جلوگيري بنمايد ، قادر باشند . اين هدف را ميسيت نيز پيش بيني كرده است . تعاليم مسيح ب مردم آموخته است كه خردمند و پرهيزكار باشند و براي جلب منافع خويش از نصايج و احكام بهترين و خردمندترين مردمان پيروي نمايند .

« در آن موقع كه همه چيز در ظلمت غوطه ور بود تنها موعظه كفايت ميكرد ؛ زير انوي و تازگي

حقيقت نبروي خاصي بآن ميبخشيد ، اما امروز ما بوسايل نيرومند تري احتياج داريم . امروز بايد آدمي هم كه تابع احساسات خويش است چنانيت فضيلت و تقوي را بخويي درك كند . شهوات را نيتوان ريشه كن ساخت ، فقط بايد در راه برگشت آنها بچنان هدفهاي عالي و شرافتمندانه مجاهدت

کرد و باینجهت باید هر کس می‌تواند شهوات و علائق خویش را در حدود فضیلت و تقوی ارضانماید
والبتّه انجمن ما باید وسایل اینکار را فراهم سازد.

«بمجرد آنکه مادر هر کشور شماره معینی از افراد شایسته و لایق پیدا کردیم، هر يك از ایشان
بسهام خود دو نفر دیگر را تربیت خواهند کرد و در نتیجه همه ایشان ارتباطی محکم بایکدیگر برقرار
خواهند ساخت و در آن موقع است که انجمن ما که پنهانی توانسته است اقدامات بسیاری را برای رفاه
و سعادت بشریت بعمل آورد، بانجام همه کار قادر خواهد بود.»

این سخنرانی بی‌یر نه فقط بسیار مؤثر واقع شد بلکه در لوهیجانی بوجود آورد اکثر برادران
که در خلال این سخنان تعالیم خطرناک اشراقی را مشاهده میکردند، با سردی و بی‌اعتنائی که بی‌یر
را متعجب میساخت بسخنانش گوش میدادند. چنانکه رئیس جلسه شروع بایراد و اعتراض کرد. بی‌یر
با حراستی که رفته رفته فزونی میگرفت بتشریح افکار خود پرداخت. از مدتها پیش چنین جلسه
یرشوری تشکیل نشده بود. دسته‌هایی بوجود آمد: عده‌ای بایی یر مخالفت میکردند و او را برعایت
نظریه‌های اشراقی متهم میساختند دیگران بطرفداری از او برخاستند. بی‌یر برای اولین بار در این
جلسه از تنوع بی‌شمار افکار که در نتیجه آن هیچ حقیقتی حتی در نظر دو نفر بیک صورت جلوه نمیکند
متعجب گشت. حتی آن دسته‌ای که از وی طرفداری میکردند افکارش را با عقاید خود که شامل محدودیتها
و تفییراتی بود که بی‌یر نمیتوانست با آن موافق باشد توجیه مینمودند؛ زیرا تقاضای اصلی بی‌یر این
بود که نظریاتش را درست بهمان صورت که خود استنطاق کرده بدیگران منتقل سازد.

در پایان جلسه استاد بزرگ باتمسخر و طعنه بی‌ز خوف تذکر داد که آتشی مزاج شده است و نه
تنها عشق بفضیلت بلکه اشتیاق بمبارزه محارک وی در بحث و مناظره بوده است. بی‌یر با وجوایی نداد
و کوتاه و مختصر پرسید که آیا پیشنهادش مورد قبول واقع میشود یا نه؟ جواب سؤال بی‌یر منفی
بود. از اینجهت بدون انتظار تشریفات عادی از او خارج شد و بخانه خود رفت.

پی پریس از این سخن رانی باز با همان اندوهی که از آن بسیار بیمناک بود دست بگریبان شد. تا سه روز پس از آن در خانه اش روی نیمکت دراز کشیده بود، هیچکس را نبیندیرفت و بهیچ چانه نرفت.

در این موقع نامه ای از همسرش باو رسید که در آن نامه با تضرع و التماس تقاضای ملاقات ویرا کرده بود و از اندوه مفارقت خود داستان مفصلی نوشته و آرزوی خود را مبنی بر اینکه حاضر است تمام دوره زندگانی خود را در راه رفاه و سعادت او صرف کند شرح داده بود. در پایان نامه بوی اطلاع داده بود که همین روزها از خارجه وارد پترزبورگ خواهد شد. اندکی پس از رسیدن این نامه یکی از ماسونها که کمتر از دیگران مورد احترام پی پری بود، بگوشه انزوای او نفوذ کرد و گفتگورا بر روابط زناشویی پی پری کشید و او را اندرزداد که خشونت وی نسبت به همسرش عادلانه نیست و اگر او از قبول ندامت وی سر باز زند و او را عفو نکند از نخستین اصول و قواعد ماسونها سرپیچی کرده است.

در همان موقع مادر زن او، همسر شاهزاده واسیلی، بدنبال پی پری فرستاد و خواهش کرد که برای مذاکره در باب امر بسیار مهمی لااقل چند دقیقه بملاقات او برود. پی پری متوجه شد که توطئه ای بر ضد او چیده شده است و میخواستند وسائل آشتی او را با همسرش فراهم سازند. هر چند با وضعی که در آن موقع داشت این عمل برای او نامطبوع نبود. اصولاً همه چیز در نظرش یکسان جلوه میکرد. پی پری هیچ چیز را در زندگی امر فوق العاده مهم تلقی نمینمود. تحت تأثیر اندوهی که اینک قلبش را میفشرد نه با آزادی خود وقتی میگذاشت و نه در مجازات همسرش اصرار میورزید. با خود فکر میکرد:

«هیچکس حق ندارد، هیچکس گناهکار نیست، بنابراین اوهم گناهی ندارد.»
اگر بی‌ی‌ریدرنگ موافقت خود را با آشتی با همسرش اعلام نکرد، فقط باینجهت بود که در وضع
اندوهناکی که بسر میبرد، قدرت نداشت هیچ عملی را بجای آورد. چنانچه همسرش نزد اومی آمد، اینک
دیگر او را از خود نیراند در قبال آنچه فکر بی‌ی‌ر را بخود مشغول می‌داشت برای او چه تفاوت
داشت که با همسرش زندگی کند یا از وی جدا باشد؟
بی‌ی‌ر بی‌آنکه به همسرش یا مادرش جوابی بدهد، دیرشب خود را آماده ساخت تا برای
ملاقات یوسف آلکسیویچ بسکوب رود.

اینست آنچه بی‌ی‌ر بمنهاد در دفتر خاطراتش نوشت:

«سکوب، هفدهم نوامبر.

تازه از ملاقات خبر خواهم خود بازگشته‌ام و باشتاب آنچه در این ملاقات دریافته‌ام یاد داشت
میکنم. یوسف آلکسیویچ در فقر و تنگدستی بسر می‌برد و دو سال است که برضی‌منازه دچار شده است.
هرگز کسی از او ناله و یا شکوه‌ای نشنیده است. از صبح بسیار زود تا دیرشب، باستثنای مواقعی که بصرف
ساده‌ترین اغذیه می‌پردازد، بکارهای علمی اشتغال دارد. او با لطف و مهربانی از من پذیرائی کرد
و مرا کنار تخت خوابی که دراز کشیده بود نشاند. بشیوه پهلوانان مشرق و اورشلیم بساو درود
گفتم، بهمان طریق بن جواب داد و ببالغند مهر آمیزی از من پرسید که در لوزه‌های پروس و اسکاتلند چه
اطلاعاتی را کسب کرده و چه معلوماتی آموخته‌ام. چنانکه میتوانستم همه چیز را برای او حکایت کردم
آن اصول و روش عملی را که در لژ پترزبورگ پیشنهاد کرده بودم برای شرح دادم و از پذیرائی
نامساعدی که از من بعمل آمد و از کسبختگی ارتباط خود با برادران دیگر او را مطلع ساختم. یوسف
آلکسیویچ پس از اندکی سکوت و تفکر نظریه خویش را در باب تمام این مسائل برای من تشریح کرد و
یکمرتبه گذشته‌ها و راه آینده‌ای که در مقابل داشتم روشن ساخت. وقتی از من پرسید که آیا هدف سه -
گانه انجمن را در نظر دارم مرا از سؤال خود متعجب ساخت هدفهای سه گانه عبارت بود از:
۱) شناختن و نگهداری اسرار ۲) تزکیه و اصلاح نفس برای درک اسرار ۳) اصلاح نوع بشر بوسیله
کوشش در راه این تزکیه

کدام يك از این سه هدف اصیلتر و مقدمتر است؛ البته اصلاح و تزکیه نفس، این یگانه هدفی
است که ما همیشه میتوانیم بدون توجه باوضاع و احوال در راه نیل بآن مجاهدت نماییم اما اصول باین
هدف مستلزم تحمل مشقات و زحمات بسیاری است. لیکن غرور و تکبر ما را اگر اهرام میسازد و این هدف را
کنار می‌زند و مادر راه کشف اسرار که بواسطه ناپاکی شایستگی درک آن را نداریم کوشش میکنیم و یا
باصلاح هنوعان خود مبادرت می‌ورزیم، در حالیکه خود سرمشق و نمونه زشتیها و هرزگیها هستیم.
اصول اشراق مخصوصاً باینجهت که فریفته فعالیت اجتماعی و امور سیاسی و سرشار از کبر و غرور است
حکمت خالص محسوب نمیشود.

یوسف آلکسیویچ از این نظر سخنرانی و تمام فعالیتهای مرا بیارزش دانست و بیاد انتقاد گرفت
من در دل با او موافق بودم. هنگام گفتگو درباره امور خانوادگی من گفت: «چنانکه شما گفتم وظیفه
اصلی ماسون حقیقی کوشش در راه تکامل خویش است اما اغلب اوقات ما تصور می‌کنیم که با احتراز
از تمام دشواریهای زندگانی زودتر باین هدف خواهیم رسید. آقای عزیزم؛ برعکس مافقط در میان
هیچانهای زندگانی خود میتوانیم به هدف اصلی نائل آییم: ۱) خویشن شناسی، زیرا انسان تنها
بوسیله مقایسه خود با جهان پیرامونش می‌تواند خویشن را بشناسد. ۳) کوشش در راه تکامل خویش،
زیرا آدمی فقط از راه مبارزه بسوی کمال میرود. ۳) کسب فضیلت اصلی؛ عشق بمرک، زیرا فقط

تطور زندگی میتواند بسپودگی و حقارت آنرا بنمایاند و عشق فطری ما را بترك پارسناخیز برای زندگی جدید تقویت نماید.

این کلمات از این نظریه بیشتر جالب است که یوسف آلکسیویچ با وجود رنجهای جسمی دشوار خویش هرگز از زندگی اظهار بی میلی و خستگی نمی کند و مرك را با وجود تمام صفا و پاکی خود هنوز خوشتر را برای استقبال آن آماده نمی داند دوست دارد . سپس غیر خواه من مفهوم و اهمیت مربع بزرگ ساختمان عالم را بتفصیل برای من توضیح داد و باین نکته اشاره کرد که رقم سه و هفت اساس و پایه همه چیز است.

او بمن نصیحت کرد که از همکاری و تعاون مشترک با برادران بطرز بورکی کناره نگیرم و چون در لو بو ظایف درجه دوم اشتغال دارم در راه انصراف برادران از فریبندگیهای کبر و نفوذ مجاهدت نمایم آنرا برای حقیقی خوشتر شناسی و تکامل هدایت کنم . علاوه بمن اندر داد که برای رهايت سود خویش پیش از هر کار مراقب خوشتر باشم و برای انجام این منظور دقتی را بمن داد . این دفتر همانست که در آن گزارش احوال خود را مینویسم و در آینده نیز خواهم نوشت .

« بطرز بورك، بیست و سوم نوامبر .

« من باز با هم سرم زندگانی میکنم . مادر زنم گریان نود من آمد و گفت که الن اینجا است و التماس میکند که بهر نهایش گوش بدهم ، که او بیگناه است و از جدائی رنج میبرد و بدبخت است . او از این سخنان بسیار گفت . من میدانستم که اگر تنها بلاقات با او موافقت نمایم ، دیگر قدرت ندارم آرزوهای او را بر نیآورم . باری در حال شك و تردید نمیدانستم که از چه کس کمک بخواهم و بسا که مشورت کنم اگر غیر خواه من اینجا بود مرا راهنمایی میکرد . ناچار با طاق خود رفتم و نامه یوسف آلکسیویچ را خواندم ، گفتگوی خود را با او بخاطر آوردم و از تمام آنها باین نتیجه رسیدم که نباید خواهش در خواست کننده ای را رد کرد و باید دست کمک را بجانب همه کس ، مخصوصاً بسوی کسی که اینقدر بمن نزدیک است ، دراز کرد باید مصائب را تحمل نمایم اما اگر من بخاطر عشق بفضیلت و برهیز کاری خود او را طرد کرده ام ، بگذار همزیستی مجدد من با وی تنها هدف روحانی داشته باشد . این تصمیم را گرفتم و همینطور هم یوسف آلکسیویچ نوشتن من بهم سرم گفتم که خواهش میکنم تمام گذشته را فراموش نماید و از گناهانی که شاید نسبت باو مرتکب شده باشم مرا عفو کند ولی او گناهی ندارد که من ببخشم . آری ، من از اظهار این سخن بوی شادمان شدم . بگذار او نداند که برگشت زندگانی سابق و دیدار با وی مجدد برای من چقدر دشوار بود . من در طبقه بالای خانه بزرگ خود منزل کرده ام و سعادت تجدید حیات را درک میکنم .

در آن موقع اجتماع اشراف نیز مثل معمول در دربار و مجالس رقص بزرگ بچند محفل که هر يك از آنها رنگ مخصوصی داشت تقسیم میشد . عظیمترین آنها محفل فرانسوی بود که از اتحاد روسیه با ناپلئون طرفداری میکرد و در پیرامون کنت رومیا تسوف و کولینکور میگشت . چون الن در خانه شوهرش در پترزبورگ اقامت گزیده برجسته ترین مقام را در این محفل بدست آورد . اعضای سفارت فرانسه و عده بسیاری که بدانش و عقل معروف بودند و از این روش سیاسی پیروی میکردند در خانه او دیده میشدند .

الن هنگام ملاقات مشهور دو امپراطور درارفورت بود و در آنجا باتمام رجال عالیرتبه اروپا که طرفدار ناپلئون بودند مربوط شد . درارفورت موفقیت درخشانی داشت . ناپلئون در آن ترم توجه او شد و گفت : (۱) « C'est un Saperb animal » توجه مردم بوی بعنوان زنی زیبا و خوش لباس موجب شگفتی بی بر نبود ، زیرا الن با گذشت زمان باز هم زیباتر از سابق میشد . اما آنچه بی بر را دچار شگفتی میکرد این بود که در ظرف این دو سال همسرش توانسته بود بعنوان :

(۲) « d'une Femme charmante » aussi spirituelle que belle

مشهور شود . شاهزاده لین مشهور نامه هائی در هشت صفحه برای او مینوشت . بی لی بین لطیفه های خود را حفظ میکرد تا نخستین بار در حضور کنتس بزوغوا بگوید . پذیرفته شدن در سالن کنتس بزوغوا گواهی عقل و خرد بود . جوانان قبل از حضور در شب نشینی وی کتاب میخواندند تا بتوانند در آنجا راجع بمطلبی اظهار عقیده کنند ، منشی های سفارتخانه ها و حتی سفراء اسرار دیپلماسی خود را با او در میان میگذاشتند ، چنانکه الن در بعضی از جهات قدرتی

محسوب میشد. بی پر که میدانست همسرش بسیار احمق است گاهی با شگفتی و ترس در شب نشینها و مهمانیهای او که نقل آن سیاست و شعرو فلسفه بود شرکت میکرد. بی پر در این شب نشینها احساس شنبه بازی را داشت که هر لحظه منتظر فاش شدن نیرنگ خویش است. اما از این جهت که برای ترتیب چنین محافل مخصوصاً حماقت لازم بود یا بواسطه آنکه خود فریب خوردگان از این فریب و نیرنگها خرسند و راضی بودند، فریب و نیرنگ کشف نمیشد و شهرت پلنا و اسلیونا بزوغا بتواند بانوی زیبا و خردمند چنان ثابت و قائم تأیید میشد که او میتوانست بزرگترین سخنان مبتذل و احمقانه را بگوید و حاضرین از شنیدن آنها شادمان شوند و در بیانات وی افکار عمیقی را جستجو کنند که خود از وجود آنها خبر نداشت.

بی پر درست همان شوهری بود که این زن درخشنده اجتماعی احتیاج داشت. او مردی عجیب و پرباشان حواس و اربابی بزرگ و شوهری بود که مزاحم هیچ کس نمیشد و نه فقط موجب برهم زدن وضع و محال عالی سالن پذیرائی نمیشد بلکه چون برخلاف همسرش ظریف و آداب دان نبود زمینه مساعدی برای تجلی زیبایی و ظرافت آداب دانی وی محسوب میشد. در دو سال گذشته افکار بی پر پیوسته در پیرامون علائق غیرمادی تمرکز داشت و مسائل دیگر چنان در نظرش کوچک و حقیر جلوه میکرد که در محیط و اجتماعی که همسرش وابسته به آن و بهیچوجه توجه بی پر را جلب نمیکرد بی قید و بی اعتنا رفتار میکرد و نسبت بهمه کس مهربان بود. این رفتار فطری که هیچکس نمیتواند بطریق مصنوعی آنرا فراموش کند بی اختیار حس احترام همگان را تحریک میکرد. چون کسیکه به تماشاخانه میرود با طاق پذیرائی همسرش وارد میشد، با همه آشنا بود، از ملاقات همه بیک اندازه شادمان میشد و در همین حال بهمه بیک اندازه بی اعتنا بود. گاهی در گفتگوهای که توجهش را جلب میکرد وارد می شد و آنوقت بدون رعایت حضور یا عدم حضور (۱) Les mestieurs de l'ambassade عقاید و افکار خود را که گاهگاه با آنچه آن لحظه بیان میشد سازگار نبود زیر لب و جویده جویده بیان میکرد. اما عقیده عموم درباره اینکه شوهر (۲) de le Femme le plus distinguée - de le Femme le plus distinguée - مرد عجیبی است دیگر چنان ثابت و استوار بود که هیچ کس لطیفه های او را جدی نمیگرفت.

بورس درو بشکوی که در خدمت لشکری بکامیابیهای درخشانی نائل آمده بود پس از مراجعت ال ان از افورث در میان جوانانی که هر روز بغضه ال ان رفت و آمد میکردند دوست بسیار نزدیک و معتبد بشمار میرفت. ال ان او را «(۳) mon page خود مینامید و مانند کودکی با وی رفتار میکرد. لبخند او و بورس با لبخندش نسبت بدیگران تفاوتی نداشت اما گاهی مشاهده این لبخند بی براناراحت میکرد. رفتار بورس با بی پر مقرون بادب و احترام مخصوص بود و در عین حال ملال آور و غم انگیز مینمود. این سایه ادب و احترام نیز بی پر را رنج میداد سه سال پیش بی پر اذاهاتی که همسرش سبب آن بود بسیار رنج و عذاب کشید و اینکه میکوشید تا او را با این اندیشه که فقط اسماً شوهر این زن است و ثانیاً بدینوسیله که بخود اجازه بدگمانی ندهد خود را از امکان ابتلا بخت و خواری مشابه آن نجات دهد.

او بخود میگفت: «نه، حال که او زن ادیب و دانشمندی شده است برای همیشه از شهواترانیها و هرزگیهای سابق دست کشیده است. سابقه نداشته است که زن ادیب و دانشمندی بشهواترانی و

(۱) آقایان اعضای سفارتخانه ها

(۲) برجسته ترین زنان پترزبورگ

(۳) غلام بچه من

هرزگی پرداخته باشد. این قاعده عمومی را که خود نیدانست ازجه مأخذی گرفته بدون شك و تردید باور میکرد. اما شكفت آن بود که حضور بوریس در اطاق پذیرائی همسرش - که تقریباً همیشه در آنجا بود - تأثیر جسمی عجیبی بر پییر داشت، بنظر میرسید که اعضای او را با رشته‌های معکبی می‌بندد و اختیار و آزادی حرکات را از وی سلب میکند.

پییر باخود میگفت: «چه تنفر عجیبی، ولی با اینحال پیش از این بسیار از او خوشم می‌آمد» در نظر اجتماع پییر ارباب بزرگ و شوهر نابینا و مضحك بانوی مشهور و مردی عاقل و عجیب میشد که اصولاً هیچ کاری انجام نمیداد و بهیچکس زیان نرساند و رو بهم رفته مردك خوب و مهربانی بود. هنگامیکه اجتماع درباره پییر چنین قضاوت میکرد در روان او فعل و انفعالات پیچیده و دشوار تکامل باطنی که اسرار زیادی را بر او مکتشف میساخت و بر تردیدهای رنج آور و شادبهای روحی او میافزود، انجام میپذیرفت.

پی‌یر همچنان بنوشتن دفتر خاطرات خود مشغول بود. در آن موقع مطالب زیر را در آن یادداشت کرد.

«بیست و چهارم نوامبر»

«امروز ساعت هشت برخاستم، کتاب مقدس را خواندم، پس بر خدمت رفتم (پی‌یر بدستور یوسف آلکسیویچ در یکی از کمیته‌های دولتی خدمت میکرد) ظهر بخانه مراجعت کردم تنها ناهار خوردم - کنتس مهمانان بسیار داشت که خوش آیندمن نبودند - در خوردن و نوشیدن اعتدال را رعایت کردم پس از غذا قطعاتی را برای برادران پاك نویس کردم. نزدیک عصر باطاق کنتس رفتم و داستان مضحکی را درباره «ب» حکایت کردم و چون همه با صدای رسا خندیدند تازه دریافتم که نمیایست این داستان را نقل کرده باشم.

«با وجدانی آرام و سعادتمند بیستر خواب رفتم ام - پروردگار بزرگ! بن کمک کن تا طریق ترا بیمایم. ۱) با سکون و آرامش خیال و ضمیر بر خشم و غضب غالب شوم. ۲) با کف نفس از شهوات بپرهیزم. ۳) از آشوب و غوغای دنیایی کناره گیری کنم اما از خدمات دولتی، از نگرانیهای خانوادگی نگذریم و روابط دوستی را نبریم و از امور مالی و اقتصادی خود جدا نشوم.

«بیست و هفتم نوامبر»

«دیر از خواب بیدار شدم و مدتی همچنان در بستر دراز کشیدم و خود را تسلیم بیهالی و تنبلی کردم خداوند! این یاری کن و قدرتی عطا فرما که بتوانم در راه تو پیش روم بدون حضور قلب

کتاب مقدس را خواندم ، اوروسوف ، یکی از اعضای انجمن ما ، نزد من آمد و دربارهٔ اضطراب و آشفتگی جهان گفتگو کرد . نقشه‌های جدید امپراطور را برای من شرح داد . میخواستم انتقاد کنم اما اصولی که پیرو آن هستم و سخنان نیکخواه خود را بغضطر آوردم . او میگفت که ماسون حقیقی در صورتی که بهسکاری دعوت شود باید در امور دولتی با فعالیت و جدیت خدمت کند و در امور که او را شریک نکرده‌اند ناظری آرام و بیطرف باشد . زبان من سرم رایباد میدهد . برادران «ك» و «ا» برای انجام مذاکرهٔ مقدماتی راجع بقبول عضویت برادر جدیدی بلاقات من آمدند . ایشان وظیفهٔ آموزگاری را بعهدهٔ من گذاشتند اما من خود را ضعیف و برای اینکار نالایق میدانم . پس سخن از توضیح و ترجمان هفت ستون و هفت پلهٔ معبد ، هفت دانش ، هفت فضیلت ، هفت زشتی ، هفت موهبت روح مقدس بیان آمد . یکی از این دو برابر بسیار خوش صحبت بود ، تشریفات کمک شایانی کرد . بوریس درویشکوی بمضویت انجمن ما پذیرفته شد . من معرف او بودم ، آموزگاری او را نیز بعهده داشتم . در تمام مدتی که با او در معبد تاریک بودم حس عجیبی مرا بهیچان میآورد و تنفری از وی در دل احساس میکردم که بیهوده در خاموش ساختن آن میکوشیدم ؛ و بهمین جهت صادقانه آرزو داشتم او را از شر و پلیدیها نجات دهم و براه خیر و حقیقت هدایت کنم ؛ اما پندارهای بدی که از او داشتم مرا رها ننیساخت . چنین مینداختم که یگانه هدف او از ورود بانجمن اخوت ما اینست که بدهای از اعضای لوما نزدیک شود و نظر مساعد ایشان را بخود جلب نماید . جز اینکه چند مرتبه از من پرسید : «آیا» و «س» . عضو لوما هستی (که البته نمیتوانستم جواب او را بدهم) بعقیدهٔ من جز اینکه او شایستگی آن را نداشت که احترام لازم بانجمن مقدس ما را دریابد و چنین بوجود ظاهری خویش مشغول و از آن راضی و خرسند است که نمیتواند در آرزوی اصلاح و بهبود خویش برآید هیچ سبب دیگر برای عدم صلاحیت وی جهت عضویت نداختم . اما او در نظر من بی صداقت جلوه میکرد و هنگامیکه در معبد تاریک در برابر من ایستاده بود مینداختم که باتحقیر و تمسخر بسختان من لبخند میزند و براستی میخواستم سینهٔ عریانش را با شمشیری که روی آن نگه داشته بودم سوراخ کنم . من نمیتوانستم فصیح و شیوا سخن بگویم ، بلاوه نمیتوانستم صادقانه تردید خود را ببرادران و استادان بزرگ فاش کنم . ای معمار بزرگ طبیعت ! برای یافتن راه نجات از چنگ عفريت دروغ بمن یاری کن !

پس از این یادداشتها سه ورق از دفتر خاطراتش را سفید گذاشته و بهمدچنین نوشته بود :

«بایکی از برادران بنام «و» بحث مفصل و آموزنده‌ای داشتم . او بمن توصیه کرد که برادری را بنام «آ» از دست ندهم . هر چند من خود را لایق و سزاوار نیدانم اما اسرار بسیاری بر من کشف شد . نام خالق عالم آدو نای و نام حکمرانی که بر همهٔ عالم حکومت میکند (الوهیم است) . نام سوم که مفهوم و معنی همه چیز را دارد در قالب بیان نمیگنجد . بحث و گفتگوی با برادر «و» مرادد طریق برهیزگاری و فضیلت تقویت و تشجیع میکند و ثابت و پایدار میسازد . در حضور او در دل من جای شك و تردید باقی نیماند . اینك اختلاف تعالیم كم مایة دانشهای بشری با تعالیم مقدس و جامع ما برای من كاملا واضح و آشكار شده است .

علوم بشری همه چیز را برای درك آن تجزیه میکند ، همه چیز را برای مطالعهٔ آن متلاشی و

نابود میسازد. اما دردانش مقدس انجمن ما همه چیز بصورت واحدی ترکیب یافته است، همه چیز در مجموعه خود بصورت زنده شناخته میشود. تثلیث یعنی سه عنصر اصلی: گوگرد و زئین و نمک گوگرد طبیعت چرب و آتشی دارد و در ترکیب با نمک بواسطه مزاج آتشین خود میل ترکیب شدیدی در نمک بوجود میآورد که بر اثر آن زئین را جذب میکند و بدان میچسبد و از این ترکیب اجسام گوناگون مستقلی بوجود میآید. زئین جوهر مایع و فرار و روحی است - مسیح، روح مقدس، او»

«سوم دسامبر .

«دیر از خواب بیدار شدم، کتاب مقدس را خواندم، اما حضور قلب نداشتم. پس از اطاق خواب بیرون آمدم و در تالار قدم زدم. میخواستم تفکر کنم اما حادثه ای که چهار سال پیش روی داده بود در خاطر من مجسم شد. آقای دالو خوف، پس از دوئل، روزی در مسکو با من مصادف شد و بمن گفت: امیدوارم اینک در غیبت همسران از آرامش روحی کامل برخوردار باشید. من آنوقت جوابی بوی ندادم. ولی اینک تمام جزئیات آن ملاقات را بخاطر میآوردم و در خیال خود زشت ترین و زننده ترین جوابها را بوی میدادم. من وقتی بخود آمدم و این افکار را از سر بیرون کردم که خود را در آتش خشم و غضب دیدم. اما از این گناه چنانکه شایسته است نادم نگشتم. سپس بوریس دروینسکوی آمد و بنقل حوادث گوناگون پرداخت. اما من از همان لحظه ورود او بیدار شخس خرسند نبودم و باو بدگفتم. او جواب مرا داد. من بر آشقتم و در ریاسخش با خشونت ناسزا گفتم. او خاموش شد ولی من آنگاه بر خویشتن تسلط یافتم که آنچه نباید بشود شده بود. پروردگارا! من بهیچوجه نمیدانم چگونه با او رفتار کنم.

تقصیر از خودخواهی منست. من خود را بر تر از او میبندارم و بهمین جهت بر ارباب از او پست تر میشوم، زیرا او در مقابل بدرفتاریهای من دوستی و مدارا نشان میدهد اما من برعکس او را بیشتر تعقیب میکنم. پروردگارا! بمن یاری کن تا در حضور او بیشتر متوجه پستی و زشتی خود شوم و چنان رفتار کنم که برای او هم سودمند و شایسته باشد. پس از ناهار خوابیدم و در همان لحظه ای که بخواب میرفتم آشکارا صدائی را میشنیدم که در گوش چیم میگفت: «روز تو».

«در خواب دیدم که در تاریکی راه میرفتم، سکها از اطراف بمن حمله ور شدند، اما من بدون ترس و بیم راه خود را طی کردم. ناگهان سک کوچکی دندانهایش را دران چپ من فرو کرد و محکم پای مرا چسبید. میخواستم با دستها او را خفه کنم ولی همینکه او را از خود جدا کردم سک دیگری، بزرگتر از او مرا گریزند گرفت. خواستم او را از زمین بلند کنم اما هرچه ویرا بالا تر میآوردم بزرگتر و سنگین تر میشد. ناگهان برادر «آ» از آنجا گذشت و بازوی مرا گرفت و مرا با خود بجانب عمارتی هدایت کرد که راه دخول آن از روی تخته باریکی بود. چون پای روی تخته گذاشتم تخته خن شد و از زیر پایم در رفت. پس کوشیدم تا از نرده ای که بزحمت دستم بآن میرسید بالا بیایم. پس از کوشش بسیار چنان خود را بالا کشیدم که پایم در یک طرف و بالاتنه ام در طرف دیگر آویخته بود سپس باطراف خود نگرستم متوجه شدم که «آ» روی نرده ایستاده خیابان پهن و باغ وسیعی را بمن نشان میدهد؛ در این باغ عمارت بزرگ و زیبایی بود. در اینحال از خواب بیدار شدم. پروردگارا! معمار بزرگ طبیعت! بمن یاری کن تا این سکها یعنی شهوات خود را، خاصه آن سک آخری که نیرویش باندازه همه سگان دیگر است، از خود دور کنم و بمن کمک کن تا از صراط پرهیزگاری که دور نمای آنرا در خواب دیدم بگذرم.»

هفتم دسامبر

«خواب دیدم، یوسف آلکسیویچ در خانه من نشسته است و من بسیار خرسندم و میخواهم بشایسته ترین صورتی از او پذیرایی کنم ضمناً در خواب میدیدم که من پیوسته با دیگران پرگوئی میکنم ولی یکمرتبه بغاطرم رسید که شاید اینوضع پسند او نباشد دلم میخواست باو نزدیک شوم و او را در آغوش کشم. اما چون باو نزدیک شدم دیدم که چهره اش تغییر کرد و جوان شد و مطلبی را از تعالیم انجمن آهسته بمن گفت اما چنان آهسته گفت که نمیتوانستم بشنوم. سپس بنظرم رسید که همه ما از اطاق بیرون رفتیم و آنوقت واقعه عجیبی روی داد. ماروی زمین نشسته یادراز کشیده بودیم. اوسختی بمن میگفت و من میخواستم درجه حساسیت و پرهیزکاری خود را باو نشان بدهم و بی آنکه بسختان او توجه کنم بتجسم و تصویر وضع باطنی خود و لطف الهی که بر سرم سایه افکنده بود پرداختم، چشمم از آشک پر شد و خرسند و راضی بودم که او متوجه حال من گردید. با اندوه و افسردگی بمن نگرست و گفتگوی خود را قطع کرده برپا جست.

من شرمند و بیسناک شدم و پرسیدم که آیا گفته های او بمن ارتباطی داشته، اما او جوابی نگفت ولی روی خوش بمن نشان داد و سپس یکمرتبه من خود و او را در تخت خواب طولیش که جایگاه دونفر است یافتیم. او کنار تخت خواب دراز کشید، یکمرتبه از اشتیاق نوازش و خفتن در کنار وی سوختم. سپس از من پرسید: «حقیقه بمن بگوئید که شهوت اصلی شما چیست؟ آیا آنرا شناخته اید؟ من فکر میکنم که دیگر آنرا شناخته باشید.»

من از این سؤال پریشان شدم و جواب دادم که شهوت اصلی من تنبلی است. سرش را بعلافت اینکه سخن مرا باور نکرده است حرکت داد. من بیشتر پریشان شدم و جواب دادم که اگر چه بنا بتوصیه او با همسرم زندگانی میکنم اما وظیفه شوهری را انجام نمیدهم. بمن گفت که نباید همسر را از مهر و نوازش خود محروم سازم، بمن فهماند که در این مورد وظیفه ای بمعده منست. اما من جواب دادم که ازا انجام این عمل شرم دارم و ناگهان همه چیز ناپدید گشت. از خواب بیدار شدم و این کلمات از کتاب مقدس بغاطرم رسید: «حیات نور آدمیان بود و نور در ظلمت تایید و ظلمت آنرا درک نکرد.» چهره یوسف آلکسیویچ جوان و درخشان بود. آنروز نامه ای از نیکخواه من بدستم رسید که در آن وظایف زناشویی را شرح داده بود.

نهم دسامبر

«خوابی دیدم که بادل لرزان از آن بیدار شدم. در خواب میدیدم که گویا درمسکو، درخانه خود و در آن تالار بزرگ هستم و یوسف آلکسیویچ از اطاق پذیرایی بیرون آمد، گویی در همان آن دانستم که جریان رستاخیز و تجدید حیات را طی کرده است. پس باستقبالش شتافتم. من گویا دوستهای او را میبوسیدم و او میگفت: «آیا متوجه شده ای که چهره من دگرگون شده است؟» همچنانکه او را در آغوش نگه داشته بودم بچهره اش نگرستم و دیدم که صورت او جوان است اما سرش موندارد و خطوط سیمایش بکلی عوض شده است.

باو گفتم: «حتی اگر تصادفاً بشمار میخوردم باز شمارا میشناختم.» اما در ضمن با خود میگفتم که «آیا حقیقه را گفته ام؟» ناگهان دیدم که او چون مرده ای در روی زمین افتاده است. پس آرام آرام بهوش آمد و باطاق دفتر بزرگ داخل شد. کتاب خطی بزرگی را در دست داشت. من باو گفتم:

«این کتاب را من نوشته‌ام.» با حرکت سر بمن جواب داد. من کتاب را کشودم در هر صفحه آن تصویر زیبایی دیدم. در آن حال دانستم که این تصاویر داستان عشق‌بازی روح را با معشوق خود مجسم می‌سازد. در صفحات این کتاب نقش زیبایی دختری را با لباس شفاف و بیکر شفاف مشاهده کردم که بسوی ابرها در پرواز بود، گویا میدانستم که این دختر چیز دیگری جز تجسم سرورها نیست. هنگام تماشای این تصاویر دریافتم که عمل زشتی را انجام می‌دهم و نمیتوانم چشم از آنها بردارم. پروردگار مرا یاری کن! خداوند! اگر مشیت تو اینست که مرا فراموش کنی بقضاء تو رضا می‌دهم اما اگر گناه از منست مرا براه راست هدایت کن و بمن پیاموز تا وظیفه خویش را بدانم! اگر مرا یکباره رها کنی از شهوات خود معدوم خواهم شده»

وضع مالی خانواده راستوف در ظرف دوسالی که در دهکده بسر بردند اصلاح نشد و با آنکه نیکلای راستوف پیروی از تصمیم خود دو راز صحنه های زندگانی مجلل در هنگ بخمدت ادامه میداد و مخارجش سببه کم بود، با اینحال جریان زندگانی در ملک آنرادنویه مانند سابق بود و مخصوصاً میتنکا امور اقتصادی خانواده را چنان اداره میکرد که قروضشان هر سال رو با افزایش میرفت. یگانه راه نجاتی که ظاهراً برای کنت وجود داشت قبول خدمت دولتی بود. با اینجهت پیترزبورگ رفت تا شغلی پیدا کند و در ضمن، چنانکه میگفت، برای آخرین بار وسائل تفریح و شادمانی دختران بیچاره اش را فراهم سازد.

پس از ورود راستوفها پیترزبورگ بزودی برگ از ورا خواستگاری کرد و تقاضای او پذیرفته شد. راستوفها بی آنکه خود بدانند یا توجه داشته باشند که در عداد کدام یک از طبقات هستند جزو طبقه اشراف محسوب میشدند اما با طبقه ای در پیترزبورگ رفت و آمد میکردند که طبقه خاصی نبود. در پیترزبورگ آنها ولایت نشین بشمار میرفتند و حتی همان کسانی که در مسکو بدون تحقیق از طبقه ایشان سر سفره راستوفها غذا میخوردند ایشان را از حیث مقام اجتماعی پایینتر از خود به حساب میآوردند.

راستوفها در پیترزبورگ هم مانند ایام اقامت خود در مسکو مهمان نواز بودند. اشخاص مختلف برای صرف شام در خانه ایشان جمع میشدند. همسایگان ملک آنرادنویه، ملاکان متوسط الحال پیر بادختران خود، یک ندیمه درباری بنام پرونسکایا، بی بر بزوخوف و پسر رئیس پست حومه آنرادنویه که در پیترزبورگ خدمت میکرد، در شمار کسانی بودند که در خانه ایشان دیده میشدند. مردانی که در پیترزبورگ بزودی بصورت دوستان خانوادگی راستوفها درآمدند عبارت بودند از: بوریس، بی بر که کنت پیراورا در خیابان دید و بخانه خود کشید و برگ که تمام روز را در خانه راستوفها بسر میبرد و توجهی را که جوانی بنامزد خود دارد بورا، دختر کنت، داشت. برگ یهوده دست راستش را که در پیکار اوسترلیتس مجروح شد بهمه کس نشان نداده و

بیهوده برای ایشان حکایت نکرده بود که چگونه شمشیری را که اصولاً بکلی ژاند بنظرس میرسد در دست چپش نگه داشته است. این حادثه را با چنان اهمیت و حرارت برای همه کس حکایت میکرد که همه بسودمندی و ارزش اخلاقی عمل شجاعانه وی مطمئن گشتند و سرانجام برای ابراز رشادت در نبرد اوسترلیتس دومedal گرفت.

در جنگ فنلاند نیز بهمین ترتیب توفیق یافت شجاعت و قهرمانی خود را نشان دهد. او تکه نارنجکی که آجودانی را در نزدیکی فرمانده کل قوا کشت برداشت و برای فرمانده خود آورد و باز مانند اوقات پس از نبرد اوسترلیتس این داستان را با اصرار فوق العاده بازگذاشت برای همه کس گفت که همه سودمندی و شایستگی اقدام شجاعانه او را باور کردند و سرانجام برای ابراز رشادت در جنگ فنلاند نیز دومedal گرفت. در سال ۱۸۰۹ اوسروان کار دبود که چندین medal داشت و در بطرز بورك چند مقام پرمدخل را با وسپرده بودند.

هر چند بعضی از شکاکان وقتی توصیف لیاقت و شایستگی برك را می شنیدند لبخند میزدند با اینحال جای بحث و انکار نبود که برك افسر لایق و شجاعی بود که رؤسایش شجاعت و دقت او را در انجام وظیفه تصدیق میکردند و جوان شرافتمندی بود که آینده درخشانی در پیش داشت و وضع استوار و برجسته ای در اجتماع بدست میآورد.

چهار سال پیش که برك بارفیک آلمانی خود در سالن تأترمسکو مصادف شد و را راستوا را باو نشان داده بزبان آلمانی گفت : (۱) « Das Soll mein w!a Quer Pen » و از همان دقیقه تصمیم باز دواج با او گرفت. اینك در بطرز بورك پس از مطالعه دقیق وضع راستوفا و توجه باوضاع و احوال خود دریافت که زمان مطلوب فرا رسیده است و از و را خواستکاری کرد.

پیشنهاد خواستکاری برك نخست با تعجبی که خوش آیند وی نبود پذیرفته شد. نخست عجیب بنظر میرسد که پسری از نجبای گمنام و بی اهمیت لیولا نداز کنتس و را راستوا خواستکاری کند. اما سیمای اخلاقی اصلی برك را خود پرستی ساده لوحانه و مهر آمیز تشکیل میداد، چنانکه راستوفا بی اختیار باین نتیجه رسیدند که اگر خود او اینکار را صلاح و سودمند دانسته ناچار عاقبت آن هم خوب و حتی بسیار خوب خواهد بود.

بعلاوه وضع مالی راستوفا بسیار آشفته بود و هیچ خواستکاری نمیتوانست از آن اطلاع نداشته باشد و بهتر از همه اینکه و را ۲۴ سال داشت و همه جا میرفت و با آنکه زیبایی و عقل و کفایت او انکار ناپذیر بود تا آن موقع هرگز کسی از وی خواستکاری نکرده بود. از اینجهت با پیشنهاد خواستکاری برك موافقت شد.

برك برفیقش که تنها باینجهت او را دوست مینامید که میدانست تمام مردم دوستانی دارند، می گفت :

« می بینید ! من در اطراف همه مسائل فکر کرده ام ، اگر تمام اوضاع را بحساب نیاورده بودم و اگر کوچکترین زحمت را در این عمل مشاهده میکردم هرگز ازدواج نمیکردم. اما حل وضع کاملاً مرتب است زندگانی پدر و مادرم تأمین شده است ، در ایالت « اوست زه » ملك بردخلی را برایشان تهیه کرده ام و میتوانم با حقوق خود و ثروت همسر و دقت و صرفه جوئی که دارم در بطرز بورك زندگانی کنم . زندگانی ما خوب خواهد شد. من برای ثروت و مال ازدواج نمیکم

بلکه این عمل را زشت و ناپسند میدانم، اما باید زن هم مانند شوهر سهم خود را بیاورد. من شغل دارم، او هم دارای نفوذ اجتماعی است و اندک تروتی هم دارد. در عصر ما این وسائل تا اندازه‌ای ارزش دارد، چنین نیست؛ از همه مهتر اینکه او دختری زیبا و محترم است و مرا دوست دارد.

در این حال برک سرخ شد و تبسم کرد.

— منم او را دوست دارم، چون بسیار خوش رفتار و معقول است. خواهر دیگرش — اگر چه از يك پدر و مادر هستند — کاملاً با او متفاوت است و اخلاق ناپسندی دارد، عقل درستی هم ندارد اصولاً قدری... میفهمیده. نامطبوع است.. اما نامزد من.. وقتی عروسی کردیم، بخانه ما می‌آمدند..

برک میخواست بگوید: «ناهار صرف کنید» اما فکری کرد و گفت: «چای صرف کنید» پس با حرکت سریع زبان خود حلقه كوچك دود را از دهان بیرون داد این عمل شاید مبین خیالات و آرزوهای دور و دراز او بود.

پس از آنکه پدر و مادر ورا توانستند بر نخستین احساس شگفتی خود از خواستگاری برک مسلط شوند شادمانی و جشن و سروری که معمولاً در این مواقع پیدا میشود در خانواده ایشان بوجود آمد اما این شادمانی ظاهری بود نه حقیقی. در برابر احساسات افراد خانواده نسبت باین عروسی پریشانی و شرمساری محسوس میشد. گوئی اینك شرم دارند که چرا ورا را بسیار دوست نداشته‌اند و اکنون با کمال میل و رغبت او را از خانه بیرون فرستاده‌اند. بیش از همه کنت پر پریشانش خاطر بود.

بیشك نمیتوانست علت پریشانی خود را دقیقاً توضیح دهد اما علت اساسی پریشانی وضع مالی او بود. او نمیدانست که چقدر ثروت دارد و چقدر مقروض است و چه مبلغ میتواند به و راجع بیهیه بدهد و قتی دختران متولد شدند برای هر يك از ایشان ۳۰۰ سررعت بیهیه تبین کرد. اما یکی از این دهات بفروش رفته و دیگری در رهن بود و پرداخت تنزیل وام آن بقدری عقب افتاده بود که دیگر بفروش آن ناگزیر بودند و بنابراین دادن ملکی بعنوان بیهیه بورا امکان نداشت پول نقد هم موجود نبود.

بیش از يكماه از خواستگاری برک میگذشت و يك هفته بیشتر بعروسی باقی نمانده بود وای هنوز كشت دربارۀ بیهیه ورا تصمیم نگرفته و با همسرش در این باب گفتگوئی نکرده بود. گاهی میخواست ملك ریازان را بورا بیهیه بدهد، زمانی میخواست جنگلهای خود را بفروشد و گاهی در این اندیشه بود که باسند پول قرض بگیرد. برک چند روز قبل از عروسی يكروز صبح زود بدفتر كار كنت رفت و بابالغندی مطبوع مؤدبانه از پدر زن آينده خود پرسید که چه مقدار بیهیه بكنش ورا داده خواهد شد. كنت از این سؤال که از مدت‌ها پیش در انتظارش بود چنان پریشان خاطر شد که بدون فکر هر چه بزبانش میرسید بیان کرده گفت:

— بسیار خوشوقتیم که تو در فکر آينده هستی، بسیار خوشوقتیم، حتماً راضی خواهی شد... .

پس دستی‌شانۀ برک زد و ظاهراً بمنظور قطع گفتگو از جابر خاست. اما برک با همان لبغند مطبوع گفت که اگر از میزان بیهیه ورا اطلاع دقیق نداشته باشد و لا اقل قسمتی از آنچه برای بیهیه او تبیین شده قبلاً دریافت نکند، ناگزیر است پیشنهاد خواستگاری خود را پس بگیرد. او می‌گفت:

— كنت توجه كنید که اگر من اکنون بدون داشتن عوائد ثابت برای مخارج آينده خود دمان

ازدواج کنم، عمل زشتی را مرتکب شده‌ام...

چون کنت میل داشت گشاده‌دست و نظر بلند باشد و از مطالبات بعدی معصوم بماند این گفتگو بدانیجا ختم شد که کنت وعده داد سندی را بمبلغ ۸۰ هزار روبل بوی تسلیم کند بر که بامهریانی لبخند زردشانه کنت را بوسیده گفت که بسیار سپاسگزار است اما بهیچوجه نمیتواند بدون دریافت سی هزار روبل پول نقد زندگانی جدید خود را مرتب سازد و بسخن خود افزود:

— کنت الاقل بیست هزار روبل نقد بدهید و یک سنده ۶ هزار روبل.
کنت شتابان جواب داد:

— آری، آری! خوب! دوست عزیز، مرا ببخش! بیست هزار روبل نقد میدهم و یک سنده ۸۰

هزار روبل خوب! کار تمام شد! مرا ببوس!

ناتاشا شانزده سال داشت. سال ۱۸۰۹ همانسالی بود که چهار سال پیش از آن وقتی بوریس را میبوسید با انگشت تا این سال را شمرد. ناتاشا از آنوقع تا کنون حتی یکبار هم بوریس را ندیده بود و در برابر سونیا و مادرش، چون گفتگو از بوریس بپایان میآمد، کاملاً آزادانه، مثل کسیکه در باره مسأله حل شده ای سخن میگوید، میگفت که آنچه پیشتر وجود داشته است عمل کودکانه ای پیش نبوده و مدتها پیش فراموش شده است و گفتگو درباره آن هم دیگر ارزش ندارد. اما در اعماق و زوایای دلش این مسأله که آیا تمهد او با بوریس شوخی یا جدی و شکست ناپذیر بود او را عذاب میداد. بوریس از سال ۱۸۰۵ که از مسکو بارتش رفت دیگر راستوفها را ندیده بود. چند بار بمسکو آمد و از نزدیک دهکده آترادنویه عبور کرد اما حتی یکبار هم بغانه راستوفها نرفت. گاهی این فکر بغاطر ناتاشا میرسید که بوریس مایل بدیدن او نیست و این مسأله از لحن اندوهناک بزرگان درباره بوریس تأیید میشد.

کنش همیشه بدنبال ذکر نام بوریس میگفت:

— در عصر کنونی هیچکس بیاد دوستان قدیم نیست.

آنامیخائیلونا که در ایام اخیر کمتر بغانه راستوفها میآمد نیز رفتارش با آنها آمیخته با غرور و تیغتر بود و هر بار با اشتیاق و شکرگزاری درباره محاسن پسرش و آینده درخشان وی سخن میگفت و وقتی راستوفها بطرز بورك آمدند بوریس بدیدنشان رفت.

هنگامیکه بدیدن ایشان میرفت مضطرب بود و یادآورهای ناتاشا در خاطرویش شاعرانه ترین خاطرات بشمار میرفت اما در عین حال مصمم بود که آشکارا هم بناتاشا و هم بوالدینش بفهماند که مناسبت کودکانه میان او و ناتاشا برای هیچیک از ایشان تمهدآور نیست. بوریس از برکت دوستی و صمیمیت با کنش بیروغوا در اجتماع وضع آبرومندی داشت و در نتیجه حمایت مردم عالیمقامی که بوریس از اقتضای کامل او برخوردار بود مقام درخشانی را بوی داده بودند و رفته رفته نقشه ازدواج را با یکی از ثروتمندترین دختران بطرز بورك که تحقق آن بسیار آسان میشود طرح میکرد. وقتی بوریس

باطاق پذیرای راستو فها وارد شد ناتاشا در اطاق خود بود و همینکه از ورود او باخبر شد با چهره گل انداخته به آن اطاق دوید. لبخندی که بیش از اندازه مهر آمیز بود بر لب داشت.

بورس هنوز آن ناتاشای چهار سال پیش یعنی دختر بچه‌ای بال‌باس کوتاه و چشمهای سیاه و درخشان و موهای مجعد و خنده کودکانه و بی بند و قید را بیاد داشت ولی چون ناتاشائی را که بسیار تفاوت کرده بود بدید سراسیمه گشت و آثار تعجب و سرت آمیزی بر چهره اش نقش بست. ناتاشا از این قیافه شکفت زده شادمان گشت.

کنتس پرسید:

— مثل اینکه دوست کوچولوو شیطان خود رانی شناسی؟

بورس دست ناتاشا را بوسید و گفت که من از تغییرات بسیاری که در او پیدا شده تعجب میکنم — چقدر زیبا شدید!

چشمان خندان ناتاشا جواب داد: «البته!» اما پرسید:

— آیا پدرم پیر شده؟

ناتاشا نشست، بی آنکه در گفتگوی بورس با کنتس شرکت کند، خاموش و دقیق بنامزدایام کودکیش مینگریست. بورس سنگینی این نگاه صیق و مهر آمیز را احساس میکرد گاهی بوی نظری می انداخت.

ناتاشا فوراً متوجه شد که لباس نظامی، مهمیز، دستمال گردن، آرایش سر بورس — همه مطابق جدیدترین مداست. بورس يك پهلوی روی صندلی راحت کنار کنتس نشسته بادست راست و دستکش فوق العاده تمیز و چسبان دست چپش را صاف و هموار میکرد و لبها را با ظرافت خاصی جمع مینمود و راجع بتفریحات و شادمانیهای عالیتربین طبقه اشراف بطرز بورك سخن میگفت و باتسخری ملایم و محبت آمیز از ایام گذشته و آشنایان مسکوی یادآوری میکرد چنانکه ناتاشا متوجه شده نگام گفتگوار بالاترین طبقه اشراف عا مداً مجلس رقص سفارت را که او در آنجا بود ذکر کرد و از دعوتهای «نن» و «س» از خود نام برد.

ناتاشا در تمام مدت خاموش نشسته بود و از گوشه چشم بوی مینگریست. این نگاه مردم بیشتر بورس را پربشان و ناراحت میساخت. اغلب بشاتاشا نظرمی انداخت و سخن خود را میبرد بورس و رحدود ده دقیقه نشست و برخاست و اجازه رفتن خواست. اما هنوز همان چشمهای کنجکاو و دعوت کننده و تاحدی تسخیر آمیز ناتاشا او را مینگریست. پس از این ملاقات بورس معتقد شد که ناتاشا در نظرش همان جدایت سابق را دارد اما او نباید تسلیم این احساسات شود زیرا ازدواج با او — دختری که تقریباً ثروتی ندارد — در حکم نابودی آینده اوست و تجدید مناسبات گذشته بدون قصد ازدواج نیز عملی دور از شرافت است. پس تصمیم گرفت تا از ملاقات با ناتاشا اجتناب کند، ولی معذک پس از چند روز دوباره بخانه ایشان رفت و از آن پس اغلب بخانه راستو فها میرفت و تمام روز در آنجا بسر میبرد و عقیده داشت که باید قضیه برای ناتاشا روشن شود و باو بگوید که باید تمام گذشته را فراموش ساخت و باوجود تمام ناتاشا نمیتواند همسر او باشد، زیرا او ثروت ندارد و هرگز ناتاشا را باو شوهر نخواهند داد. اما بورس بانجام اینکار توفیق نییافت و ادای این توضیحات برایش فوق العاده دشوار بود. هر روز بیشتر گرفتار میشد. کنتس پیر و سونیا چنین میپنداشتند که ناتاشا هنوز چون پیشتر عاشق بورس است. ناتاشا تصنیفهای محبوبش را برای او میخواند، آلبومش را

باو نشان میداد و او را وادار میساخت که در آن آلیوم مطالبی بنویسد ولی اجازه نمیداد که روابط گذشته را یادآوری کند . باو میفهماند که مناسبات کنونی بسیار زیبا تر و دلکش تر است . از اینجهت هر روز بوریس کیچ و آشفته خانه راستوفها را ترک میکرد ولی آنچه قصد داشت بگوید نگفته بود و خود نمیدانست چه باید کرد و برای چه بخانه آنها میرود و عاقبت این وضع بکجا خواهد کشید . بوریس دیگر بخانه الن نرفت و با آنکه هر روز یادداشت ملامت آمیزی از او دریافت میکرد تمام روز را در خانه راستوفها بسر میبرد .

شبى گنتس پير باشب گلاه و جامه خواب ، بدون گيسوان تابدار مصنوعى كه فقط دسته موى تنگى از زير شب كلاه كتانى سفيدش بيرون آمده بود ، روى قاليچه سجده ميكرد و آه ميكشيد و روى سينه صليب ميساخت و دعائى شام را ميخواند . ناكهان در اطاقش كشوده شد و ناتاشا با پيراهن خواب و كفش راحت اما بدون جوراب باطلاق دويد . گنتش بجانب او نكريست و چهره درهم كشيد و آخرين جمله و عاراكه اين بود : « آيا بستر امشب تابوت من خواهد بود ؟ » تمام كرد و حضور قلبش از بين رفت . ناتاشا با هيچان و چهره كل انداخته هيمنكه مادرش را سردعا ديد ، ناكهان توقف كرد ، روى زمين نشست و بى اختيار زبانش را گاز گرفت ، گومى خود را با اين عمل بسكوت و اميد داشت . اما چون متوجه گشت كه مادرش بدعاى خود ادامه ميدهد روى پنجه پا بطرف تخت خواب دويد ، براى در آوردن كفش راحت شتابان پاها را بهم كشيد و روى همان بستري جست كه گنتس ميترسيد مبادا تابوت او باهد . تشكهاى بلند اين تخت خواب از پر بود ، پنج بالش داشت كه هريك از آنها از ديگرى كوچكتر ميشد . ناتاشا روى تخت خواب پرديد ، در تشكهاى پر فرو رفت و بجانب ديوار غلطيد ، زير لعاف پيوسته مى جنبيد ، خود را بلند و کوتاه مينمود ، زانو هايش را خم ميكرد تا بچانه اش برسد ، پاهايش را حركت ميداد و با صدايى كه بزحمت شنيده ميشد ميخنديد ، گاهى سرش را زير لعاف ميكرد و زمانى بمادرش مينگريست . گنتس دهائى خود را تمام كرد و با قيافه جدى بجانب تخت خواب رفت ؛ اما هيمنكه ديد ناتاشا لعاف را بر سر كشيده لبخند خفيف و مهر آميزى بر لبش نقش بست و گفت :

— خوب ، خوب ، خوب !

ناتاشا گفت :

— ماما ! اجازه دارم باشا حرف بزنم ؟

بى دستهارا دور كردن مادر حلقه كره و در حاليكه چانه او را ميپوسيد گفت :

— اما بگذاريد اول شمارا ببوسم ، خوب ، بكي هم از زير چانه ، يكي ديگر اكا فيست !

رفتار ناتاشا نسبت به مادرش اندکی خشن بنظر میرسید اما او باندازه‌ای در این کار دقیق و ماهر بود که هر وقت مادر را در آغوش میگرفت، این حس را چنان انجام میداد که نوازش خشونت آمیزش نیز برای مادر نامطبوع و ناپسند نبود. مادر در بستر دراز کشید و صبر کرد تا ناتاشا او مرتبه دور خود غلطبد و کنار او زیر پالتاف قرار گرفت، آنوقت دستهای خود را آزاد کرد و باقیافت جدی گفت:

- خوب، امروز دیگر از من چه میخواهی؟

این ملاقات‌های شبانه ناتاشا با مادر که قبل از مراجعت کنت از کلوب انجام میگرفت یکی از محبوبترین لذات زندگانی مادر و دختر بشمار میرفت.

- امروز چه میخواهی؟ من باید بتو بگویم...

ناتاشا با دست دهان مادر را بست و جدی گفت:

- راجع به بوریس... میدانم. بهین جهت امشب هم نزد شما آمده‌ام. بگویند، خودم میدانم

نه! بگویند!

دو باره دستش را پایین آورد و گفت:

- ماما! بگویند. آیا دوست داشتنی نیست؟

ناتاشا: تو شانزده سال داری، من درس تو شوهر داشتم. تو میگوئی که بوریا دوست داشتنی است. بسیار دوست داشتنی است. منم او را مثل پسر دوست دارم، اما تو چه میخواهی؟... چه فکر میکنی؟ تو او را یکبارگیج کرده‌ای، من اینوضع را نمی‌بینم...

کنتس با این بیان بدخترش میگریست. ناتاشا دراز کشیده بود و بی‌حرکت و مستقیم روی یکی از ابوالهولهای که در گوشه‌های تخت خواب چوب‌فوقل کنده شده بود نگاه میکرد، چنانکه کنتس فقط نیرخ صورت دخترش را میدید. حالت جدی و متفکر این چهره کنتس را متعجب ساخت.

ناتاشا گوش میداد و فکر میکرد. پس از اندک مدتی گفت:

- خوب، بعد؟

= تو او را بکلی گیج کرده‌ای، برای چه؟ از او چه میخواهی؟ میدانی که هرگز نمیتوانی با او ازدواج کنی؟

ناتاشا بی آنکه وضع خود را تغییر دهد گفت:

- چرا نمیتوانم؟

- برای اینکه او جوانست، برای اینکه اوفقی‌تر است، برای اینکه او خوشاوند ماست...

برای اینکه خود تو هم او را دوست نداری.

شما این مسأله را از کجا میدانید؟

میدانم، دوست من! این کار خوب نیست.

ناتاشا گفت:

- اما اگر من بخواهم...

- این حرفهای امقانه را نزن!

- اما اگر من بخواهم...

- ناتاشا! من جدا...

ناتاشا بیمار مجال نداد که حرفش را تمام کند. دست بزرگ کنتس را بطرف خود کشید و پشت و کف دستش را بوسید و با زهر یک از بندهای انگشت مادر را بوسه زد و آهسته گفت: «ژانویه، فوریه، مارس، آوریل، مه»
پس مادرش که همچنان با محبت بوی مینگریست و ظاهراً آنچه میخواست بگوید فراموش کرده بود نظر انداخته گفت.

— ماما حرف بزنید! پس چرا خاموشید؟ حرف بزنید!
عزیزم، اینکار عاقبت خوبی ندارد. همه کس که از روابط ایام کودکی شما اطلاع ندارند. ارتباط نزدیک او با تو ممکن است ترا در نظر جوانان دیگری که بخانه مامیآ بندخوار و خفیف نماید و برفع تو نباشد و از همه مهمتر اینکه تو بیپرده او را رنج میدهی. شاید او همسر مناسب و ثروتمندی برای خود در نظر گرفته باشد اما با اینوضع دیگر بکلی دیوانه خواهد شد.
نا تاشا تکرار کرد.

— دیوانه میشود؟

— بیانا داستان خود را برای تو بگویم. پسر عموئی داشتم...

— میدانم، کیریل ماتوهیچ، اما او پسر مرد است.

— همیشه که پیر نبوده است. ناتاشا! میدانی چیست؟ من با بوریا حرف میزنم، او نباید اینقدر بخانه

ما بیاید..

— اگر مایل است چرا نباید بیاید؟

برای اینکه من میدانم که اینکاری نتیجه است.

ناتاشا مثل کسیکه اموالش در معرض تلف واقع شده گفت:

— شما از کجا این مطلب را می دانید؟ نه، ماما! شما از او حرف بزنید! این عمل احمقانه است. خوب، باو شوهر نخواهم کرد، اما حالا که از آمدنش باینجاهم من خرسندم و هم او خوشنود بگذار بیاید.

پس ناتاشا تبسم کنان مادر نگاه کرد و گفت:

— خوب، شوهر نیکنم اما همینطوری.

دوست من، مقصودت چیست؟

آری، همینطوری، اصولاً لازم نیست یا او ازدواج کنم، اما.. همینطوری.

کنتس تکرار کرد:

— همینطوری، همینطوری..

و ناگهان تمام پیکرش از خنده ناگهانی و پیرزنانه بلرزه افتاد.

ناتاشا قریب کشید:

— خنده پس است! کافی است! همه تختخواب را لرزاندید. شما هم مثل من از ته دل می خندید..

صبر کنید..

پس هر دو دست کنتس را گرفت، بندهای انگشت کوچکش را بوسید و گفت:

— ژوئن، ژوئیه، اوت... ماما! آیا او مرا بسیار دوست دارد؟ شما چه تصور میکنید؟ آیا هرگز کسی شما را اینقدر دوست داشته است؟ بسیار دوست داشتی، بسیار دوست داشتی است! اما کاملاً باب

سلیقه من نیست ، مثل ساعت بایه دار باریک و دراز است . . منظور مرا نمی فهمید ؛ دراز و خاکستری و روشن . :

کنتس گفت :

- چقدر مهمل میگوئی !

- راستی منظور مرا نمی فهمید ؛ اگر نیکو لنگا بجای شما بود فوراً میفهمید . : برو خوف . رنگ

صورتش آبی است ، آبی سیر مایل بقرمز . : علاوه چهار شانه هم هست .

کنتس خندان پرسید :

- تو با او هم لاس زده ای ؟

- نه ؛ او فراماسون است . من این مطلب را کشف کردم . او جوان معقولی است ، رنگ صورتش

آبی سیر مایل بقرمزی است . . چطور باید برای شما توضیح بدهم ...

صدای کنت از پشت در شنیده شد :

- کنتس عزیزم ؛ هنوز نخواییدی ؟

ناتاشا از تخت خواب پایین جست ، کفشهای راحتش را بدست گرفته باطاق خود دوید .

مدتی نمی توانست بخوابد و در این باب می اندیشید که هرگز کسی نمیتواند آنچه را که او دریافته است

درک کند . پس ساده گریه پرمویی که مهاله شده آنجا خفته بود نگریسته باخود گفت : « شاید سونیاد درک

کند ؛ نه ؛ او از کجا می تواند درک کند ؛ او پرهیزگار است . او عاشق نیکلاست و پیش از این دیگر

نیخواهد چیزی بداند . مادرم چطور ؛ نه ؛ از هم نمیفهمد ، مایه تعجب است که من چقدر عاقل هستم .

و او چقدر محبوب است »

ناتاشا خود را سوم شخص مفرد غائب خطاب میکرد و چنین تصور مینمود که این سخنان را مرد بسیار

عاقل ، عاقلترین و بهترین مردان ، درباره او میگوید : « همه چیز در وجود او هست ، فوق العاده عاقل و

دوست داشتنی و زیباست ، فوق العاده زیبا و چابک و ماهر است - شناسمیکند ، سوارکار است ، آواز خوبی

دارد ؛ حتی میتوان گفت که آوازش شکفت انگیز است ؛ »

پس زیر لب آهنگ محبوب خود را از او برای چروبینی زمزمه کرد ، خود را روی تخت خواب

افکند ، از این فکر نجات بخش که هم اکنون بخواب میرود بخنده افتاد ، دو نیاشارا صدا زد تا سهواً

خاموش کند و هنوز دو نیاشارا از اطاق بیرون نرفته بود که او بجهان سعادتی بخش رؤیاها فرو رفت . و

جهان رؤیا ها همه چیز مانند بیداری سهل و زیباست ولی چون باجهان بیداری متفاوت است بهتر

و جدا بر جلوه میکند .

روز بعد کنتس بوریس را بحضور خود طلبید و با او گفتگو کرد و از آنروز بیحد دیگر بوریس

بخانه راسخوفا نرفت .

شب سال نو ۱۸۱۰ مجلس رقصی در خانه یکی از درباریان مهم عهد کاترین دایر شده بود که از تمام هیئتهای نمایندگی سیاسی دعوت شده بود و امیراطور قصد داشت در آن شرکت کند .
خانه مشهور این درباری در اسکله انگلیسی بانور چراغهای بیشمار روشن شده بود . در کنار جلو خان که برنگ خیره کننده ای درخشان بود و یا ماهوت سرخ فرش شده بود پلیس کشیک میداد . نه فقط ژاندارمها بلکه رئیس پلیس و ده ها افسر در آنجا دیده میشدند . کالسکه ها با خدمتکاران سرخ جامه و کلاههای پر دار بدنبال یکدیگر بهشتی می آمدند . از این کالسکه مردان با لباسهای رسمی غرق در ستاره و حمایل و مدال پیاده میشدند . بانوان با جامه های اطلس و خز و قاقم با احتیاط از پله های کالسکه که با صدا فرو می افتاد با عین می آمدند و شتابان و بی صدا از روی ماهوت قرمز پله های هشتی بالا میرفتند .
تقریباً هر دهمی که کالسکه ای نزدیک میشد . صدای نجوای انبوه جمعیت بگوش میرسید و همه کلاهها را از سر بر میداشتند و از میان جمعیت شنیده میشد که :
« اعلی حضرت ؟ نه ، وزیر . . شاهزاده . . سفیر . . مگر برها رانی بینی ؟ »
یکنفر از میان جمعیت که بهتر از دیگران لباس پوشیده بود ظاهراً همه را میشناخت و هر يك از مشهورترین درباریان و اشراف را معرفی میکرد .
تقریباً يك سوم مهمانان جمع شده بودند ولی راستوفاها که میبایست در این مجلس جشن حاضر شوند هنوز با شتاب مشغول آرایش خود و پوشیدن لباس بودند .
در خانه راستوفا برای شرکت در این مجلس رقص گفتگو و تدارک بسیار جریانی داشت ، می ترسیدند که مبادا دعوتنامه ایشان نرسد یا لباسها بموقع حاضر نباشد و آنچه شایسته این مهمان نیست مرتب نشود .
ماریا ایگناتیونا پرونسکایا ، دوست و خوشاوند کنتس و ندیمه لاغر و زرد رنگ دربار قدیم ، که راستوفهای ولایت نشین را در اجتماع بطرز بورك راهنمایی میکرد نیز با خانواده راستوف باین مجلس رقص میرفت ،

در ساعت ۱۰ بعد از ظهر مقرر بود که راستونها بیارک تاور بیجسکی بدنبال ندیده بروند. اما فقط پنج دقیقه ساعت ده مانده بود و دوشیزگان هنوز لباس پوشیده بودند.

ناتاشا برای نخستین بار در زندگی خود بجلس رقص بزرگی میرفت. آن روز ساعت ۸ صبح از خواب برخاسته بود و تمام روز در اضطراب تب آلود و عجیبی بسر میبرد. تمام قوای او، از اول صبح متوجه این هدف بود که همه ایشان یعنی خودش و مادرش و سونیای بنحوی که بهتر از آن مقدور نباشد لباس بپوشند.

سونیا و کنتس اختیار خود را کاملاً بدست اوداده بودند، قرار شد که کنتس لباس مخمل قرمز سیر در بر کند و دختران لباس زیر ابریشمی ارغوانی بپوشند و کمرستهای خود را با گلپای سرخ زینت دهند و کیسوان را بسبک یونانی آراسته نمایند.

دیگر تمام کارهای اصلی انجام گرفته بود. باها و دستها و گردنها و گوشها با دقت خاص، چنانکه شایسته رقص است، شسته و عطر زده و پودر زده شده بود. جورابهای ابریشمی پانما و کفشهای اطلس سفید فکل دار را پوشیده بودند، آرایش سر و زلف هم خاتمه یافت.

سونیا و کنتس حاضر و آماده رفتن بودند ولی ناتاشا که نگران آرایش ایشان بود عقب مانده بود و هنوز حوله ای را روی شانه های لاغرش انداخته مقابل آینه نشسته بود. سونیای لباس پوشیده در میان اطلاق ایستاده میکوشید تا آخرین نوادر را که زیر فشار سنجاق جف جف میکرد محکم کند و چنان انگشت ظریفش را زوی سنجاق فشار میداد که انگشتش درد گرفت.

در این میان ناتاشا سرش را بر گرداند و چون خدمتکاری که آنرا شانه میزد مجال رها کردن کیسوانش را نداشت موهای خود را با هر دو دست گرفته گفت:

— اینطور نمیشود، سونیا! اینطور نمی شود! نوادر را نباید چنین وصل کرد! بیا اینجا!

سونیا رو بروی او نشست. ناتاشا نوادر را کند و شکل دیگری وصل کرد خدمتکاری که کیسوان ناتاشا را نگهداشته بود گفت:

— خانم! اجازه بدهید، آخر اینطور نمیشود..

— آه! پرورد گارا! صبر کن! سونیایمی بینی، این طور باید وصل کرد.

صدای کنتس بگوش رسید:

— حاضر شدید؟

— الساعه! ماما! شما حاضر شدید؟

— فقط باید کلاهم را بسر بگذارم.

ناتاشا فریاد کشید:

— بدون من اینکار را انجام ندهید! شما نمیدانید که چگونه باید کلاه را بسر گذاشت.

— اما ساعت ده شد.

ایشان تصمیم داشتند در ساعت ده و نیم در مجلس رقص حضور یابند اما حال ناچار باید صبر کنند تا ناتاشا لباس بپوشد و بیارک تاور بیجسکی بروند.

ناتاشا پس از ختم آرایش کیسوان خود باز بر پاچین کوتاهی که از پرش کفش رقص دیده میشد و با حوله مادرش بجانب سونیا دوید، سر پای او را تماشا کرد و آنوقت بسوی مادرش شتافت. سر او را گرفت و چرخاند و کلاه را بر سرش گذاشت و باشتاب موهای خاکستری او را بوسیده دوباره بطرف خدمتکاران که لبه دامنش را تومیکذاشتند دوید.

بلندی فوق العاده دامن ناتاشا موجب تأخیر حرکت ایشان شده بود، دو نفر از خدمتکاران لبه

آنرا تومیکذاشتند و سخن دوختن آن شتابان نغهارا باندان پاره می کردند . خدمتکار صومی با سنجاقهای
که میان لبها و دندانها نگهداشته بود از اطاق کنتس بجانب سونیا دوید . خدمتکار چهارمی پیراهن
تمام تور را بالا نگهداشته بود .

- ماوروشکا ، عزیزم ! زدتر !

- خانم ! انگشتان را از آنجا بمن بدهید !

کنت از پشت در پرسید :

- بالاخره حاضر شدید ؟ این عطر شما ! مدتی است که پرونسکایا معطل ماست .

خدمتکار پیراهن توری را که لبه آن تو گذاشته شده بود بادوانگشت بلند کرده آنرا لرزانده و
لبها را جمع کرده بر آن دمید و با این حرکت ظرافت و خوشبویی آنچه را در دست داشت نشان داده
گفت :

- خانم ، حاضر است !

ناتاشا مشغول پوشیدن لباس شد . پس از زبرد امن که تمام صورتش را پوشانده بود دیدرش که در
را میگذشت فریاد کشید :

- الساعه ، الساعه ! پاپا ، نیاتو !

سونیادروا بسرعت بست . پس از يك دقیقه کنت را با اطاق راه دادند . کنت فراك آبی با جورابهای
ساقه بلند و کفش رقص پوشیده و عطرو پوماد زده بود .

ناتاشا که در میان اطاق ایستاده بود و چین های تورش را مرتب میکرد گفت :

- آخ ! پاپا ! چقدر خوشگل شدی !

خدمتکاری که روی ژانو نشسته و جامه را نگهداشته بود و باز بان سنجاقها را از یکطرف دهان
بطرف دیگر میفلطاند گفت :

- اجازه بدهید ، خانم اجازه بدهید !

سونیا بجامه ناتاشا نگریسته بالحن یأس آمیزی گفت :

- هر چه میخواهی بگو ، باز هم بلند است .

ناتاشا بعقب رفت تا خود را در آینه قدی تماشا کند . جامه بلند بود .

ماوروشکا که روی زمین دنبال خانمش میخزید گفت :

- خانم ، بخدا هیچ بلند نیست .

اما دنیاشا دوباره مصمم روی زمین نشست و از دستمال سینه اش سوزنی را بیرون کشیده مشغول
کار شد و گفت :

- خوب اگر بلند است لبه آنرا تومیکذاریم . دريك دقیقه تومیکذاریم .

در این موقع کنتس با کلاه و جامه مخملی با قدمهای آهسته وارد اطاق شد . کنت فریاد کشید :

- اوه ! دلبر زیبای من آمد ! از همه شما بهتر است !

میخواست او را در آغوش بکشد اما کنتس با چهره سرخ شده عقب رفت تا لباسش مچاله
نشود .

ناتاشا گفت :

- ماما ! کلاه را قدری کمتر بگذارید !

و بجلو دوید ، دختری که دامن پیراهن او را تومی گذاشت نتوانست با سرعت بدنبالش بدود
ناچار قسمتی از پیراهن پاره شد .

- خداوند! چرا اینطور شد؟ بخدا من تقصیر ندارم...
دو نیاشا گفت:

- اهمیت ندارد! طوری آنرا میدوزیم که هیچکس متوجه نشود
دایه داخل اطاق شده گفت:

- دختر عزیزم! چقدر قشنگ شدی! سونیا جان! چه دخترهای قشنگی!..
بالاخره دو ساعت ده و ربع بکالسکه نشستند و رفتند اما می بایست اول پیارک تاوریچسکی
سریزند.

پروئسکا یا حاضر بود، با وجود آنکه پیرونازیبا بود برای آرایش خود بهمان اندازه راستوفها وقت
صرف کرده ولی شتاب و عجله ای بخرج نداده بود - زیرا اینکار برایش بسیار عادی بود - پیکر
فرتوت و نازیبای خود را مانند دیگران شسته و بودرزده و با همان دقت گوش هایش را پاک کرده بود
و هنگامی که با جامه زرد و نشان بانوان درباری باطاق پذیرائی آمد خدمتکار پیرا و نیز مانند خدمتکاران
خانه راستوفها باوجد و سرور بتشای او پرداخت. پروئسکایا از آرایش راستوفها
تمجید کرد.

راستوفها نیز سلیقه و ذوق و آرایش او را ستودند و با احتیاط کامل برای حفظ لباس و آرایش
خود در ساعت یازده در کالسکه ها نسته بسوی مجلس جشن رهسپار شدند.

ناناشا از صبح آنروز يك دقيقه فراغت نداشت و حتی فرصت پیدا نکرده بود که یکمرتبه دربارۀ آنچه در پیش دارد بیندیشد.

در هوای مرطوب و سرد و فضای تنگ و نیمه تاریک کالسکه که پیوسته تکان میخورد برای نخستین بار آنچه را در مجلس رقص و سالتنهای روشن آنجا با انتظارش بود - موسیقی، گلها، رقصها امیراطور، تمام جوانان جالب و جاذب بطرز بورك - در نظر مجسم ساخت.

آنچه در انتظارش بود چنان در نظرش زیبا و فریبا مینمود که حتی باور نمیکرد که چنین چیزها حقیقتاً وجود خارجی داشته باشد: آن مناظر دلکش و درخشان با فضای سرد و تاریک و تنگ کالسکه بهیچوجه تناسب نداشت. فقط وقتی بحقیقت آن خیالات معتقد شد که از روی ماهوت سرخ هشتی گذشت و وارد سرسراشته پالتوی پوست را کند و در کنار سونیا پیشاپیش مادر از میان گلدا نهی اطراف پله ها بالا رفت. در آنجا متوجه شد که چگونه باید در این مجلس رفتار کند و کوشید تا قیافۀ سنگین و موقری را که برای دوشیزگان ضروری میسر میبود بگیرد:

اما خوشبختانه احساس کرد که چشمانش سیاهی میروود و هیچ چیز را آشکارا نمی بیند و نبضش شدیدتر میزند و جریان خون در قلبش سریع تر شده است و باینجهت نمیتوانست قیافه ای که او را مضحک میساخت بخود بگیرد، در حالیکه از هیجان می لرزید و میکوشید اضطراب خود را مخفی سازد پیش میرفت و این همان رفتار و قیافه ای بود که از میان تمام قیافه ها با اوسازگار تر و مناسبتر بود. مهمانان دیگر نیز در جلو و در عقب آنها میرفتند و مانند ایشان لباس رقص پوشیده بودند و آهسته گفتم میگردند. در آینه اطراف پله ها تصویر بانوان با جامه های سفید و آبی و ارغوانی و بازوان و سینه های عریان و مزین برواریدها و برلیانها منعکس میشد.

ناناشا بآینه ها مینگریست ولی نمیتوانست عکس خود را در میان تصاویر منعکس در آینه ها از دیگران تشخیص دهد. همه چیز بصورت رشته ای از تصاویر درخشان درهم آمیخته بود هنگام ورود بسالن اول غرش بکنواخت صداها، قدمها، سلامها نانشا را کر کرد. نور و درخشندگی بیشتر چشمش

رازد. میزبان و همسرش که از نیسامت قبل کنار در ورودی ایستاده بودند و بنام مهمانان تازه وارد کلمات معین : (۱) ، charmé de vous voir ، رامی گفتند از راستوفا و پرونسکایا نیز مانند دیگران استقبال کردند .

دودختر سپید جامه که کیسوان سیاه خود را با گلپای سرخ آراسته بودند یکسان ادای احترام به میزبانان را بجای آوردند اما همسر میزبان بی اختیار توجه بیشتری بناتاشای ظریف نمود . هنگامی باو میگریست لبخندی بوی زد که بر لبخند عادی خوش آمد بهمانان دیگر چیزی فزونی داشت ، شاید هنگامیکه بناتاشا میگریست ایام سعادتی بخش و برگشت نابذیر دختری خود و حضور در نخستین مجلس رقص رایباد آورده بود . میزبان نیز با چشم ناتاشارا مشایعت کرد و از کنت پرسید که کدام یک از این دودوشیزه زیبا دختر اوست .

پس سرانگشتان خود را بوسیده گفت :

(۱) Charmante -

مهمانان در سالن ایستاده کنار در ورود اذحام کرده منتظر امپراطور بودند . کنتس در نخستین صفوف این جمعیت جای گرفت . ناتاشا متوجه شد که چند نفر بوی میگریست و در باره او تحقیق میکنند . او دریافت که هر کس متوجه وی شده از او خوشش آمده است و این استنباط تاحدی سبب آرامش خیالش شد و باخود گفت : « اینجاعده ای مثل ما و حتی بدتر از ما هستند . »

پرونسکایا مهمترین کسانی که در مجلس رقص حضور داشتند بکنتس معرفی میکرد ، پیرمردی را باموهای انبوه نقره فام خاکستری و تابدار که در میان بانوان ایستاده بود و ایشانرا با نقل داستانی میخواندند نشان داده گفت :

- آن پیرمرد خاکستری موسفیر هلند است . می بینید ؟

پس الن را که وارد سالن شد نشان داده گفت :

- اینهم ملکه زیبای پطرزبورگ ، کنتس بزخوا ، چقدر زیباست ! از ما زیبا تر و نونا چیزی کسر ندارد . نگاه کنید که چگونه پیران و جوانان متوجه او هستند ! او هم زیباست و هم عاقل میگویند شاهزاده . . . از عشق او دیوانه شده است . این دو نفر را نگاه کنید ! با آنکه زیبا نیستند عده بیشتری دنبالشان افتاده اند .

بگفتن این سخن پرونسکایا بانویی را با دختر بسیار نازیبایی که از میان سالن میگذشت نشان داده گفت :

- این دوشیزه میلیونراست . اینها هم خواستگاران او هستند .

پس جوان زیبای را بالباس گارد سوار که از کنارشان میگذشت و با گردن افراشته از فاصله میان بانوان بنقطه دوری میگریست نشان داده گفت :

- ساین برادر کنتس بزخوا ، آناتول کورا کین است . چقدر زیباست ! چنین نیست ؟ میگویند که میخواهد با این دختر نروتمند ازدواج کند . پسر عمویشما ، درویتسکوی ، نیز یکی از عشاق دلباخته اوست . میگویند که این دختر میلیونها نروتمند دارد .

در جواب کنتس که نام کولنکور را پرسیده بود گفت :

- البته ! این سفیر فرانسه است . نگاه کنید ! مثل تزار است ! اما با اینحال مانند تمام فرانسویان

مهربان است. آدمی بمهربانی او در اجتماع یافت نمیشود. او هم آمد؛ هیچکس از ما را آترو نوای ما زیباتر نیست؛ چه لباس ساده‌ای پوشیده؛ چه قدر جذاب است؛ پرونسکایا بزخوف را نشان داده گفت:

— آن جوان فر به عیشکی فراماسون بین المللی است. او را باز نش مقایسه کنید. مسخره سیرک است.

پی برهیکل فر به خود را با طراف می چنانند و از میان جمعیت میگذشت و پنداشتی از میان جمعیت بازار عبور میکند بآبی اعتنائی و خوشرویی سرش را براست و چپ حرکت میداد، راه خود را از میان جمعیت میشکافت و ظاهر آ در جستجوی کسی بود.

ناتاشا شادمان بچهره آشنای پی برهیکل چنانکه پرونسکایا او را مینامید «مسخره سیرک» نگاه میکرد و میدانست که پی برایشان و مخصوصاً او را در میان جمعیت جستجو میکنند. پی بر باو قول داده بود که به مجلس رقص بیاید و عده‌ای را بعنوان همبای رقص بوی معرفی کند.

اما بزخوف نرسیده بایشان در کنار جوانی کوتاه قامت و سبز چرده که بسیار زیبا بود و لباس رسمی سفیدی در برداشت و در کنار بنچره بامرد بلند بالا می با ستاره و حمایل گفتگو میکرد توقف نمود. ناتاشا یدرنک این جوان کوتاه قامت را با لباس سفید شناخت. این جوان بالکونسکی بود که در نظر ناتاشا بسیار جوان تر و شادمان تر و زیبا تر از همیشه جلوه کرد.

ناتاشا شاهزاده آندره را نشان داده گفت:

— ماما! اینهم يك آشنای دیگر! بالکونسکی را می بینید! یادتان هست که در آترو نوایه یکشب در خانه ما بسر برد.

پرونسکایا گفت:

آه! شما او را میشناسید! من از او خوشم نیاید. *Il fait présent*.

(۱) *la Pluie et le beau temps*. غرور و تکبر او از اندازه بیرون است! بیدر جانش رفته است. ازدوستان محرم اسپرانسکی است؛ باهم نقشه اصلاحات را طرح میکنند؛ ببینید چگونه بابانوان رفتار می کند، خانمی با او حرف میزند ولی او رویش را از وی برگردانده است. اگر بامن هم چنین رفتار کند، حقش را کف دستش میگذارم.

ناگهان همه بجنبش آمدند، جمعیت نجوی کنان پیش رفت دوباره اژهه جدا ه و میان دو صف که آرام آرام عقب میرفت امپراطور وارد شد وارکستر آهنگ شادباش را نواخت. میزبان و همسرش بدنبال او میآمدند. اعلیحضرت تند راه میرفت در جواب تعظیمهای راست و چپ با سر سیاستکاری میکرد، پنداشتی میکوشد هرچه زودتر نخستین دقیقه استقبال را بگذرانند. موزیک آهنگ سرود لهستانی مشهوری را که در آن موقع بافتضار امپراطور سروده شده بود می نواخت. سرود با این کلمات شروع میشد: «آلکلساندر، الیزابت؛ ما را سرور و خوشبخت سازید!»

پس امپراطور با طاق پذیرائی رفت، جمعیت بجانب درها هجوم کردند. چند نفر با چهره های پرا فروخته شتابان با نجارفتند و برگشتند. امپراطور در حال گفتگو با میزبان در آستانه اطلاق پذیرائی ظاهر شد، جمعیت دوباره از کنار درها عقب رفتند.

جوانی مضطربانه به طرف بانوان آمد و خواهش کرد عقبتر بروند. چند بانو که از صورتشان آشکار میشد که تمام آداب و رسوم اینگونه اجتماعات را بکلی فراموش ساخته اند، بدون توجه به خراب شدن آرایش خویش بطرف جلو فشار می آوردند. مردان بجانب زنان رفتند و هر کس همپای رقص پولونز خود را انتخاب کرد.

دوباره همه عقب رفتند و امپراطور تبسم کنان در حالیکه زیر بازوی همسر میزبان را گرفته بود از در اطلاق پذیرائی خارج شد. ولی به آهنگ موسیقی گام برنمیداشت. بدنبال اعلیحضرت میزبان با م. آ. ت. ناریشکینا و دربی ایشان سفراء و وزراء ژنرالها که پرونسکا با پیایی نامشان را بکنس میگفت حرکت میکردند. پیش ازین می از بانوان که برای رقص همپا داشتند وارد صف رقص پولونز شده یا خود را برای ورود بصف آماده می ساختند. ناتاشا متوجه شد که او با مادرش و سونی در میان عده قلیلی از بانوان خود را بدیوار فشرده بحال تماشا ایستاده اند. او ایستاده بود و دستهای لاغرش را با این انداخته بایسته ای که برآمدگی آن خوب آشکار نبود به آهنگ موزونی بالا و پایین میرفت بینناک و خیره بجلو مینگریست. در قیافه اش آشکار خواننده میشد که برای قبول شادمانی یا اندوه

فوق العاده آماده است ولی نه امپراطور و نه رجال عالیه ای که پرونسکا نامشان رامی برد توجیهش را جلب نمیکرد بلکه تنها يك اندیشه داشت :

«آباهیچکس بجانب من نخواهد آمد، آیامن میان دسته اول نخواهم رفت، آیا یکی از این جوانان متوجه من نخواهد شد گویا اصولا کسی مرا نمی بیند و یا اگر می بیند چنان بمن مینگرد که میخواهد بگوید : آه ! این دختر دلخواه من نیست ، نگاه کردن با او ارزشی ندارد ؛ اما هرگز ؛ چنین چیزی ممکن نیست ایشان باید بدانند که من چقدر مشتاق رقصیدن هستم و چقدر عالی میرقصم و رقصیدن بامن تاجه حد نشاط بخش است »

آهنك رقص پولونز که مدتی طولانی ادامه داشت دیگر بگوش ناتاشا چون خاطرات حزن انگیزی جلوه میکرد . دلش میخواست گریه کند . پرونسکایا از ایشان جدا شد . کنت در انتهای دیگر تالار بود ، کنتس و سونیا و ناتاشا در میان این جمعیت ییگانه که مانند جنگلی ناشناخت جلوه میکرد تنها ایستاده بودند ، هیچکس بایشان توجهی نمیکرد و نیازی نداشت . شاهزاده آندره با بانومی از کنارشان گذشت ، ظاهراً ایشانرا نشناخت . آنا تول زیبا تبسم کنان با بانومی که او را هدایت میکرد سخن میگفت و چنان بناتاشا نگرست که گویی بدیوار مینگرد . بوریش هم دو مرتبه از کنارشان گذشت و هر دو دفعه رویش را بر گرداند و برك با همسرش که نمیرقصیدند بجانب ایشان آمدند .

این ملاقات خانوادگی در اینجا ، یعنی در مجلس رقص ، برای ناتاشا موهن بود ، گویی جز در مجلس رقص جای دیگری برای گفتگوی خانوادگی وجود نداشت . او بسخنان ورا که درباره جامعه سبزش پرگویی میکرد گوش نداد و بوی توجهی ننمود . بالاخره امپراطور کنار آخرین همپای رقص خود - سه نفر همپای رقص داشت - ایستاد و موسیقی خاموش شد . آجودانی مضطرب بسوی راستوفاها دید و با آنکه ایشان کنار دیوار ایستاده بودند خواهش کرد عقبتر بروند .

از محل ارکستر آهنگهای موزون و دلکش والس برخاست ، امپراطور با لبخند تمام سالن را از زیر نظر گذراند . يك دقیقه گذشت - هنوز کسی شروع نکرده بود . آجودانی که رئیس تشریفات بود بسوی کنتس فروخوارفت و او را دعوت کرد . کنتس بزوغوا لبخند زنان بی آنکه بچهره آجودان بنگرد دستش را بلند کرد و روی شانه او گذاشت . آجودان که در کار خود استاد بود ، آوام و مطمئن و با آهنك موزون موسیقی بانوی خود را محکم در آغوش گرفته نخست با او در محیط دایره لغزید و چون بگوشه سالن رسید دست چپش را گرفت و کنتس را بدور خود پرخانده از خلال آهنگهای موسیقی که پیوسته سریعتر میشد تنها صدای جرنك جرنك موزون و سریع مهمیزهای باهای چابك و ماهر آجودان شنیده میشد و پس از هر سه ضرب هنكام چرخ جامعه مغلی بانوی او باد میکرد . ناتاشا بایشان مینگریست و آماده گریستن بود که چرا او این دورا اول والس را نمیرقصد .

شاهزاده آندره با لباس رسمی سفید سوار نظام سرهنکی خود و کفش رقص شادمان و زنده دل در صفوف اول حلقه جمعیت ، نزدیک راستوفا ایستاده بود و با بارون فیرتور درباره نخستین جلسه شورای دولتی که بنا بود فردای آروز تشکیل شود گفتگو میکرد . شاهزاده آندره چون با اسپرانسکی نزدیک و مجرم بود و در امور کمیسیون قانون گذاری شرکت میکرد میتوانست از جلسه روز بعد که شایعات بسیاری در اطراف آن جریان داشت اطلاعات دقیقی بدهد . اما او بسخنان فیرتور گوش



آیا هیچکس بجانب من نخواهد آمد ... آیا یکی از جوانان متوجه من نخواهد شد ایشان باید
 بدانند کدام چقدر مشتاقان هستند و چقدر ...
 صفحه ۲۶۸ جلد دوم

امیداد و گاهی بامپراطور و زمانی بردانی که میخواستند رقص را شروع کنند اما نمیتوانستند تصمیم رقصیدن بگیرند مینگریست .

شاهزاده آندره باین مردانی که از حضور امپراطور محبوب و مضطرب شده بودند و باین بانوایی که از اشتیاق برقص نزدیک بود روحشان پرواز کند مینگریست .

پی برطرف شاهزاده آندره آمد و دستش را گرفت و گفت :

— شما علاوه برقص دارید . راستوای جوان (۱) Protégée من اینجااست ، اورا

برقص دعوت کنید .

بالکونسکی پرسید :

— کجاست ؟

پس رویارون کرده گفت :

— معذرت میخواهم ! این گفتگورا درجای دیگر تمام خواهیم کرد ، درمجلس رقص باید رقصید

شاهزاده بالکونسکی بطرفی که پی بر نشان داده بود راه افتاد . چهره نومید و منجمد ناتاشا

پنجم شاهزاده آندره خورد و اورا شناخت و باحساساتش پی برد و دریافت که او برای اولین بار بمجلس رقص آمده است . گفتگوی اورا درکنار پنجره بغاطر آورد و با چهره بشاشی بجانب کنتس

راستوا رفت .

کنتس سرخ شده گفت :

— اجازه بدهید دخترم را بشما معرفی کنم .

شاهزاده آندره با تعظیم غراو مؤدبانه ای که کاملاً بلا گفته های برونسکیا درباره خوشونت او

مغایر بود گفت :

— اگر کنتس جوان مرا بغاطر داشته باشند افتخار آشنائی با ایشان را دارم .

پس بطرف ناتاشا رفت و قبل از آنکه عبارات لازم را برای دعوت برقص بیابان برساند

دستش را برای گرفتن کمر او بالا آورد و ناتاشا را برقص والس دعوت کرد . ناکهان لبخندی حاکی

از سعادت و سپاسگزاری چهره منجمد ناتاشا را که آمادۀ انعکاس نومیدی یا وجد و سرور بود

روشن ساخت .

کویی این دختر مضطرب و سعادتمند هنگامیکه میخواست دستش را روی شانه شاهزاده آندره

بگذارد بوسیله لبخندی که میخواست از خلال اشکهایش نمودار شود میگفت : « مدتیست منتظر

تو بودم » شاهزاده آندره با ناتاشا دومین جفتی بودند که میان حلقه جمعیته دیده میشدند . شاهزاده

آندره یکی از بهترین رقاصان عصر خود محسوب میشد . ناتاشا هم بسیار عالی میرقصید . حرکت پاهای

کوچکش در کفشهای اطلسی رقص سرعت و مهارت اورا نشان میداد و برق نشاط و خوشبختی از

چهره اش میدرخشید . گردن و دستهای عربانش لاغر و نازیب بود . در مقابل شانه های الن شانه های

اولاغر و پستانهای نامعلوم و دستهای نازک بود . اما براندام الن هزاران نگاه افزیده بود و

بنظر میرسید که آن نگاهها چون لمایی تمام پیکراورا پوشانده است در صورتیکه ناتاشا دختر مرحجوی

بود که برای نخستین بار لباس دکولته پوشیده و چنانچه بوی اطمینان نمیدادند که باید در سالن رقص

چنین بود بیشک از عربانی خویش شرمگین میشد .

شاهزاده آندره رقص را دوست داشت و چون میخواست هرچه زودتر ازدست گفتگوهای سیاسی عمیق و خردمندانه که همه کس میکوشید او را بدان بکشد خلاص شود و چون میل داشت زودتر این محیط پراضطراب و پر تشریفات تحمل ناپذیر را که در نتیجه حضور تزار بوجود آمده بود بشکند بر رقص پرداخت و از اینجهت ناتاشا را انتخاب کرد که بی پر توجش را باو معطوف ساخت و ناتاشا اولین دختر زیبایی بود که در آنشب طرف توجه او واقع شد. اما هنوز آن اندام رعنای نرم و در آغوش نگرته بود و هنوز حرکات دلفریب و ابغندهای نمکین او را در جوار خود احساس نکرده بود که جذابیّت و طراوت جوانی ناتاشا مانند اثر شراب کواری سکر آوری در رکبایش دوید و او را گرم ساخت چنانکه وقتی ناتاشا را رها کرد و نفس زنان در گوشه ای ایستاده بشماشای رقص دیگران پرداخت ، خود را سرشار از حیات و جوانی یافت .

پس از شاهزاده آندره بوریس نزد ناتاشا آمد و او را برقص دعوت کرد، آن آجودان که رقص را افتتاح کرد و چند جوان دیگر نیز با ناتاشا رقصیدند. ناتاشا همپاهای زائد خود را بسوی نامرئی میکرد و خود خرم و سعادتمند و گلگون تمام شب را پیوسته میرقصید. آنچه موجب جلب توجه همگان در این مجلس رقص میشد توجه ناتاشا را جلب نمیکرد، چنانکه متوجه نشد که امپراطور مدتی با سفیر فرانسه گفتگو کرد یا فلان بانورا مورد تقدیر خاص قرار داد و شاهزاده فلان و شاهزاده خانم بهمان چه کردند یا چه گفتند یا آن چه موفقیت بزرگی نصیبش شد و توجه خاص چه کسانی را جلب کرد، حتی ناتاشا تزار را ندید و آنگاه متوجه عدم حضوری شد که در غیابش گرمی و هیجان بیشتری در مجلس رقص بوجود آمد. شاهزاده آندره قبل از شام یکی از رقصهای نشاط انگیز کو تیون را باز با ناتاشا رقصید. اولین ملاقاتشان را در خیابان باغ آتراد توبه بیاد ناتاشا آورد و گفت که چگونه آن شب مهتابی که او نمیتوانسته است بخواهد تصادفاً سخنانش را شنیده است. ناتاشا از این خاطرات سرخ شد و در تبره خود کوشید، گویی در آن ابراز احساسات که تصادفاً شاهزاده آندره شنیده بود نکته ای شرم آور وجود داشته است.

شاهزاده آندره مانند تمام کسانی که در اجتماع طبقات ممتازه پرورش یافته اند دوست داشت که در این اجتماع نیز با کسی مصادف شود که مهر اجتماع اشراف بر او نهاده باشد. ناتاشا که پیوسته متعجب و شادمان و کمرو و محبوب بنظر میرسید و زبان فرانسه را غلط حرف نمیزد چنین صفتی را داشت شاهزاده آندره با مهربانی و احتیاط خاصی با وی رفتار میکرد و سخن میگفت. شاهزاده آندره هنگامیکه کنار او نشسته در باره ساده ترین و جزئیترین مطالب گفتگو میکرد از برق نشاط چشمها و لبخند او که نه با مطالب مورد بحث بلکه بسعادتی درونی او ارتباط داشت لذت میبرد و در آنوقع که ناتاشا را دعوت میکردند او را بالبخند برمیخواست و برقص میپرداخت مخصوصاً از زیبایی و وقار آمیخته باحجب و عفتش محظوظ میشد. در میان رقص کو تیون ناتاشا از رقص کناره گرفت و در حالیکه بدشواری نفس میکشید بجای خود برگشت. همپای جدیدی دوباره او را دعوت کرد. ناتاشا خسته بود و نفس نفس میزد و ظاهراً میخواست دعوت را رد کند اما بیدرنگ دوباره شادمان دستش را روی شانه وی گذاشت و بشاهزاده آندره لبخند زد، گویی میخواست بگوید:

« خسته شدم، دلم میخواست نزد شما بشیلم و استراحت کنم. امامی بینید که مرا برقص دعوت میکنند و من از این وضع خرسند و شادمانم. من همه کس را دوست میدارم و من و شما تمام این مسائل را درک میکنیم. »

لبخند ناتاشا مبین این سخنان و مطالب بسیار دیگر بود. وقتی هیپای رقصش او را رها ساخت ناتاشا میان تالار دوید تادست دوبانورا برای اجرای یکی از حالات رقص بگیرد. شاهزاده آندره باو تگریسته ناکهان برخلاف انتظار خود گفت: «اگر او اول نزد دختر عمویش و سپس نزد بانوی دیگری برود، در اینصورت همسرم خواهد شد.» اتفاقاً نیز ناتاشا اول بنزد دختر عمویش رفت.

هنکامیکه ناتاشا گل سرخی را که از کنار سینه بندش جدا میشد بجای خود میگذاشت و در کنار اومی نشست شاهزاده آندره در این فکر بود: «گاهی چه افکار مهملی انسان را مشغول میدارد اما حقیقت اینست که این دختر باندهای محبوب و دوست داشتنی است و چنان از دختران دیگر متمایز است که هنوز یکماه در مجلس رقص نیامده شوهر خواهد کرد... چنین دختری در اینجا کم نظیر و کمیاب است.»

در آخر رقص کوتیون کنت پیر بافراک آبی بطرف ایشان آمد و شاهزاده آندره را بغانه خود دعوت کرد و از دخترش پرسید که آیا از وضع خویش خرسند است یا نه؟ ناتاشا جواب نداد و لبخندی بر لبش نقش بست که میگفت: «چگونه ممکن است کسی چنین سئوالی بکند؟» پس با صدای بلند گفت:

— هرگز در زندگی اینقدر شادمان و خرسند نبوده ام!

شاهزاده آندره متوجه شد که چگونه دستهای لاغرش را شتابان برای درآغوش کشیدن بدر بالا آورد و بعد رنگ پامین انداخت. ناتاشا هرگز در زندگی خود را چنان خوشبخت ندیده بود. بآن درجه از خوشبختی رسیده بود که انسان جز نیکوئی و مهربانی نمی بیند و وجود بدبختی و آندره را باور ندارد.

پییر در این مجلس رقص برای نخستین بار دریافت که وضع همسرش در اجتماع اشراف برای او موهن است. پیرش ناخاطر و عبوس بود. چین پهن و عمیقی در عرض پیشانیش دیده میشد، کنار پنجره ایستاده از پشت عینک نگاه میکرد ولی چشمش هیچ چیز را نمیدید... ناتاشا هنگام رفتن بطرف میز شام از کنار او گذشت.

چهره عبوس و غمناک پییر او را متعجب ساخت. در مقابل او توقف کرد، میخواست باو کمک کند و قسمتی از سعادت فوق العاده خود را بوی تسلیم نماید. پس به پییر گفت:

— کنت! چه شب نشاط انگیزی است! چنین نیست!

پییر برایشان حال لبخند زد، ظاهراً مفهوم آنچه را که ناتاشا باو گفت متوجه نشد و جواب داد:

— آری! من بسیار خرسندم.

ناتاشا بخود گفت: «چگونه ممکن است ایشان از چیزی ناراضی باشند، مخصوصاً کسی مانند بزوخوف که این اندازه خوب و شایسته است؟» در نظر ناتاشا تمام کسانی که در مجلس رقص حضور داشتند بیک اندازه مهربان و دوست داشتنی و زیبا بودند و یکدیگر را دوست داشتند؛ هیچکس نمیتوانست دیگری را آزرده خاطر سازد و باینجهت همه سعادت مند بودند.

روز بعد شاهزاده آندره مجلس رقص شب پیش را بیاد آورد امامدتی مدبر در باره آن نیندیشید بلکه بخود گفت: «آری! مجلس بسیار مجلل و درخشانی بود و... آری! راستوهم بسیار جذاب است چیزی تازه و خاص و غیر بطرز بورگی در وجودش هست که بواسطه آن از دیگران متمایز میشود.» سپس چای خورده مشغول کار شد.

اما آنروز از خستگی بایبخواهی برای کار آماده نبود و نتوانست کاری را انجام دهد و مانند معمول غالباً از کار خود انتقاد میکرد و چون شنید که کسی بملاقاتش آمده بسیار خرسند شد. تازه وارد بی تسکی بود که در کمیسیونهای متعددی شرکت داشت و در میان طبقات مختلف بطرز بورك رفت و آمد میکرد و طرفدار سرسخت عقاید نو اسپرانسکی و ناشر اخبار جدید بود، یکی از آنکسانی بود که آراء و عقاید خود را چون لباس خویش بنا بمقتضیات مد انتخاب میکنند و بهمین دلیل نیز پرشور ترین طرفداران عقاید خود بنظر میرسند. بی تسکی بانگرانی واضطراب، هنوز کلاه از سر بر نداشته، باطاق شاهزاده آندره دوید و بیدرنگ شروع بسخن کرد. تازه وارد خبر جزئیات جلسه شورای دولتی آنروز صبح را که از طرف امپراطور افتتاح شد بدست آورده بود و با شور و اشتیاق فوق العاده بنقل آن میپرداخت. نطق امپراطور فوق العاده بود و یکی از آن نطقهایی بشمار میرفت که امپراطوران هوا خواه قانون اساسی بایراد آن مبادرت میکنند. بی تسکی همچنانکه روی کلمات تکیه میکرد و باقیافه بر معنائی چشمش رامی بست حکایت میکرد: «امپراطور با صراحت گفت که شورای دولتی اوسنا از گانهای دولتی هستند و حکومت باید بر اصولی استوار و مطمئن تکیه کند و بر استبداد متکی نباشد.» بی تسکی سخنان خود را با این جمله ختم کرد:

-آری! حوادث کنونی آغاز بزرگترین دوره در تاریخ ماست.

شاهزاده آندره داستان افتتاح شورای دولتی را که با علامه بسیار انتظار آنرا میکشید و اهمیت بسیاری برای آن قائل بود شنید و متعجب شد که این حادثه که اینك بوقوع پیوسته نه فقط

جالب و جذاب نیست بلکه کاملاً بی اهمیت در نظرش جلوه میکند. با تسخیر خفیفی بد استان پر شور بی تسکی گوش میداد و این فکر ساده را در خیال میپروراند که: «آنچه امپراطور در شوری اظهار کرده بامن و بی تسکی چه ارتباط دارد؟ مگر این مسائل میتواند مرا خوشبختتر و سعادتمندتر کند؟»

ناگهان این قضاوت و تفکر ساده تمام علاقه سابق شاهزاده آندره را با اصلاحات از میان برد. بنا بود شاهزاده آندره در همان روز ناهار را در محفل دوستانه ای در خانه اسپرانسکی صرف کند. تا قبل از آن روز منظره و یادآوری این ناهار در محفل خانوادگی و دوستانه مردی که تا آنجد شاهزاده آندره را شایسته و فریفته خود ساخته بود، مخصوصاً از این لحاظ که تا آن موقع اسپرانسکی را در میان خانواده اش ندیده بود، بیشتر سبب تمایل وی بود اما اینک دیگر میل نداشت به خانه او برود.

با اینحال شاهزاده آندره در ساعت مقرر به خانه کوچک شخصی اسپرانسکی در بارک تاور پوسکی وارد شد. شاهزاده آندره که اندکی تأخیر کرده بود، در ساعت پنج بعد از ظهر در اطاق پذیرائی کف - چوبی خانه کوچک وی که از لحاظ پاکی فوق العاده از دیگر خانه ها متمایز بود و نظافت راهبان را یاد می آورد، تمام آشنایان و دوستان محرم اسپرانسکی را دید. بجز دختر کوچک اسپرانسکی که صورت کشیده ای مانند پدر داشت و معلمه سرخانه او بانوی دیگری در این جمع دیده نمیشد. مهمانان عبارت بودند از ژرزه، ماگنیتسکی و استولی پین. از سرسرا صدای رسا و طنین دار قهقهه شمرده شیه بخنده هنرپیشگان در صحنه تئاتر بگوش می رسید. صدائی که به صدای اسپرانسکی شباهت داشت شمرده و رسا قاه... قاه... میخندید... شاهزاده آندره هرگز صدای خنده اسپرانسکی را نشنیده بود و این خنده طنین دار و زیر و زجل سیاسی تأثیر عجیبی در وی کرد.

شاهزاده آندره با طاق غذاخوری وارد شد - تمام جمعیت میان دو پنجره کنار میز کوچکی با چاشنایستاده بودند. اسپرانسکی با فرارک خاکستری که ستاره ای روی آن میدرخشید و ظاهراً با همان جلیقه سفید و دستمال گردن سفید و بلند که با آن در جلسه مشهور شورای دولتی حضور یافته بود شادمان کنار میز ایستاده بود.

ماگنیتسکی رو به میخائیل میخائیلوویچ کرده قصه کوتاهی را حکایت میکرد. مهمانان دورش را گرفته بودند. اسپرانسکی در حالیکه قبلاً بلطیقه ای که ماگنیتسکی میخواست بگوید میخندید گوش میداد. در آن موقع که شاهزاده آندره وارد اطاق شد، گفته ماگنیتسکی دوباره در میان خنده محوشد. استولی پین که تکه نان و پنیر را میجوید با صدای بم میخندید. ژرزه با صدای گرفته آرام خنده میکرد ولی خنده اسپرانسکی رسا و شمرده بود.

اسپرانسکی خندان دست سفید و لطیفش را بشاهزاده داد و گفت:

شاهزاده! از ملاقات شما بسیار خرسندم

پس رو به ماگنیتسکی کرده سخن او را برید و گفت:

یک دقیقه... امروز قرار ما بر این است که از غذا لذت ببریم و هیچکس نباید يك کلامه از سیاست حرف بزند.

دوباره رویش را بقبصه گو برگردانده باز بخنده افتاد.

شاهزاده آندره با تعجب و اندوه و نومیدی خنده اسپرانسکی را می شنید و چهره خنداناش را مشاهده میکرد و بنظرش میرسید که این مرد اسپرانسکی نیست بلکه شخص دیگری است. ناگهان آنچه

را که پیش از این در وجود اسپرانسکی اسرار آمیز و فریبنده میبنداشت ساده و روشن و عادی یافت
سر میز غذا لحظه ای گفتگو خاموش نشد و تمام این بحث ظاهراً از چند قصه کوتاه خنده آور
تشکیل شده بود .

هنوز ما گنیتسکی داستان خود را تمام نکرده بود که دیگری آمادگی خود را برای نقل داستان
خنده آورتری اعلام کرد . قسمت اعظم این داستانها مربوط با ادارات و مستخدمین دولت بود . بنظر
میرسید که این جمع چنان بعقارت و بیارزشی این اشخاص مطمئنند که فقط با تفسیر آمیخته با خوشرویی
میتوانند با ایشان رفتار کنند و از ایشان سخن بگویند . اسپرانسکی حکایت میکرد که در شورای دولتی آن
روز صبح یکی از رجال که نقل سامعه داشت در جواب این سؤال که عقیده شما چیست گفت که او نیز
همان عقیده را دارد .

ژر وه داستان بازرسی را حکایت کرد که در پیشگیری کوی سبقت را از تمام بازرسان برده بود .
استولی بین بالکنت زبان در گفتگو وارد شد و با حرارت فوق العاده درباره سوء استفاده های زمان سابق
سخن گفت ، چنانکه بیم آن میرفت گفتگو جنبه جدی پیدا کند . ما گنیتسکی شور و حرارت استولی بین
را بیاد تسخیر گرفت : ژر وه لطیفه ای گفت و باز گفتگو بچریان نشاط انگیز پیش برگشت .
ظاهراً اسپرانسکی میل داشت پس از انجام کارهای خود در محفل دوستان تفریح کند و تمام
مهمانانش نیز با اطلاع از تمایل وی می کوشیدند او را خرم و خندان سازند و خود نیز شادمانی
کنند .

اما این شادمانی در نظر شاهزاده آندره اجباری و بی مورد جلوه میکرد . آهنگ نازک صدای
اسپرانسکی بگوش او نامطبوع بود و قهقهه بی دربی او با آهنگ غیر طبیعی بسببی نامعلوم شاهزاده
آندره را رنج میداد . شاهزاده آندره نمیخواستید و میترسید که مبادا حضورش برای این اجتماع بارگرانی
باشد . اما هیچکس ناسازگاری حالت او را با روحیه عمومی مجلس متوجه نشد . چنین بنظر میرسید که
همه حاضرین سرخوش و شادمانند .

شاهزاده آندره چند بار میخواست در گفتگو شرکت کند اما هر دفعه کلماتش چون چوب -
پنبه ای که روی آب می ایستد بمق مکالمه نفوذ نکرد و نتوانست در مزاح و شوخی ایشان شرکت
نماید .

هیچیک از سخنانی که ایشان میگفتند زشت و بیجا نبود ، گفته ها از مزاح و شوخی خالی نبود و
غالباً سبب خنده میشد ولی آنتیت نداشت و از نیک لطف و شادی خالی بود . بنظر میرسید که ایشان
از وجود سخنان آمیخته با لطف و شادی خبر ندارند .

پس از ناهار دختر اسپرانسکی و معلمه اش برخاستند . اسپرانسکی با دست سفید دخترش را نواخت
و او را بوسید . این حرکت نیز در نظر شاهزاده آندره غیر طبیعی جلوه کرد .

مردان بعادت انگلیسیان سر همان میز غذا نشستند و شراب خوردند . در میان گفتگوی اقدامات
ناپلئون در اسپانیا که همه آنرا نیکو و جایز میسرند ، شاهزاده آندره به مخالفت با آنان برخاست .
اسپرانسکی تبسم کرد و ظاهراً بمنظور آنکه گفتگو را از این مسیر منحرف سازد قصه ای را که هیچ ارتباطی
با این گفتگو نداشت حکایت کرد . چند لحظه همه خاموش شدند .

پس از آنکه مدتی که سر میز نشسته بودند اسپرانسکی چوب پنبه شیشه شراب را گذاشته
گفت :

- امروز باید در خوردن شراب خوب احتیاط و صرفه جوئی کرد .

و شیشه را بعد متکارداده از سرمیو برخاست . همه نیز بناسبت او برخاستند و همچنانکه با میاهو گفتگو میکردند باطابق پذیرائی رفتند در آنجا دو پاکت را که یکی آورده بود به اسپرانسکی دادند . او پاکتها را گرفت و بدقت کار خود رفت . چون از اطلاق خارج شد شادمانی و مسرت همگان فرو نشست و مهمانان منطقی و آرام بایکدیگر بگفتگو پرداختند .

اسپرانسکی از دفترش مراجعت کرده گفت :

- خوب، حال دکلاماسیون را شروع کنیم !

- پس رویشاهزاده آندره کرده بسخن افزود !

- چه استعداد شگرفی !

ماگنیتسکی بیدرنك برخاست و قیافه مخصوصی بخود گرفت و بخواندن اشعار فکاهی بزبان فرانسه که درباره برخی از رجال عالیرتبه پترزبورگ سروده شده بود پرداخت . حاضرین چندبار سخنش را باکف زدن قطع کردند . وقتی این اشعار تمام شد شاهزاده آندره بسوی اسپرانسکی رفت تا از او خدا حافظی کند .

اسپرانسکی گفت :

- باین زودی کجا میروید ؟

- وعده کرده ام که شب نشینی بروم .

همگی ساکت شدند . شاهزاده آندره از نزدیک باین چشمهای آینه مانند که هیچ چیز را بدرون خود راه نداد نگرست و بنظرش مضحك جلوه میکرد که چگونه از اسپرانسکی و از فعالیتهای خود در کنارتوی انتظاراتی داشته و چگونه توانسته است اقدامات اینسرور را مهم تلقی نماید . هنگامیکه شاهزاده آندره از خانه اسپرانسکی بیرون رفت آن خنده بوقع و ناشاد تا مدتها بعد در کوشش صدا میکرد :

شاهزاده آندره پس از مراجعت بخانه بیاد زندگی چهار ماهه خود در پترزبورگ افتاد، پنداشتی بساله ای تازه و نو برخوردار است . کوششها و تجسسهای خود ، داستان نظامنامه آرتشی خود را که برای مطالعه پذیرفته شده ولی فقط باینجهت بدست فراموشی سپرده شده که طرح بسیار بدی ، بجای آن تقدیم امپراطور گشت بخاطر آورد .

بیاد جلسات کمیته که برک هم در آن عضویت داشت افتاد و بیاد آورد که چگونه در این جلسات با جدیت مداوم در باره آنچه بشکل و جریان کار جلسات ارتباط داشت بحث و مطالعه میکردند و چگونه باهیت امر چندان توجهی مبذول نمیداشتند . پس کار و کوشش خود را در کمیسیون قانونگزاری بیاد آورد .

بخاطر آورد که باچه زحمت و جدیتی قوانین رم و فرانسه را بزبان روسی ترجمه کرده است و بی اختیار از عمل خویش شرمند شده . پس ملک بوگوچاروف ، فعالیتهای خود را در روستا، مسافرت بپریازان رایاد آورد و موژیکها و «درون» که خدا را در خاطر مجسم ساخت و حقوق فردی را که بمواد تقسیم بندی کرده بود در کنارت تمام این مردم قرارداد و بسیار متعجب شده که چگونه توانسته است این مدت طولانی را در راه این کار بیفایده صرف کند .

فردای آنروز شاهزاده آندره از چند خانواده که تا آن موقع بخانه ایشان نرفته بود، از جمله خانواده راستوف که آشنائی خود را با ایشان در مجلس رقص اخیر تجدید کرد، ملاقات نمود. صرف نظر از آنکه رعایت اصول ادب ایجاب می کرد که بملاقات خانواده راستوف برود، میل داشت این دختر بدیع و پرشور را که خاطرات مطبوعی از خود در وی باقی گذاشته بود در خانه ببیند.

ناتاشا قبل از همه از وی استقبال کرد. جامه آبی خانگی او بهتر از لباس رقص در نظر شاهزاده آندره جلوه نمود. او و تمام افراد خانواده راستوف مانند دوست قدیمی ساده و صمیمانه از وی پذیرائی کردند.

تمام افراد خانواده که اوسابقاً از آنها بسیار انتقاد میکرد اینک در نظرش مردم عالی و ساده و مهربان مینمودند. همان نوازی و محبت کنت پیر که در پترزبورگ رنگ خاصی داشت چنان بر شاهزاده آندره مؤثر افتاد که نتوانست دعوت او را بصرف ناهار رد کند. بالکونسکی با خود می اندیشید: «آری، اینها مردم مهربان و بسیار ساده و خوبی هستند که بهیچوجه نمیدانند چه کنج گرانیهای باوجود ناتاشا در خانه خود دارند اما همه مردم مهربان و بهترین زمینه ای هستند که این دختر جذاب و بدیع و سرشار از حیات بر آن خود نمائی میکند».

شاهزاده آندره در وجود ناتاشا جهان خاصی را که برای او کاملاً بیگانه بود می یافت، این جهان از شادمانیهائی پر بود که بآنها آشنائی نداشت، همان جهانی بود که در آن موقع، در خیابان آترادنویه و کنار پنجره در شب مهتابی، اوزا بهیچان آورده بود. اینک دیگر این جهان او را بهیچان نمیآورد و جهان بیگانه ای محسوب نمی شد، زیرا خود در این جهان وارد شده بود و لذات تازه این جهان را می چشید.

پس از ناهار ناتاشا بخواهش شاهزاده آندره بشت پیانو رفت و شروع بخواندن کرد. شاهزاده آندره کنار پنجره ایستاده بابانوان گفتگو میکرد و با آواز وی گوش میداد در میان آهنگی

شاهزاده آندره ساکت شد و احساس کرد که بغض گلویش را گرفته است ، امکان بروز این حالت را هرگز در خود تصور نمیکرد .

بناتاشا که مشغول خواندن بود نگرست و جنبشی تازه و سعادتمندانه در روانش پدید آمد ولی در عین خوشبختی اندوهناک بود . کوچکترین بهانه برای گریستن نداشت اما آماده گریستن بود . برای چه ؟ برای عشق گذشته ؟ برای شاهزاده خانم کوچک ؟ برای نومیدیها و دلشکستگیهای خود ؟ برای امیدواریهایی که بآینده خود داشت ؟ آری و نه ! آنچه بیشتر او را بگریه وامیداشت معرفت ناکهانی بآن تضاد وحشت انگیزی بود که میان آنچه بشکل بزرگ و نامحدود و نامعین در نهادش بود با آنچه بشکل محدود و مادی که او خود و حتی ناتاشا از آن تشکیل میشد وجود داشت . این تضاد هنگام خواندن ناتاشا هم او را شادمان میساخت و هم او را رنج میداد .

همیشه ناتاشا آوازش را تمام کرد نزد او آمد و پرسید که آیا آوازش مورد پسند اوست ؟ ولی بیدرنک دریافت که این سؤال بیجا بود و از کرده خود پشیمان شد . شاهزاده آندره با و نگرسته تبسم کرد و گفت که آواز او نیز مانند تمام رفتار و کردار دیگر او مورد پسند اوست .

شاهزاده آندره دیرشب خانه را متوقفها راترک کرد . بر حسب عادت بستر خواب رفت ، اما بزودی دریافت که نمیتواند بخوابد . گاهی شمع را روشن میکرد و در تختخواب می نشست و زمانی دوباره بدون احساس کثرین خستگی و رنج بیخوابی دراز میکشید . شادمانی جدیدی را در روح خویش احساس میکرد ، گویی از اطاق تاریک و خفایای بجهان آزاد و روشن پا گذاشته است . حتی این اندیشه بخاطرش نمیرسید که عاشق راستوا شده است . در فکر او نبود ولی او را در برابر خود مجسم میساخت و در نتیجه این تجسم نور جدیدی سر امر زندگانش را روشن میکرد . بخود میگفت : « وقتی زندگانی با تمام شادمانیها و خرمندیهای آن در برابر من آشکار است ، پس دیگر از چه میترسم و بچه سبب در این زندان تنگ و محدود دست و پا میزنم ؟ » و برای نخستین مرتبه پس از مدتها نقشه های سعادتمندانه بخودش برای آینده طرح کرد و باین نتیجه رسید که باید تربیت پسرش را خود بهعهده بگیرد ، تصمیم گرفت برای او مربی بیابد و او را بوی بسپارد . و سپس تقاضای بازنشستگی کند و بخارجه برود ، ایتالیا و سویس و انگلستان را ببیند ، بخود میگفت : « تا وقتی که این اندازه نیرو و جوانی دارم باید از آزادی خود استفاده کنم . بی برحق داشتم میگفت که برای خوشبخت شدن باید وجود و امکان سعادت را باور کرد و اینک من آنرا باور دارم . مردگان را باید بدست مردگان سپرد ، آدمی تا وقتی زنده است باید زندگانی کند و سعادتمند باشد . »

يك روز صبح سرهنگ آدولف برك كه پي بر اورا ميشناخت، همچنانكه تمام مردم مسكو و بطرز بورك راميشناخت، بالباس رسي نوي كه تازه از بردست خياط پيرون آمده بود و باموي يومادزه كه بشيوه امپراطور آلکساندر باولويچ شانه شده بود نزد پي بر آمده تبسم كنان گفت :

- من الساعه نزد كنتس ، همسر شما ، بوم ولي بدبختانه نخواستند خواهش مرا انجام دهند كنت ! اميد دارم كه شما با قبول خواهش من موجبات سعادت مندي مرا فراهم سازيد .

- سرهنگ ! چه خدمتي ميتوانم براي شما انجام دهم ، من كاملا در اختيار شما هستم .

برك بتصور اينكه همه كس از شنيدن خبر او خوشحال ميشود بوي اطلاع داد :

- كنت ! حال ديگر خانه جديدمن كاملا مرمت و مزين شده است و باينجهت من ميل دارم شب نشيني كوچكي براي آشنايان خود و همسرم ترتيب دهم ، (با اين سخن لبخند مطبوع تري بر لبش نقش بست) ميخواستم از كنتس و از شما خواهش كنم كه با تشريف فرمائي خود بخانه ما براي صرف يك فنجان چاي و ... شام مارا سرافراز كنيد.

فقط كنتس بلنا و اسليو ناكه مصاحبت و معاشرت با امثال برك هارا براي خود كوچك و تحقير آميز ميشمرد ، ميتوانست تا اين اندازه بيرحم باشد كه چنين دعوتي را رد كند . برك آشكار و واضح تشريح كرد كه چرا ميل دارد اجتماع كوچك و برگزيده اي را در خانه خود جمع كند و بجه سبب اين كار براي او مطبوع است و چرا از صرف پول براي بازي ورق يا اعمال زشت ديگر متاثر است در صورتيكه براي مهماني و معاشرت با چنين اجتماع منتخب و برگزيده اي حاضر بصرف هر نوع مخارج است . پي بر نتوانست دعوت اورا رد كند و وعده كرد بخانه او برود .

- كنت ! خواهش ميكنم كه دير تشريف نياوريد . و باز از شما خواهش ميكنم كه ده دقيقه قبل از هشت تشريف بياوريد . يك بارتی ورق راه مياندازيم ، ژنرال ماهم خواهد آمد . او نسبت بن مهر بان است . بعد شام صرف خواهيم كرد . كنت ! حتما ما را سرافراز فرمايد !

پی بر برخلاف عادت خود که همیشه در چنین مجالس تأخیر میکرد، آنروز بجای ده دقیقه بکریع به هشت مانده بغانهٔ برك رفت.

میزبان و همسرش تسام و سائل لازم را برای شب نشینی مهیا ساخته آمادهٔ پذیرایی از مهمانان بودند.

برك با همسرش در دفتر کار تمیز و روشن تزئین شده با مجسمه ها و تصاویر و مبلهای نوشته بودند. برك با لباس رسمی نو و دو کمره بسته کنار همسرش نشسته برای او توضیح میداد که همیشه میتوان بلکه باید با کسانی که از ما بالا ترند طرح آشنائی ریخت، زیرا فقط در این موقع دوستی و آشنائی ارزشمند است.

— انسان از چنین آشنایان راه و روش زندگانی رامیآموزد و میتواند گاهگاه از ایشان تقاضائی کند. مرا در نظر بگیرد که زندگانی از پائینترین درجات چگونه بوده است (برك زندگانی خود را از روی ترفیع درجات حساب میکرد) هقطاران سابق من اینک هیچند ولی من نائب سرهنکم، افتخار و سعادت همسری شما را دارم (از جا برخاست دست او را بوسید اما موقع برخاستن اول گوشهٔ قالی را که جمع شده بود صاف و هموار کرد) خوب، بچه وسیله این موفقیتها را بدست آوردم؛ قبل از همه بوسیلهٔ مهارت در انتخاب آشنایان خود، البته جای بحث نیست که باید دقیق و پرهیزکار بود. برك با قیافه ای که برتری خود را بر آن زن ضعیف نشان میداد لبخندی زد و خاموش شد زیرا فکر میکرد که این همسر زیبا و محبوبش در هر حال زن ضعیفی است که نمیتواند تمام شایستگیهای مردان را درک کند و بفهمد که اصولاً مرد بودن چه معنی دارد؛ ورا نیز در همان حال با تصور برتری خود از این شوهر با وجدان و خوب که در هر حال، بمقتدای ورا، مانند تمام مردان از زندگانی استنباط درستی نداشت لبخند زد. برك بر اثر مطالعه و قضاوت در احوال همسرش باین نتیجه رسیده بود که تمام زنان ضعیف و احمقند. و رانیز بر اثر مطالعه و قضاوت در احوال شوهرش و تعمیم نتایج حاصله از این قضاوت تصور میکرد که مردان با آنکه هیچ نمیفهمند، خود را عاقل میپندارند و مقروور و خود خواهند.

برك برخاست و همسرش را با احتیاط در آغوش کشید تا روپوش تور او که مبلغ هنگفتی برای آن پرداخته بود خراب نشود و میان لبش را بوسید.

برك در اثر اندیشه ای که هنوز دربارهٔ آن تعقی نکرده بود گفت:

— ولی باید زود بچه پیدا کنیم.

و راجواب داد:

— آری، من بهیچوجه مایل نیستم باید برای اجتماع زندگانی کرد.

برك بالبغند مهر آمیز و سعادت مندی روپوش ورا را نشان داده گفت:

— شاهزاده خایم بوسوپوا مانند همین روپوش را پوشیده بود.

در این موقع ورود کنت بز و خوفه را اطلاع دادند. زن و شوهر بالبغند رضایت از خوب شدن بیکدیگر نگریستند، هريك این افتخار را از آن خود میدادست.

برك با خود میاندیشید: «اینست نتیجهٔ قدرت انتخاب آشنایان؛ اینست نتیجهٔ قدرت انتخاب

آشنایان؛»

و راکفت:

— فقط خواهش میکنم که وقتی من بسرگرم کردن مهمانان مشغولم، حرف مرا قطع نکن زیرا

من میدانم که هر کس را بچه وسیله سرگرم کنم و در هر محفل چه بگویم .

برك نیز تبسم کرد و گفت :

« اینطور نمیشود ، گاهی مردان باید گفتگوی مردانه داشته باشند .

بی بردر اطلاق پذیرائی تازه ای که بدون برهم زدن وضع قرینه بودن و پاکیزگی و نظم اشیاء جای نشستن در آن نبود پذیرفته شد و باینجهت کاملاً طبیعی بود که برك بابلند همتی پیشنهاد کرد برای مهمان گرامی تقارن نیسکت و صندلیهای راحت را برهم زنند و ظاهراً بسبب تردید و تزلزل در این اقدام رنج آور حل این مسأله را با انتخاب مهمان وا گذاشت . بی برحالت تقارن اشیاء را برهم زد ، يك صندلی را برای خود پیش کشید و بیدرنگ برك و ورا در حالیکه در مکالمه بامهمان سخن یکدیگر را قطع میکردند شب نشینی را افتتاح نمودند .

و راپیش خود تصمیم گرفت که باید بی ورا با گفتگوی سفارت فرانسه مشغول ساخت و فوراً بآن شروع کرد . برك تصمیم گرفت که گفتگوی مردانه ای ضروری است ، حرف هسرش را برید و مسأله چنگ باطیش راپیش کشید و بی اختیار گفتگوی عمومی را بامور شخصی خود کشانید و درباره پیشنهادهائی که برای شرکت در اردو کشی اطیش بوی شده بود و راجع بمللی که بسبب آن از قبول این پیشنهادات امتناع کرده بود سخن گفت . با وجود آنکه این گفتگو بسیار نامربوط بنظر میرسید و ورا را بسبب شروع گفتگوی مردانه از طرف شوهرش خشمناک مینمود ، زن و شوهر با رضایت احساس میکردند که هر چند هنوز بیش از يك مهمان نیامده است شب نشینی بامقدمه بسیار خوبی آغاز شده و باتمام شب نشینیهای دیگر با گفتگو و چای و روشنی شمع شباهت داشت ، همچنانکه دو قطره آب بایکدیگر شبیه است .

بزودی بوریس ، رفیق قدیمی برك وارد شد . در رفتار او با ورا و برك اندکی رنگ برتری حامیانه مشاهده میشد . پس از بوریس بانویی بایک سرهنك و سپس خود ژنرال و در پی او راستوفها آمدند و در اینوقع شب نشینی بدون تردید کاملاً بتمام شب نشینیهای دیگر شباهت پیدا کرد . برك و ورا نمیتوانستند هنگام مشاهده حرکتها و جنب و جوشها در اطلاق پذیرائی و از استماع گفتگوهای ازهم کسیخته و صدای خش خش جامه ها و تعظیمها لبخند خود را نگهدارند . همه چیز این شب نشینی مثل تمام شب نشینیهای دیگر بود ، مخصوصاً آن ژنرال که از خانه آنها تمجید میکرد ، دست بشانه برك میزد و با اختیار پدرا نه ای دستور دائر ساختن میز قمار را میداد . ژنرال کنار کنت ایلیا آندره بیچ که پس از خود او را برترین مهمانان مینداشت نشست . پیران با پیران و جوانان در کنار جوانان نشستند و هسر میزبان کنار میز چای نشسته بود روی میز چای همان کیسکه که در شب نشینی خانه « پائین » دیده میشد در سبد های کوچک تفره قرار داشت . خلاصه همه چیز در این شب نشینی کاملاً بشب نشینیهای دیگر شبیه بود .

پی‌یر بعنوان یکی از محترمه‌ترین مهمانان میبایست با ایلیا آندره بیچ و ژنرال و سرهنگ بوستون بازی کند. سر میز بوستون پی‌یر ناگزیر رو بروی ناتاشا نشست و تغییر عجیبی که از روز مجلس رقص دراو بوجود آمده بود، ویرا متحیر ساخت. ناتاشا خاموش بود، نه فقط بزیبایی آنروز نبود بلکه اگر قیافه ملایم و مهربان و بی‌اعتنای همه کس و همه چیز را نداشت زشت بنظر میرسید.

پی‌یر نظری بوی انداخته با خود گفت: «اورا چه میشود؟» ناتاشا کنار خواهرش پشت میز چای نشسته بی‌آنکه ببورس که در کنارش نشسته بود نگاه کند بی‌میل بسؤال او جواب میداد پی‌یر يك آنو پشت يك آنوی دیگر بازی میکرد، پس از آنکه پنج بار شلم کرد و حریف خود را خرسند ساخت صدای سلام و قدمهای تازه واردی را با طاق شنید و دوباره بناتاشا نگریست و باتعجب بیشتر بخود گفت: «چه اتفاقی برای او افتاده؟»

شاهزاده آندره با قیافه مؤدبانه و مهر آمیز در مقابل او ایستاده با او سخن میگفت. ناتاشا با چهره گل انداخته سر را بالا آورده در حالیکه ظاهراً میکوشید تنفس نامنظم خود را مرتب نماید بوی مینگریست و روشنائی خیره کننده آتش درونی که بیشتر خاموش شده بود دوباره در وجودش فروزان گشت و سراپا تغییر کرد. دیگر زشت بنظر نمیرسید بلکه مانند آنروز در مجلس رقص زیبا جلوه میکرد.

شاهزاده آندره بسوی پی‌یر آمد و پی‌یر قیافه شاداب و جوانی را در چهره دوست خود مشاهده کرد.

پی‌یر هنگام بازی چند مرتبه جابجا شد، گاهی رو بناتاشا و گاهی پشت باو می‌نشست و در تمام مدت شش دور بازی سه‌دستی در احوال ناتاشا و دوست خود مطالعه میکرد.

پی‌یر با خود میگفت: «راز بسیار مهمی میان ایشان وجود دارد.» از اینجهت در خود احساس شادمانی و در عین حال رنجوری میکرد چنانکه دیگر بیبازی توجه نداشت.

پس از دور ششم ژنرال برخاسته گفت که باینترتیب نمیتوان بازی کرد و پی‌یر آزاد شد.

ناتاشا در يك طرف باسونيا و بوريس گفتگو میکرد . ورا بالبخندی ظریف با شاهزاده آندره سخن میگفت . پی بر بنزد دوست خود رفت و پرسید که آیا گفتگوی ایشان محرمانه نیست و کنارشان نشست . ورا همینکه توجه شاهزاده آندره را بناتاشا دید معتقد شد که در شب نشینی ، در شب نشینی حقیقی ، حتماً ضرورت دارد که کنایاتی که مبین احساسات و عواطف باشد وجود داشته باشد و در اولین فرصت که شاهزاده آندره را تنها یافت درباره احساسات عموماً و راجع بغواهر خود خصوصاً شروع سخن کرد ولی لازم بود که با چنین مهمان عاقلی - چون شاهزاده آندره را عاقل مینداشت . تمام هنر و دیپلماسی خود را بکار بیندازد .

وقتی پی بر در کنارشان نشست ، متوجه شد که ورا مجذوب گفتگو شده و شاهزاده آندره پریشان بنظر میرسد یعنی حالتی را دارد که بندرت در او دیده میشود . ورا بالبخند ظریفی میگفت :

— شاهزاده اعیانه شما چیست ؟ شما با هوش تیز خود فوراً باخلاق مردم پی میبرید . نظر شما درباره ناتاشا چیست ؟ آیا او میتواند در تمایلات خویش استوار باشد ، آیا میتواند مانند زنان دیگر - ورا خودش را در نظر داشت - یکبار عاشق مردی شود و همیشه باو وفادار بماند ؟ این عشق را من عشق حقیقی میشمارم . شاهزاده آندره : نظر شما چیست ؟ شاهزاده آندره بالبخند تسخیر که میخواست پریشانی خود را در زیر آن مخفی نماید جواب داد :

— من خواهر شما را هنوز آنقدر نمی‌شناسم که بتوانم چنین مسأله دقیقی را حل کنم . ولی متوجه شده‌ام که هرچه زنی کمتر مورد پسند باشد بهمان نسبت در عشق خود با ثبات تر است و با این سخن به پی بر که در این موقع بجایشان می‌آمد گفت .

ورا مانند عموم مردم کوتاه فکر که تصور میکنند خصوصیات عصر ما را کشف کرده‌اند و قدر و ارزش آنرا دانسته‌اند و می‌پندارند که خصائل مردم با گذشت زمان تغییر میکند ، گفت :
— آری ، صحیح است ؛ در عصر ما دختری بقدری آزادی دارد که *Le plaisir d'être courtisée* اغلب احساس و عواطف حقیقی او را خاموش می‌سازد .
Et

(۲) *Nathalie , il faut l'avouer , y est très sensible*

شاهزاده آندره از تذکر مجدد نام ناتالیا چهره را درهم کشید . میخواست برخیزد اما ورا بالبخند ظریفتری سخن ادامه داده گفت :

— تصور میکنم که هیچ دختری مانند ناتاشا مورد توجه قرار نکرفته باشد . اما هرگز ، تا این روزهای اخیر هیچکس را جدأ نپسندیده است .
پس روبه پی بر کرده گفت :
— کنت ! شما اطلاع دارید که حتی پسر عموی محبوب ما بوريس نیز که بسیار بسیار در قلمرو عشق ..

شاهزاده آندره ابرو درهم کشیده خاموش بود .

ورا باو گفت :

— شما با بوريس دوست هستید ؟

(۱) خرسندی از اظهار عشق مرد

(۲) و باید تصدیق کرد که ناتالی در این مورد بسیار حساس است .

- آری ، اورا میشناسم ..
 بیشك اورا جع بعشق كودكانه خود بناتاشا باشما گفتگو كرده است ؛
 ناكهان شاهزاده آندره برخلاف انتظار سرخ شده پرسید :
 - مگر عشق كودكانه ای هم وجود داشته است ؟

- Cui ' vous savez entre cousin et cousine cette intimité mène quelquefois à l' amour : le cousinage et un dangereux voisinage . N'est ce pas ? (۱)

شاهزاده آندره گفت :

- آه ! بیشك !

و ناكهان باهیجان و نشاط غیرطبیعی مزاح كنان به پی بر گفت كه باید نسبت بدخترهای هموی . p ساله خود با احتیاط رفتار كند و با این سخن از جا برخاست و دست پی بر را گرفته بكنار كشید . پی بر كه با تعجب بهیجان و نشاط دوست خود مینگریست و متوجه نگاهی كه او هنگام برخاستن بناتاشا انداخت شده بود گفت :

- خوب ، چیست ؟

شاهزاده آندره گفت :

- باید با تو حرف بزنم تو از دستكشهای زنانه اطلاع داری (منظورش آن دستكشهای فراماسونی بود كه به وجود دید میدهند تا بزنی كه معیوب اوست تقدیم نماید) من ... اما نه ؛ بعداً در این باب با تو گفتگو خواهم كرد ...

شاهزاده در حالیکه برق عجیبی در چشمش درخشیدن گرفت مضطربانه بسوی ناتاشا رفت و كنارش نشست . پی بر میدید كه چگونه شاهزاده آندره از ناتاشا سئوالی كرد و او سرخ شده بوی جوابی را داد .

اما در این موقع برك بسوی پی بر آمد ، مصرانه از او تقاضا كرد كه در بحث میان ژنرال و سرهنك راجع باز دو كشی های اسپانیا شركت كند .

برك راضی و خوشبخت بود . لیخنه شادمانی از چهره اش زایل نمیشد . شب نشینی بسیار خوب برگزار شده بود و شب نشینیهای دیگری كه او دیده بود كاملاً شباهت داشت . همه چیز مثل شب نشینیهای دیگر بود . هم گفتگوهای ظریف بانوان ، هم بازی قمار ، مخصوصاً ژنرالی كه پشت میز قمار نشسته بود و آهنگ صدایش را بالا میبرد ، هم سماور ، هم كیک ها .. فقط يك چیز كه همیشه در شب نشینها میدید و میل داشت از آن تقلید كنند كم بود و آن گفتگوی میان مسردان و بحث درباره مسائل مهم و عقلانی بود . اما ژنرال این گفتگو را آغاز كرد و برك میخواست پی بر را بخرد او بکشد .

(۱) آری ، میدانید كه دوستی فرديك بین دختر عمو و پسر عمو سلامتی بعشق میشود

همسایگی پسر عمو و دختر عمو خطرناك است ، چنین نیست ؟

روز بعد شاهزاده آندره بدعوت کنت ایلینا آندره بیچ برای صرف ناهار بخانه راستوها رفت و تمام روز را در آنجا بسربرد.

تمام افراد خانواده احساس میکردند که شاهزاده برای چه کسی آمده است و او هم بی آنکه مخفی کند میکوشید تمام روز را با ناتاشا باشد. نه تنها ناتاشای بیمناك ولی سعادتمند و مشتاق بلکه تمام افراد خانواده با ترس و بیم وقوع حادثه ای مهم را که پیوسته نزدیکتر میشد احساس میکردند وقتی شاهزاده آندره با ناتاشا سخن میگفت، کنتس با چشمهای اندوه زده بسیار جدی بوی مینگریست و همیشه نگاه شاهزاده آندره باو میافتاد باحجب ساختگی گفتگوی بی ارزشی را شروع میکرد. سونیا میترسید ناتاشا را با شاهزاده آندره بگذارد و در عین حال بیم داشت که مبادا باحضور خود مزاحم ایشان باشد. ناتاشا در آن يك دقیقه که با شاهزاده آندره تنها ماند از ترس و انتظار رنگ باخت.

شاهزاده آندره باحجب خود او را متعجب میساخت. ناتاشا احساس میکرد که شاهزاده آندره میخواهد سخنی باو بگوید اما نمیتواند در باره آن تصمیم بگیرد. وقتی شاهزاده آندره هنگام عصر خدا حافظی کرد و رفت، کنتس نزد ناتاشا آمد و آهسته گفت:

«خوب، چه شد؟»

ناتاشا جواب داد:

«ماما، ترا بخدا حال از من سؤال نکنید. در این باب نمیتوان چیزی گفت.»

اما با اینحال در آنشب ناتاشا گاهی مضطرب و زمانی بیمناك مدتی در بستر مادر افتاده بود و خیره خیره بیک نقطه مینگریست. برای مادرش حکایت میکرد که گاهی شاهزاده آندره او را میستود و زمانی میگفت که میخواهم بخارجه سفر کنم و زمانی میپرسید که ما امسال تابستان را بکجا سفر میکنیم و گاهی درباره بوریس از من سؤال میکرد.

ناتاشا میگفت :

- اما چنین چیزی ، چنین چیزی ... را هرگز احساس نکرده بودم . فقط در حضور او میترسم ، همیشه در حضور او میترسم ، معنای این چیست ؟ یعنی این واقعی است ، هسا ؟ ماما ! شما خوابید ؟

مادر جواب داد :

- نه ، عزیزم ، خودم هم میترسم ، حال برو !

ناتاشا با تعجب و ترس از احساس تازه خود گفت :

- در هر حال خوابم نخواهد برد . خوابیدن چه حماقتی است ! ماما جان ! ماما جان ! تاکنون هرگز چنین احساسی را نداشتم آیا هرگز این فکر را میکردیم ! ..

ناتاشا میپنداشت که حتی در آن موقع که برای نخستین بار شاهزاده آندره را در آن تراد نویه دیده عاشق او شده است ، گوئی از سمات عجیب و غیر مترقبه تصادف با همانکس که در آن موقع برگزیده است و اینک نسبت بوی بی اعتنا بنظر نمی رسید بیمناک است . با خود می اندیشید : باید او بعداً در این موقع که ما در اینجا هستیم وارد پترزبورگ شود ، باید در این مجلس رقص با ما مصادف گردد . تمام اینها مقدراست . آشکار است که تقدیر این حوادث را بهم پیوسته و باینجا کشیده است . آری ! در آن موقع که برای نخستین بار او را دیدم احساس عجیبی درخود یافتم . کنتس اندیشناک گفت :

- او چه حرف دیگری بتوزد ؟ این اشعار چیست ؟ بخوان ...

منظور او اشعاری بود که شاهزاده آندره در آلبوم ناتاشا نوشته بود .

- ماما ! این مسأله که او یکبار ازدواج کرده است باعث شرمندگی نیست ...

- بس است ، ناتاشا ! استغفار کن ! عقد ازدواج در آسمانها بسته میشود .

ناتاشا در حالیکه اشک مسرت در چشمش میغلطید مادرش را در آغوش گرفته فریاد کشید :

- ماما ! عزیزم ! نمیدانید چقدر شمارا دوست دارم ، نمیدانید چقدر خوشبختم !

در همان موقع شاهزاده آندره در کنار پی بر نشسته بود و درباره عشق خود بناتاشا و عزم راسخ خویش باز دواج با وی سخن میگفت .

آنروز در خانه یلنا و اسلیونا سفیر فرانسه ، شاهزاده ایکه اخیراً مهمان هیشکی خانه کنتس بشمار میرفت و بسیاری از مردان و بانوان جالب توجه دیگر گرد آمده بودند . پی بردن تالارهای طبقه پایین قدم میزد و با قیافه گرفته و بریشان و خاطر آشفته خود همه مهمانان را متعجب میساخت .

پی بر از آنشب مجلس رقص متوجه شد که بحملات عصبی مبتلا گشته است و با کوشش نوبیدانه ای با آن مبارزه میکرد . پی بر از موقع آشنائی شاهزاده با همسرش ناگهان بدرجه پیشکاری دربار ارتقاء یافت و از آن پس در اجتماع اشراف احساس پریشانی و شرمندگی میکرد . و اغلب اوقات آن افکار تیره سابق درباره حقارت وی ارزش تمام بشریت بروی چیره میشد . احساساتی که اخیراً میان حمایت شده خود ناتاشا و شاهزاده آندره مشاهده کرده بود تضاد میان وضع خود او و وضع دوستش را آشکارا مجسم میساخت و بر تیرگی روح و افسردگی خاطر وی میافزود . پهمان اندازه که فکر همسرش را از سردور میکرد از اندیشیدن در باره

ناتاشا و شاهزاده آندره نیز اجتناب میورزید. دوباره همه چیز در مقام مقایسه با ابدیت در نظرش حقد و ناچیز جلوه میکرد، دو باره مسأله: « برای چه؟ » در برابرش مطرح میشد و بامید دور نگه داشتن روح خبیث از خود شب و روز در امور فراماسونی زحمت میکشید.

بی‌بر ساعت ۱۲ از اقامتگاه کنتس بیرون آمده با جامه خواب کهنه ای در اطاق کوتاه - سقف دود گرفته طبقه بالا پشت میزی نشسته بود و پرونده‌های فراماسونهای اسکاتلند را پاکوئیس میکرد که یک نفر وارد اطاق شد. این شخص شاهزاده آندره بود. بی‌بر با قیافه پربشان و ناراحتی گفت:

- آه! شاعستید! من مشغول کار بودم.

و با قیافه مرد بدبختی که امیدوار است با اشتغال بکار از زشتیهای زندگانی رهایی یابد دفتر را نشان داد.

شاهزاده آندره با چهره درخشان و نشاط آمیز که نشان میداد شاهزاده آندره زندگی را از سر گرفته است در مقابل بی‌بر ایستاد و بدون توجه بقیافه غمزده او با خودخواهی مردم سعادتمندی بوی لبخند زد و گفت:

- خوب، عزیزم! دیشب میخواستم با تو صحبت کنم و امروز بهمین منظور پیش تو آمده‌ام. هرگز من خود را در چنین حالتی ندیده‌ام. دوست عزیز! من عاشق شده‌ام!

بی‌بر ناگهان آه عمیقی کشید، هیکل سنگین خود را روی نیمکت کنار شاهزاده آندره انداخت و گفت:

- عاشق ناتاشا راستوا؟ آری؟

- آری، آری! پس عاشق که؟ هرگز باور نمیکردم. اما این عشق از من قویتر است. دیشب رنج بردم، شکنجه کشیدم. اما این رنج و شکنجه را با هیچ چیز در جهان معاوضه نخواهم کرد. پیش از این زندگانی نمیکردم. حال حقیقت زندگانی را درک میکنم ولی افسوس که بی‌او نمیتوانم زندگانی کنم. راستی ممکن است او مرا دوست داشته باشد؟... من نسبت باو پیرم... پس چرا تو حرف نمیزنی؟

ناگهان بی‌بر برخاست و در اطاق بنای قدم زدن گذاشت و گفت:

- من؟ من؟ بشما چه گفتم، همیشه این فکر را میکردم... این دختر گنج شایگانی است... و دختر کم نظیری است... دوست عزیز! از شما خواهش میکنم که زیاد در این باب فکر و خیال نکنید، بخود تردیدی راه ندهید، ازدواج کنید، ازدواج کنید، ازدواج کنید... و من مطمئنم که در جهان خوشبخت تر از شما نخواهد بود.

- اما او؟

- او شما را دوست دارد.

شاهزاده آندره تبسم کتان بچشم بی‌بر نگریسته گفت:

- مهم‌نکو...!

بی‌بر خشمناک فریاد کشید:

- دوست دارد، من میدانم.

شاهزاده آندره دست او را محکم گرفته گفت:

- نه، گوش کن! آیا میدانی که من در چه وضعی هستم؟ باید آنچه در دل دارم بگویم

بی‌بر گفت:

- خوب، خوب! بگوئید! من بسیار خرسندم.

قیافه بی‌بر تغییر کرد، چینه‌های پیشانش صاف شد و بامسرت بسخن شاهزاده آندره گوش داد. شاهزاده آندره نیز بکلی عوض شده آدم تازه ای جلوه میکرد. اندوه او، تحقیرش از

زندگانی ، نو میدی او کجا رفته بود ؟ بی بر یگانه کسی بود که او میتواند راز دل خود را برایش فاش کند ، اما در عوض هر چه در دل داشت برای او گفت . گاهی با سهولت و شجاعت طرحهایی میریخت که مربوط بآینده بسیار دوری بود ، میگفت که نمیتواند سعادت خود را فدای هوس پدرش نماید ، پدرش را وادار خواهد ساخت که با این ازدواج موافقت کند و همسر آینده اش را دوست داشته باشد و در غیر اینصورت بدون موافقت او باین کار اقدام خواهد کرد . زمانی شگفتی خود را از این احساس عجیب و بیگانه که بی اختیار وی اراده بروی مستولی شده بود ابراز میداشت . شاهزاده آندره میگفت :

- اگر کسی بمن میگفت که ممکن است روزی چنین عاشق شوم ، حرف او را باور نمی کردم . این احساس بآن احساساتی که پیشتر داشتم بهیچوجه شباهت ندارد . اینک تمام جهان در نظر من بدو نیمه تقسیم شده است : یک نیمه اوست که تمام سعادت ها و امیدواریها و روشنائیها در آنجاست . نیمه دیگر جائیست که او در آن وجود ندارد ولی در آنجا همه چیز افسرده و تاریک است .

بی بر تکرار کرد :

- افسرده و تاریک . آری ، آری ، من این مطلب را درک میکنم .

- تقصیر از من نیست که نمیتوانم روشنائی را دوست نداشته باشم . من بسیار خوشبختم .

منظور مرا میفهمی ؟ میدانم که تواز سعادت من خشنودی

بی بر با چشمهای اندوهبار و مهرآمیز بدوستش نگریسته گفت :

- آری ، آری !

هر چه سرنوشت شاهزاده آندره در نظرش روشنتر جلوه میکرد ، سرنوشت خود را تاریکتر میدید .

برای ازدواج با ناتاشا موافقت پدر لازم بود و روز بعد شاهزاده آندره نزد پدر خود رفت .

پدر با آرامش ظاهری اما کینه و خشم درونی بحرفهای بسرش گوش داد . او نمیتوانست این مسأله را دریابد که وقتی زندگانش دیگر روبانتهای میرود کسی بیاید و زندگانی او را تغییر دهد و چیز نوی را در آن داخل کند . پیرمرد بغرور میگفت : « کاش مزاحم من نمیشدند تا زندگی خود را چنانکه مایل هستم با آخر برسانم و سپس هرکاری که میخواستند انجام میدادند » اما با اینحال در گفتگوی با بسرش از آن دیپلماتی که در موارد مهم بکار می بست استفاده کرد و با لحنی آرام مسأله ازدواج او را مورد بحث قرار داد .

اولاً این وصلت از لحاظ خانواده و ثروت و مقام عروس چندان درخشان نبود . ثانیاً شاهزاده آندره آغاز جوانی را گذرانده و مزاجش علیل بود (پیرمرد مخصوصاً روی مسأله علت مزاج تأکید میکرد) در صورتیکه عروس بسیار جوان بود . ثالثاً شاهزاده آندره پسری داشت که سپردن او بدست این دختر شایسته نبود . پدر تمسخرکنان بسرش تکریسته گفت :

« بالاخره رابماً از تو خواهش میکنم که کار را یکسال عقب بیندازی و سفری بخارجه بروی ، خود را معالجه کنی ، چنانکه میل داری يك معلم سرخانه آلمانی برای شاهزاده نیکلای بیابوری . پس از آن اگر عشق ، شهوت ، خبره سری - هرچه میخواهی اسمش را بگذار - در توهنوز بهمین اندازه بود ، برو و ازدواج کن . و این آخرین حرف منست . بدان که آخرین ... »
شاهزاده پیر با چنان آهنگی این سخن را تمام کرد که نشان میداد هیچ چیز تصمیم او را عوض نخواهد کرد .

شاهزاده آندره آشکاراً مشاهده میکرد که پیرمرد امیدوار است که عشق و علاقه وی با ازدواج با همسر آینده اش در مقابل این آزمایش یکساله از میان برود یا اینکه خود او یعنی شاهزاده پیر

تا آن زمان مرده باشد لذا تصمیم گرفت که ارادهٔ بیژمرد را انجام دهد. بدین معنی که از ناتاشا خواستگاری کند ولی عروسی را یکسال به تعویق اندازد.

شاهزاده سه هفته پس از آخربارش شب نشینی خانهٔ راستونفا بیطرز بورك مراجعت کرد.

ناتاشا روز بعد از گفتگوی با مادر تمام روز را منتظر بالکونسکی بود اما او نیامد. روز دوم و سوم نیز به همین منوال گذشت. بیژر نیز بخانهٔ ایشان نیامد و ناتاشا چون نمیدانست که شاهزاده آندره نزد پدرش رفته است، نمیتوانست این غیبت طولانی وی را توجیه کند.

سه هفته بدین منوال گذشت. ناتاشا نمیخواست هیچ جاپرود و بیکاره و افسرده مانند سایه در اطرافها میکشت، شبها در خلوت میکریست و دیگر باطاق مادرش نمیرفت؛ هر لحظه چهره اش گل میانداخت و بی اختیار عصبی مزاج میشد. بنظرش میرسید که همه کس از یأس و دلشکستگی او آگاهست و براو خنده میزند و بحالش رقت میآورد. با وجود تمام اندوه قلبی این ضربت شدید که بمناعت و خودبینی او وارد شده بود بدینختی او افزود.

روزی باطاق کنتس آمد، میخواست سخنی باو بگوید ولی ناگهان بگریه افتاد. اشکهای او اشک کودک رنجیده ای بود که نمیدانند بچه سبب مجازات شده است. کنتس بتسلی ناتاشا پرداخت. ناتاشا که نخست بفرهای مادرش گوش میداد بکمرتبه سخن او را قطع کرده گفت:

— ماما! بس است؛ من نه فکر میکنم و نه میخواهم فکر کنم؛ اول دلش میخواست بخانهٔ ما بیاید و حال دیگر نمیخواهد بیاید، نمیخواهد بیاید..

صدای ناتاشا میلرزید، بغض گلویش را گرفته بود اما بر خود مسلط گشت و آرام بسخن خود افزود:

— اصولاً نمیخواهم شوهر کنم. بعلاوه از او میترسم. حال کاملاً، کاملاً آرام شدم...

روز پس از این گفتگو ناتاشا آن جامهٔ کهنه ای را که با تفریحات و شادمانیهای صبحگاهی او ارتباط خاصی داشت پوشید و از صبح همان روش سابق را که پس از مجلس رقص ترك گفته بود آغاز کرد.

پس از صرف چای بتالاری که بواسطهٔ انعکاس شدید صدا مورد پسند او بود، رفت و بشخواندن سولفز (تمرین آواز) پرداخت. پس از ختم درس اول در میان تالار استاد و يك جملهٔ آهنگ دار را که مخصوصاً می پسندید، تکرار کرد. با شادمانی و شگفتی بجدایت این آهنگها که درهم میآمیخت و تمام فضای خالی تالار را پر میکرد و آهسته بآهسته میگرآمد گوش داد و بکمرتبه مسرور شد. بخود گفت: «چرا باید همیشه در این باب فکر کنم؟ وضع من همینطور هم که هست خوبست!» و در تالار بقدیم زدن پرداخت اما روی کف چوبی که صدای طنین داری را منعکس میساخت ساده گام برنمیداشت بلکه نخست پاشنه پا و سپس پنجه آن را روی زمین میگذاشت.

(ناتاشا کفشهای نو و دلخواه خود را بپا کرده بود.) و با همان شادمانی که بآهنگ صدای خود گوش میداد و بتق تق موزون پاشنه پا و جیر جیر پنجه های کفش خود توجه میکرد. هنگام عبور از برابر آینه نظری بآینه انداخت و قیافه ای بخود گرفت که گویی میگفت: «این من هستم بخوب، بسیار هم زیبا هستم. و هیچکس را هم لازم ندارم.»

خدمتکار میخواست برای بردن چیزی بتالار بیاید اما ناتاشا راهش نداد، دوباره در را

پشت سراو بست و برگردش خود ادامه داد. آنروز صبح دوباره بوضع دلخواه خود و شیفگی از خویشتن بازگشت و باز با کلمات مرد غائبی درباره خود گفت: «این ناتاشا چه دختر جدا بیست! زیباست، صدای روحناوای دارد، جوان است، مزاجم هیچکس نمیشود، فقط او را راحت بگذارید» اما هر قدر او را راحت میگذاشتند باز هم نمیتوانست راحت باشد و بیدرنك ناراحت میشد.

در سرسرا باز شد و کسی پرسید: خانه تشریف دارند؟ و صدای قدمهای کسی بگوش رسید. ناتاشا بآینه مینگریست اما عکس خود را نمیدید. از سرسرا صدای گفتگو شنید، وقتی چهره خود را در آینه دید، رنك باخته بنظر آمد. گرچه صدای او را از پشت در بسته بزحمت می شنید ولی با اطمینان کامل میدانست که او بود.

ناتاشا رنك باخته و بیمنك باطاق پذیرائی دویده گفت:

— ماما! بالکونسکی آمده! اینوضع وحشتناك است، تحمل ناپذیر است! من نمیخواهم...

بازرنج بکشم! تکلیف من چیست؟...

هنوز کنتس فرصت نکرده بود جوابش را بدهد که شاهزاده آندره باقیافه جدی و مضطرب وارد اطاق پذیرائی شد. همپنکه ناتاشا را دید قیافه اش باز شد. دست کنتس و ناتاشا را بوسید و کنار نیمکت نشست. کنتس میخواست بگوید:

— مدتی است از دیدن شما...

اما شاهزاده آندره سخنش را قطع کرده با عجله جواب او را داد و نگاهی بناتاشا انداخته ظاهراً باشتاب آنچه را که لازم بود گفت:

— من باینجهت نتوانستم بدیدار شما بیایم که نزد پدرم رفته بودم، ضرورت داشت که در باره امر بسیار مهمی باوی مذاکره کنم. تازه دیشب مراجعت کرده ام.

پس از يك دقیقه سکوت بسخن افزود:

— کنتس! من باید باشما صحبت کنم.

کنتس آه عمیقی کشیده چشمها را بزرانداخت و گفت:

— من در اختیار شاهستم.

ناتاشا میدانست که باید از اطاق بیرون برود اما نمیتوانست اینکار را انجام دهد؛ گویی کلویش را بهم میفشارند و با چشمهای گشوده خیره و بی ادبانه بشاهزاده آندره مینگریست. و با خود میاندیشید: «همین حالا؟ در همین لحظه؟... نه، ممکن نیست!»

باز شاهزاده آندره بوی نگریست و این نگاه او را متقاعد ساخت که اشتباه نمیکند. آری، الساعه، در همین دقیقه سرنوشت او تعیین میشود! کنتس آهسته گفت:

— ناتاشا، برو! بعداً ترا خواهم خواند!

ناتاشا با چشمهای بیمنك و ملتس نگاهي بشاهزاده آندره و مادر افکند و از اطاق بیرون رفت و شاهزاده آندره گفت:

— کنتس! من آمده ام از دختر شما خواستگاری کنم.

چهره کنتس سرخ شد، اما هیچ سخنی نگفت. پس از مدتی سکوت باتانی گفت:

— پیشنهاد شما... (شاهزاده آندره خاموش بیچشم او مینگریست) پیشنهاد شما... (کنتس بریشان

شد) برای ما مطبوع است و... من پیشنهاد شما را میپذیرم و خرسندم و شوهرم نیز... امیدوارم...

پذیرد ... اما اختیار باخود دختر است ...

شاهزاده آندره گفت :

« وقتی موافقت شما را جلب کردم با اوصحبت خواهم کرد ... آیا شما موافقت ؟ »

کنتس گفت :

« آری ! »

دستش را بسوی او دراز کرد و چون شاهزاده آندره خم شد که دست او را ببوسد با حجب آمیخته با مهربانی لبهای خود را روی پیشانی او فشرده ، میل داشت او را مانند پسرش دوست داشته باشد اما احساس میکرد که او مردی بیگانه و وحشتناک است . کنتس گفت :

« مطمئنم که شوهرم موافقت خواهد کرد اما پدرجان شما ... »

شاهزاده آندره گفت :

« من پدرم را از قصد خود آگاه کرده ام و او موافقت خود را باین شرط موکول ساخته است

که عروسی زودتر از یکسال انجام نگیرد و میخواستم این مطلب را نیز با اطلاع شما برسانم .

« اگرچه ناتاشا هنوز جوانست اما ... باین دیری ! »

شاهزاده آندره آهی کشیده گفت :

« چاره دیگری نیست . »

کنتس گفت :

« او را پیش شما میفرستم . »

و از اطاق بیرون رفت . هنگامیکه بدنبال دخترش میگشت بخود میگفت : « پروردگارا !

بیارحم کن ! » سوتیا گفت که ناتاشا در اطاق خواب است . ناتاشا رنگ باخته روی تخت خواب خود

نشسته بود و با چشمهای خشک بشما تامل میکرد و با عجله صلیب میساخت و زیر لب چیزی میگفت :

« همینکه مادرش را دید باین پرید و بسوی او شافت و گفت :

« چه شد ؟ ماما ! ... چه شد ؟ ... »

چنانکه بنظر ناتاشا رسید ، کنتس بالعنی سرد گفت :

« برو ، برو پیش او . »

مادر بدنبال دخترش که شتابان از اطاق بیرون رفت با اندره و ملامت فریاد کشید :

« برو ... برو ... »

و آه عمیقی برآورد .

ناتاشا نفهمید که چگونه باطاق پذیرائی رسید . همینکه آذدور وارد شد و او را دید توقف

کرد از خود پرسید : « آیا اینمرد بیگانه اینک همه چیز من شده است ؟ » و در همان لحظه بخود

پاسخ داد : « آری ، همه چیز ، اینک وجود او و تنهایی از همه چیز در جهان گرانبهار است . »

شاهزاده آندره چشمهرا بیز انداخته بسوی او آمد و گفت :

« از همان لحظه که شما را دیدم عاشق شما شدم . آیا میتوانم بعشق شما امیدوار باشم و

بچهره اش نگریم و از قیافه جدی و شوتهناک او متعجب گشت . صورت او میگفت : « چرا میپرسید ؟

چرا درباره آنچه یقین میدانید تردید میکنید ؟ چرا باید درباره احساساتی که توصیف آن با کلمات

مقدور نیست گفتگو کرد ؟ »

ناتاشا بوی نزدیک شد و توقف کرد . شاهزاده آندره دست او را گرفت و بوسید .



آیا این مرد همه چیز، من شد یا است... آری، همه چیز؛ اینک وجود او تنها می از همه چیز در جهان
گمرا نهیها قرار است

شماره ۹۲ جلد دوم

آیا مرا دوست داری؟

ناتاشا گویی از روی بیحوصلگی گفت :

- آری ، آری :

و چند بار آه بلندی کشید و بگریه افتاد.

- چرا گریه میکنید ؟ مگر چه شده ؟

ناتاشا جواب داد :

- آخ ، بسیار خوشبختم !

از میان اشکها بخند زد ، بسوی او خم شد ، لحظه ای فکر کرد ، گویی از خود میپرسید که آیا

این کار شایسته است ، و او را بوسید.

شاهزاده آندره دست های او را نگه داشت ، بچشمش خیره شد ، و در دل خود عشق سابق را نسبت باور نیافت . ناگهان دردش تغییراتی پدید آمد ؛ دیگر آن جذابیت شاعرانه و اسرار آمیز و اشتیاق و آرزو وجود نداشت بلکه حس رقت و ترحم بضعف زنانه و کودکانه وی و ترس از اخلاص و صمیمیت و اعتماد او و معرفت بوظیفه دشوار اما شادمانی بخش که از آن لحظه تا ابد ایشان را یکدیگر میپوست دردش بوجود آمد . این احساس حقیقی ، گرچه مانند سابق درخشان و شاعرانه نبود ، ولی جدیتر و قویتر جلوه میکرد.

شاهزاده آندره همچنانکه بچشمهای او مینگریست گفت :

- آیا مایمان بشما گفته است که این عمل زودتر از یکسال نمیتواند انجام گیرد.

ناتاشا اندیشید : «آیا من که همه دختر بچه ام مینامیدند اینک از این دقیقه همسرا این مرد بیگانه و عزیز و عاقل هستم که حتی پدرم بوی احترام میگذارد ؟ آیا حقیقه چنین است ؟ آیا صحیح است که اینک دیگر نباید زندگانی را بشوخی گرفت ، اینک من دیگر بزرگ شده ام ، اینک دیگر مسئول تمام اعمال و گفتار خود هستم ؟ آری ، آری ، اما از من چه پرسید؟»

پس بی آنکه مفهوم سؤال او را درک کند جواب داد :

- نه !

شاهزاده آندره گفت :

- مرا ببخشید ؛ اما شما بسیار جوان هستید ، ولی من از زندگانی تجارب بسیاری اندوخته ام ؛ بیگانه و نگران شما هستم . شما هنوز خود را نشناخته اید.

ناتاشا با توجه عمیق گوش میداد و میکوشید تا مفهوم سخنان او را درک کند اما درک نمیکرد

شاهزاده آندره بسخن ادامه داده گفت :

- اگرچه این تا آخرین یکساله خوشبختی برای من دشوار است ولی با اینحال شما فرصت خواهید داشت که در ظرف این مدت قلب خود را بیازمائید . از شما خواهم میکنم که پس از یکسال مرا خوشبخت سازید اما شما آزادید ؛ نامزدی مامضی خواهد ماند و چنانچه شما متوجه شدید که مرا دوست نمیدارید یا عاشق دیگری شدید

در این موقع لبخندی تلخ بر لبش نقش بست اما ناتاشا سخنانش را بریده گفت :

- چرا شما این حرف را میزنید ؟ شما میدانید که از همان روزی که شما برای نخستین بار به

آتراد نویه آمدید من عاشق شما شدم .

ناتاشا با اطمینان قطعی که حقیقت را میگوید این سخنان را گفت :

- در ظرف یکسال شما خود را خواهید شناخت

ناتاشا تازه دریافت که عروسی یکسال بتعویق خواهد افتاد و ناگهان گفت :

- یکسال تما ... م ! اما چرا یکسال ؟ چرا یکسال ؟ ...
شاهزاده آندره بتوضیح علل این تعویق پرداخت . اماناتاشا بحرهای او گوش نمیداد ، از او پرسید :

- راه دیگری نیست ؟

شاهزاده آندره جوابی نداد اما قیانه اش عدم امکان تغییر این تهدید را ظاهر ساخت .
ناکهان ناتاشا باز بگریه افتاده گفت :

- وحشتناك است ! نه ، 'وحشتناك' ، وحشتناك است : من از انتظار خواهم مرد ؛ اینطور نمیشود ،
وحشتناك است !

بچهره خواستگار خود نگاه کرد و آزار رقت و شگفتی را در آن دید . ناکهان گریه را موقوف ساخته گفت :

- نه ! نه ! همه کار را انجام خواهم داد ، بسیار خوشبختم !

پدر و مادر با طاق آمدند و عروس و داماد را دعای خیر کردند .

از آن روز بعد شاهزاده آندره بعنوان داماد بخانه راستونها میرفت .

بأسرار شاهزاده آندره چنین نامزدی گرفته شد و هیچکس از نامزدی بالکونسکی و ناتاشا اطلاع نیافت. او میگفت که چون او موجب این تعویق شده است بنابراین باید تمام بار آنرا خود بدوش بگیرد. بهلاوه میگفت که بقول خود تا باید وقار خواهد ماند اما نمیخواهد ناتاشا را متهم سازد و او را کاملاً آزاد و مختار میگذارد. چنانچه پس از شش ماه دریابد که او را دوست ندارد، کاملاً محق است که نامزدی را بهم بزند. بدیهی است که نه ناتاشا و نه پدر و مادرش نمیخواستند از این مقوله سخن برود اما شاهزاده آندره در عقیده خویش پافشاری میکرد. باری شاهزاده آندره هر روز بخانه رستوفها میآمد اما مانند نامزدی با ناتاشا رفتار نمیکرد، تنها دست او را میبوسید و در گفتگو او را «شما» خطاب میکرد. پس از روز خواستگاری میان شاهزاده آندره و ناتاشا مناسبات نزدیک و ساده‌ای را بوجود آمد که با مناسبات قبلی بکلی تفاوت داشت. پنداشتی تا آن موقع یکدیگر را اینک هر دو میپنداشتند که بکلی تغییر کرده‌اند: در آن موقع تظاهرو خود نمائی میکردند ولی اینک نمیشناختند، هر دو دوست داشتند یاد آوری کنند که قبل از نامزدی چگونه بیکدیگر میگریستند. ساده و صادق بودند. نخست افراد خانواده در معاشرت با شاهزاده آندره از خود ناراحتی و سراسیمگی نشان میدادند. او در نظرشان مردی از جهان دیگر جلوه میکرد و ناتاشا مدتی زحمت کشید تا افراد خانواده با شاهزاده آندره خو گرفتند و با غرور و میاهات همه را مطمئن ساخت که او فقط در ظاهر چنین عجیب و بیگانه بنظر میرسد، اما در حقیقت مانند دیگران است و او خود دیگر از او بیسی ندارد و هیچکس هم نباید از او بیم داشته باشد. پس از چند روز افراد خانواده با شاهزاده مانوس شدند و آرام و آسوده خاطر روش زندگانی سابق خود را که او هم در آن شرکت میکرد ادامه دادند. او میتواند با کنت راجع بامور ملکی، با کنتس و ناتاشا راجع بآرایش زنان و با سونیای درباره آلبوم و کانونا گفتگو کند گاهی افراد خانواده راستوف در بین خود و حتی در حضور شاهزاده آندره از آنچه روی داده بود و حوادثی که آشکارا دلالت بر وقوع آنها میکرد، اظهار شگفتی مینمودند ملاقات شاهزاده آندره در ملک آترادنویه، ورود خانواده راستوف بیطرز بورك، شباهت شاهزاده آندره با ناتاشا که دایه در نخستین ملاقات شاهزاده آندره متوجه آن شده بود و تصادم سال ۱۸۰۵

میان آندره و نیکلای ، و بسیاری از حوادث دیگر که دلالت بر وقوع این نامزدی میکرد توجه افراد خانواده را جلب کرده بود .

در خانه آن محیط شاهزاده سکوت و افسردگی که همیشه با حضور داماد و عروس همراه است حکمفرما بود . اغلب اوقات هنگامیکه با هم نشسته بودند ، همه خاموش بودند - گاهی دیگران بر میخاستند و میرفتند و داماد و عروس تنها میماندند ولی باز هر دو خاموش میشدند . بندرت درباره زندگانی آینده خود سخن میگفتند شاهزاده آندره از گفتگو در این باره شرم و وحشت داشت ناتاشا در این احساس او مانند تمام احساسات دیگرش که راه و قوف بآنها را پیوسته میدانست ، سهیم بود . روزی ناتاشا از احوال پرساوچو باشد ، شاهزاده آندره سرخ شد (حالتی که در این اوقات اغلب بوی دست میداد و ناتاشا مخصوصاً دوست داشت) و گفت که پسرش با ایشان زندگانی نخواهد کرد .

- ناتاشا ترسناک گفت :

- چرا ؟

من نمیتوانم او را از پدر بزرگش جدا کنم و بلاوه ...

ناتاشا پیدرنک باندیشه او بی برده گفت :

- او را بسیار دوست خواهم داشت ! اما من میدانم که شما میخواستید جلوی هر بهانه ای را

که موجب سرزنش و ملامت ما خواهد شد بگیرید .

کنت پیر گاهی نزد شاهزاده آندره میرفت ، او را میبوسید ، درباره تعلیم و تربیت پتیا و خدمت نیکلای با او مشورت میکرد . کنتس پیر بایشان مینگریست و آه میکشید . سونیا هر لحظه بیم داشت که مباردا وجودش زائد باشد و میکوشید حتی وقتی که ضرورت نداشت بهانه هایی برای تنها گذاشتن ایشان بجوید ، وقتی شاهزاده آندره حرف میزد (او داستان برای بسیار خوبی بود) ناتاشا با غرور و مباحثات بسختی گوش میداد و چون خود بسخن گفتن شروع میکرد بیمناک و شادمان متوجه میشد که شاهزاده آندره کنجکاوانه و دقیق بوی مینگرد و با تعجب از خود میپرسید : «در وجود من چه چیز جستجو میکند ؟ با این نگاه دنبال چه میگردد ؟ اگر آنچه را با این نگاه جستجو میکند در من نباشد چه خواهد شد ؟ » گاهی آن شادی بیمعنی خاص بروی چهره میکشت و در آن موقع مخصوصاً نگاهها و خنده های شاهزاده آندره را دوست میداشت ، هر چند شاهزاده آندره بندرت میخندید اما در عوض وقتی میخندید سرا پا تسلیم خنده خود میشد . پس از این خنده هر بار ناتاشا خود را بوی نزدیکتر احساس میکرد و اگر اندیشه مفارقت آینده که پیوسته نزدیکتر میشد وجود نداشت ناتاشا کاملاً سعادتمند بود .

شاهزاده آندره شب قبل از عزیمت خود از پترزبورگ بی برادر که از آن مجلس رقص بیعتحتی یکبار بهانه راستوفا نیامده بود همراه آورد . بی برایشان و مضطرب بنظر میرسید ، با کنتس گفتگو میکرد . ناتاشا با سونیا کنار میز شطرنج نشسته بود و بدینوسیله شاهزاده آندره را نزد خود دعوت میکرد شاهزاده آندره نزد او رفت و پرسید :

- شما مدت مدیدی است که بزخوف رامیشناسید ؟ آیا او را دوست دارید ؟

- آری آدم بسیار خوبی است ولی مضحک است .

پس مانند همیشه که درباره بزخوف سخن میگفت بنقل قصه هایی از برایشانعواسی او ، قصه هایی که برای وی ساخته بودند ، پرداخت .

شاهزاده آندره گفت :

- میدانید که من راز خودمان را برای اوفاش ساختم ، من از کودکی او را میشناسم . دل او مهربان است (ناگهان جدی گفت) ناتالیا از شما يك خواهش دارم . من بخارچه میروم ، خدا میدانند که چه حوادثی ممکن است رخ دهد . شاید از عشق شما بمن ... خوب ! میدانم که نباید در این باب صحبت کنم . اما يك نکته را باید بشما بگویم ، در غیبت من هر اتفاقی رخ داد ...
- چه اتفاقی خواهد افتاد ؟ ...

شاهزاده آندره بسخن خود ادامه داد :

- اگر هر گرفتاری پیش آمد .. مادموازل سوفی ، از شما هم خواهش میکنم که هر اتفاقی افتاد ، برای کمک و مشورت تنها بکنت بزخوف مراجعه کنید ، اگر چه پریشانحواستربین و مضحکترین مردم است اما دل مهربانی دارد که چون زرناب تابناک است .
نه فقط پدر و مادر و سونیا بلکه خود شاهزاده آندره نیز نمیتوانستند پیش بینی کنند که مفارقت وی بنامزدش ناتاشا چه تأثیری خواهد کرد . ناتاشا آنروز با چهره کُل انداخته و چشمهای خشک و کنجکاو مضطرب در خانه راه میرفت و خود را بدستترین کارها مشغول میساخت ، پنداشتی نمیدانند چه در انتظار اوست . حتی در آن دقیقه که شاهزاده آندره برای آخرین بار هنگام وداع دستش را بوسیدگریه نکرد . فقط بالحنی خاص بشاهزاده آندره گفت :

- نروید !

لحن ناتاشا شاهزاده آندره را بفکر واداشت که آیا حقیقه باید از این سفر صرف نظر نماید یا نه ؟ سپس تاملتها این آهنگ صدا را بخاطر داشت . وقتی شاهزاده آندره رفت باز او گریه نکرد اما چندروز بدون گریستن در اطافش نشسته بود ، بهیچ چیز توجه نداشت و فقط گاهگاه میگفت :

« آه ! چرا او رفت ؟ »

اما دو هفته پس از عزیمت او ناگهان بر خلاف انتظار اطرافیان خود از بیماری روحی بهبود یافت و بصورت سابق درآمد . فقط سیمای روحی او چون کود کانی که پس از بیماری ممتد از بستر برمیخیزد تغییر کرده بود .

سلامتی و نیروی اخلاقی شاهزاده نیکلای آندره هیچ بالکونسکی در این سال اخیر پس از عزیمت پدرش بخارج بسیار ضعیف شد. بیش از پیش خشمناک میشد و تمام ضربات خشم بی‌موقع وی بیشتر متوجه شاهزاده خانم ماریا بود.

پنداشتی کوشش میکند تا هرچه بیرحمانه‌تر بنقاط حساس وی حمله کند. شاهزاده خانم ماریا دو علاقتندی و در نتیجه دوسر چشمه شادمانی داشت: یکی برادرزاده اش نیکلای و دیگری مذهب بود و هر دو آنها آماج حملات و تمسخرات شاهزاده پیر قرار میگرفت چنانکه درباره هر مطلبی که گفتگو میکردند سرانجام رشته سخن را بخرافات دوشیزگان پیریا اطفال ناز پرورده لوس و فاسد میکشاند و میگفت: «تو میخواهی او (نیکلای) را چون خودت دوشیزه خشکه مقدس باریباوری اما بیهوده زحمت میکشی: زیرا شاهزاده آندره پس‌لازم دارد نه دختر.» یادرحضور شاهزاده خانم ماریا مادموازل بورین را مخاطب ساخته می‌رسد که درباره کششها.

شما بیل چه عیب‌های دارد و بی‌شک نیست که در این مورد باید قریب پیوسته شاهزاده خانم ماریا را رنج میداد اما دخترش حتی زحمت بخشش او را نیز تحمل نمیکرد. مگر ممکن بود که پدرش در برابر او گناهکار باشد و یا پدرش که او را دوست میدارد بوی ستم کند؟ در هر حال اطمینان داشت که پدرش او را دوست دارد. اصولاً معنی عدالت چیست؟ شاهزاده خانم ماریا هرگز درباره این کلمه برطنطنه «عدالت» نمایندیشید. بلکه تمام قوانین بفرنج بشریت در نظرش مستقیماً یک قانون ساده و روشن عشق و فداکاری قانون عشق و فداکاری را آنکس که با مقام الوهیت در راه عشق بشریت رنج و شکنجه کشید موعظه کرده بود. پس او را با عدالت و بی‌اداری مردم دیگر چه کار بود؟ او وظیفه خود میدانست که رنج بکشد و دوست داشته باشد و اینکار را انجام میداد.

هنگام زمستان شاهزاده آندره بقیه‌های ایسی آمد، شادمان و ملایم و مهربان بود. شاهزاده خانم ماریا مدت‌ها بود که برادر را بچنین حالت ندیده بود. دریافت که باید برای او پیش‌آمدی

نازه رخ داده باشد. اما شاهزاده آندره داستان عشق خود را برای خواهرش حکایت نکرد. شاهزاده آندره قبل از عزیمت مدتی با پدرش در باره مطلبی مذاکره کرد و شاهزاده خانم ماریا متوجه شد که پدر و پسر از یکدیگر ناراضی بودند.

شاهزاده خانم ماریا بزودی پس از عزیمت شاهزاده آندره از تپه‌های لیسی نامه‌ای بی‌طرز و بزرگ برای دوست خود، ژولی کاراکین، نوشت. همچنانکه عادت دوشیزگان است شاهزاده خانم ماریا قصد داشت وسائل ازدواج ژولی کاراکین را که بواسطه کشته شدن برادرش در جنگ با ترکها عزادار بود با برادر خود فراهم سازد.

شاهزاده خانم ماریا در این نامه چنین نوشته بود:

« دوست محبوب و مهربانم، ژولی! ظاهراً غم و اندوه قسمت همگانی است.

فقدان برادر شما باندازه‌ای وحشت‌انگیز است که من فقط میتوانم آنرا بعنوان لطف و عنایت مخصوص پروردگار که شما را دوست دارد و اراده آزمایش شما و مادر پاک‌طینت شما را نموده است تعبیر کنم. آخ، دوست من! مذهب و فقط تنها مذهب میتواند ما را از نومیدی رهایی بخشد. جرات نمیکنم در اینجا کلمه « تسلی‌دادن » را بکار برم. بچه سبب، بچه منظور مردمان پاک‌سرشت و نیکو خصال که قادرند سعادتمندانه زندگانی کنند و نه تنها زیانی بدیگران نمیرسانند بلکه وجودشان برای خوشبختی دیگران ضرورت دارد بسوی حق فراخوانده میشوند در صورتیکه مردان شریر و بی‌فایده و زیان‌بخش یا کسانی که برای خود و دیگران بارگرانی هستند زنده میمانند. نخستین مرگی که من دیدم و هرگز فراموش نخواهم کرد، مرگ زن برادر محبوبم بود که چنین تأثیری را در من باقی گذاشت. همانگونه که اینک شما از تقدیر می‌پرسید که چرا باید برادر پاک‌نهاد شما دیده‌از این جهان فروبند، من نیز در آن موقع می‌پرسیدم که بچه سبب باید ایذا این فرشته‌ای که نه تنها بهیچکس بد نکرده بود بلکه هرگز بجز اندیشه‌های نیک در سر نمی‌پروراند، دارقانی را وداع گوید. دوست من! باور کنید که پس از پنج سال رفته‌رفته با عقل ضعیف خود آشکارا درک میکنیم که بچه سبب او میبایست ببرد و از چه رو این مرگ فقط بیان لطف و رحمت بیکران خالق بود که اعمال او، هر چند ما قسمت اعظم آنها را درک نمیکنیم، فقط تجلی عشق بی‌پایان او بخلق خود میباشد. اغلب اوقات فکر میکنم شاید او بیش از اندازه معصوم و ملکوتی بود و نمیتوانست تاب تحمل تمام وظایف مادری را داشته باشد. او بعنوان همسری جوان قابل سرزنش و ملامت نبود؛ اما شاید نمیتوانست در نقش مادر بهمان اندازه بی‌عیب و نقص جلوه کند. اینک علاوه بر آنکه پاکترین خاطرات را برای ما، مخصوصاً برای شاهزاده آندره، باقی گذاشته است، بیشک در آن دنیا بجائی خواهد رفت و مقامی خواهد داشت که من جرات ندارم چنین مقامی را برای خود آرزو نمایم. اما اگر از خود او بگذریم این مرگ ناپهنگام و وحشتناک با وجود تمام اندوه حاصله از آن در من و برادرم نیکوترین تأثیرات را باقی گذاشت. در آن موقع من با دقت این افکار را از خود دور می‌ساختم ولی اینک در نظرم بسیار واضح و مسلم جلوه میکند. دوست من! این مطالب را فقط باینجهت برای شما مینویسم تا شما را بحقیقت انجیل که برای من بصورت قانون زندگی درآمده است متقاعد سازم. و شما بدانید که حتی يك موبدون میل و اراده پروردگار از سرانسان فرو نیافتد اما اراده او تنها بوسیله عشق بیکران شما راهبری میشود و باینجهت هرامتعالی که برای ما روی دهد جز خیر و صلاح ما نیست شما پرسیده‌اید که آیا زمستان آینده را ما در مسکو بسر خواهیم برد؟ با وجود تمام اشتیاقی که

بدیدار شما دارم تصور نمیکنم که بسکویانیم و اصولاً من مایل بآمدن بسکو نیستم - و اگر بگویم که بناپارت مسؤول نیامدن ماست تعجب خواهید کرد . اینک سبب آنرا برای شما تشریح میکنم : سلامتی پدرم بطور محسوس رو بنقصان است ، زیرا او قادر بتحمل تناقضات نیست و بسهوات خشمگین و عصبی میشود . چنانکه آگاهید خشم وی بیش از همه در امور سیاسی ظاهر میگردد . او نمیتواند قبول این اندیشه تن دردهد که بناپارت تمام حکمرانان اروپا و مخصوصاً امپراطور ما ، نواده کاترین کبیر ، را چون خود بیندازد و خویشتن را همطراز ایشان بداند . چنانکه میدانید من بامور سیاسی کاملاً بی اعتنا هستم اما از سخنان پدرم و مکالمات او با میخائیل ایوانویچ از آنچه در جهان روی میدهد ، مخصوصاً از حرمتی که بیناپارت میگذارند اطلاع پیدا میکنم . ظاهراً تپه های لیبی یگانه نقطه کرة ارض است که در آنجا بناپارت را مرد بزرگ نمیدانند چه رسد بآنکه ویرا امپراطور فرانسه بشناسند . پدرم بناپارت پرستی را زشت میداند . بنظرم میرسد که پدرم بواسطه داشتن نظریات سیاسی خاص ویش بینی امکان بر خورد عقاید و آراءش با دیگران که بهمه کس بی پرده آنرا ابراز میدارد بسافرت مسکو رضایت ندارد . سلامتی خود را که در نتیجه مداوای طبیی بدست خواهد آورد بر اثر مباحثات و مناقشات اجتناب ناپذیر درباره بناپارت از دست خواهد داد . در هر صورت مسأله عزیمت بسکو بسیار زود حل خواهد شد .

وضع زندگانی ما ، باستثنای غیبت برادر آندره ، مسیر سابق را میسپاید . برادرم چنانکه برای شما نوشته بودم در ایام اخیر بسیار تغییر کرده است . پس از آن اندوه گران تازه امسال از لحاظ روحی بکلی احیاء گشته و بصورتی در آمده است که در کودکی او را میشناختم . او مهربان و رؤف شده و همان قلب پراز مهر و عطوفتی را پیدا کرده که من در هیچکس ندیده ام . تصور میکنم دریافته است که زندگانی او هنوز با آخر نرسیده است . اما همراه این تحول روحی و اخلاقی از لحاظ مزاج بسیار ضعیف شده است و لاغر تر و عصبی تر از سابق مینماید . من از حال او نگرانم ولی در عین حال خرسندم که سرانجام بمسافرت خارجه که طیبیان از مدت ها پیش برای او تجویز نموده اند اقدام کرده است . امیدوارم که این مسافرت موجب بهبود او شود . برای من نوشته اید که در محافل بطرز بورك از برادرم بعنوان یکی از فعالترین و مطلعترین و عاقلترین جوانان سخن می رود در تذکر بزرگداشت خانوادگی خود معذرت میخواهم اما هرگز در این باب تردیدی نداشتم . اعمالی که برادرم در اینجا بنفع همه کس ، از مؤویکهای ملک او گرفته تا اشرافیان ، انجام داده است از شماره بیرون است . در بطرز بورك چنانکه شایسته وی بود قدر او را شناخته اند . تعجب میکنم که چه شایعات رنگارنگی از بطرز بورك بسکو میرسد ، مخصوصاً شایعات نادرستی نظیر وصلت تصویری برادرم با راستوای کوچک که شما در نامه خود برای من نوشته اید . تصور نمیکنم که آندره هرگز با کسی ، مخصوصاً با چنین دختری ، ازدواج کند و اینک سبب آنرا برای شما شرح میدهم : اولاً اندوه آن فقدها بورك چنان در دل برادرم ریشه دوانیده است که نمیتواند تصمیم بازدواج مجدد بگیرد و برای فرشته کوچک مازن پدری بتراشد . ثانیاً این دختر از آن دسته زنانی نیست که مورد پسند شاهزاده آندره واقع میشوند . بهر صورت تصور نمیکنم که شاهزاده آندره او را بهم سری خود انتخاب کرده باشد و بصراحت میگویم که من آرزوی چنین وصلتی را ندارم . اما بسیار بر گویی کردم ، صفحه دوم و اهام تا آخر نوشتم . دوست عزیزم ، مرا ببخشید ؛ خداوند شما را در سایه مقدس و مقتدر خود نگهدارد . دوست عزیز من ، مادامزل بورین ، شما را میبوسد »

در اواسط تابستان بشاهزاده خانم ماریانا نامه غیر منتظری از شاهزاده آندره از سویس رسید. که در آن خبر عجیب و نامنتظری را باطلاع او میرساند. شاهزاده آندره نامزدی خود را با راستوا اعلام کرده بود. تمام نامه از وجد و سرور عاشقانه و علاقه بنامزدش و دوستی عمیق و اعتماد بخواهرش مشحون بود. در این نامه نوشته بود که هرگز مانند امروز عاشق نبوده است و تازه امروز زندگانی را شناخته و مفهومی آنرا دریافته است. از خواهر خود بواسطه آنکه هنگام اقامت در تپه های ایسی، گرچه با پدرش در این باب گفتگو کرده بود، تصمیم خود را باطلاع وی نرسانیده بود، معذرت طلبیده بود... باینجهت این مطلب را بوی نگفته بود که شاهزاده خانم ماریا بیشک از پدرش تقاضا میکرد تا با در خواست وی موافقت نماید و بدینوسیله بی آنکه به هدف خود نائل شود پدر را خشمگین میساخت و تمام باردشواری خشم و ناخرسندی پدر را بدوش میکشید: بعلاوه نوشته بود که در آن موقع این قضیه مانند امروز قطعی بنظر میرسید. «در آن موقع پدرمان اصرار کرد که ازدواج یکسال بتعویق بیفتد و اینک دیگر شش ماه یعنی نیمی از آن مدت گذشته است و من بیش از پیش در تصمیم خود راسخ هستم. اگر طیبیان مرا در آن بهای معدنی اینجا نگه نمیداشتند دوباره اینک در روسیه بودم اما ناچار باید مراجعت خود را تا سه ماه دیگر عقب بیندازم. تو من و رفتار مرا نسبت بپدرم میشناسی. من هیچ چیز از او نمیخواهم، همیشه مستقل بوده ام و خواهم بود. اما سرپیچی از دستور او و افروختن آتش خشم و غضب او، آنهم در این موقع که شاید مدت مدیدی بامان نباشد، نیکی از کاخ سعادت مرا ویران خواهد ساخت. اینک نامه ای در همین باب باو نوشته ام و از تو خواهش میکنم که در وقت مناسبی نامه را باو تقدیم کنی و بمن اطلاع بدهی که باین قضایا چگونه مینگرد و آیا امیدی هست که با سه ماه کاهش مدت انتظار موافقت نماید.»

شاهزاده خانم ماریا پس از تزلزلها و تردیدها و دعاهای بسیار نامه را بپدر تقدیم کرد. روز بعد شاهزاده پیر بالینی آرام باو گفت:

— بیرادرت بنویس که صبر کن تا من بمیرم... از عمر من چیزی باقی نمانده... بزودی اورا از سر خود خلاص خواهم کرد...

شاهزاده خانم میخواست جوابی بدهد اما پدرش مجال سخن گفتن باو نداد و رفته رفته

آهنك صدارا بالا ترمیرد و میگفت :

— ازدواج کند، عزیزم ؛ بالا و ازدواج کند . . . چه وصلت خوبی . . . خانواده عاقلی هستند ، ها ؛ تروتمندند ، ها ؛ آری خوب زن بدی برای نیکولوشکا خواهد بود ؛ تو برایش بنویس که اگر مایل است همین فردا ازدواج کند . اوزن پدر نیکولوشکا خواهد شد و من هم با بورنکا ازدواج خواهم کرد . . . ها ، ها ، ها . . . و باینتریب او هم با وزن پدر پیدا خواهد کرد ؛ اما باو بنویس که من هیچ زن دیگری را بغضه خود راه نخواهم داد . بگذار عروسی کند و بغضه خود برود .
پس شاهزاده خانم ماریا را مخاطب ساخته گفت :

— شاید تو هم میل داری بغضه او بروی و با او زندگانی کنی ؛ بامان خدا ؛ برو کور خود را گم کن ؛ برو کور خود را گم کن . . .

شاهزاده پس از این برافروختگی دیگر حتی یکبار درباره این قضیه سخن نگفت . اما خشم فرو نشانده وی از رفتار کوتاه نظرانه پسرش در مناسبات او با شاهزاده خانم ماریا آشکار گشت و ببهانه های سابق تمسخرهای زهر آلود او بهانه های تازه . یعنی گفتگودر باره زن پدر و مهربانی فوق العاده باماد موازل بورین — افزوده شد .

او بدخترش میگفت :

— چرامن نباید با او ازدواج کنم ؛ شاهزاده خانم بسیار خوبی خواهد شد ؛
در ایام اخیر شاهزاده خانم ماریا با کمال تعجب و تحیر رفته رفته متوجه میشد که پدرش حقیقه آرام آرام دختر فرانسوی را بخود نزدیکتر میکند .
شاهزاده خانم ماریا بشاهزاده آندره اطلاع داد که پدرشان نامه او را چگونه تلقی کرده است اما برادر را با امیدواریهای آشتی دادن پدر تسلی داد .

تسلیمها و شادمانیهای شاهزاده خانم ماریا نیکولوشکا و تربیت او ، برادرش آندره و توجه او ببنده بود . اما علاوه بر آن ، چون هر کس آرزوهای خصوصی دیگری هم دارد ، شاهزاده خانم ماریا در اعماق و زوایای دل خویش يك آرزو و امید پنهانی داشت که سرچشمه اصلی نیرو و تسلی زندگانی او بشمار میرفت . این امید و آرزوی تسلی بخش او را مردان خدا پرست — زائران امکنه مقدسه و دیوانگان راه حق — که پنهان از نظر شاهزاده پیر بملاقاتش می آمدند سبب میشدند . هر چه شاهزاده خانم ماریا بیشتر زندگانی میکرد ، هر چه زندگانی را در نتیجه تجربه و مطالعه بیشتر میساخت بهمان اندازه از کوتاه بینی مردمی که در اینجا ، یعنی در این دنیای فانی ، در جستجوی لذات و خوشبختی بودند و برای وصول باین سعادت ناممکن و خیالی که سراسر مشحون بمعاصی است زحمت میکشیدند ورنج میبردند و مبارزه میکردند و در راه آن بیکدیگر زیان میرسانند بیشتر متعجب میشد . شاهزاده خانم ماریا با خود میانندیشید : « شاهزاده آندره همسرش را دوست داشت ولی او مرد ، حال تصور میکند که میتواند سعادت خود را در وجود زن دیگری پیدا کند . پدرم با این عمل موافق نیست ، زیرا همسر تروتمند ترو متشخص تری را برای برادرم آرزو میکند . همه ایشان مبارزه میکنند و رنج میکشند و عذاب میبرند و روح خود در روح جاودانی خود را برای وصول با سایشی که لحظه ای بیش دوام ندارد ، فاسد و تباه میسازند . علاوه بر اینکه ما خود باین مطلب واقفیم . . . مسیح ، پسر خدا ، نیز بر زمین آمد و بسا گفت که این زندگانی بیش از لحظه ای دوام ندارد و دنیا محل آزمایش است ، اما پیوسته بآن چسبیده ایم و تصور میکنیم که سعادت و آسایش را در آن خواهیم یافت . بچه علت هیچکس این مسأله را درك نکرده است ؛ آری ، این مسأله را هیچکس درك نکرده است جز این پندگان خاص خدا که با حقارت کیهانی بدوش آویخته از بیم آنکه مبادا پدرم آنانرا ببیند از هشتی

عقب‌خانه نردمن می‌آیند بیم آنها از پدرم برای آن نیست که مبادا ایشانرا آزاری دهد بلکه بیم دارند که مبادا سبب خشم و غضب او شوند و از اینراه بوی زیادی برسانند . ترك خانواده و وطن گفتن و فراغت از نگرانیهای آسایش دنیوی برای آزادی از هر چه رنگ تعلق پذیرد و پوشیدن پیراهنی از لایف کتان و ناشناخته از محلی دیگر رفتن و بدرم زبان نرساندن و آنرا دعا کردن - نه برای کسانی که این مردم را در پناه خود میگیرند بلکه حتی برای آنکسان که ایشانرا از در میرانند دعا کردن . . حقیقت و حیات ابدی است که حقیقتی عالیه‌تر از آن وجود ندارد !»

فیودوسیوشکا زنی که زائر ۵۰ ساله و کوچک اندام و آرام و آبله‌رو بود و بیش از سی سال با پای برهنه و زنجیر آویخته بگردن پیوسته از محلی به محل دیگر بزیارت امکان مقدسه میرفت ، مخصوصاً مورد علاقه شاهزاده خانم ماریا بود . يك روز وقتی فیودوسیوشکا در اطلاق تاریک ، در نور چراغ کوچکی ، شرح زندگانی خود را حکایت کرد - ناگهان این اندیشه که تنها فیودوسیوشکا راه صحیح زندگانی را یافته است چنان خاطر شاهزاده خانم ماریا را بغود متوجه ساخت که تصمیم گرفت زائری را پیشه خود سازد . وقتی فیودوسیوشکا بیشتر خواب رفت شاهزاده خانم ماریا مدتی در این باب اندیشید و سرانجام تصمیم گرفت که هر قدر این عمل عجیب باشد ، او باید زائری را پیشه سازد او فقط راهی را بنام آکین قیا از نقشه خود آگاه کرد مرد روحانی با نقشه او موافقت نمود شاهزاده ماریا ببهانه اینکه میخواهد بر اثران هدیه‌ای بدهد یک دست لباس کامل زائران پیراهن ، چارق ، لباده و دستمال سیاه برای خود تهیه کرد . اغلب اوقات شاهزاده خانم ماریا این کتبه لباس مخفی و محبوب خود را سرکشی میکرد و با تردید و دودلی در برابر آن میایستاد ، نمیدانست که آیا دیگر زمان اجرای مقاصد او فرا رسیده است یا نه .

اغلب اوقات هنگامیکه بداستانهای زائران گوش میداد از سخنان ساده ایشان که برای خودشان عادی و برای او مشعشع و از افکار عمیق بود چنان بهیچان میآمد که چند بار خود را آماده ساخت تا همه چیز را ترك کند و از خانه بیرون بشتابد . در خیال خود را در پیراهن خشنی با فیودوسیوشکا میدید که با چوب دست و کیسه‌ای در جاده غبار آلوده قدم برمیدارد و بسدون کینه و حسد ، بدون عشق دنیائی سرانجام بمحلی میرود که در آنجا از اندره و ناله خبری نیست و سراسر شادمانی و آسایش جاودانی است .

شاهزاده خانم ماریا میاندیشید : « بسکائی میروم و عبادت میکنم ، اگر نتوانستم بآن محل انس و علاقه بگیرم و عادت پیدا کنم ، برام خود ادامه خواهم داد ، تا وقتی پای من قدرت رفتن دارد پیش میروم و سپس در گوشه‌ای میافتم و میمیرم و سرانجام بآن ساحل جاودانی و آرام میروم که در آنجا از غم و اندوه و آه و ناله خبر و اثری نیست ! »

و احساس میکرد نه گناهکار است : زیرا پدر و برادر رده‌اش را از خداوند هم بیشتر دوست داشت .

قسمت چہارم

از روایت انجیل چنین مستفاد میشود که فقدان کار یعنی تنبلی شرط سعادت و آسایش بشر اولیه در دوره قبل از سقوط بیرنگاه گناه بوده است. عشق بپیکاری و تنبلی پس از سقوط نزد انسان باقیانده است اما لعن و نفرین هنوز چون بارگرانی بر انسان سنگینی میکند ولی این لعن و نفرین نه فقط بدینجهت است که ما باید باعوق جبین نان خود را بدست آوریم بلکه باینجهت است که از لحاظ خضائل اخلاقی خود نمیتوانم بیکار و آسوده باشیم. ندائی از غیب بمایمگوید که اگر بپیکاری را پیشه خود سازیم خطاکار خواهیم بود. اگر انسان میتواندست وضعی داشته باشد که در آنوضع ضمن پیشه ساختن بپیکاری خود را مفید و انجام دهنده وظائف خویش بشناسد، در اینصورت جهتی از آسایش و نیکبختی ابتدائی را یافته بود. طبقه کاملی از مردم از این حالت بپیکاری اجباری و غیر قابل سرزنش بهره مند میشود. این طبقه از مردم نظامیان هستند. این بپیکاری اجباری و غیر قابل سرزنش فریبندگی اصلی خدمت نظام را تشکیل داده و تشکیل خواهد داد.

نیکلای رامستوف پس از سال ۱۸۰۷ که در همان هانك پاولوگراد بخدمت ادامه میداد و در آنوقت از دنیسوف فرماندهی اسواران را تحویل گرفته بود این سعادت و آسایش را احساس میکرد. رامستوف جوانی شجاع و مهربان ولی تا اندازه ای خشن جلوه میکرد چنانکه آشنایان مسکوی وی او را (۱) Mauvais genre مینامیدند ولی رفقا و رؤسا و زیردستانش او را محترم و دوست میداشتند. او از زندگانی خود راضی بود. در ایام اخیر، یعنی در سال ۱۸۰۹، در نامه هایی که از خانواده اش میرسید رفته رفته بیشتر شکایت مادر را از وخامت اوضاع مالی خانواده خویش مشاهده میکرد و هر دفعه مادرش مینوشت که باید بخانه برگردد و پدر و مادر پیر خود را شادمان سازد و آرامش و تسلی دهد.

نیکلای هنگام مطالعه این نامه ها بیم داشت که مبادا میخواهند او را از این محیطی که در

آن دوران تمام آشوبهای زندگانی بسیار آرام و راحت میگذرانند، چنانچه متوجه شده بود که دیرباز باید دوباره بآن غرقاب زندگانی فرورود و با اشکالات مالی و اصلاح امور کشاورزی و صورتحسابهای مباحثان و کشمکشها و دسیسه‌ها و قیود اجتماع و عشق بسونیا و فساد بیهوده دست بگریبان شود. تمام این مسائل وحشتناک و دشوار و پیچیده بود و باینجهت بنامه‌های مادرش سرود بشیوه کلاسیک جواب میداد که همه با (۱) *Ma chère maman !* شروع میشد و با *obéissant fils !* (۲) ختم میگردد اما از برگشتن سخن بمیان نمیآورد.

در سال ۱۸۹۰ نامه‌ای از خویشاوندانش باورسید که در آن از نامزدی ناتاشا با بالکونسکی و تعویق عروسی بدت یکسال وعدم موافقت شاهزاده پیر با این ازدواج سخن رفته بود. این نامه نیکلای را خشمگین ورنجیده خاطر ساخت زیرا او را چون ناتاشا را بیش از تمام افراد خانواده دوست داشت از رفتن او بخانه شوهر و خالی ماندن جای او در خانه پدر متأثر میشد. ثانیاً از نظر هوساری خود متأسف بود که در آن هنگام در خانه حضور نداشت. زیرا اگر در آنجا میبود باین بالکونسکی نشان میداد که وصلت با وی چندین افتخار بزرگی نیست و باو میگفت که اگر حقیقه ناتاشا را دوست داشت میتوانست بدون کسب اجازه از پدر دیوانه‌اش باینکار اقدام کند. لحظه‌ای مردد شد که آیا بهتر نیست برای دیدن ناتاشا در این ایام نامزدی تقاضای مرخصی کند ولی چون مانور قشون در پیش بود و اندیشه سونیا و پیچیدگیها و دشواریهای اموردیگر بخاطرش رسید، دوباره مراجعت بخانه را بتعویق انداخت.

اما بهار همانسال نامه‌ای از مادرش باو رسید که پنهان از کنت بوی نوشته بود و این نامه او را متقاعد ساخت که باید بخانه مراجعت نماید مادرش نوشته بود که اگر تو مراجعت نکنی و بامور اقتصادی ماسر و صورتی ندهی بزودی تمام املاک و اموالمان بحراج خواهد رفت و همگی بگدائی مجبور خواهیم شد.

کنت باندازه‌ای ضعیف و مهربان است و بقدری به میتنکا اعتماد دارد و چنان همه کس او را میفریبد که هر روز وضع مایه‌تر از پیشتر میشود. کنتس نوشته بود: «برای رضای خدا از تو خواهش میکنم اگر نمیتوانی من و تمام افراد خانواده تو بدبخت شویم بفوریت حرکت کن.» این نامه در نیکلای تأثیر کرد. او فکری سالم و معتدل داشت که وظیفه‌اش را بسوی نشان میداد.

از اینجهت وظیفه خود میدانست که اگر باز نشسته نمیشود لااقل باید بمرخصی برود. اما نمیدانست چرا بانجام این عمل ناگزیر است. پس از خواب بعد از ظهر دستور داد «مارس» که بودش را که مدتی سواری ندارد و کره سرکشی شده بود زین کنند. وقتی سوار بر کره عرق کرده مراجعت کرد به لاو روشکا مصدر دنیسوف که نزدراستوف مانده بود و رفقای که هنگام عصر نزد او آمدند اطلاع داد که میخواهد تقاضای مرخصی کند و بخانه مراجعت نماید. میخواست بدون کسب اطلاع از خبر دلخواه خویش که آیا بیاس خدمات خود در مانور اخیر بدرجه سروانی ارتقاء یسافته یا بدریافت مدال آن مفتخر گشته از آنجا برود. میخواست قبل از فروش کالسکه‌ای که سه اسب قزل داشت و شرط بسته بود آنرا ببیلع دوهزار روبل بکنت کالوخوفسکی لهستانی بفروشد حرکت

(۱) مامان عزیزم !

(۲) پسر فرمانبردار شما !

کرده باشد میخواست قبل از مجلس رقصی که از طرف هوسارها بافتخار پانا پشار و تسکایا بر قایت و همچشی با اولانها که بافتخار پانا بارو و ژوفسکایا مجلس رقصی ترتیب داده بودند تشکیل میشد از آنجا رخت بر بندد ولی هر چند اندیشه این مسافرت در چنین وضعی برایش دشوار و عجیب و نامفهوم مینمود با اینحال میدانست که باید از این جهان روشن و خوب بمکانی برود که در آنجا همه چیز مهمل و آشفته و درهم برهم است.

پس از یک هفته با تقاضای مرخصی او موافقت شد. رفقای هوسار و نه فقط در هنگ بلکه در تیب بافتخار عزیمت راستوف ناهاری ترتیب دادند و هریک سری ۲۵ روبل برای مخارج این مهمانی پرداختند. در این مهمانی دودسته موزیک مینواخت و دودسته کورآواز میخواندند. راستوف با سرگرد باسوف تریپاکا میرقصید. افسران مست او را روی دست گرفته بهواپرتاب میکردند، در آغوش میکشیدند و بزمین میانداختند.

سربازان اسواران سوم باردیگر او را بهواپرتاب کرده هورا کشیدند. سپس راستوف را در سورتیه نشانند و تا اولین منزل ویرا مشایعت کردند.

چنانکه معمول مسافران است تانیه راه، از کرمچوک تا کیف، تمام افکار راستوف معطوف پشت سراوی یعنی اسواران بود. اما همینکه نیمه اول راه را پشت سر گذاشت دیگر رفته رفته کالاسکه سه اسبه با اسبهای قزل، گروهی از خود «داژویوکی» را فراموش ساخت و با اضطراب و نگرانی از خود میپرسید که در آنرا دنیوی چه در انتظار است. هر چه نزدیکتر میشد با شدت بیشتر، برآتب بیشتر (گوئی عواطف روحی نیز تابع همان قانون جاذبه و سقوط است که طبق آن سرعت جسم با مجذور فاصله نسبت معکوس دارد) راجع به خانواده خود میاندیشید. در منزل قبل از آنرا دنیوی سه روبل بسورتمه چی پول چای داد و مانند کودکی نفس زنان بهشتی خانه دوید.

طرفان هیجان و مسرت لحظه اول ملاقات فرونشست نیکلای با احساس عجیب نومیذی خود از مشاهده اختلاف میان واقعیت و آنچه انتظار داشت مسلط گشت و بخود گفت: همه چیز همچنانست که بود، چرا من شتاب کردم؟ و رفته رفته بجهان خانوادگی قدیمی خود انس گرفت. پدر و مادرش اندکی پیرتر شده اما اصولاً تغییری نکرده بودند. فقط اضطراب و گاهی ناسازگاری ایشان که پیش از این در آنها مشاهده نمیشد و چنانکه نیکلای بزودی دریافت معلول وضع اقتصادی و (خیمشان) بود تا زکی داشت. سونیا دیگر بسن بیست سالگی رسیده بود. زیباییش دیگر رو با افزایش نمیرفت و آینده درخشانتری را وعده نمیداد. اما همین مقدار زیبایی هم کافی بود. از لحظه ورود نیکلای برق سعادت و عشق از سرابای وجودش سیرخشید و عشق صادقانه و تزلزل ناپذیر این دختر تأثیری مطبوع و نشاط انگیز در نیکلای بوجود آورد. پتیا و ناتاشا بیش از همه نیکلای را متعجب ساختند. پتیا دیگر پسر بچه بزرگ سیزده ساله ای شده بود که زیبا و شادمان و عاقل و شوخ بود و صدای دور که داشت اما ناشاتا او را بیشتر متعجب ساخته بود. مدتی باو مینگریست و میخندید و میگفت:

- تو بکلی عوض شده ای؟

- زشت شده ام؟

نیکلای آهسته باو گفت:

- برعکس، اما چه ابهتی! مانند یک شاهزاده خانم واقعی!

ناتاشا شادمان گفت:

- آری، آری، آری!

ناتاشا داستان عشق خود را شاهزاده آندره و ورود او را به آترادنوبه برای راستوف حکایت کرد و نامهٔ اخیر نامزدش را بوی نشان داد. و از او پرسید:

- توهم از این پیش آمد خوشحالی؟ من که بسیار آرام و خوشبختم.
نیکلای جواب داد:

- بسیار خرسندم. او مرد بسیار خوبیست. آیا او را بسیار دوست داری؟
ناتاشا جواب داد:

- چگونه بتوانم؟ من عاشق بوریس و معلم آواز خود و دنیسوف بوده‌ام اما این عشق با آنها تفاوت دارد من حال آرام و مصمم هستم. میدانم که بهتر از او کسی نیست و باینجهت آرام و سعادتمندم این عشق بکلی باعشقه‌های سابق فرق دارد....

نیکلای ناراضی خود را از تعویق یکسالهٔ عروسی بیان کرد اما ناتاشا بی‌رحمانه برادر حمله ور شد و ثابت کرد که چاره‌ای دیگر وجود نداشت و ورود او بخانوادهٔ شاهزاده آندره برخلاف میل و ارادهٔ پدرش زشت و ناشایسته بود و او خود مایل باین امر بوده است. او میگفت:

- تو بی‌چوجه، بی‌چوجه نیقهمی.

نیکلای خاموش شد و با او موافقت کرد.

راستوف اغلب که بناتاشا می‌نگریست تعجب میکرد. زیرا او هرگز بدختر عاشقی که دور از نامزد خود باشد شهادت نداشت. بلکه مانند سابق آرام و معتدل و شادمان بود. مشاهدهٔ این وضع نیکلای را متعجب میکرد و حتی او را وادار می‌ساخت که بابتی اعتمادی و عدم اطمینان بنامزدی او با بالکونسکی بنگرد. باور نمی‌کرد که سرنوشت ناتاشا دیگر قطعی شده باشد و مخصوصاً از این جهت که شاهزاده آندره را با او نمیدید، پیوسته تصور میکرد که در این نامزدی يك نقصی وجود دارد.

باخود میگفت: «راستی این تعویق چه معنی دارد؟ چرا نامزدی ایشان مخفی نگه داشته شده است؟» یکبار که بامادرش دربارهٔ ناتاشا گفتگو میکرد با کمال تعجب و خرسندی دریافت که مادرش نیز در اعناق روح خود گاهی بابتی اعتمادی باین وصلت میشکرت.

کنفس بابتی میلی ناآشکاری که همیشه مادران نسبت بخوشبختی زناشوئی دختران خود دارند نامهٔ شاهزاده آندره را بیسرش نشان داده گفت:

- در این نامه نوشته است که تاماه دسامبر مراجعت نخواهد کرد. اما چه کاری مانع بازگشت اوست؟ بیشک بیماری او؛ بسیار ضعیف و علیل است. تو بناتاشا نگو؛ فریب خرسندی ظاهری او را نخور؛ او آخرین ایام دختری خود را میگذراند. امان میدانم که هر دفعه کاغذ او میرسد چه حالی بناتاشا دست میدهد و...

اما کنفس سخنان خود را همیشه با این جمله ختم میکرد:

ولی خدا کند که همه کارها بخیر و خوشی بگذرد! او آدم بسیار خوبیست!

نیکلای در روزهای اول ورود جدی و اندکی عبوس و گرفته بود و از لزوم مداخله در امور احقانه اقتصادی که مادرش او را برای انجام آن فراخوانده بود رنج میبرد. بقصد آنکه هرچه زودتر این بار را از دوش خود بیفکند روز سوم پس از ورودش خشنک، بی آنکه بسؤال کجامیروی؟ جواب بدهد، با ابروهای درهم کشیده نزد میتنکا رفت و از او «صورت حساب همه چیز» را مطالبه کرد.

نیکلای کمتر از میتنکای متعجب و وحشتزده میدانست که این صورت حساب همه چیز بود؟ گفتگو و حساب پس دادن میتنکا مدتی طول نکشید. کدخدا و معاون او، ششی که در سرسرا انتظار میکشیدند بیمناک و خرسند صدای کنت جوان را میشنیدند که پیوسته رساتر فریاد میکشید و سپس بدشنامها و کلمات وحشت انگیزی که بدنبال هم قطار میشد گوش میدادند. او میگفت:

— دزد؟ نمک نشناس! ... مثل سگ ترامیکشم — من پدرم نیستم ... ما را غارت کردی: در این میان همچنان راضی و بیمناک مشاهده کردند که کنت جوان با چهره سرخ و چشمهای خون گرفته پشت گردن میتنکا را گرفته با چاپکی و مهارت بسیار با دست و پا بنشینگاه او میزنند و فریاد میکشد: «برو گمشو! دیگر نباید چشم بتوبست فطرت در اینجا بیفتد!»

میتنکا از شش پله پائین افتاد و شتابان بیوته زار گریخت. (این بوته زار پناهگاه مشهور تبهکاران در آنراد نویه بود. میتنکا خود هنگامیکه مست لا یعقل از شهر مراجعت میکرد از ترس کنت خویشتن را در بوته زار مخفی میساخت و بسیاری از ساکنان آنراد نویه که بجهاتی خود را از نظر میتنکا پنهان میساختند نیروی نجات بخش این بوته زار را می شناختند.)

همسر میتنکا و خواهر زنش با قیافه های بیمناک اذر اطافی که در آن سواور تمیزی میجوئید و تخت خواب بلند میباش با اعاف چهل تیکه قرارداد است بدلیل سرکشیدن.

کنت جوان نفس زنان بدون توجه بایشان با قدمهای سنگین از کنارشان گذشت و بغضه رفت. کنتس که بیدرنک بوسیله خدمتکارش از این حادثه آگاه شده بود، از یکطرف اندکی آرامش خیال پیدا کرد زیرا چنین میپیداشت که دیگر وضع ایشان رو به بهبود خواهد رفت و از طرف دیگر

ناراحت شده بود که مباد این خشم و برافروختگی برای پسرش زیان آور باشد. پس چند بار بانوک را بدر اطاق پسرش نزدیک شد و دید که پسرش پشت هم چپ می‌کشد.

رو بعد کنت پیر پسرش را بکناری کشید و بآلبخندی محجوبانه گفت :

« عزیزم ! آیامیدانی که بپه‌وده خشم‌گین شده بودی ؟ می‌شنکاهه چیزا برای من حکایت کرد.

نیکلای باخود گفت : « من میدانم که در اینجا ، در این دنیای ابلهان هیچ چیز نخواهم فهمید ! »

« تو خشم‌گین شده بودی که او چرا این ۷۰۰ روبل را وارد صورت حساب نکرده بود اما

این رقم بصفحه بعد نقل شده بود و تو پشت صفحه را نگاه نکردی .

« باباجان ! من میدانم که او دزد و پست فطرت است کاری را که کرده ام صحیح و بیجا بوده

است و اگر شما مایل نیستید من دیگر کاری بکارا و نخواهم داشت.

کنت بریشان شد ، زیرا احساس میکرد که برای اداره املاک همرش مدیر بسیار بدی است

و در برابر فرزندان مشقصر است اما نمیدانست چگونه باید خطای خود را جبران نماید . پس گفت :

« نه ، عزیزم ! خواهش میکنم که تو بکارها رسیدگی کنی ، من دیگر سیر شده ام ، من . . .

« نه ، باباجان ! اگر عمل من موجب عدم رضایت شما شده است مرا ببخشید . اطلاعات من

از شما کمتر است .

و باخود اندیشید : « مردوشوی این موژیکها و پولها و ارقام نقل شده بصفحه بعد را ببرد !

زمانی من از بانک و کنتجفه و آنو امثال آن اطلاع داشتم ولی از ارقام نقش شده بصفحه بعد هرگز

اطلاع نداشته ام.

راستوف پس از آن قضیه دیگر بامور مالی و اقتصادی خانواده خود مداخله نکرد. فقط بکار

کنتس پیر پسرش را نزد خود طلبیده باو گفت که يك قبض دوهزار روبلی از آن نامیخائیلونا درست

دارم و نمیدانم که با این قبض چه باید کرد ؟

نیکلای جواب داد :

« شما عقیده مرا خواسته اید . من نه آن نامیخائیلونا را دوست دارم نه بوریس را ، اما چون آنها

دوست ما و فقیر بودند ، باید چنین کرد :

و با این سخن قبض را پاره کرد . از مشاهده این عمل اشك شادمانی در چشمهای کنتس پیر حلقه

زد . پس از این حادثه دیگر کنت جوان بهیچ کاری مداخله نکرد و باعلاقه و اشتیاق فوق العاده بشکار

با تازی که برایش تازگی داشت و در املاک کنت پیر بسیار رائج بود ، مشغول شد .

تابستان گذشته بود، سرمای صبحگاهی زمین مرطوب از باران پاییزی را سخت و منجمد میساخت، جوانه های کشت پاییز درهم و انبوه بنظر میرسید و رنگ سبز روشن آنها هم از حاشیه قهوه ای رنگ کلمش های مزارع کشت زمستانی که زیر سم احشام لگد مال شده بود و هم بارنگ کلمش های زرد روشن مزارع کشت تابستانی و حاشیه سرخ رنگ گندم سیاه کشت تابستانی متمایز بود. بیشه ها و جنگلها که در اواخر اوت در میان مزارع سیاه کشت زمستانی و کلمش های چون جزائر سبزی جلوه میکرد اینک بصورت جزایر طلافی رنگ و سرخ روشن در وسط مزارع سبز کشت پاییزی در آمده بود خرگوش های صحرایی دیگر نیمی از پوست زمستانی خود را در آورده بودند، توله روباه ها از لانه ها بیرون آمده و بچه گرگها از سگ بزرگتر شده بودند. بهترین موقع شکار بود. سگان راستوف، شکارچی جوان و پر حرارت، نه تنها از لحاظ نیروی جسمانی برای شکار آمادگی داشتند بلکه چنان هار شده بودند که در شورای عمومی شکارچیان تصمیم گرفته شد دو روز دیگر هم بسگان استراحت بدهند و روز شانزدهم سپتامبر بشکار بروند و از جنگل انبوه بلوطی که مسکن توله گرگهای دست نخورده و نارمیده بود شروع کنند روز چهاردهم سپتامبر وضع بدینمنوال بود.

تمام روز سگان را در خانه نگه داشتند، هوا سرد و گزنده بود اما نزدیک غروب آسمان صاف و هوا گرم شد. روز ۱۶ سپتامبر وقتی راستوف جوان بامدادان با جبه خواب از پنجره بخارج نگرست چنان صبحی را مشاهده کرد که بهتر از آن برای شکار نمیتوانست وجود داشته باشد. پنداشتی آسان ذوب میشود و دره های آرام و بدون باد آهسته روی زمین فرو میریزد. و یگانه حرکتی که در هوا وجود داشت نزول آهسته قطرات بسیار بسیار ریزه بود که بر شاخه های عربان درختان باغ قطرات شفافش چون دانه های مرارید آویخته بود یا روی برگهای تازه افتاده میچکید. زمین مرطوب و سیاه بستان مانند دانه های خشخاش میدرخشید و بابرده تیره و مرطوب مه درهم می آمیخت. نیکلای بهشت کل آلود رفت. بوی سگان و بوی برگهای پوسیده بشام میرسید. میلکا، ماده سگ خط و خالی، با چشمهای سیاه و درشت پیش آمده روی نشیمن پهن خود نشسته بود. همینکه آقای خود را دید برخواست

و غمبازهای کشید و دوباره خرگوش وارد از کشید: سپس ناگهان جستی زد و سیل و بینی او را لیسید، تازی دیگری به محض آنکه از گلخانه ارباب را دید پشش را خم کرد، شتابان بسوی پله دویده دمش را بالا برد و خود را بکنار پای نیکلای مالید.

در این موقع آن فریاد غیر قابل تقلید شکارچیان که عمیقترین صدای بهر باظرفترین صدای زیر جمع میکند بگوش رسید:

— او هوئی!

و از گوشه عمارت دانیلای شکاری که موهای خاکستریش را بشیوه او کراشیده بود تراشیده بود با چهره درهم کشیده ظاهر شد. شلاق بلندی بدست داشت و قیافه اش همان استقلال و تحقیر دیگران را که خاصه شکارچیان است نشان میداد. کلاه چرکسی خود را در مقابل ارباب برداشت و با تحقیر بوی نگریست. این تحقیر برای ارباب موهن نبود: نیکلای میدانست که این دانیلا که همه کس را تحقیر میکرد و خود را از همه بالا تر میبنداشت در هر صورت برده و شکارچی او بود.

نیکلای دریافت که از مشاهده این هوای شایسته شکار و این سگان و این شکارچی چنان بشکار اشتیاق پیدا کرده که چون عاشقی در حضور معشوق خویش تمام نقشه ها و هدفهای سابق خود را فراموش ساخته است و بشکارچی گفت:

— دانیلا!

صدای بی شبیه بصدای راهبان که از فریاد کشیدن برای تحریک سگان شکاری گرفته بود پرسید:

— حضرت اشرف! چه امر میفرمائید؟

و دو چشم سیاه براق از زیر ابروها خاموش بار بار بنگریست، گوئی این چشمها میگفت: «خوب، تو هم روی پا بند نیستی.»

نیکلای پشت گوشهای میلکارا قلقلک داده گفت:

— خوب روزی است، ها؟ شکار با تازی واسب سواری کیف دارد، ها؟

دانیلا جوابی نداد و چشمها زد. پس از يك دقیقه سکوت با صدای بم خود گفت:

— «اووارکا» را تا يك روشن فرستادم که رد آنها را پیدا کند. او میگفت که بچنگل آنرا دنوبه

کوچ کرده اند. صدای زوزه از آنجا شنیده میشد.

منظور از کوچ کردن تغییر محل ماده گرگی بود که هر دو از وجودش اطلاع داشتند.

این ماده گرگ باتوله های خود در مزارع میان آنرا دنوبه در دورستی خانه اربابی رفته بسود.

نیکلای گفت:

— خوب پس باید سوار شد و رفت؛ تو با «اووارکا» بیاییش من!

— امر امر شاست!

— پس خوراک دادن بآنها را عقب بینداز!

— اطاعت میشود.

پس از پنج دقیقه دانیلا و اووارکا در دفتر کار بزرگ نیکلای ایستاده بودند. با وجود آنکه

دانیلا تنومند نبود مشاهده او در میان اطلاق منظره اسب یاخرسی را میان مبلمان و سایر ائانه زندگانی

بیاد میآورد.

دانیلا خود این مطلب را احساس میکرد و مانند معمول کنار در ایستاده میکوشید آهسته تر حرف

برند و حرکتی نیکرد تا چیزی را در اطاق اربابی نشکند. سعی داشت هر چه زودتر تمام مطالب را بیان کند و از این اطاق تنگ بعضی آزاد برود.

نیکلای بزودی اطلاعات لازم را کسب کرد و دانید که خود نیز اشتیاق و آفری برفتن داشت بوی اطمینان داد که سگان برای اینکار آماده اند پس دستور داده شد تا اسبهارا زین کنند. اما همینکه دانید میخواست از اطاق خارج شود ناتاشا با جامه خواب و موی ژولیده خود را در شارپ بزرگ دایه پیچیده شتابان داخل اطاق شد.

پتیا هم بدنبالش میدوید.

ناتاشا گفت:

— سواری میروی؟ من میدانستم؛ سونیا میگفت که شما سواری نخواهید رفت. اما من میدانستم که در چنین روز خوبی فرصت را نباید از دست داد.

نیکلای که آنروز قصد داشت جداً بکار بپردازد و نمیخواست ناتاشا و پتیا را همراه ببرد بار بدماغ انداخته گفت:

— میرویم، اما فقط دنبال گرگها میرویم و حوصله توسر نخواهید رفت.

ناتاشا گفت:

— میدانی که من شکارگرک را بسیار دوست دارم، این کار خوب نیست. خودش میخواهد سواری کند، دستور داده تا اسبهارا زین کنند ولی بما هیچ نگفته است.

پتیا فریاد کشید:

— هیچ مانعی سدره روسیه نیست؟ (۱) برویم.

نیکلای رو بناتاشا کرده گفت:

— تو نباید باما بیایی، ماما گفت که نباید بیایی!

ناتاشا مصمم گفت:

— نه! من خواهم آمد، حتماً خواهم آمد!

پس رو بمیرشکار کرده گفت:

— دانید! دستور بده اسبهای مارا زین کنند و به میخائیلو بگو که تازی مرا بیرون بیاورد.

تنها توقف دانید در اطاق نامناسب و دشوار بنظر میرسید اما سروکار پیدا کردن با این خانم دختر برایش بگلی غیر ممکن بود. ناچار سر را زیر انداخت، گویی این سخنان بوی مربوط نبوده است. سپس در حالیکه میکوشید مبادا بی اراده بخانم دختر صدمه و زیبایی برساند شتابان از اطاق خارج شد.

کنت پیر که همیشه اسباب شکار را بیزان بسیاری فراهم داشت و اینک نیز تمام امور شکار را بپسرش سپرده بود، در آن روز یعنی روز ۱۵ سپتامبر شادمان برای رفتن بشکار آماده شد.

پس از یک ساعت تمام افراد دسته شکار کنار هشتی گرد آمدند نیکلای با قیافه جدی و خشن چون کسی که وقت رسیدگی بجزئیات را ندارد، از کنار ناتاشا و پتیا که میخواستند با او سخنی بگویند گذشت تمام لوازم شکار را بازدید کرد، دسته ای از سگان را با شکارچیان بآنسوی پناهگاه گرگان کسبل داشت و بر اسب کزندی بنام دوتس نشست. با سوت دسته سگان خود را فراخواند و از میان خزنگاه بکشتزاری که بچنگل آنرا دونه منتهی میشد رفت اسب کنت پیر را که کزنده کزندی بنام ویفلیانکا بود بهتر همراه میبرد و خود کنت پیر در شکارگاه کوچک بشکارگاه میرفت.

رو بهم رفته ۵۴ سگ شکاری با شش نفر سگبان و مهتر همراه میرفت و جز از بابان هشت شکارچی با چهل تازی در این شکار شرکت داشتند، چنانکه در حدود ۱۳۰ سگ شکاری و بیست شکارچی سوار در دست دیده میشدند.

هر سگ از باب خود را میشناخت و نام خود را میدانست هر شکارچی از وظیفه و محل مأموریت خود بغوی آگاه بود همینکه همگی ازیر چین گذشتند بدون هیاهو و گفتگو آرام و موزون در جاده و کشتزاری که بچنگل آنرا دونه میرفت پراکنده شدند.

اسبان از روی دشت که مانند قالی نرمی بود حرکت میکردند، گاهی هنگام عبور از جاده صدای شلب شلب پای ایشان در گودالهای آب بگوش میرسید چنین مینمود که آسمان مه آلود، یکنواخت و نامحسوس آرام آرام بزمین فرود میاید، هوا آرام و گرم و خاموش بود، گاه گاه صدای صوت شکارچیان یا نفس اسبان و ضربه شلاق یا زوزه سگی که از محل خود خارج شده بود بگوش میرسید.

همینکه مسافتی را در حدود یک میل پیمودند، از میان مه پنج سوار دیگر با سگان شکاری باستقبال ایشان آمدند پیشاپیش ایندسته پیرمرد شاداب و زیبائی با سبیل بزرگ خاکستری دیده میشد چون پیرمرد نزدیک شد نیکلای گفت :

- عمو جان! سلام

عمو جان که خوبیشاوند دور و همسایه کم ثروت راستو فها بود گفت:

- بخیر و خوشی!... میدانستم که در خانه حوصله تو سر میرود، خوب شد که بیرون آمدی بخیر و خوشی (این تکیه کلام دلچسب عمو جان بود) فوراً خودت را بیجنگل برسان! گیر چیک من خبر داده است که ایلاکین باتمام سکان شکاریش در کورنیکی ایستاده است بخیر و خوشی! آنها تمام توله گرگهارا پیش چشم تو خواهند بود.

نیکلای پرسید:

- من بهمانجا میروم بهتر نیست که سکان خود را درهم کنیم!

سکان را درهم آمیختند و نیکلای و عمو جان در کنار یکدیگر بر اه افتادند ناتاشا که تنها چهره هادمانش با چشمهای درخشان از زیر و سری پیدا بود، اسب خود را بسوی آنها تاخت پتیا که لحظه ای از او دور نمیشد و میخائیلوی شکارچی و مهتری که بدراقت ناتاشا گماشته شده بود دنبال او آمدند پتیا بچیزی میخندید، اسبش را میزد و دهانه اش را میکشید ناتاشا مطمئن و ماهرانه روی آ را بچیک سیاه خود نشسته بدون زحمت او را اداره میکرد.

عمو جان نگاه ناموافقی به پتیا و ناتاشا انداخت او دوست نداشت که لوسی و سبکسری در امر مهمی مانند شکار وارد شود.

پتیا فریاد کشید:

- عمو جان! سلام! ما هم بشکار آمده ایم.

عمو جان باخشونت گفت:

- سلام! سلام! اما مواظب باشید سگهار ازیر سم اسب له نکنید.

ناتاشا بتعریف از تازی محبوب خود گفت:

- نیکولنکا! ترو نیلا چه سگ جذابی است! فوراً مرا شناخت.

نیکلای باخود اندیشید: «اولاً ترو نیلا سگ نیست بلکه از نژاد کرک است» و ناراضی بغواهرش نگریست و کوشید بوی بفهماند که در آن دقیقه فاصله بسیاری ایشانرا از یکدیگر جدا میسازد.

ناتاشا منظور او را فهمید و رو به عمو جان کرده گفت:

- عمو جان تصور میکنید که ما مزاحم کسی خواهیم بود مادر جای خود میایستیم و حرکت نمیکنیم.

عمو جان گفت:

- کنتس! این کار خوبست اما باید مواظب باشید که از اسب بزمین نیفتید، چون زین مثل صندلی راحت پستی ندارد.

جنگل آتراد نویه در فاصله دویست متری چون جزیره ای ظاهر شد و شکارچیان بطرف آن رفتند راستوف و عمو جان گفتگو کردند و تصمیم گرفتند که سکان را از چه محل رها کنند نیکلای محل توقف ناتاشا را که از آنجا امکان نداشت شکاری بگیرد بوی نشان داد و از بالای دره بطرف جنگل تاخت.

عمو جان گفت:

« خوب ، برادرزاده ! توبا پیرگرك ماده‌ای روبرو میشوی . مواظب باش از دست تو نگریزد !

راستوف جواب داد :

« تا چه پیش آید !

پس فریاد کشید :

« کارای ! بیا اینجا .

کارای . سگ ژولیده موی پیری از نژاد تازی و سگ چوپان بود که شهرت داشت بتهنایی پیر گرگی حمله کرده است . پس همه در جای خود ایستادند .

کنت پیر که از اشتیاق فوق‌العادهٔ پسرش بشکار اطلاع داشت شتاب کرده بود که بموقع بمحل خود برسد . حقیقهٔ نیز هنوز شکارچیان بمحل خود نرسیده بودند که ایلیا آندره بیچ شادمان و گلگون با گونه‌های لرزان در میان درشکهٔ شکاری که دو اسب سیاه آنرا میکشید از مزارع سبق گذشته بمحل معین خود رسید و توقف کرد . نیمتنهٔ پوستی خود را مرتب نمود و وسائل شکار را بخود آویخت ، پرویلغیانکای براق و آرام و سیر خورده و اصل که مثل خودش پیر و خاکستری شده بود سوار شد . درشکه را با اسبان پس‌فرستاد . کنت ایلیا آندره بیچ ، هر چند شکار را دوست نیداشت ، ولی بغویبی از کلیهٔ مقررات این ورزش مستحضر بود . بمحل خود در میان بوته‌های کنار جنگل رفت ، افسار و دهانهٔ اسبش را مرتب کرد ، روی زمین جایجا شد و چون خود را حاضر و آماده پنداشت تبسم کنان باطراف نگریست .

خدمتکارش بنام سمیون چکمار که سوارکار قدیمی بود ولی حال اندکی لغت و سنگین مینمود در کنارش ایستاد ، ریسمان سه سگ گرك نژاد تیزهوش را که مانند ارباب و اسبانش پیه آورده بودند نکهداشته بود . دوسگ پیرا ماکار آزموده بدون پالهنك دراز کشیده بودند . درخندود صد قدم دورتر در کنار جنگل ركاب دار دیگر کنت بنام میئنكا ، سواركار پيباك و شكارچی مشتاق ایستاده بود . کنت بنا بعبادت قدیم خود قبل از شروع شکار در کیلاس نقره مقدازی عرق گیاه بامزه میخورد و سپس نیم بطری شراب بر دو که بدان علاقمند بود مینوشید .

ایلیا آندره بیچ از حرکت سریع درشکه و خوردن مشروب اندکی سرخ شده بود . چشمهای مرطوبش بیشتر میدرخشید . خود را در نیمتنهٔ پوست پیچیده روی زمین نشسته بود و قیافهٔ او قیافهٔ کودکی را بخاطر میآورد که او را بگردش آورده‌اند .

چکمار لاغر با گونه‌های فرو رفته لوازم شکار خود را مرتب کرد و بار بار باش که سی سال دوستانه با او زیسته بود نگریست و چون دریافت که حال ارباب خوب است گفتگوی مطبوعی را انتظار کشید . شخص سومی از پشت جنگل با احتیاط (معلوم بود که تعلیمش داده‌اند) نزدیک آمد و اسبش را پشت سر کنت نکهداشت . این شخص پیرمرد ریش سییدی بود که پیراهن زنانه پوشیده بود و کلاه بوقی بلندی بسر داشت . او دلک کنت بود و بنام زنانهٔ ناستاسیا ایوانونا خوانده میشد .

کنت باوچشمك زده آهسته گفت :

« خوب ، ناستاسیا ایوانونا ! همینقدر کافیست که تو گرك را برمانی تا ادنیلا حقت را کف

دستت بگذارد .

ناستاسیا ایوانونا گفت :

— من بچه دیروزی نیستم ... ریش و سبیلم درآمده .
کنت گفت :

— هیس !

و رو بسمیون کرده پرسید :

— ناتالیا ایلی نیچنارا دیدی ؟ کجاست ؟

سمیون تبسم کتان جواب داد :

— بابیطرا بلج پشت بوته های بیشه ژاوارزینسکی ایستاده اند . با آنکه زن هستند علاقه مفرطی
بشکار دارند .

کنت گفت :

— سمیون ! از سواری اوتعجب نمیکنی ؟ ها ؟ در سواری از مردان کمتر نیست .

— چگونه ممکن است تعجب نکرد ؟ شجاع و چابک هستند .

کنت همچنان آهسته پرسید :

— نیکولا شاکجاست ؟ در قلل لیادوف ؟ ها !

سمیون که میدانست چه سخنانی برای اربابش مطبوع است جواب داد :

— قربان ، همینطور است ، ایشان دیگر میدانند کجا بایستند . در سواری چنان ماهر و چابک

هستند که من ودانیا هر دفعه ایشان را سوار بر است می بینم بیشتر متعجب میشویم .

— سوارکار خوبی است ، ها ؟ چه خوب روی زین می نشیند ، ها ؟

— چه منظره زیبایی ، چند روز پیش رو باهی را از بیشه ژاوارزینسکی بیرون کردند ، منظره

ایشان هنگامیکه رو باه را دنبال میکردند بسیار تماشائی و زیبا بود ! اسب هزار روبل قیمت دارد

اما برای سوار آن نمیتوان قیمتی تعیین کرد . آری ، باید مدت ها گشت تا چنین سواری را پیدا کرد .

کنت که ظاهر آمتاسف بود که چرا سخنان سمیون باین زودی پایان یافت ، تکرار کرد :

— باید گشت . . .

و دوباره همچنانکه دامن پوستین خود را عقب میزد و انقیه دانش را بیرون می آورد گفت :

— باید گشت .

چند روز پیش وقتی ایشان بالباس نظام تمام و مدالها و نشانهایشان از کلیسای بیرون آمدند

میخائیل سیدورویچ گفت . . .

سمیون سخنش را تمام نکرد ، زیرا در هوای ساکت و آرام صدای یورش و پارس دو یا سه

سگ شنیده شد . سمیون سر را خم کرد ، گوش فراداد و خاموش اربابش را بسکوت واداشت .

پس آهسته گفت :

— بردبای توله گر که رسیده اند . . . و آنها را مستقیم بقله های لیادوفسکی خواهند برد .

کنت همچنان لبخند میزد و بنقطه دوری در امتداد راهی که به جنگل میرفت مینگریست و

بی آنکه انقیه کند انقیه دان را در دست نگه داشته بود . بدنبال بارض سکان صدای بم بوق دانیا

که از پیدا شدن گرگ خبر میداد بگوش رسید . دسته سکان بسه سگ اول ملحق شدند و صدای پارس و

هوهو سکان باچنان شدتی فضا را پر ساخت که نشان میداد گرگ را دنبال میکنند . سگبانان دیگر

سگهارا برنمایانگيختند بلکه آنها را باغریاد اولیولیولیو ، تشویق میکردند و صدای دانیلا که زمانی بموگاهی زیر و نافذ میشد از میان صداها متمایز بود . بنظر میرسید که تنها صدای دانیلا تمام جنگل را پر کرده و بخارج جنگل نفوذ میکند زیرا همین صدا دوباره در مسافت دوری در دشت طنین انداز میشد .

کنت و رکاب دارش چند لحظه خاموش گوش فرا داده معتقد شدند که سگان باید بدو دسته تقسیم شده باشند : يك دسته بزرگ که بی دربی و با حرارت پارس میکردند و صدایشان پیوسته بیشتر دور میشد ، دسته دیگر که در اندک فاصله از کنت در امتداد جنگل پیش میشتافت و صدای اولیولیولیوی دانیلا از جانب این دسته شنیده میشد . صدای این دو دسته درهم آمیخت و باز اژه هم جدا شد اما هر دو دور میشدند ، سیمون آهی کشیده خم شد تا بالهنگی را که توله سگی در آن پیچ و تاب میخورد مرتب کند . کنت نیز آهی کشید و همینکه متوجه آنفیه دان شد که در دست داشت ، آنرا کشود و آنکی آنفیه کرد . سیمون بجانب توله سگی که میخواست از کنار جنگل خارج شود بانگ زد :

— برگرد !

از این صدا کنت بخود لرزید و آنفیه دان از دستش بر زمین افتاد . ناستاسیا ایوانونا از اسب پیاده شد تا آنرا از زمین بردارد .

کنت و سیمون بوی نگریستند . ناکهان ، چنانکه اغلب پیش می آید ، صدای پارس سگان لحظه ای نزدیک شد ، گوئی پارس سگان و صدای اولیولیولیوی دانیلا از رو بروی ایشان شنیده میشود .

کنت با طرف نگریست و در طرف راست میتنکا رادید که با چشمهای از حدقه بیرون آمده بوی مینگرد و کلاهش را از سر برداشته بییش روی او اشاره میکند و فریاد میکشد :

— مراقب باشید !

از این صدا معلوم میشد که مدتیست خود را برای ادای این کسله آماده ساخته است . پس سگهارا را هاساخته بجانب کنت تاخت :

کنت و سیمون از بیشت کناز جنگل بیرون تاختند و درست چپ خود گرگی را دیدند که با پرشهای آرام و موزون بطرف چپ ایشان ، بهمان بیشه ای که در کنارش ایستاده بودند ، می دود . سگان خشمناک فریاد کشیدند و خود را از ریسمانها جدا کرده از کنار پای اسبان بسوی کرک حمله ور شدند . کرک اندکی از سرعت خود کاست و بالحنی مثل کسیکه لوزتین دارد ، سرش را با پیشانی پهن بطرف سگها برگرداند و با چندان پرش آرام و موزون در حالیکه دمش را می چنبد در بیشه ناپدید شد . در همان دقیقه از بیشت مقابل بانعره هائی شبیه بکریه يك ، دو ، سه و در پی هم تمام دسته سگان شکاری خارج شده اژه همان محلی که کرک دویده بود عبور کردند . بدنبال سگان بوته های فندق اژه جدا شد و اسب قهوه ای دانیلا که از عرق سیاه شده بود ظاهر گشت ، دانیلا خود را کلوله کرده پشت اسب دلیرانه نشسته بجلو خم شده بود . کلاه نداشت و موهای خاکستریش روی صورت سرخ و عرق کرده اش پریشان بود . پیوسته فریاد میکشید :

— اولیولیولیو . . . اولیولیو . . .

وقتی کنت رادید برقی در چشمش درخشید و همچنانکه باشلاق بالا برده کنت را تهدید میکرد فریاد کشید :

- آه... كرك از كنارشان گذشت ؛ و اقامه شكارچی هستند ؛

پنداشتی كنت پریشان و بیمناك را بیش از این شایسته گفتگو نمیدانند ، با خشم و غضبی كه اصولاً متوجه كنت بود ، مهیزها را بپهلوهایی عرق آلوده اسب آخته بور نواخت و دنبال سكان شتافت كنت چون طفلی كه تنبیه شده باشد ایستاده باطراف مینگریست و می كوشید با لبخندی ترحم و رقت سیون را بخورد برانگیزد اما سیون دیگر در آنجا نبود . برای مسدود ساختن راه كرك پناهگاهش در میان بیشه تاخته بود . ازدو طرف دیگر نیز تازیها كرك را تعقیب میكردند . اما كرك در میان بوته ها میجست و حتی يك شكارچی بصید او توفیق نیافت .

در این میان نیکلای راستوف در جای خود با انتظار کرک ایستاده بود از نزدیک و دور شدن سگان تازی، از طنین صدای سکهای که میشناخت، از نزدیک و دور شدن و پست و بلند شدن صدای شکارچیان، از آنچه در جنگل میگذاشت آگاه میشد او میدانست که در این جنگل هم کرک پیرو هم کرک جوان وجود دارد او میدانست که شکارچیان بدو دسته تقسیم شده اند و در محلی رد کرک را یافته اند اما حادثه نامطلوبی روی داده است هر لحظه انتظار داشت که کرک در نزدیکی او ظاهر شود، هزاران فرضیه کوناگون بخاطرش میرسید که چگونه و از کدام جهت کرک ظاهر خواهد شد و چگونه او را دنبال خواهد کرد ولی امیدواری و یأس پیوسته جایگزین یکدیگر میشد چند مرتبه بدرگاه خداوند دعا کرد که کرک پیش او ظاهر گردد نیکلای با اشتیاق و خلوص نیتی که مردم درد قایق اضطراب فوق العاده که معلول علل جزئی است بدرگاه خداوند روی میآوردند میگفت: «خداوندا! برای تو چه زحمت دارد که اینکار را برای من انجام دهی؟ من میدانم که تو بزرگی و چنین خواهشی از تو کفرو گناه است اما ترا قسم میدهم کاری کنی که کرک ماده ای بجانب من بیاید و کارای در پیش چشم «عموجان» که از آنجا بمن مینگرد گلوی او را بگیر و نقش زمینش کند» در این نیم ساعت راستوف هزار مرتبه مصرانه و برانگیخته و مضطرب بکناره جنگل بادو درخت بلوط عربان که از میان نهالهای سیبدار قد برافراشته بود و بدروه ای که لبه های آن شسته شده بود و بکلاه عموجان که در طرف راست از پشت بوته ها دیده میشد، نگرست.

راستوف میاندیشید: «نه، این خوشبختی در دامن من نخواهد افتاد؛ برای خدا چه رنجی دارد؛ نه، چنین سعادت را نخواهم دید؛ من همیشه هم در قمار، هم در جنگ، در همه چیز بد اقبالم در این حال اوسترلینس و دالوگوف با وضوح اما شتابان از نظرش گذشتند همچنانکه چشم و گوش خود را تیز کرده بود و بچپ و راست مینگریست و بکوچکترین تغییر صدای سگان گوش میداد باخود میگفت:

« تنها آرزوی من اینست که یکبار در زندگی گرگ ماده‌ای را شکار کنم ! » دوباره بطرف راست تگریست و مشاهده کرد که از میان دشت چیزی بجانب او میدود راستوف مانند کسیکه آرزویش پس از انتظار طولانی برآورده شده نفس عمیقی کشیده باخود گفت: « نه ! چنین چیزی ممکن نیست ! » بزرگترین خوشبختی باین سادگی، بیسر و صدا، بدون جلوه و نمایش، بدون علامت قبلی بوی روی آورده بود راستوف بچشم خود اعتماد داشت ولی این تردید بیش از یک ثانیه دوام نیافت گرگ پیش میدوید و از روی نهری که سرراش بود بدشواری پدید این درنده پیر پشت و خاکستری و شکم خشک و پرداخت ظاهراً مطمئن از اینکه هیچکس او را نمی بیند بدون شتاب میدوید راستوف نفس را نگه داشته بسکها مینگریست آنها بی آنکه گرگ را ببینند یا نزدیکی او را احساس کنند دراز کشیده یا ایستاده بودند کارای سالخورده سر را برگردانده دندانهای زردش را بهم میسایید و بیستجوی کنه‌ای خشنک کفلهای خود را میبخاراند.

راستوف لب‌ها را بچلو آورده آهسته گفت :

— اولیو لیولیو !

سکها چنان از جا جستند که فلاحه‌های فلزی آنها بصدا درآمد و گوشه‌ها را تیز کردند کارای کفلش را دوسه مرتبه دیگر خارانده برخاست، گوشه‌ها را تیز کرد و دمش را با پشم وززده تکان داد. نیکلای در آن موقع که گرگ بجانبش می‌آمد و از جنگل دور میشد باخود میگفت: « سگان را رها کنم یا نه ! » ناگهان قیافه گرگ تغییر کرد؛ همینکه دید چشمهای انسانی که تا آن موقع ندیده بود بسوی خیره شده است بر خود لرزید، سرش را اندکی بجانب شکارچی برگرداند و توقف کرد. به عقب یا به پیش؟ « آه ! فرقی ندارد، به پیش !... » و بی آنکه دیگر باطراف بنگرد با پرشهای یکنواخت و آرام و بی شتاب امامصم پیش دوید.

نیکلای باصدائی که در نظر خودش بیگانه مینمود فریاد کشید :

اولیو لیولیو !

واسب اصلش خود بخود شتابان از تپه سرازیر شد، از لواها پرید و در امتداد عمود بجهت حرکت گرگ پیش رفت. سکها با سرعت بیشتر دویده از اسب پیش افتادند نیکلای نه صدای فریاد خود را میشنید و نه سرعت اسب خود توجه داشت و سکها و محلی را که بسوی آن میتاخت نمیدید فقط گرگ را که پیوسته تندتر میدوید و بی آنکه جهت حرکت آن را تغییر دهد از میان دره میگذاشت مشاهده میکرد بنظر میرسید که ملکلائی خط خالی و کفل پهن از سکان دیگر بگرگ نزدیکتر است و فاصله اش از این حیوان درنده پیوسته کمتر میشود. اینک دیگر باو رسیده بود اما گرگ فقط از گوشه چشم نگاه سریعی باو انداخت و میلکا بجای آنکه طبق معمول خود بوی حمله ور شود ناگهان دمش را بالا برده و روی دستها تکیه کرد.

نیکلای فریاد کشید.

— اولیو لیولیو !

کیویم سرخ پوست از پشت میلکا بچلو جست، شتابان خود را روی گرگ انداخت و ماهیچه های او را چسبید اما در همان لحظه بینناک بسوی دیگر جست گرگ روی زمین نشست و دندانها را باو نشان داد و دوباره برخاست و بییش شتافت، تمام سکها بفاصله یکمتر او را تعقیب میکردند اما نمیتوانستند بوی حمله ور شوند.

نیکلای باخود میگفت: « خواهد گریخت ! نه، ممکن نیست ! » و در حالیکه با چشمسک پیر را که

یگانه امیدواریش بود جستجو میکرد پیوسته با صدای گرفته فریاد میکشید :

- کارای ! اولیولیو . .

کارای عضلات فراتر ران تا آنجا که ممکن بود کشید ، در حالیکه بگرگ نگاه میکرد با تمام قوای پیری لغت و ناآزموده از حیوان درنده دور شد تاراه او را از پیش رو قطع کند اما از مقایسه تندی حرکت گرگ با کندی حرکت شک معلوم بود که حساب کارای غلط است . نیکلای در فاصله کمی پیش روی خود آن جنگلی رامی دید که اگر گرگ بآن می رسید بی شک از دست او می گریخت . ناگهان از رو برو چندی سک و یک شکارچی ظاهر شدند که تقریباً با استقبالشان می شتافتند هنوز امید باقی بود و سک جوان دراز اندام خط و خالی ناشناختی شتابان از پیش رو بگرگ حمله کرد و تقریباً او را روی زمین انداخت . گرگ با سرعتی که هرگز از او انتظار نمی رفت بسرخاست و خود را روی سک خط و خالی افکند و دندانهایش بهم خورد . توله سک خون آلوده با پهلوی شکافته و صدائی ناآشنو زده کشان سرش روی زمین افتاد .

نیکلای با صدای گریان فریاد کشید :

کارای جان ! پدر جان ! . .

سک پیر در حالیکه دسته موی وز زده روی کفش نمایان بود در نتیجه وقفه ای که حاصل شد راه گرگ را سد کرد و در حدود پنج گام پیش افتاد گرگ مثل اینکه خطر را احساس کرده است ، زیر چشم بکارای نگریست و دمش را بیشتر میان پاها مخفی کرد و بر سرعت خود افزود . اما در آن موقع کارای - نیکلای فقط دیده که حادثه ای برای سک پیر پیش آمد - بکمرته روی گرگ افتاد ولی با او درهم پیچیده چون گلوله ای بداخل مسیلی که پیش روی آنها بود غلطید .

آن دقیقه ای که نیکلای کشمکش گرگ و سک را در مسیل مشاهده میکرد و میدید که آندو چون گلوله ای درهم پیچیده بودند و از زیر بدن سک پوست خاکستری گرگ با سر و حش زده و گوشهای خوابیده دیده می شد و کارای گلولی او را چسبیده بود سعادتمندترین دقایق زندگی نیکلای بشمار می رفت نیکلای قاج زین را گرفته می خواست از اسب پیاده شود و شکم گرگ را سوراخ کند که ناگهان سر این حیوان درنده از میان انبوه سگان بیرون آمد و دستها را روی لبه مسیل گذاشت گرگ دندانها را بهم می سائید - کارای دیگر گلولی او را چسبیده بود - با پا از مسیل بالا پریده و دمش را جمع کرده دوباره از سگها دور شد و جلو تر از آنها دو بد کارای با موهای ژولیده و سیخ شده باز حمت از مسیل بیرون خزید بی شک مجروح شده یا ضرب دیده بود .

نیکلای با نومیذی فریاد کشید :

- خداوند ! این بدبختی برای چیست ؟ . .

شکارچی عمو جان از طرف دیگر برای بستن راه گرگ رسیده و سگانش دوباره حیوان درنده را متوقف ساختند و باز محاصره اش کردند .

نیکلای و رکاب دارش ، عمو جان و شکارچیش اطراف گرگ می چرخیدند ، فریاد می کشیدند ، سگها را برمی انگیزختند ، هر دفعه که گرگ روی نشیمن خود می نشست می خواستند از اسبان فرود آیند و هر بار که گرگ سگها را از خود دور می کرد می خواست بطرف جنگل مأمّن بشتابد ، پیش می تاختند .

در آغاز این مرحله شکار دانیلا بشنیدن فریادهای اولیولیو از جنگل بیرون شتافت و مشاهده

کرد که چگونه کارای کرک را گرفت و بتصور اینکه کار پایان پذیرفته است اسبش را متوقف ساخت اما چون شکارچیان از اسب پیاده نشدند و کرک خود را از چنگال کارای و هاساخته رام گریز پیش گرفت ، است بور خود را نه بجانب کرک بلکه در مسیر مستقیمی بسوی چنگل تاخت تاماند کارای رام کرک را بچنگل مسدود کند ، در نتیجه اتخاذ این جهت حرکت در آن هنگام که سگان هموجان برای مرتبه دوم کرک را متوقف ساختند باورسید .

دانیلا کارد شکاری برهنه را در دست چپ نکهداشته خاموش می تاخت و شلاق سواری را مانند دنگ برنج کوبی بعضلات کشیده اسب می زد.

نیکلای تاموقی که اسب بور نفس زنان از کنارش گذشت نه دانیلا را دیده و نه صدایش را شنیده بود . ولی در همان لحظه صدای سقوط جسمی را شنید و مشاهده کرد که دانیلا در میان سگان پشت کرک دراز کشیده می کوشید گوش او را بگیرد . دیگر هم برای سگها هم برای شکارچیان و هم برای کرک واضح و آشکار بود که اینک همه کارها پایان رسیده است حیوان درنده بینک گوشهارا خوابانده سعی می کرد از زمین بر خیزد سگان اطرافش را گرفته بودند . دانیلا نیمه خیز شد ، سکندری رفت و با تمام سنگینی خود ، چون کسی که برای استراحت دراز می کشد ، روی کرک غلطید و گوش او را گرفت .

نیکلای می خواست کار در را بشکم کرک فرو کند اما دانیلا آهسته گفت : « لازم نیست ، دست و بایش را با طناب می بندیم » و وضع خود را عوض کرده بایش را روی گردن کرک گذاشت . چوبدستی را در دهان کرک گذاشتند و مانند آسی که بدعاش افسار می زنند آنرا بستند ، پاهای او را نیز بستند و دانیلا یکی دو مرتبه او را بهلولی بهلول غلطاند .

شکارچیان با چهره های رنج کشیده و خوشبخت کرک پیر را زنده بلند کردند و روی اسبی که می رمید و شیهه می کشید گذاشتند و در حالی که سگها بدنبالش زوزه می کشیدند او را بدان جا آوردند که قرار بوده همه جمع شوند سگهای کرک نژاد دو توله سگهای تازی سه توله کرک گرفته بودند شکارچیان بسا صیدها و داستانهای خود جمع شدند و همه بتمشای کرک پیر رفتند این حیوان درنده سرش را با پیشانی بزرگ و چوبدستی که در دهانش فرو رفته بود آویخته با چشمهای درشت و شیشه مانندش باین انبوه سگان و مردم اطراف خود می نگرست هنگامی که با و دست می زدند ، پاهای بسته اش را جمع می کرد و سبانه ولی در عین حال بسادگی بهمه نگاه می کرد . کنت ایلیا آندره بیچ نیز نزدیک آمد و کرک را بادست لمس کرد و گفت :

— اوه ! چه کرک بزرگی !

آنوقت از دانیلا که در کنارش ایستاده بود پرسید .

— کرک بزرگی است ، ها ؟

دانیلا شتابان کلاهش را برداشته جواب داد :

— آری ، حضرت اشرف ! بزرگ است .

کنت گرگی را که از کنارش گریخته بود و بر خورد خود با دانیلا را بغاطر آورد

و گفت :

— اما برادر ! راستی که تو بسیار عصبانی هستی !

دانیلا سخنی نگفت ولی محجوبانه لبخند زد . لبخندش کودکانه و شیرین و مهر آمیز بود

کنت پیر بخانه رفت . ناتاشا و پتیا قول دادند فوراً دنبال او حرکت کنند . شکار ادامه پیدا کرد، زیراهنوز مراجعت بخانه زود بود . در اواسط روز تازی هارا بدره ای که مستور از نهالهای جوان بود فرستادند . نیکلای روی مزارع کنش ایستاد . از آنجا تمام شکارچیان او خود را میدید . روبروی نیکلای مزرعه کشت زمستانی قرار داشت و در آنجا یکی از شکارچیان او تنها در گودالی پشت بوته فندق سر برافراشته مراقبت میکرد تازه سگان را بدره فرستاده بودند که نیکلای صدای پلوس سک آشنای خود را بنام ولتورن شنید . سگان دیگر باوتاسی کرده گاهی خاموش میشدند و زمانی دوباره بنای پارس کردن را می گذاشتند . پس از یک دقیقه صدای بوق از جنکل برخاست و علامت داد که رد روباهی پیدا شده است و تمام گروه درهم آمیختند و در امتداد نهر آبی که بسوی مزارع کشت پائیزی میرفت شتافته از نیکلاک دور شدند .

اوسکیانان را با کلاههای قرمز در کنار دره مستور از درخت میدید ، حتی سگان را نیز میدید و هر لحظه انتظار میکشید که در آنطرف در میان مزارع کشت پائیزی ، روباهی ظاهر شود . آن شکارچی که در گودال ایستاده بود ، اسبش را حرکت آورد و سگان را رها ساخت و نیکلای روباه قرمز و کوتاه و عجیبی را دید که بادم انبوه شتابان از میان مزارع کشت پائیزی میدود . سگان به قییش پرداختند . دیگر باو نزدیک شده بودند و روباه در میان ایشان می پیچید و پیوسته این مسیر دورانی را بیشتر تکرار میکرد و دم انبوهش را با اطراف خود میزد . ناکیان سک سفیدی که نیکلای صاحبش را نمیشناخت و بدنایش سک سیاهی بر وباه حمله کردند و هر ج و مرجی پدید آمد و آنوقت سگهای پشت بغارج در حلقه ای بی حرکت ایستادند . دو نفر شکارچی بجانب سگان تاختند ؛ یکی از ایشان کلاه قرمز داشت ، دیگری بیگانه بنظر میرسید و نیم تنه سبز پوشیده بود .

نیکلای باخود اندیشید : « معنی ایسن چیست ؟ این شکارچی از کجا پیدا شده ؟ شکارچی

عوجان نیست . »

شکارچیان روباه را شکار کردند و مدتی بدون آنکه او را مانند معمول بیشت زین خود محکم کنند ، در آنجا ایستادند . در کنارشان اسبها با زینهایی که قاچ بلند داشت ایستاده و سگها روی زمین دراز کشیده بودند . شکارچیان دستها را تکان میدادند و کاری با روباه میکردند . صدای بوق که علامت شروع نزاع میان شکارچیان بود ، از آنجا بگوش رسید . نیکلای برکاب دار گفت :

- شکارچی ایلاگین با ایوان ما دست بپقه شده است .

نیکلای رکاب دار را برای آوردن خواهرش و پتیافرستاد و خود آهسته اسبش را به محلی راند که سگ دوانان سگها را جمع میکردند . چند شکارچی به محل مرافقه تاختند .

نیکلای از اسب پیاده شد ، با ناتاشا و نیکلای که بآنجا رسیده بودند کنار سگ دوانان ایستاد و منتظر عاقبت جدال شد . از پشت حاشیه جنگل آن شکارچی که بر سر روباه نزاع میکرد باروباهی که پشت زینش بسته بود خارج شد و بجانب ارباب جوان رفت و از دور کلاهش را برداشت و کوشید مؤدبانه سخن بگوید . اما رنگ پریده بود ، نفس نفس میزد و در قیافه اش آثار کینه تیزی و خشم خوانده میشد . یکی از چشمهایش بر اثر ضربه مشت ، متورم شده بود اما او بیشک این مطلب را نمیدانست . نیکلای پرسید :

- چه شده است ؟

شکارچی در حالیکه بپا قوی خود اشاره میکرد و ظاهر آمیپنداشت که هنوز با دشمن خود گفتگو میکند جواب داد :

- او میخواست از زیر دماغ سگهای ماروباه را بقایید ؛ اما سگ من که برنک موش خاکستری است روباه را گرفت . برو خودت قضاوت کن ؛ او میخواست روباه را از من بقایید . منم حقش را کف دستش گذاشتم . روباه بزین من آویخته ، مگر چشم توهم دنبال آنست ؟

نیکلای بدون گفتگو با شکارچی از خواهرش و پتیا خواهش کرد منتظر او بماند و خود به محلی رفت که شکارچیان ایلاگین در آنجا بودند .

شکارچی فاتح بدسته شکارچیان که با کنجکاو و همدردی کرد او جمع شده بودند ملحق گفت و بنقل داستان شجاعانه خود پرداخت .

مطلب از این قرار بود که ایلاگین که راستوفاها با او در عدلیه دعوی داشتند در محلی که طبق عرف و عادت بر استوفها متعلق بود شکار میکرد و اینک گوئی عمداً بشکارچیان خود دستور داده بود بناحیه راستوفاها که در آنجا مشغول شکار هستند نزدیک شوند بملاوه بشکارچی خود اجازه داده بود که روباهی را از دست سگ دوانان بیگانه برباید .

نیکلای هرگز ایلاگین را ندیده بود . اما چون عادة در قضاوتها و ابراز احساسات خود اعتدال را رعایت نمیکرد ، از این ملاک که بغود سری و ستیزه جویی مشهور بود بسیار نفرت داشت و او را کین توثرین دشمن خود میشمرد و اینک خشمگین و کینه جو بسوی او میرفت ، و تازیانه را محکم در دست خود میفشرد و برای انجام خطرناکترین اعمال بر علیه دشمن خود آماده میشد .

هنوز از گوشه جنگل نییچیده بود که ارباب فریبی را دید که کلاهی از پوست سگ آبی بر سر دارد و بر اسب سیاه و زیبائی سوار است و بهمراهی دور رکاب دار باستقبالش میآید .

نیکلای تصور میکرد که با دشمنی رو برو خواهد شد اما بجای دشمن دروچود ایلاگین ، ارباب موقرو

مؤدبی رابافت که تمایل خاصی باشنائی با کنت جوان ابراز میدهاشت ابلاکین پس از آنکه بکنت نزدیک شد کلاه پوست آبی خود را از سر برداشته گفت که از این پیش آمد بسیار متأسف است و دستور مجازات شکارچی را که بخود اجازه داده رو بهار از دهان سگان بیگانه بر باید صادر خواهد کرد و از کنت خواهش نمود که با یکدیگر آشنا شوند و شکارگاه قرق خاص خود را برای شکار بوی پیشنهاد کرد.

ناناشا که بیم داشت مبادا برادرش مرتکب عمل ناپسندیده ای شود مضطرب و پرهیجان در فاصله کمی پشت سر او سوار حرکت میکرد. همینکه دید دشمنان دوستانه یکدیگر تعظیم کردند و خوش آمد گفتند بایشان نزدیک شد ابلاکین کلاه خود را در مقابل ناناشا بلندتر از پیش برداشت و با لبخند مطبوعی گفت که کنتس هم از لحاظ علاقه و اشتیاق بشکار و هم از نظر زیبایی که داستان آنرا بسیار شنیده است به دیانا شباهت تام دارد.

ابلاکین بمنظور رفع و رجوع تقصیر شکارچی خود مصرا نه از راستوف خواهش کرد که برای شکار بچنگلهای کوهستانی وی برود. او میگفت که آن محل تا اینجا یک درخت فاصله دارد و شکارگاه مخصوص اوست و رو به فراوان در آن میتوان یافت. نیکلای موافقت کرد و دسته شکارچیان که شماره افرادش دو برابر شده بود ب حرکت آمد.

برای رسیدن بچنگلهای کوهستانی ابلاکین میبایست از میان مزارع گذشت. شکارچیان گفتگو میکردند، از بابا با هم میرفتند. عمو جان، راستوف، ابلاکین دزدیده از هم بسکهای یکدیگر مینگریستند و میکوشیدند که دیگران متوجه نگاه ایشان نشوند و با اضطراب در میان سگان رقیب سک خود را جستجو میکردند.

از میان سگهای ابلاکین زیبایی ماده سک کوچک و رعنائی برنگ سیاه و خرمائی که از نواد اصل بود و پوزه باریک و عضلات پولادین و چشمهای سیاه و بیرون آمده داشت مخصوصاً راستوف را مبهوت و متعجب ساخته بود او داستان شام تیز و باد پائی سگهای ابلاکین را شنیده بود و این ماده سک زیبارا رقیب میلکای خود مینداخت.

نیکلای در میان گفتگوی وطنطنی که ابلاکین راجع ببرداشت حاصل آن سال پیش کشیده بود ماده سک خرمائی را بوی نشان داده تعقیب آمیز گفت:

- این ماده سک شما خوبست؛ آياشامه اش تیز است و چابک و سریع است؛

ابلاکین درباره یرزای سیاه و خرمائی خود که سال پیش در برابر آن سه خانواده از بردگان خود را بهمسایه اش داده بود بی اعتنا گفت:

ساین؛ آری؛ این سک خویست، خوب شکار میکنند.

و دوباره گفتگوی اول را ادامه داده گفت:

- کنت، پس وضع خرمن کوبی شما هم که خوب نبوده است؛

ابلاکین نظر بر رعایت ادب متوجه شد که در جواب تجدید کنت از سگش باید از سکوی تحسین نماید و میلکارا که کفل پهنش جلب توجه او را کرده بود برگزیده گفت:

- این سک سیاه و خرمائی شما هم سک خویست؛

نیکلای جواب داد:

- آری؛ بد نیست، خوب میدود.

ولی باخود گفت: «ایکاش خرگوش خاکستری بزرگی در کشتزار میدوید تا بتو نشان میدادم که این سگ چگونہ است!»

ورود بجانب رکاب دار کرده گفت بهر کس که خرگوشی را پیدا کند يك رو بل خواهم داد.

باز ایلکین بسخن آمده گفت:

- من نمیدانم چرا شکارچیان دیگر بشکاروسك حسادت میبرند. كنت: من درباره خود باید بگویم که تنها ازسواری خوشم میآید ازشکار با این همراهان ... دیگر چه چیزی بهتر است (دو باره کلاه پوست سگ آیش را در مقابل ناتاشا از سر برداشت) اما من باین کار که پوستهایی که هر کس همراه آورده است شماره میکند اهمیت نمیدهم!

- خوب، آری!

- بعلاوه اگر سگ شخص دیگری شکار گرفته وسك من شکار نگرفته باشد من بهیچوجه ناراحت نمیشوم. اصولاً من فقط از دنبال کردن شکار کیف و لذت میبرم، كنت، چنین نیست؟ بعلاوه من تصور میکنم ...

در این موقع فریاد بلند و کشیده یکی از مہتران که در محلی توقف نمود بگوش رسید:

- اوہ... اوہ... هو!

این مہتر روی پشته کوچکی در میان کلشها ایستاده شلاقش را بالا برده بود و باز یکبار دیگر با صدای کشیده و بلند تکرار کرد:

- اوہ... اوہ... هو!

مفہوم این صدا و شلاق بالا آمده این بود که او در برابر خود خرگوشی را در حال خواب

دیده است.

ایلکین بی اعتنا گفت:

- مثل اینکه پیدا کرده است خوب، كنت، پس او را دنبال کنیم؟

نیکلای در حالیکه به برزاوروکای سرخ عمو جان، بدور قیپ سگان خود، که حتی یکبار توفیق نیافته بود سگان خود را با آنها بمسابقه بگذارد مینگریست جواب داد:

- آری، باید دنبال کرد ... اما باهم دنبال کنیم؟

و در حالیکه دوش بدوش عمو جان و ایلکین بجانب خرگوش میرفت باخود گفت: «خوب، اگر از میلکای من پیش افتادند چه خواهد شد!»

ایلکین بشکارچی که خرگوش را یافته بود نزدیک شد و بعقب نگریست و بجانب برزاسوت

زد و پرسید:

- مادمه است؟

پس رو بعمو جان کرده گفت:

- خوب، میخائیل نیکانوریچ! شما چه میکنید؟

عمو جان باقیافه گرفته نزدیک شده گفت:

- شرکت من در این کار چه فایده دارد! سگان شما هر يك بقیمت يك دوش دانگی تمام شده است

خوب، شماسکهای خودتان را بمسابقه بگذارید و منهم تماشا میکنم.

پس فریاد کشید:

— روگای ، خوب ، خوب ، روگایوشکا !

و با این مصغر کردن نامسك بی اراده محبت و امید خود را باین تازی سرخ رنگ بیان کرد.
 ناتاشا با اضطراب این دو پیرمرد و برادرش ، هر چند در اختفای آن میکوشیدند ، پی برده و خود

نیز بهیچان آمده بود .

شکارچی شلاق را بالا برده در وسط سراسیمگی ایستاده بود ، از بابها آهسته بوی نزدیک شدن
 سگهای شکارچی که در افق حرکت میکردند از خرگوش دور میشدند . شکارچیان ، با استثنای اربابان ،
 نیز از شکار دور می شدند . همه آهسته و موقر حرکت می کردند .

نیکلای که در حدود صد قدمی شکارچی جوینده صید رسیده بود پرسید :

— سرش بکدام سمت است ؟

اما هنوز شکارچی فرصت نکرده بود جواب او را بدهد که خرگوش نزدیکی خطر را
 حس کرده از جا جست . سگان شکاری که هنوز از بندها رها نشده بودند با زوزه خرگوش را پای
 تبه دنبال کردند . تمام این شکارچیان که آهسته و موقر حرکت میکردند با فریاد ، ایست ، بگیر ، سگان
 را بدنبال خرگوش هدایت کرده بتعقیبش پرداختند . گوئی ایلاکین آرام و نیکلای و ناتاشا و صوجان
 پرواز میکردند و خود نمیدانستند که چگونه و بکجا میروند ، فقط سگها و خرگوش را میدیدند و می ترسیدند
 که مبادا لحظه ای رد خرگوش را از نظر گم کنند . آن خرگوش بزرگ و سریع السیر بود پس از خیز
 برداشتن نه تنها بنای دویدن را گذاشت بلکه گوشهای خود را باطراف چپانده و بفریاد شکارچیان و صدای
 سم اسبان که از هر طرف بر میخاست گوش داد ، پس آهسته در حدود ده خیز برداشت که در آنجا آن
 سگان با نزدیک شدن و لی بالاخره چون خطر را دریافت جهت فرار را انتخاب کرده گوشها را خوابانده
 و با آخرین سرعت چون باد بنای دویدن گذاشت . او در مزارع کلش خوابیده بود اما پیش رویش
 مزارع سبز و زمین نرم و مردابی قرار داشت . دو تازی آن شکارچی که خرگوش را یافته بود ، از همه
 بغرگوش نزدیکتر بودند و قبل از دیگر سگان او را دنبال کردند . اما هنوز با خرگوش فاصله بسیار
 داشتند که برزای سیاه و خرمایی چون تیری که از کمان رها شود در پی آنان پرواز کرد ، بفاصله قد
 یکسك بآنها نزدیک شد و دم خرگوش را هدف تیر قرار داده با سرعت فوق العاده ای در پی او شتافت .
 ولی تصور اینکه دم او را بدندان گرفته است روی زمین در غلطید . خرگوش پشتش را خم کرده بر
 سرعت خود افزود . اینك میلکای سیاه و خرمایی با کفل بهن خود از برزای پیش افتاد و شتابان بغرگوش
 نزدیک شد .

در این حال صدای فریاد پیر و زمند نیکلای بگوش رسید که میگفت :

— میلوشکا ، مادر جان :

بنظر میرسد که اساعه میلکا ضربت میزند و خرگوش را میگیرد ولی بغرگوش رسید و او را
 پیش افتاد ، زیرا خرگوش دو مقابل او پیچی خورده بود . دوباره برزای زیادی در آنك فاصله دنبال خرگوش
 دیده میشد ، پنداشتی برای اینکه این مرتبه اشتباه نکند میخواست ماهیچه پای عقب او را بگیرد .
 ایلاکین با صدای گریانی که بصدای عادی او شباهت نداشت میگفت :

— برزینکا ، خواهر جان !

ولی برزای بهیچوجه التماس و تضرع او را درك نمیکرد ، باز در همان لحظه ای که انتظار میرفت
 اساعه باید بغرگوش را بگیرد دوباره خرگوش پیچی خورد و روی مرز کلش و مزرعه سبز پرید
 دوباره برزای میلکا مانند دواسبی که بیک مال بند بسته باشند در امتداد یکدیگر میدویدند و بغرگوش

نزدیک می شدند. دویدن روی خط مرز برای خرگوش سهلتر بود و سگها با وجود سرعت بیشتر بوی نزدیک نمی شدند.

در این موقع صدای جدیدی بگوش رسید که میگفت :

«روگای! روگایوشکا! جانمی، بدو!»

روگای، سگ تازی سرخ و کوژ پشت عموجان، در حالیکه پشت خود را می کشید و خم میکرد با متداد دوسک اول رسید، با فداکاری فوق العاده ای بر سرعت خود افزود و بر روی گوش خرگوش جست زد و او را بطرف مزارع سبزاند، بار دیگر با سرعت بیشتری خیز برداشت. تازه انوش در گسل فرورفت و فقط معلوم بود که چگونه او با پشت گل آلوده چون کلوله ای با خرگوش در مزرعه میغلطد، سگان حلقه ای ستاره شکل دور آنها ساختند. پس از یک دقیقه همه در کنار انبوه سگان ایستاده بودند تنها عموجان خوشبخت از اسب پیاده شد و پاهای خرگوش را برید در حالیکه خرگوش را تکان میداد تا خونهای بدنش بیرون بریزد و مضطربانه با طراف میگریست، چشمش دود می زد، دست و پایش وضع ثابتی پیدا نمی کردند و نمیدانست چه میگوید و با که حرف می زند. نفس زنان میگفت: «اینرا میگویند دویدن اینرا میگویند سگ». از همه پیش افتاد، هم از هزار روبلی ها و هم از یک روبلی ها. «و باز کین توزه با طراف خود نگاه میکرد، پنداشتی بکسی دشنام می دهد، پنداشتی همه دشمن او هستند، همه او را رنجانده اند و سرانجام در این لحظه سزای آنها را کف دستشان گذاشته است: «اینهم سگهای هزار روبلی شما! حال معلوم شد!»

پس پای گل آلوده خرگوش را که قطع کرده بود روی زمین انداخته گفت:

«روگای! اینهم قسمت تو! استحقاق آفراداری! خوب، راه یفت!»

نیکلای نیز بی آنکه بسخن کسی توجه کند و نگران باشد که آیا بسخنانش گوش می دهند

پا نه گفت:

«او خسته و کوفته شده بود، سه مرتبه از چنگ سگم با گریخت.

رکابدار ایلاکین میگفت:

«در عمت است، راهش را برید!»

در همان حال ایلاکین که از سرعت سواری و هیجان بزرگمت نفس می کشید میگفت:

«سوقتی خرگوش خسته و ریمیده باشد سگ خانگی هم او را خواهد گرفت.

در همین موقع ناگهان نفس زنان شادمان و مشتاق با چنان صدای نافذ فریاد کرد که در تمام فضا صدایش پیچید. با این فریاد آنچه را که شکارچیان دیگر با هم اظهار میکردند بیان مینمود. این فریاد چنان عجیب بود که اگر موقع دیگری بود میبایست او از آن فریاد وحشیانه شرع سار شود و دیگران از آن تعجب کنند بالاخره عموجان بدست خود خرگوش را با تسمه های زین بست و با سرعت و مهارت پشت کفل اسب انداخت، پنداشتی با این عمل همه را سرزنش میدهد و با چنان قیافه ای که گویی حتی نمیخواهد با هیچکس حرف بزند روی اسب کهر خود نشست و دور شد. همه کس! بجز او غمگین ورنجیده خاطر پراکنده شدند و تازه پس از مدت ها توانستند حالت بی اعتنائی ساختگی سابق خود را بگیرند. مدتها به روگای سرخ که با پشت خمیده و گل آلود قلاوه اش را بعدا در می آورد و با قیافه آرام فاتح بدنبال اسب عموجان میرفت مینگریستند. نیکلای می پنداشت که قیافه این سگ میگوید: «وقتی شکار در پیش نباشد من نیز مانند سگهای دیگر هستم، اما هنگام شکار لیاقت و شایستگی مرا خواهد دید!»

مدتها بعد، هنگامیکه عموجان به نیکلای نزدیک شد و با او بگفتگو پرداخت، نیکلای بخود میبالید

که عموجان پس از آنچه روی داده بود او را شایسته هم صحبتی خود دانسته است.

تنگ غروب، هنگامی که ایلاگین از نیکلای جدا شد، راستوفا باندازه‌ای از خانه خود فاصله داشتند که پیشنهاد عمو جان را دربارهٔ بینوته کردن خود با تمام شکارچیان خویش در خانه وی که در دهسکه میخائیلو نا واقع بود، پذیرفتند.
عمو جان گفت:

— بهترینست که شما بخانه من بیایید. می بینید که هوا بارانی است، در آنجا استراحت خواهید کرد تا در شبکه ای بیاورند و کنتس را بخانه ببرند.
پیشنهاد عمو جان قبول شد، یکی از شکارچیان را بدنبال در شبکه بدهسکه آنرا دنویه فرستادند و نیکلای و ناتاشا و پتیا بخانه عمو جان رفتند.

در حدود پنجاه نفر از غلامان، کوچک و بزرگ، برای استقبال از باب بجلو خان شتافتند. ده ها زن پیر و جوان و کودک از هشتی عقب سر کشیدند تا شکارچیان را که بسوی خانه می آمدند تماشا کنند. حضور ناتاشا یعنی بانویی از طبقه اعیان که سوار اسب شده بود، کنجکای خدمتکاران عمو جان را بعدی تحریک کرد که بسیاری از ایشان بدون شرم از حضور ناتاشا بوی نزدیک میشدند و بچشم وی مینگریستند و پیش روی او نظریات خویش را دربارهٔ وی اظهار میکردند، پنداشتی حیوان شکفت انگیزی است که بتماشای عمومی گذاشته شده است ولی قدرت ندارد که آنچه در باره اش میگویند بشنود یا بفهمد.
یکی میگفت:

— آری نکا! نگاه کن! یک پهلوان نشسته است خودش نشسته و دامنش اطراف او تکان میخورد. بوق شکارش را تماشا کن!

— خداوند! دشنه اش را ببین.

— درست مثل زنان تاتار است.

گستاخترین ایشان ناتاشا را مضطرب ساخته گفت:

— چطور از روی زمین نمیافتی؟

عموجان کنار هشتی خانه کوچک خود که در میان اثبوه درختان ساخته شده بود از اسب پیاده شد و نگاهی بخدمتکاران خویش افکنده آمرانه فریاد کشید که بیکاره ها دور شوند و آنچه را برای پذیرائی مهمانان و شکارچیان ضرورت دارد انجام دهند.

همه شتابان متفرق شدند. عموجان ناتاشا را از اسب پیاده کرد و دست او را گرفته از پله های چوبی و لوزان هشتی بالا برد این خانه که دیوارهایش سفید شده و تخته ای بود بسیار پاک و تمیز بنظر میرسید. آشکار بود که ساکنان این خانه هدف زندگی خود را در مبارزه با آلودگیها و کثافات و لکه ها قرار نداده اند لیکن وضع این خانه بیقیدی و مسامحه ساکنان آنرا نشان نمیداد. از سرسرایوی سیب تازه بشام میرسید و پوستهای گریک و روباه را بسقف و دیوارها آویخته بودند.

عموجان مهمانان خود را از سرسرا بتالار کوچکی هدایت کرد که میزی جمع شو و صندلیهای زیبایی داشت و سپس ایشان را باطاق پذیرائی برد که بامیز گردی از چوب سپیدار و نیمکت مرین بود و از آنجا مهمانان را بدفتر کارش که نیمکتی مندرس و قالی رنگ و رو رفته داشت و با تصاویر سواروف و عکس پدر و مادرش و تصویر خود او بانیمتنه نظامی ترین یافته بود هدایت کرد از اطاق دفتر بوی تند توتون و بوی سک بشام میرسید.

در دفتر کار عموجان از مهمانان خواهش کرد تا در آنجا مانند خانه خود راحت کنند و خود از اطاق بیرون رفت. روکای با پشت گل آلوده اش وارد دفتر کار شد و در حالیکه با زبان و دندان خود راپاک میکرد روی نیمکت دراز کشید در دفتر کار بگریه وری باز میشد که در آن تجسیری با پرده های باره آویخته بود. از پشت تجیر صدای خنده و نجوای زنان بگوش میرسید ناتاشا، نیکلای و پتیا لباس خود را در آورده و روی نیمکت نشستند. پتیا سر را روی دستها تکیه داده فوراً بخواب رفت ناتاشا و نیکلای خاموش نشسته بودند. صورتشان از خستگی برافروخته بود، بسیار گرسنه بودند، شادمان بیکدیگر مینگریستند (پس از شکار، در این اطاق، نیکلای دیگر اظهار برتری کردن بخواهر را ضروری نمیشد) ناتاشا بیرادش چشمک زد و هر دو نتوانستند خنده خود را نگهدارند و قبل از آنکه بتوانند بهانه ای برای خنده خود بفرشادند قهقهه طنین داری را سراسر دادند.

بزودی عموجان بانیمتنه قزاقی و شلوار آبی و کفشهای کوچک وارد اطاق شد. ناتاشا دریافت که این لباس که عموجان را با آن در دهکده آنرا دنویه دیده و از آن تعجب کرده لباس حقیقی است که بهیچوجه از بیست و فراقها بدتر نیست. عموجان نیز شادمان بود. نه فقط از خنده برادر و خواهر رنجیده خاطر نشد (زیرا هرگز تصور نمیکرد که بزرنگانی او بخندند) بلکه خود در خنده بی سبب ایشان شرکت کرد.

در حالیکه چپق دسته بلندی را بر استوف میداد و چپق دسته شکسته کوتاهی را با حرکت و اطواری ماهرانه در میان انگشتش نگه میداشت گفت :

— خوب، من هنوز دوشیزه ای نظیر این کنتس جوان ندیده ام. تمام روز را سواری کرده است مردان همه بی طاقت شدند، اما او ابداً احساس خستگی نکرد.

بزودی پس از عموجان یکنفر که از صدای بایش معلوم بود خدمتکار پابرهنه ای است در را گشود و زنی غریبه و کلگون و زیبا و سرخ لب چهل ساله که چاه زنگندان داشت و سینی بزرگی را باهر دوست گرفته بود باطاق وارد شد این زن با وقار و فریبنده کی مهمان نوازانه ای که از چشمهای درخشنده و حرکات و اطوارش پیدا بود به مهمانان نگریست و بآلبخند مهر آمیزی مؤدبانه بایشان تعظیم کرد.

این زن که خانه دار عمو جان بود با وجود چاقی بیش از اندازه که او را وادار می ساخت شکم و سینه اش را پیش دهد و سرش را عقب نکهدارد فوق العاده سبک کام بر میداشت زن نودیک میز رفت و سینی را روی آن گذاشت و با دستهای سفید و گوشمالود خود ماهرانه بطریها ، غذاها و بشقابها را از روی آن برداشته روی میز چید ، سپس از میز دور شد و با چهره متبسم کنار در ایستاد بنداشتی بر استوف میگفت : « من او هستم ، حال عمو جان را شناختی ؟ » چطور ممکن بود نشناخت ؟ نه تنها راستوف بلکه ناتاشا هم عمو جان را شناخت و مفهوم ابروهای درهم کشیده و لبخند سعادت و رضایتش را که هنگام ورود آنیسیا فیودورونا نامحسوس لبهای او را مزین ساخت درک کرد .

در سینی هرق گیاه ، لیکور ، قارج ، نان گندم سیاه و آبدوغ ، عسل آب شده ، نوشابه انکبین ، سیب ، گردوی تازه و گردوی خشک و گردوی خوابانده در عسل قرار داشت . سپس آنیسیا فیودورونا مر برای عسل و شکری و گوشت ران خوک و مرغ بریان آورد . تمام اینها را آنیسیا فیودورونا پخته و ساخته و آماده کرده بود ، تمام اینها مزه مزه بو و طعم آنیسیا فیودورونا را داشت . تمام اینها چاق و چلگی ، ترونازکی ، پاکلی ، سفیدی و لبخند مطبوع او را بیاد می آورد .

و در حالیکه اغذیه گوناگون را بناتاشا تقدیم می کرد میگفت :

- کنش عزیز ! میل بفرمایید !

ناتاشا از همه چیز میخورد و هم چنین تصور میکرد که این نان گندم و این آبدوغ و این مر برای گوارا و این گردوهای خوابانده در عسل و این خوراک مرغ لذیذ را هرگز در هیچ جاندیده و نخورده است . آنیسیا فیودورونا از اطاق بیرون رفت ، راستوف و عمو جان پس از غذا لیکور آبالو می نوشیدند و درباره شکارهای گذشته و آینده ، راجع به روکای و سگهای ایلاکین گفتگومی کردند ناتاشا راستوف و مستقیم روی میز نشسته متوجه ایشان بود و بگفتگوشان گوش میداد . چند بار کوشید پتیا را بیدار کند تا چیزی بخورد اما او بیدار نمی شد و در خواب کلمات نامفهومی میگفت :

ناتاشا مانند همیشه سر حال بود و در این خانه بسیار خود را شادمان و خرسند می یافت و مایل نبود که بزودی در شگه برای بردن او بیاید . پس از آنکه تصادفاً سکوتی برقرار شد چنانکه تقریباً همیشه برای کسانی که نهستین مرتبه آشنا یان خود را در خانه خویش پذیرائی میکنند پیش می آید ، عمو جان کوفی در جواب اندیشه ای که در دماغ یکی از مهمانانش پدید آمده بود گفت :

- می بینید که چگونه غروب زندگی خود را با آخر میرسانم . . بالاخره انسان طعمه مرگ است هیچ چیزی باقی نمی ماند . فقط باید بارگنهارا بدوش بکشد !

چهره عمو جان هنگام اظهار این سخنان بسیار باالبت و حتی زیبا جلوه میکرد ، در این موقع راستوف بی اختیار تمام محاسن عمو جان را که از پدر و از همسایگانش شنیده بود بیاد آورد .

صو جان در سراسر آن استان مشهور بشرافتمندی و بیغرضی بود ، برای حکمیت و حل و فصل اختلافات خانوادگی از وی دعوت میکردند ، او را قیم صفار قرار میدادند ، مردم اسرار خود را بوی می سپردند ، او را برای داوری و انجام مشاغل دیگر انتخاب می نمودند . اما او همیشه از قبول مقامهای اجتماعی و دولتی امتناع میورزید و پائیز و بهار را در کشتزارها با اسب کهرش میگذراند ، زمستانها در خانه می نشست و تابستانها در باغ پر درخت خود استراحت میکرد .

راستوف پرسید :

— عوجان! پس چرا شما وارد خدمت دولتی نمیشوید؟
— سابق خدمت میکردم، اما آنرا رها ساختم. من بدر این کار نمی خورم و از آن سردر نمی آورم
اینکار کار شده است، من برای اینکار عقل و استعداد کافی ندارم. شکار مطلب دیگری است، کاری
سرراست و آشکار است.

پس فریاد کشید:

— در را باز کنید، چرا آنرا بسته اید؟

در انتهای کریدور (یا پناهی که عوجان میگفت کالیدور) با طاق شکار چیان مجرد (عوجان اطاق
شکار چیان را باین اسم مینامند) باز میشد. در اینحال صدای شلب شلب پای برهنه ای بگوش رسید و
دستی نامرئی در اطاق شکار چیان را گشود. از کریدور آهنگ بالالایکا آشکارا شنیده میشد و چنین
مینمود که استاد فنی مشغول نواختن آنست. ناتاشا مدتی بود که باین آهنگها گوش میداد و اینک برای
اینکه بهتر آنرا بشنود بکریدور رفت.

عوجان گفت:

— این میتکا، درشکه چی منست. . . من يك بالالایکای خوب برای او خریدم، موسیقی را

دوست دارم.

عادت عوجان این بود که هر وقت از شکار بر میگشت، میتکا در اطاق شکار چیان مجرد
بالالایکا میزد. عوجان این موسیقی را دوست داشت.

نیکلای بانداکی تحقیر و بی اعتنائی غیر ارادی که پنداشتی از اعتراف به مطبوع بودن این
آهنگهای شرم دارد گفت:

— چه زیبا راستی که عالیست!

ناتاشا لعن برادرش را دریافته گفت:

— چه طور عالیست؟ تنها عالی نیست بلکه جذاب است!

ناتاشا همچنانکه قارچ و عسل و مربای عوجان را بهترین انواع آنها در جهان می پنداشت
این نعمات را نیز در این دقیقه از تمام آهنگهای موسیقی زیباتر می شمرد.
چون صدای بالالایکا خاموش میشد ناتاشا از میان در فریاد میکشید:

— باز هم، خواهش میکنم باز هم بزنید. میتکا ساز را كوك كرد و دوباره تصنیف رقص
«بانو» را با تحریرها و درآمدهای آن مینواخت. عوجان نشسته، سرا پهلوی خم کرده باقیافه باز
و چهره متبسم گوش میداد. آهنگ «بانو» در حد و صد مرتبه تکرار شد. چند بار بالالایکا را كوك
کردند و باز همان آهنگها نواخته شد ولی شنوندگان احساس کسالت نمیکردند بلکه میخواستند باز هم
این آهنگ را بشنوند. دوباره آنیسیافو و دورونا با طاق وارد شد و اندام فربه خود را بچهار چوب آن
تکیه داده بالبخندی که فوق العاده بلخند عوجان شباهت داشت گفت:

— آهنگ بالالایکا گوش میدید؟ او بسیار عالی مینوازد.

ناگهان عوجان دستش را بسرعت حرکت داده گفت:

— نه! این تکه را خوب از آب در نیاورد. در اینجا باید تحریر ملایمی بدهد.

ناتاشا پرسید:

— مگر شما میتوانید بالالایکا بزنید؟

عموجان بی آنکه جواب او را بدهد تسم کرد و گفت:
- آنسیا جان! بین سیمهای گیتار سالم است، مدت‌هاست ساز بدست نگرفته ام. ساز دزد را تقریباً
کنار گذاشته ام.

- آنسیا نیودورونا با کمال میل سرعت در پی اجرای فرمان آقای خود رفت و گیتار را آورد.
عموجان بی آنکه بکسی توجه کند کرد و غبار گیتار را فوت کرد، با انگشتنهای استخوانی خود
روی شکم گیتار زد، سیمهای آنرا کوک کرد و روی صندلی راحت جا بها شد. باروش بازیگر
تماشاخانه آرنج دست چپش را کمان کرد و گیتار را ندکی بالاتراز کردن آن گرفت و چشمتی به
آنسیا نیودورونا زده بجای آنکه آهنگ «بانو» را شروع کند پرده طنین دار و صافی را گرفت و آرام
و ملایم اما محکم و مطمئن تصنیف مشهور: «درخیابان سنگفرش» را نواخت. آهنگ و ضرب این
تصنیف با همان شادمانی و خرسندی ملایم که از سراسر وجود آنسیا نیودورونا تراوش میکرد، در
روح و قلب نیکلای و ناتاشا طنین میافکند. آنسیا نیودورونا سرخ شد و صورتش را پشت روسری مخفی
کرد و خندان از اطاق بیرون رفت. عموجان خوب و دقیق و محکم و فوی آهنگ تصنیف را از پرده های
ساز بیرون میکشید و باقیافه غیر عادی و مشتاق بآن مکانی مینگریست که آنسیا نیودورونا آنجا را
ترک کرده بود. در یک سمت صورتش، زیر سبیل خاکستری رنگ، لبخندی نا محسوس نقش بسته بود
ولی همینکه تصنیف شورانگیز تر و ضربش تندتر و بالاخره پس از تحریر ماهرانه ای قطع شد این
لبخند آشکار تر گشت.

همینکه عموجان آهنگ را تمام کرد ناتاشا فریاد کشید:

- جذاب، جذاب، جذاب است!

و از جاجست و عموجان را در آغوش کشیده بوسید. در حالیکه برادر مینگریست چنانکه
گویی نظر او را در این باب جو یا میشتد گفت:
- نیکولکا، نیکولکا!

نیکلای نیز از ساز دزدن عموجان بسیار خوش آمده بود. عموجان بکمربند دیگر آن تصنیف
را زد. و آنسیا نیودورونا با دزد آستانه اطاق ظاهر شد و پشت سر او عده دیگری پیدا شدند.
عموجان با ساز خود این آهنگ را مینواخت:
در کنار چشمه خنک فریاد میکشد:

و خورشید! بایست!

و دوباره ماهرانه تحریر واد و شانه های خود را با هنگ تصنیف جنباند و آنرا تمام کرد.
ناتاشا با چنان نگاه تضرع آمیز که پنداشتی زندگیش باین آهنگ وابسته است آهی کشید
و گفت:

- خوب، خوب، عزیزم! عموجان!

عموجان برخاست، گویی در وجود او دو نفر خود نمایی میکردند یکی از ایشان بدیگری که
جوان خوشحالی بود لبخند جدی میزد و این جوان خوشحال با شادمانی ساده لوحانه و دقت بسیار خود
را برای شروع رقص آماده میساخت.

عموجان دستش را که آخرین نغمه را از ساز در آورده بود بجانب ناتاشا دراز کرده فریاد کشید:
- خوب، برادرزاده! بیا برقصیم!

ناتاشا پارچه ای را که روی شانه اش بود پایین انداخت و بطرف عموجان دوید و دستها را
بکمربند داده چند بار شانه را جنباند و ایستاد.

معلوم نبود این کنتس کوچک که بدست يك زن فرانسوی مهاجر تربیت یافته بود کجا و چگونه وجه وقت از هوای روسیه روح این رقص را بدرون خویش مکیده بود؛ او حالات حرکات این رقص را که (۱) Pas de chale میبایست مدتها پیش جای آنرا گرفته باشد از کجا آموخته بود؛ اما روح و حرکات این رقص همان روح و حرکات تقلید ناپذیر و تعلیم ناپذیر روسی بود که عموجان از ناتاشا انتظار داشت. بهر آنگه ناتاشا خود را برای رقص آماده ساخت ترس و بیم او از اینکه مبادا خوب نرقصد و به نیکلای و دیگران نیز سرایت کرده بود یکباره زائل گشت و همه از تماشای او شادمان و معطوظ گشتند.

ناتاشا خوب میرقصید. تمام حرکات را چنان آزادانه و دقیق و مطمئن انجام میداد که آنیسیا فیودوروناکه پیشتر يك دستمال رقص را باو میداد از خلال خنده مینگریست و هنگام تماشای این کنتس تربیت یافته لاغر و ظریف و رعنا با جامه های ابریشمی و مغمل آنچه در نهاد خود و سرشت پدر و مادر و خلاصه در نهاد هر فرد روسی وجود داشت درك میکرد.

عموجان رقص را تمام کرده شادمان خندید و گفت:

«خوب، کنتس کوچولو! من افتخار میکنم که برادرزاده ای چون تو دارم؛ فقط باید شوهر جوان

و زیبایی برای او انتخاب کرد.

نیکلای تبسم کنان گفت:

«انتخاب شده

عموجان برسان بناتاشا نگرسته با تمعجب گفت:

«اوه؟

ناتاشا بالبخند سعادتمندی سر را بلامت تصدیق حرکت داده گفت:

«آنها چه جوانی!

اما همینکه این جمله را گفت اندیشه تازه ای بغاطرش رسید و با خود گفت: «لبخند نیکلای هنگامیکه گفت: «انتخاب شده» چه مفهومی داشت آیا از این پیش آمد شادمان است یا نه؟ گویی تصور میکند که اگر بالکونسکی من اینجا بود با این شادمانی من موافق نبود و آنرا درك نمیکرد. نه، او همه چیز را درك میکرد. راستی حال کجاست؟ از این خیال برق شادی در چهره اش درخشید اما این وضع فقط يك ثانیه بیشتر طول نکشید و با خود گفت: «نباید در این باره فکر کرد، نباید فکر کرد». و تبسم کنان دوباره کتاو عموجان نشست و از وی خواش کرد تا آهنگ دیگری را بنوازد. عموجان يك تصنیف دیگر و يك والس نواخت سپس اندکی ساکت شد و سینه را صاف کرد و تصنیف شکارچیان را که دلپسند او بود چنین شروع کرد:

نخستین ذرات برف

در شامگاهان فرو افتاد ..

عموجان مانند مردم، یعنی با این اعتقاد کامل و ساده لوحانه که تمام اهمیت يك تصنیف فقط در کلمات آن نهفته است و آهنگ خود بخود خواهد آمد و بلاوه اصولاً آهنگ بطور مجزی وجود ندارد و فایده آن تنها حفظ قافیه اشعار است آواز میخواند. مخصوصاً بهمین سبب آواز ساده و طبیعی عموجان، چون نمیه مرغان خوش الحان، فوق العاده خوب و زیبا بود. ناتاشا از آواز عموجان وجود و سرور

آمد. تصمیم گرفت که دیگر آموختن چنگ را کنار بگذارد و فقط گیتار بنوازد.
از عمو جان خواهش کرد گیتارش را باو بدهد و بیدرنک پرده هالی که این تصنيف در آن نواخته

میشد پیدا کرد.
ساعت ده يك ارايه شکاری و يك درشكه و سه نفر سوار که بجهتجوی ناتاشا و پتیا اعزام شده بودند وارد شدند. کنت و کنتس نمیدانستند که ایشان کجا هستند و چنانکه فرستاده ایشان میگفت بسیار نگران و مضطرب شده بودند.

پتیارا مانند مرده ای روی دست تا ارايه شکاری حمل کردند. ناتاشا و نیکلای در درشكه نشستند. عمو جان روی پاهای ناتاشا را پوشاند و با لطف و محبت فوق العاده باوی و دایع کرد و خود پیاده تا کنار پل باریکی که در آنجا ارايه و درشكه از گذار عبور میکرد ایشانرا مشایعت نمود و بشکار چپان دستور داد که فانوس کشان پیشاپیش آنها حرکت کنند.

صدای اوامانه آن صدا که ناتاشا بیشتر میشناخت بلکه با آهنگی که تصنيف «دیروز برفی افتاد...» را میخواند از میان تاریکی فریاد کشید:

- برادرزاده عزیزم! خدا حافظ!

بشت پنجره خانه های دهکده ای که از میان آن میگذشتند چراغهای سرخ روشن بود بوی دود بمشام میرسید.

وقتی ایشان شاهزاده رسیدند ناتاشا گفت:

- این عمو جان چقدر جذاب است!

نیکلای گفت:

- آری: سردت نیست؟

ناتاشا با تعجب گفت:

- نه، حالم خوب است، بسیار خوب است. نمیدانی چقدر حالم خوب است!

پس مدتی هر دو خاموش ماندند.

شب تاریک و هوا مرطوب بود. اسبها دیده نمیشدند فقط صدای سمشان در گل بکوش میرسید. آیا در آن روح کودکان حساس که با این حرص و ولع تمام متنوعترین تأثرات زندگی را جذب میکرد و از آن خود میساخت چه روی میداد؟ چگونه تمام این تأثرات را در روح خود جای میداد اما او بسیار سعادتمند بود. دیگر بغضانه نزدیک میشدند که ناکهان ناتاشا بخواندن آهنگ «دیروز برفی افتاد...» که در طول راه میخواست آنرا بخواند ولی فراموش کرده بود شروع نمود.

نیکلای گفت:

- پیدا کردی؟

ناتاشا پرسید:

- نیکلای جان! تو الان در فکر چه بودی؟

ایشان دوست داشتند از یکدیگر این سؤال را بپرسند.

نیکلای در حالی که میکوشید افکار خود را بخاطر آورد گفت:

- من؟ اول فکر میکردم که روگای، تازی سرخ، شبیه عمو جان است و اگر او انسان بود بیشک

عمو جان را پیوسته نزد خود نگه میداشت، زیرا عمو جان سوار کارماهر و موسیقی دان هنرمندی است.

راستی که عمو جان چقدر خوب و خوشحال است؟ چنین نیست؟! تودر چه فکر بودی؟

- من؟ صبر کن، صبر کن. آری، اول فکر میکردم که ماهرکت میکنیم و فکر میکردم که بخانه میرویم اما خدا میدانده که در این تاریکی بجای میرویم و ممکن است ناگهان بجای برسیم و ببینیم که مادر آتراد نویه نیستیم بلکه بدنای سحر و جادو وارد شده ایم. آنوقت فکر کردم... نه، دیگر هیچ! نیکلای تبسم کنان، چنانکه ناتاشا از آهنگ صدای او دریافت، گفت:

- مید. نم، بیشک در فکر او بودی.
گرچه حقیقه ناتاشاهم درباره شاهزاده آندره میاندیشید و هم در این فکر بود که آیا از عمو جان خوشش میآید یا نه جواب داد:
- نه! هنوز من تکرار میکنم، تمام راه تکرار میکنم که آنیسیا باچه زیبایی و وقاری باطابق وارد شد.

نیکلای بدنال این سخن خنده طنین دار و بیجهت و سعادتمندش او را شنید.
ناگهان ناتاشا گفت:

- من میدانم که هرگز دیگر باندازه امروز سعادتمند و راحت نخواهم بود
نیکلای گفت:

- این ها مهملات و حماقت است.

و باخود گفت: «این ناتاشای من چقدر جذاب است! من رفیق دیگری مانند او ندارم و نخواهم داشت. چرا میخواهد شوهر کند؟ بهتر بود تمام زندگیش را با من بسواری و گردش میکنند.»
ناتاشا هم باخود میگفت: «این نیکلای چقدر جذاب است!»
پس در حالیکه بینجره های خانه که در تاریکی و هوای مرطوب شب بطرز زیبایی میدرخشید اشاره کرده گفت:

- آه! هنوز چراغهای اطلاق پذیرایی روشن است.

کنت ایلیا آندره هیچ از مقام ریاست تشریفات اشراف کناره گرفت، زیرا این مقام با مخارج فوق‌العاده همراه بود. اما وضع او باز بهبود نیافت. اغلب اوقات ناتاشا و نیکلای شاهد گفتگوهای پنهانی و پراضطراب پدر و مادر خود بودند و جسته گریخته مطالبی را جمع و فروش خانه مجلل خانوادگی خود و خانه بیلاقی حومه مسکومیشیندند. بدون مقام ریاست تشریفات اشراف داشتن چنین زندگانی باشکوه ضرورت نداشت و زندگانی آترادنویه خاموشتر و آرامتر از سالهای پیش میگذشت.

اما با اینحال عمارت وسیع و ساختمانهای قرعی آترادنویه همیشه از اشخاص مختلف پر بود و بیش از بیست نفر مسافر غدا می‌نشستند. اینها کسانی بودند که مدتها بود در خانه راستوف زندگانی میکردند و تقریباً همه عضو خانواده وی بشمار میرفتند. و زندگانی ایشان در خانه کنت ضروری بنظر میرسید. دیملر موسیقی‌دان باهمسرش، فوکل آموزگار رقص با خانواده‌اش، دوشیزه بیرینام بلوا و بسیاری دیگر نظیر معلم سرخانه پتیا، معلمه سابق دوشیزگان و خلاصه کسانی که در خانه کنت بهتر یا سودمندتر از خانه خودشان میگذرانند جزو این دسته محسوب میشدند. شماره مهمانانی که بخانه ایشان می‌آمد مانند سابق زیاد نبود اما وضع زندگانی‌شان مانند گذشته بود و کنت و کنتس نمیتوانستند غیر از آن تصور کنند. همان شکارچیان سابق وجود داشتند، حتی نیکلای بر شماره‌ایشان افزوده بود، همان پنجاه اسب و پانزده درشکه‌چی در اصره مطبل بودند همان هدایای گرانبها در جشنهای نامگذاری تهیه میشد؛ همان مهمانیهای باشکوه و مجلل دائم میشد و تقریباً تمام اشراف حومه بآن دعوت می‌شدند همان مجالس قمار و است و بوستون تشکیل می‌شد و کنت در سر بازی ورقهای خود را چنان در دست نگه میداشت که همه آترامی دیدند و بهمسایکان خود که بازی با کنت ایلیا آندره هیچ را مانند شرکت در معامله سودمندی میپنداشتند هر روز صدها روبل می‌باخت.

اشکالات اقتصادی کنت چون رشته های محکمی بدست و پای او می‌پیچید او میکوشید تا باور نکند که در دام افتاده است و حتی در هر قدم رشته‌ها بیشتر بدست و پایش می‌پیچید ولی نه قدرت گسستن این رشته‌ها را داشت و نه می‌توانست با احتیاط و شکیبائی و صبر و حوصله بگشودن آنهاست گمارد.

کنس باقلب عاشق و پر محبت خود دریافته بود که فرزندان در کار ورشکست شدن هستند ولی کنت گناهی ندارد ، زیرا او نمیتواند چیزی بپوشاند و خود با آنکه ازدیگران پنهان میکند از ورشکستگی خود و اطفالش رنج میبرد و در راه جستجوی وسائل بهبود امور اقتصادی خویش کوشش مینماید . بفکر زنانه او یگانه راه نجات از اینوضع دشوار ازدواج نیکلای با دوشیزه ثروتمندی بود . بخوبی میدانست که آخرین امیدواری است و چنانچه نیکلای از زناشویی با دختری که او برایش یافته است امتناع ورزد باید دیگر با امکان بهبود وضع اقتصادی وداع کند . این نامزد زولی کاراگین ، دختری بود که پدر و مادری بسیار خوب و پرهیزگسار داشت و راستوفاها او را از کودکی میشناختند و در نتیجه مرک آخرین برادرش در این اوقات ثروتمندتر شده بود .

کنس مستقیماً به کاراگینا در مسکو نامه ای نوشت و دختر او را برای پسر خود خواستگاری کرد . جواب مساعدی از کاراگینا رسید . او نوشته بود که این امر بسته بتامیل دختر است ولی او بنوبه خویش با این وصلت موافق است و در ضمن نامه از نیکلای دعوت کرده بود که بسکو نزد ایشان برود .

کنس چندبار با چشمهای اشک آلود بیسرش میگفت که اینک که هر دو دختر اوسرو سامیان گرفته اند یگانه آرزوی وی اینست که دامادی پسرش را هم ببیند . میگفت که اگر این امر سر بگردد گورآسوده خواهد خفت بعلاوه میگفت که دختر بسیار خوبی را در نظر گرفته ام و بدین ترتیب میکوشید تا عقیده پسر را درباره ازدواج دریابد .

در گفتگوها نیز از زولی تمجید میکرد و به نیکلای اندرز میداد که ایام تعطیل را برای تفریح و شادی بسکو برود .

نیکلای بزودی دریافت که منظور مادرش از اظهار این سخنان چیست و یکبار که مادرش باز از این مقوله شروع سخن کرد از وی تقاضا نمود که صریح و بی پرده با او حرف بزند مادر با صراحت بوی گفت که تمام امیدوار بهای او به بهبود وضع مالی خانواده فقط در صورت ازدواج نیکلای با زولی کاراگینا جامه عمل خواهد پوشید .

نیکلای بی آنکه متوجه خشونت و بیرحمی سؤال خود باشد ، فقط بمنظور نشان دادن احساسات و عواطف عالی خود ، از مادرش پرسید :

— ماما ! اگر من دختر بدون جهیزی را دوست داشته باشم باز شما میل دارید که من احساس و شرافت خویش را فدای ثروت و مال کنم ؟

مادر که نمیدانست چگونه خود را تبرئه نماید گفت :

— نه ، تو مقصود مرا نفهمیدی نیکلای ! تو مقصود مرا نفهمیدی . من آرزوی سعادت ترا دارم ولی چون احساس کرده ام که نادرست میگویند ، بخطا و لغزش خود پی برد و بگریه افتاد .
— نیکلای گفت :

— مادر جان ! گریه نکنید و بمن بگوئید که شما مایل باینکار هستید ، میدانید که من حاضر تمام زندگانی خود را در راه رفاه و آسودگی خاطر شما فدا کنم . من همه چیز ، حتی احساسات و عواطف خود را نیز در راه شما فدا می کنم .

اما کنتس نمیخواست مسأله را بدینگونه مطرح نماید ؛ او از پسرش انتظار فداکاری نداشت بلکه میخواست خود در راه پسرش فداکاری کند .

پس در حالیکه اشکش را پاک میکرد گفت :

- نه ، تو مقصود مرا نفهمیدی ، دیگر از این مقوله گفتگو نخواهیم کرد .

نیکلای بغور میگفت: «آری ، شاید من دختر فقیری را دوست داشته باشم . بچه سبب باید احساسات و شرافت خود را فدای مال و ثروت کنم ؛ تعجب میکنم که چگونه مادر جان میتواند این حرف را بمن بزند . چون سونیا فقیر است من باید او را دوست نداشته باشم و عشق صادقانه و صمیمانه او را رد کنم؟ من بیشک با او خوشبختی را از هر عروسکی مانند ژولی خواهم زیست ، همیشه فرصت خواهم داشت که احساسات خود را فدای رفاه و آسایش خانواده کنم . اما نمیتوانم بر احساسات خود غالب شوم . اگر سونیا را دوست دارم ، پس احساسات من از همه چیز نیرومندتر و عالتر است .»

نیکلای بمسکو رفت و کنتس گفتگوی ازدواج را با او تجدید نکرد و گاهی اندوهناک و غضب آلود علامت نزدیکی روز افزون پسرش را با سونیای فقیر مشاهده میکرد و برای این پیش آمد خود را سرزنش مینمود اما نمیتوانست از سونیا ایراد بگیرد و بوی غرولند نکند . اغلب اوقات بدون هیچ دلیل سخنی او را میبرد و ویرا «شما» یا «عزیزم» خطاب میکرد . کنتس مهربان بیش از هر چیز باینجهت بر سونیا خشم میکرد که این برادرزاده فقیر و سیاه چشم بسیار ملایم و مهربان و از غیر خواه و ولینعمت خود صمیمانه سپاسگزار بود و نیکلای را با چنان عشق صادقانه ای دوست داشت که بهیچوجه سرزنش و ملامت او جاگز نبود .

نیکلای ایام مرخصی خود را در خانه پدر و مادرش بسربرد . از نامزد ناتاشا ، شاهزاده آندره چهارمین نامه ازم رسید . در این نامه ها شاهزاده آندره نوشته بود که اگر جراحت او ناگهان در هوای گرم سر باز نمیکرد مدتها پیش بروسیه بازگشته بود ولی اینک جراحت او موجب شده است که تا اوایل سال آینده برگشتش بتعویق افتد . ناتاشا عاشق دلباخته بقرار نامزد خود بود ، این عشق آرامش خاصی بوی میبخشید و مانند پیشتر حاضر بود از تمام شادمانیهای زندگانی بهره مند گردد . اما در آخر ماه چهارم مفارقت آندره گاهگاه او را دستغوش اندوهی میدیدند که از مبارزه با آن عاجز بود . ناتاشا بر حال خویش رقت میآورد و دلش میسوخت که تمام این مدت که در طی آن خود را تا این حد شایسته محبت و عشق میدید بیپوده بهدر رفته است و برای کسی فایده نداشته است . دیگر از خانه راستوفا شادمانی رخت بر بسته بود .

عیدنوهل فرا رسید . بجز شمائر باشکوه مذهبی و بجز تبریکات ملال انگیز و خسته کننده همسایگان و خدمتکاران و بجز لباسهای نوی که در بر همه بود آنچه که مشخص ایام عید باشد وجود نداشت . از طرف دیگر در هوای سرد و آرام بیست درجه زیر صفر آنجا و در روزهایی که نور خیره کننده خورشید میتابید و شبهای زمستانی پرستاره انجام عملی که این ایام را در میان سلسله روزهای دیگر مشخص سازد ضروری بنظر میرسید .

روز سوم عید پس از صرف غذا تمام افراد خانواده باطاقهای خود رفتند . ملال آور ترین موقع روز بود . نیکلای که صبح بدیدن همسایگان رفته بود در تالار بخواب رفت . در اطاق پدر برای سونیا پشت میز گردنشسته نقشه کلدوزی کبیه میکرد . کنس فال ورق میگرفت . ناستاسیا با وانونای مقلد با قیافه اندوهناک کنار دو پیرزن پهلوی پنجره نشسته بود . ناتاشا باطاق وارد شد و نزد سونیا رفت و بتماشای نقشه کلدوزی پرداخت ، پس بسوی مادرش رفت و کنار وی ایستاد .

مادر از او پرسید :

- چرا مثل مردم بیخانمان سرگردانی؟ چه احتیاجی داری ؟

ناتاشای آنکه تبسم کند در حالیکه چشمش برق میزد گفت :

- اورا لازم دارم الساعة ، همین لحظه اورا لازم دارم .

کنس سر برداشت و بدخترش خیره شد .

- ماما ! بمن نگاه نکنید ، بمن نگاه نکنید ! الان گریه میافتم .

کنس گفت :

- بشین ، بشین کنار من !

- ماما ! من اورا لازم دارم . ماما چرا باید وقت من چنین بیهوده تلف شود؟ ..

پس صدایش در گلو شکست و اشکش جاری شد و برای پنهان ساختن اشک خود سرعت برگشت و از اطاق خارج شد و بتالار رفت ، مدتی اندیشناک در آنجا ایستاد و باطاق دختران خدمتکار

رفت. در آنجا خدمتکار پیری بدختر جوانی که نفس زنان از هوای سرد حیاط بآنجا دویده بود غرغر میکرد.

پیرزن میگفت :

— بازی بس است ! هرکاری موقع دارد .

ناتاشا گفت :

— کندراتیونا، بگذار برو، ماوروشا، برو

ناتاشا پس از مرخص کردن ماوروشا از تالار بسر سرازفت . پیر مردی باد خدمتکار جوان مشغول بازی ورق بودند . بمحض مشاهده او ورقها را بکناری انداختند و در برابر دختر از باب ازجا برخاستند .

ناتاشا بغور گفت : « با ایشان چه باید کرد؟ »

— نیکیتا، خواهش میکنم برو... (راستی کجا فرستمش؟) آری ، برو حیاط و يك خروس

بیار. میشاء، توهم مقداری بونجه بیار

میشا ادمان و راغب گفت :

— دستور میدید مقدار کمی جوبیاورم؟

خدمتکار پیر تذکر داد :

— برو، برو، زود باش

— فیودور، توهم مقداری گچ برای من تهیه کن !

ناتاشا هنگام عبور از کنار آبدار خانه ، اگرچه هنوز موقع صرف چای نبود ، دستور داد سوار را آتش کنند .

فوکای آبدار کج خلق ترین افراد خانواده بود . ناتاشا دوست داشت میزان قدرت و سلطه خود را بر او بیازماید . فوکا سخن او را باور نکرد و رفت تا تحقیق کند که آیا این دستور صحیح است یا نه .

فوکا در حالیکه باقیافه عبوس و ساختگی بناتاشا مینگریست گفت :

— چه خانم دختری !

هیچکس در خانه مانند ناتاشا باین اندازه خدمتکاران را بدنبال مأموریت نمی فرستاد و بایشان کار مراجعه نمی کرد . او نمیتوانست خدمتکاران را ببیند و در پی مأموریتی نفرستد . پنداشتی آزمایش میکرد که آیا بکنفر از ایشان خشمگین میشود و یا غرولند میکند یا نه ؛ اما خدمتکاران دستور هیچکس را مانند او امر ناتاشا با میل و رغبت انجام نمیدادند . ناتاشا در حالیکه آهسته در دهلیز میرفت با خود میگفت : « چه کنم؟ کجا بروم ؟ »

ازدلق که بانیمتنه و دامن زنانه اش باستقبال او میآمد پرسید :

— ناستاسیا، یواونوا، من چه بچه هایی خواهم زائید ؟

دلق جواب داد :

— کیک ، سنجاقک ، ملخ

« پروردگارا، پروردگارا ! همیشه همانست که بود. آخ، پس کجا بروم؟ چه بکنم ؟ » پس شتابان

در حالیکه کفشها را بر زمین میکوفت از پله ها بسوی فوکا که بازنش در طبقه بالا زندگانی میکرد

دوید. در اطلاق فوکل دومعله نشسته بودند. روی میز بشقابهای کشمش و گردو و بادام قرار داشت. معلومه ها در این باره که آیا زندگی در مسکو ارزاتر است یا در اودسا گفتگو میکردند. ناتاشا نزد ایشان نشست و اندکی با چهره جدی و اندیشناک بگفتگوی ایشان گوش داد. پس برخاست گفت:

— جزایر ماداگسکر. ماداگسکر.

هر سیلاب را شمرده شمرده تکرار کرد و بی آنکه بپرسد منظورش از این عبارت چیست جواب بدهد از اطلاق بیرون رفت. برادرش پتیا نیز در طبقه بالا بود و بالله خود آتشبازی میساخت و میخواست آنها را شب آتش بزند

ناتاشا فریاد کشید:

— پتیا، پتیا! مرا بدوش بکش و برو باین

پتیاسوی آوردید و پشتش را بطرف او خم کرد. ناتاشا پیشش جست، دستها را بدور گردنش حلقه کرد و پتیا بنای دویدن را گذاشت.

ناتاشا گفت:

— نه، لازم نیست. جزایر ماداگسکر.

و از پشت او پاین آمده بطبقه پاین رفت.

ناتاشا، پنداشتی در کشور خود گردش کرده، قدرت خویش را آزموده و متقاعد شده است که همه، مطیع او هستند ولی معذالك همه چیز ملال انگیز و کسالت آور است، بنالار رفت، کیتا در ابدست گرفت، در گوشه تاریکی پشت کنبه کوچکی نشست و سیمها را کوك کرده بنواختن قطعه ای از اهرانی که با شاهزاده آندره در پترزبورگ شنیده بود و هنوز بیاد داشت پرداخت. برای شنوندگان بی اعتنا از سیمهای کیتار او صدائی بر میخواست که هیچ مفهوم نداشت ولی برای او در عالم خیال و تصورات و راء این آهنگها يك رشته خاطرات احیاء میشد. او پشت کنبه کوچک نشسته، چشمش را به اشیاء نوری که از در آبدار خانه می تابید دوخته بود و بهدای وجدان خود گوش میداد و خاطرات گذشته را پیاد میآورد. او در حالی بسر میبرد که در آنحال برای انسان ارزش و اعتبار خاطرات گذشته از حوادث حاضر بیشتر است.

سونیا با گیلای از تالار عبور کرده بآبدارخانه رفت. ناتاشا از شکاف در آبدارخانه بوی نگرست و بنظرش رسید که گویا پیشتر نیز نوری از شکاف در آبدارخانه میتابید و سونیا با گیلای از مقابل او گذشته بود. ناتاشا با خود گفت: «آری، درست همین وضع را یکبار دیگر، بدهام.»

ناتاشا در حالیکه انگشتانش را روی سیمهای بم میکشید فریاد زد:

— سونیا! این چیست؟

سونیا تکانی خورده گفت:

— آخ، تو اینجاست؟

و با این سخن بطرف ناتاشا رفت و بآهنگ کیتار او گوش داد و از بیم آنکه مبادا اشتباه کند مجبورانه گفت:

— این آهنگ را نمیشناسم، شاید طوفان را مجسم میکند؟

ناتاشا با خود اندیشید: خوب، در آن موقع نیز همینطور تکان خورده، درست همینطور بجانب من آمد و مجبورانه خندید. من نیز همینطور... فکر میکردم که او چیزی از مردم دیگر کسردارد. «نه! این قطعه ای از «سقا» است. میشنوی؟

ناتاشا شمر آنرا خواند تا سونیا آهنگ را بیاد آورد، پس از وی پرسید :

— تو کجا میرفتی؟

— میخواستم آب کیلاس را عوض کنم. الان نقشه کلدوزی را تمام خواهم کرد.

ناتاشا گفت:

— تو همیشه مشغولی. من نمیتوانم خود را مشغول کنم. راستی نیکلای کجاست؟

— تصوره میکنم خوابیده باشد.

ناتاشا گفت:

— سونیا، برو اورا بیدار کن و باو بگو باینها بیاید و با من آواز بخواند.

ناتاشا مدتی آنجا نشست و در این باره اندیشید که چگونه ممکن است این حادثه یکبار دیگر پیش از این روی داده باشد اما نتوانست این معما را حل کند ولی بدون آنکه از عدم توانائی خود در حل آن متأسف شود، دوباره در عالم خیال بزمانی بازگشت که با شاهزاده آندره بود و با چشمهای شیفته و عاشق بوی مینگریست.

«آخ، کاش زودتر بر میگشت! بسیار می ترسم که مبادا مراجعت نکند! از همه مهمتر اینست که من رفته رفته پیر می شوم. آری! بیم دارم که مبادا وقتی مراجعت کنند دیگر این احساسات که جان و دل مرا مشتعل ساخته است بیابان رسیده باشد. شاید بیاید، الساعه بیاید؛ شاید آمده است و در اطاق پذیرائی نشسته، شاید دیشب وارد شده و من ورود او را فراموش کرده ام.» پس از جا برخاست، کیتار را بر زمین گذاشت و با اطاق پذیرائی رفت. تمام افراد خانواده، معلمین، پرستاران و مهمانان سر میز چای نشسته بودند. خدمتکاران اطراف میز ایستاده بودند ولی شاهزاده آندره آنجا نبود و همان زندگانی سابق جریان داشت.

ایلیا آندره بیچ همینکه ناتاشا را دید گفت:

— اینهم او! خوب، بیابهلوی من بنشین!

اما ناتاشا کنار مادرش ایستاد، با طراف خویش نگریست، پنداشتی در جستجوی چیزی است.

پس بهادرش رو کرده گفت:

— ماما! او را بمن بدهید. ماما! زودتر بدهید، زودتر.

و دوباره باز حمت گریه خود را نگه داشت.

ناتاشا کنار میز نشست و بگفتگوی پیران با نیکلای که بر سر میز چای آمده بود گوش داد. و با

خود گفت:

«پروردگارا! پروردگارا! همان قیافه ها، همان گفتگوها، پدرم کاملاً مانند سابق فئجان

را نگه میدارد!»

و با وحشت دریافت که از افراد خانواده خود بسبب آنکه همه مانند سابق هستند، نفرت دارد

پس از چای نیکلای و سونیا و ناتاشا بتالار، بآن گوشه محبوبشان که همیشه معرمانه ترین

گفتگوها در آنجا شروع میشد، رفتند.

چون ایشان در تالار نشستند ناتاشا بپیرادرش گفت :

«آیا برای تود قایقی پیش آمده است که تصور میکنی دیگر واقعه خوشی برای تورو نخواهد داد و دوران شادکامی و خرمی تو سپری گشته است، یعنی نه تنها بهیچوجه هستی بلکه اندوهناک و غمگینی؟ نیکلای گفت :

«البته اگاهی همه چیز خوب و خوش بود و همه شاد و خرم بودند ولی ناگهان بغضاطرم میرسید که تمام اینها ملال انگیز است و بهتر اینست که همه بگیرند. وقتی دهنگ بودم روزی برای تفریح و خوش گذرانی رفتم، در آنجا موسیقی مترنم بود..... ناگهان فوق العاده غمگین و ملول گشتم ..

ناتاشا در تمقیب سفین او گفت:

«آخ، من با این حال آشنا هستم، خوب آشنا هستم! هنوز کوچک بودم که چنین حالتی را پیدا کردم یادت هست که یکمرتبه برای خوردن آلو مرا تنبیه کردند. شاهمه میرقصیدید و من در اطاق مطالعه نشسته بودم و شیون میکردم، من هرگز آن روز را فراموش نخواهم کرد. من هم اندوهگین بودم و هم دلم برای همه کس و برای خودم میسوخت. مهمتراز همه اینکه من گناهکار نبودم! یادت هست؟ نیکلای گفت :

«من بیاد دارم! علاوه یادم هست که پس از آن من پیش تو آمدم و میخواستم ترا دلداری بدهم ولی شرم داشتم. در آن موقع ما فوق العاده مضحک بودیم. در آن موقع من یک عروسک چوبی داشتم و میخواستم آنرا بتو بدهم. یادت هست؟ ناتاشا با لبخندی اندیشناک گفت:

«یادت هست؟ مدتها پیش که ما بسیار کوچک بودیم، عمو جان ما را با طاق دفتر طلبید، ما در خانه قدیمی مسکن داشتیم، هوا تاریک بود، ما وارد اطاق شدیم و ناگهان در آنجا .. نیکلای با لبخند نشاط بخشی جمله او را تمام کرد و گفت :

— يك كاكاسياه ايستاده بود. چطور يادم نيست؟ من اگتون هم هنوز نميدانم كه آيا حقيقه يك كاكاسياه آنجا ايستاده بود يا ما خواب ديده ايم و يا براي ما حكايت كرده اند.

او پير بود؛ يادت هست؟ دندانهاي سفيدى داشت؛ ايستاده بود و بمانگاه ميكرد.
نيكلاى پرسيد:

— سونيا! شاهم بياد داريد؟

سونيا معجوبانه جواب داد:

— آرى، آرى؛ من نيز چنين چيز را بياد ميآورم.

ناتاشا گفت:

— من راجع باين كاكاسياه از پدر و مادرم تحقيق كردم و ايشان گفتند كه هيچ كاكاسياه در آنجا

نبود اما آخر تو هم او را ديدى!

— چطور نديدم؛ مثل اينست كه الان دندانهاي او را روبروى خود مى بينم.

— چقدر عجيب است؛ درست مثل اينكه در خواب بوده است. من اين چيزها را دوست دارم.

— يادت هست كه روزى مادر تالار تخم مرغ مى غلطانديم و ناكهان دو پيرزن وارد شدند و روى قالى بناي چرخيدن را گذاشتند. حقيقه چنين چيزى وجود داشت يانه؟ يادت هست كه اين منظره چقدر جالب و فرح آور بود؟

— آرى؛ راستى يادت هست كه چگونه پدر جان با پالتوى پوستى آبى در هشتى

تيراندازى مى كرد؟

ايشان بالبخند و لذتى وصف ناپذير خاطرات گذشته را بياد مى آوردند. اين خاطرات رنج آور و متعلق بايام پيرى نبود بلكه خاطرات شاهزانه ايام جوانى، يعنى تأثرات دور ترين گذشته هاى بود كه در آن موقع رؤيا و خواب با واقعيت درهم مى آميزد. در ضمن آرام مى بخنديدند و خوشحال بودند هر چند اين خاطرات ميان ايشان مشترك بود ولى با اينحال سونيا مانند هميشه از ايشان عقب ميباندد.

سونيا بسيارى از خاطرات ايشان را بياد نداشت و آنچه را هم كه بياد داشت آن احساس شاهزانه اى كه در ايشان برهه هاى نيگيخت دروى بوجود نى آورد. او فقط از شادمانى آنان لذت ميبرد و ميكوشيد تا در آن شريك باشد.

ولى آنگاه كه نخستين روز ورود سونيا را بياد مى آوردند؛ سونيا در اين يادآورىها شريك ميشد. او حكايت ميكرد كه چگونه از نيكلاى ميترسيد؛ زيرا نيمتة اوقيطان روزى شده بود و دايه باو ميكفت كه او را هم بيكى از اين قيطانها خواهد دوخت.
ناتاشا گفت:

— من ياد دارم كه بيا مى گفتند تو زير بوته كلم بدنيا آمده اى. خوب بخاطر دارم كه من آن زمان جرأت باور نكردن اين مطلب را نداشتم اما ميدانستم كه اين مطلب صحيح نيست و بسيار ناراحت بودم.

در اينوقت خدمتكارى از در عقب تالار سر كشيده آهسته گفت:

— خانم، غروب را آورده اند.

ناتاشا گفت:

— بوليا! لازم نيست دستور بده آنرا ببرند.

در ميان گفتگوى ايشان ديملر بتالار وارد شد و بجانب چنك كه در گوشه اطلاق قرار داشت؛

رفت؛ جلد آنرا برداشت و آهنگ ناموزونی از چنگ پرباشست .

کنش پیر از اطاق پذیرایی گفت:

— ادوارد کارلیچ؛ خواهش میکنم (۱) Nocturne معیوب میوئیلدر را بنوازد .

دیلمر برده را پیدا کرد و رو بناتاشا و نیکلا و سونیا نموده گفت:

— جوانان چقدر آرام نشسته اند!

ناتاشا گفت:

— آری؛ فلسفه میبافیم .

پس دقیقه ای با طراف نگریسته بگفتگو ادامه داد. گفتگو از تعبیر خواب بود .

دیلمر شروع بنواختن کرد . ناتاشا بیصدا روی پنجه های پا بسمت میز رفت. شمع را برداشت؛

از اطاق بیرون برد و مراجعت کرده آرام سر جای خود نشست. اطاق، مخصوصاً طرف نیمکتی که ایشان

نشسته بودند، تاریک بود اما از پنجره های بزرگ روشنائی نقره فام قرص ماه با طاق میتابید.

وقتی دیلمر آهنگ را تمام کرد و آهسته تارها را بصدا درآورد و ظاهر آن تردید داشت که آیا

چنگ زدن را موقوف نماید یا آهنگ جدید را شروع کند ناتاشا به نیکلای و سونیا نزدیک شده نجوی

کنان گفت:

— میدانم، من تصور می کنم که وقتی انسان رشته خاطرات را دنبال میکند بجای می رسد که

آنچه را هم قبل از آمدنش باین دنیا اتفاق افتاده است بیاد می آورد .

سونیا که همیشه خوب درس میخواند و آنچه آموخته بود، بیاد داشت گفت :

این تناسخ است؛ مصریان معتقد بودند که ارواح مادر کالبد حیوانات بوده است و باز کالبد

جانوران خواهد رفت .

اگرچه موسیقی تمام شده بود باز ناتاشا آهسته گفت:

— نه، من باور نمی کنم که ارواح مادر کالبد جانوران بوده . من یقین دارم که ما پیش از این

فرشته آسمانها بوده ایم و بعد بزمین آمده ایم و بهمین جهت همه چیز را با خاطره داریم .

دیلمر که بجانب ایشان می آمد آهسته گفت:

— اجازه است در محفل شما شرکت کنم؛

و پهلوی ایشان نشست .

نیکلای گفت :

— اگر ما فرشته بودیم پس چرا تا این درجه تنزل کردیم؟ نه، چنین چیزی ممکن نیست.

ناتاشا با اعتقاد راسخ گفت :

— تنزل نکرده ایم؛ که بتو گفت تنزل کرده ایم؛ من الان بتو میگویم که چرا من میدانم که پیش

از این وجود داشته ام. آخر روح فنانا پذیراست. بنابراین اگر من تا ابد زنده خواهم بود، پس پیش از

اینهم زنده بوده ام، از ازل وجود داشته ام

دیلمر که بایستاد آرام و تعقیر آمیزی بسوی جوانان آمده بود ولی اینک خود نیز مانند

ایشان آهسته وجدی حرف میزد گفت:

— آری، اما تصور ابدیت برای مادرشوار است

ناتاشا گفت :

— چرا تصور ابدیت برای ما دشوار است؟ امروز هست، فردا خواهد بود، همیشه خواهد بود و دیر روز بود و دیر روز بود...
صدای کنتس بگوش رسید:

— ناتاشا! حال نوبت تست که يك آوازی برای من بخوانی! چرا شما مانند توطئه گران خاموش و آرام در آن گوشه نشسته اید.
ناتاشا گفت:

— ماما، هیچ حال و میل آواز خواندن را ندارم
اما با این حال از جا برخاست

هیچیک از ایشان حتی دیلمر میل نداشت گفتگورا قطع کند و گوشه تالار را ترك گوید، اما ناتاشا برخاست و نیکلای پشت پیانو نشست. ناتاشا مانند معمول در میان تالار ایستاد و مناسبترین محل را برای انعکاس صوت انتخاب کرد و بخواندن قطعه ای که محبوب مادرش بود پرداخت.
هر چند ناتاشا گفت که حال و میل آواز خواندن را ندارد، ولی آوازی را که در آن شب خواند بیشتر هرگز نخوانده بود و تا مدت ها بعد نیز نتوانست چنان بخواند. کنت ایلیا آندره هیچ از اطاق دفتر که در آنجا با مینکا گفتگو میکرد، آوازش را شنید و مانند شاگرد مدرسه ای که میخواهد هر چه زود تر درسش را تمام کند و شبان بگرددش برود دستورات درهم برهمی بپاشد خود داد و خاموش شد.
مینکا نیز بالبخندی خاموش مقابل کنت ایستاده با آواز ناتاشا گوش میداد.

نیکلای چشم از خواهر بر نمیداشت و هم آهنگ او نفس میکشید. سونیا گوش میداد و در این باره میاندیشید که چه تفاوت فاحشی بین او و دوستش وجود دارد و او هرگز نمیتواند لا اقل برای چند لحظه نیز مانند دختر عمویش فریبنده و دلربا شود. کنتس پیر بالبخند سعادتبخش و در عین حال آندوهناک و چشمهای اشک آلود نشسته بود و گاهی سر را تکان میداد. او هم درباره ناتاشا و هم درباره جوانی خود و هم درباره وصلت آینده ناتاشا با شاهزاده آندره که در آن نکته ای وحشتناک و غیر طبیعی را تصور میکرد میاندیشید.

دیلمر کنار کنتس نشسته چشمها را بسته بود و گوش میداد. بالاخره گفت:
— نه، کنتس! این استعداد اروپایی است. دیگر احتیاجی به تعلیم ندارد. این نرمی و لطافت و قوت...

کنتس که توجه نداشت یا که سخن میگویی، گفت:

— آخ! چقدر نگران و بیمناک او هستم، چقدر نگران و بیمناک او هستم؟
حسن مادری بوی میگفت که پاره ای احساسات در نهاد ناتاشا بیش از اندازه وجود دارد و بدین سبب او خوشبخت نخواهد شد.

هنوز ناتاشا آواز خود را تمام نکرده بود که پتیای چهارده ساله با حرات و هیجان باطابق دوید و خبر داد که بازیگران نقاب پوش وارد شده اند.

ناگهان ناتاشا خواندن را قطع کرده پیرادرش بانك زد:

— احق!

و بجانب صندلی دوید و روی آن افتاد و چنان زار زار گریست که تا چندی نمیتوانست از گریه دست بردارد.

در حالیکه میکوشید تبسم کند گفت:

— چیزی نیست، مادر جان! حقیقه چیزی نیست. فقط پتیا مرا ترساند.

اما قطرات اشک پیوسته بر صورتش میریخت و بغض گلویش را میگریخت.

خدمتکاران زر خرید که خود را چون خرسها، ترکها، مهمانخانه چپها، با توان آراسته بودند و قیافه های وحشتناک و مضحک داشتند و سرما و شادمانی را همراه خود آورده بودند نخست معجوبانه در سرسرا فراهم آمدند و سپس در حالیکه خود را پس یکدیگر پنهان می ساختند بتالار وارد شدند ابتدا پریشان و شرمسار و سپس مردم شایمانتر و دوستانه تر بغواندن تصنیفها ورقص و نمایش بازیهای عیدنول پرداختند. کنتس پس از شناختن بازیگران نقابدار و خندیدن بنمایش و بازی ایشان با طاق پذیرایی رفت کنت ایلپاآندره بیچ با قیافه بازخندان در تالار نشسته بازیگران را تشویق میکرد. جوانان در تالار نبودند.

پس از نیم ساعت نقابداران دیگری در تالار ظاهر شدند: نیکلای بانوی پیری شده بود و دامن پف کرده ای داشت، پتیا و شیزه ترک، دیملردلک و ناتاشا هوسار و سونیا که با چوب پنبه سوخته سبیل و ابروهای پهنی برای خود کشیده بود چرکسی را مجسم می ساختند. جوانان چون دیدند که حضار بی نقاب آنانرا نشناختند و بامهربانی از مشاهده ایشان اظهار تعجب کردند و بازی ایشانرا مورد تمجید قرار دادند دریافتند که این لباسها باندازه ای خوب و مناسب است که میتوان آنها را در جای دیگری بکار برد.

نیکلای که میخواست همه را با سورتسه سه اسبه خود در جاده صاف و هوای سواری بدهد در حدود ده نفر از خدمتکاران را با خود برداشته پیشنهاد کرد بخانه عموجان بروند. ولی کنتس گفت:

— نه، چرا مزاحم آن پیرمرد میشوید. خانه او بقدری تنگ است که شمار در آنجا جای چرخیدن ندارید.... حال که میخواهید بروید، پس بروید بخانه ملیوکوا ملیوکوا بیوه زنی بود که با فرزندان قدونیم قد خود و معلمین سرخانه و پرستاران اطفاالش در چهار درستی خانه راستوقها میزیست.

کنت پیر که سرکیف آمده بود سخن او را تأیید کرده گفت:

— عزیزم! این فکر عاقلانه است. بگذارید اکنون منم لباسم را عوض میکنم و نقاب میگذارم و باشامیایم، میخواهم امشب با شما (ملیوکوا) را سر حال و کیف بیاورم.

اما کنتس با رفتن کنت موافقت نکرد. زیرا کنت چند روز اخیر پیوسته از درد پا می نالید. تصمیم گرفتند که چون لیزا ایوانونا (مادام شوس) همراه جوانان میرود دیگر رفتن دوشیزگان بخانه ملیوکوا اشکالی ندارد. سونیا که همیشه محبوب و خویشان دار بود پیش از همه از لیزا ایوانونا خواهش میکرد که از همراهی ایشان امتناع نکند.

آرایش و کریم سونیا بهتر از همه بود. سبیلها و ابروها فوق العاده متناسب او بود. همه باو میگفتند که بسیار زیباییست. سونیا در حال هیجان و فعالیت بسر میبرد که از وی بید بنظر میرسید. صدای باطنی وی میگفت که اگر امروز سرنوشت او تعیین نشود دیگر هیچوقت تعیین نخواهد شد. در جامه مردانه خود بکلی تغییر یافته بود و آدم دیگری جلوه میکرد. لیزا ایوانونا با رفتن موافقت کرد و پس از نیم ساعت چهار سورتسه اسبه بازنگوله ها به هشتی نزدیک شد. برق یخ بسته زیر آنها غرغره میکرد و صاف میرزد.

ناتاشا قبل از همه سراپای وجود خود را با آهنگ شادی عید مقدس هم آهنگ ساخت و این شادمانی از یکی بدیگری سرایت میکرد و مردم بیشتر قوت میگرفت و هنگامیکه همه در خارج عمارت در آن سرمای شدید باهم گفتگو میکردند و یکدیگر را میخواندند و میخندیدند و فریاد می کشیدند و در سورتها می نشستند شادی و خوشی ایشان بنهایت درجه رسید .

دوتا از سورتها معمولی بود، سورتۀ سوم به کنت پیر تعلق داشت و اسب وسطی آن از اسبهای بلخی آزلوف بود. سورتۀ چهارم که متعلق بنیکلای بود اسب کوتاه قامت سیاه و شمالوی نیکلای را بآن بسته بودند . نیکلای بالباس پیر زنان که شغل هوساها را روی آن پوشیده و کمر آنرا بسته بود در میان سورتۀ خود ایستاد و مهارای اسب را بدست گرفت .

هوا باندازه ای روشن بود که نیکلای انعکاس نور ماهتاب را در دوائر فلزی یراق اسبان مشاهده کرد، برق چشم اسبها را که بینک بسرنشینانی که پیش از سوار شدن زیر سایبان تاریک هشتی هیاو میگردند می نگریستند میدید.

ناتاشا و سونیا و مادام شوس با دو دختر خدمتکار در سورتۀ نیکلای نشستند و دیملر با همسرش و بتیا در سورتۀ کنت پیر جای گرفتند و دیگر خدمتکاران نقاب پوش در سورتها های دیگر جای گزین شدند .

نیکلای برای آنکه بتواند در راه با سورتها چپ پدش مسابقه بگذارد بوی بانك زد و گفت :
— زاخارا جلویفت !

سورتۀ سه اسبۀ کنت پیر که دیملر و سایر نقاب پوشان در آن نشسته بودند غوغا کنان، پنداشتی سرسره آن در میان برفها یخ بسته است ، بازنگوله هائی که صدای بم داشت ، جلو رفت . اسبها خود را بمال بند فشردند و آنرا کشیدند. برف سفت و براق مانند شکر از زیر سمشان باطراف پراکنده میشد .

نیکلای بدنبال سورتۀ اول حرکت کرد و دیگران از عقب سراو هیاو می کردند و فریاد میکشیدند . نخست در جاده باریک پورتمه رفتند . موقعیکه از کنار باغ عبور میکردند سایه های درختان عربان اغلب روی جاده افتاده بود و آنرا مخطط می ساخت . از بستانها گذشتند، جلگه پوشیده از برف که سراسر آن در نور ماهتاب غوطه ور بود و در خاموشی مطلق برنگ الماس میدرخشید و انعکاسی آبیگون داشت، از هر سو در مقابلشان گسترده شد. دوبار سرسره سورتها جلو از روی برآمدگی جستن کرد سورتها های پشت سر نیز مانند آن تکان خوردند و در حالی که با هیاوهای تازه و گستاخانه خود طلسم خاموشی دشت را می شکستند در پی یکدیگر شتافتند .

صدای ناتاشا در هوائی که سرما چون بندهای پولادین آنرا درهم میفشرد ملنین انداخت :

— ردای خرگوش، چند ردای سونیا گفت:

— نیکلا! چطور همه چیز دیده میشود؟

نیکلا بسونیا نگرست و خم شد تا از نزدیکتر چهره او را ببیند . در نور ماه قیافه جدید و محبوب او با سیل و ابروهای سیاه که در همین نزدیکی بسیار دور بنظر میرسید از میان پوست سمور مشاهده می شد:

نیکلای باخود اندیشید: «این دختر سابقا سونیا بود» پس خم شد و از نزدیک بوی نگرست و لبخند زد .

— نیکلای چیست؟

نیکلای گفت:

— هیچ!

و دوباره بطرف اسبها برگشت.

وقتی بجاده بزرگ لگد شده ای که بواسطه سرسره سورتیه ها بسیار هوار شده بود و آثار میخ نعل اسبان در روشنائی ماهتاب در سراسر آن دیده می شد رسیدند اسبها خود بخود هتان را کشیدند و بر سرعت خویش افزودند اسب سمت چپ مال بند سرداخم کرده با تکانهای تند تسمه یراق خود را می کشید. اسب وسطی پیچ و تاب می خورد، گوشها را تیز میکرد، پنداشتی می پرسید: «باید شروع کرد یا هنوز زود است؟» پیشاپیش آنها سورتیه سیاه زاخار که از آنها پردور نبود و صدای بم زنگهای آن بگوش میرسید بخوبی در میان برف دیده می شد. از سورتیه او فریاد و قهقهه نقاب پوشان بهوایمیرفت.

نیکلای که با يك دست مهار را می کشید و با دست دیگر شلاق را تکان میداد فریاد کشید:

— عزیزان من! حال توبت شماست!

نقطه ازبادی که پیوسته با قوت بیش از پیش رومیوزید و از تند کشیدن مال بند به طرف و از سرعت اسبها که هر دم رو به فزونی میرفت معلوم میشد که سورتیه با چه سرعت سرسام آوری پیش می شتابد. نیکلای بقبب نگریست و مشاهده کرد که سورتیه ای دیگر نیز با حرکت دادن شلاق و نهیب زدن با اسبان در پی ایشان شتابانند. اسب وسطی زیر بوغ خود بازور و قوت بسیار حرکت میکرد و در فکر کاهش سرعت خود نبود، بلکه در اندیشه آن بود تا در صورت لزوم هر دم بر سرعت خویش بیفزاید.

نیکلای بسورتیه اول رسید، آنها از تپه ای پائین رفتند و بجاده وسیع لگد کوب شده در میان مرتع کنار رودخانه رسیدند.

نیکلای با خود گفت: «ما بکجا میرویم؟ مثل اینکه اینجا چراگاه کاسوی است؟ نه، محل جدیدی است که تاکنون هرگز ندیده ام. اینجا نه مرتع کاسوی و نه تپه دیومکین است بلکه خدایم را ندانم کجاست. اینجا مکان جدید و طلسم شده ای است. خوب، هر چه می شود بشود!»

پس با اسبان نهیب زد و در صد برآمد از سورتیه اول پیش افتد. زاخار مهار اسبان را کشید و صورتش را که تا ابروها از شبنم یخ زده پوشیده شده بود بقبب برگرداند.

نیکلای عنان اسبها را رهاساخت. زاخار دستها را بجلو کشید و معجج کرد و عنان اسبها را رها ساخت و گفت:

— خوب، ارباب! صبر کنید!

سورتیه ها بسرعت بیشتر در کنار یکدیگر پرواز می کردند و پای اسبان با چنان سرعتی عوض می شد که بچشم نمی آمد. سورتیه نیکلای رفته رفته پیش می افتاد ولی زاخار بی آنکه وضع دستهای پیش برده خود را تغییر دهد يك دست را با مهار بالابرد و بسوی نیکلای فریاد کشید:

— ارباب، بیهوده است.

نیکلای عنان اسبان را بیکباره رها ساخت و از زاخار پیش افتاد. اسبها بر فهای ریز و خشک را بچهره سر نشینان میباشیدند، صدای زنگوله ها با آسمان میرفت، پای اسبان که بسرعت می دویدند در هم

و برهم شد و سایه سورتیه ای که عقب افتاد از مقابل چشمشان شتابان گذشت. غوغای سرسره سورتیه روی برنجا و داد و فریاد زنان از جهات مختلف بگوش می رسید.

نیکلای دوباره اسبها را متوقف ساخت و باطراف خود نظر انداخت و در پیرامون خویش همان جلگه سحرآمیز را غرق در روشنائی مهتاب که در اطرافش ستاره ها پراکنده بوده مشاهده کرد. نیکلای با خود اندیشید: «زاخار فریاد می کشد که باید بسمت چپ بپیچم! چرا بسمت چپ؟ آیا راستی ما بخانه ملیوکوا می رویم، آیا حقیقتاً اینجا ملک ملیوکواست؟ خدای داند که ما کجا می رویم و خدا عالم است که برای ما چه پیش خواهد آمد ولی اتفاقی که برای ما خواهد افتاد بسیار عجیب و خوش خواهد بود.»

پس برگشت و بر نشینان سورتیه نگاه کرد.

یکی از سر نشینان سورتیه که عجیب و زیبا و بیگانه بنظر می رسید و سیلهای نازک و اب روان پهنی داشت گفت:

«نگاه کن! هم سیلش و هم مژه ها بش تمام سفید شده است.»

نیکلای با خود گفت: «ظاهرأ این شخص باید ناتاشا باشد و این هم مادام شوس است. شاید هم او نباشد. ولی امید آنم که این چرخ سیلو کیست اما من او را درست دارم.»

پس دو مرتبه متوجه ایشان شده پرسید:

«سردتان نیست؟»

ایشان جوابش را ندادند و خندیدند. بیشک در پلرا از سورتیه عقب با فریاد عیارت خنده داری را گفته بود. اما تشخیص آنچه فریاد می کشید ممکن نبود.

در میان خنده صداهایی با جواب داد:

«آری، آری!»

اما دیگر جنگل سحرآمیزی با سابه های سیاه و الماسهای درخشان که درهم می آمیخت و پله های بزرگ مرمری و بامهای نقره ای عیارت طلسم شده ظاهر شد و فریاد نافذ درندگان بگوش رسید. نیکلای با خود اندیشید: «اگر حقیقتاً اینجا ملیوکوا باشد، در این صورت عجیبتر اینست که خدا می داند ما کجا می رویم و حال به ملیوکوا رسیدیم.»

حقیقتاً آنجا ملیوکوا بود و زنان و مردان خدمتکار شازمان با شمعها بهشتی دویده بودند و از میان هشتی می پرسیدند:

«اینها کیستند؟»

صداهایی جواب داد:

«نقابداران کنت، از اسبهایشان معلوم است»

پلاکیا دانیلونا ملیوکوا که زنی تنومند و فعال بود با عینک و پالتوی گشاد در اطاق پذیرایی میان دخترانش نشسته بود و می‌کوشید ایشان را سرگرم و مشغول سازد تا دستخوش ملالت و دل‌تنگی نشوند. ایشان آرام و بی‌صدا موم را ذوب کرده در آب می‌ریختند و سایه اشکالی که بدین طریق ایجاد می‌شد تماشا می‌کردند که صدای گام‌ها و گفتگوی واردین از سرسرا بگوش رسید

هوسارها، بانوان، ساحره‌ها، دلقک‌ها، خرسها سرفه کنان در سرسرا صورتهای شبنم گرفته از سرما را پاک کردند و بتالاری که خدمتکاران شتابان شمعهای آنرا روشن می‌کردند وارد شدند. دیملر در نقش دلقک با نیکلای در نقش بانو برقص برخاستند. نقابداران محصور در میان کودکانی که فریاد می‌کشیدند چهره‌ها را پوشانده و صداها را تغییر داده بپیزبان تعظیم کرده در اطاق پراکنده شدند

— آخ، نمی‌شود آنها را شناخت؛ ناتاشا آنجاست؛ نگاه کن؛ راستی شبیه کیست؛ نمی‌دانم؛ قیافه‌اش مرا بیاد که می‌اندازد؛ ادوارد کارلیچ چه قیافه خوبی پیدا کرده؛ من او را نشناختم. چطور می‌رقصد؛ آخ، پدرجان؛ این چرکس کیست؛ سونبوشکاست. این قیافه باو می‌آید؛ این یکی دیگر کیست؛ خوب، راستی که ما را سرگرم کردید؛ نیکیتا، و انیا؛ میزها را بردارید؛ ما خاموش و ملول نشسته بودیم.

ناگهان چند صدا گفت:

— ها ... ها ... هوسار را ببین، هوسار را ببین؛ مثل یک پسر بچه است؛ با هایش را نگاه کن ... من نمی‌توانم ببینم ...

ناتاشا که محبوب فرزندان ملیوکوا بود با ایشان با طاقتهای عقب رفت و خدمتکاری چوب پنبه و جبهه‌های گوناگون و جامه‌های مردانه را با آنجا برد و دستهای عریان دختران از میان شکاف در از او گرفت. پس از ده دقیقه تمام جوانان خانواده ملیوکوا بیاز یگران نقاب پوش پیوستند.

پلاکیا دانیلونا پس از آنکه دستور داد میزها و صندلی‌ها را برای باز کردن جا کنار ببرند و وسائل پذیرایی اربابان و نوکران را تهیه نمایند، بی‌آنکه عینک از چشم بردارد، بال‌بغند فرو نشانده‌ای

میان نقاب داران راه میرفت و از نزدیک بقیافه ایشان می نگریدست اما هیچکس رانمی شناخت. نه تنها راستونها و دیملر رانمی شناخت بلکه دختران خود و آن چیه های مردانه و نیسته هائی که در برداشته نیز نمی توانست بشناسد.

او در حالیکه بچهره دخترش که تاتار قزاقی را مجسم می ساخت می نگریدست پیرستار گفت :
— این دیگر کیست؟ تصور میکنم یکی از راستونها باشد.

از ناتاشا می پرسید :

— خوب، آقای هوسار! شما در کدام هنگ خدمت میکنید؟

با آبداری که شربت می آورد میگفت :

— بآن ترك آب میوه بده! خوردن این مشروب در مذهب ایشان مجاز است.

گاهی پلاکیادانیلونا ضمن تماشای حرکات پای رقص کنندگان که چون نقاب داشتند و مطمئن بودند که هیچکس آنرا نخواهد شناخت بهیچوجه پریشان و مضطرب نمی شدند صورتش را بادستمال می پوشاند و تمام اندام فربش از خنده مهر آمیز پیرزنانه که نمی توانست از آن خودداری کند میلرزید. او میگفت :

— ساشای مرا، ساشای مرا!

پس از رقص و تصنیف روسی پلاکیادانیلونا تمام اربابان و نوکران را با هم در يك حلقه بزرگ متحد ساخت و دستور داد يك حلقه و يك رشته طناب و يك سکه يك روبلی آوردند و بازی مشترکی را آغاز کردند.

یکساعت بعد تمام لباسها مچاله و نا مرتب شد و رنگ چوب پنبه سوخته که سیلها و ابروهای مصنوعی بآن رنگ شده بود بچهره های عرق آلوده و برافروخته از شاهمانی دوید. پلاکیادانیلونا رفته رفته نقاب داران را شناخت و خرسند و مسرور از لباس و نقابشان تمجید کرد و از همه سپاسگزاری نمود که موجب تفریح و شادی او شدند. پس مهمانان را برای صرف شام با طاق غذاخوری فراخواند و در تالار از خدمتکاران پذیرائی کرد.

دختر پیری که در خانه ملیوکوازندگانی میکرد سر میز شام میگفت :

— آینه دیدن در حمام بسیار وحشتناک است.

دختر بزرگ ملیوکوا پرسید :

— بچه سبب؟

— هرگز اینکار را نکنید که آنجا شجاعت لازم است ...

سونیا گفت :

— من اینکار را خواهم کرد.

دختر دوم ملیوکوا گفت :

— بگوئید بدانم که برای آن دوشیزه چه اتفاق افتاده؟

دختر پیر گفت :

— روزی دوشیزه ای به حمام رفت، يك خروس و دو بشقاب و دو ناشی و دو چنگال با خود برد و چنانکه مرسوم است نشست، آنجا نشسته بود و فقط گوش میداد، ناگهان ... سورتیه ای بآرنک و زنگوله نزدیک شد و صدای پای کسی را شنید و بیکر از جنها بشکل انسان با لباس افسری وارد شد و

با اوسر سفره نشست .

ناتاشا با وحشت چشمها را در دیده فریاد کشید :

آه آه آه...

— بعد، بعد؟ او چگونه حرف میزد؟

آری ، مثل آدم حرف میزد ، همه چیز همچنان بود که انتظار میرفت . او می کوشید آن دختر را متقاعد سازد و دلش را بدست آورد ، دختر هم مجبور بود تا بانك خروس سحر او را با گفتگو مشغول سازد اما ترسید ، با دستها صورتش را پوشاند . چن میخواست دختر را با غوش بگیرد ولی چه خوب شد که دختر از چنك او گریخت ...

پلاکیدانیلونا گفت :

— چرا اینهارا میترسانی ؟

دخترش گفت :

— ماما جان! آخر خود شما آینه دیده اید ؟

سونیا پرسید :

— خوب ، در اتبار چگونه آینه می بینند؟

— در چنین موقی بانبار میروند و گوش میایستند . اگر صدای تق تق و تپ تپ شنیده شد .

بسیار بد است و اگر صدای ریزش دانه های گندم را روی زمین شنیدند ، بسیار خوب است . اما گاهی اتفاق می افتد که ...

— ماما ! برای ما حکایت کنید که در اتبار چه اتفاقی برای شما افتاده است ؟

پلاکیدانیلونا لبخندی زده گفت :

— چه بگویم ، دیگر فراموش کرده ام ... آخر هیچك از شما نخواهدرفت ؟

سونیا گفت :

— نه ، من میروم . پلاکیدانیلونا ، اجازه بدهید من بروم

— خوب ، اگر نمی ترسی برو .

سونیا پرسید :

— لیزا ایوانونا ! اجازه دارم بروم ؟

در همه احوال اعم از موقعیکه با حلقه و طناب و سكه يك روبلی بازی میکردند ، یا زمانی که مشغول گفتگو بودند نیکلای لحظه ای از سونیا دور نمیشد و با چشم دیگری بوی می تگریست و چنین بنظرش میرسید که تنها امروز برای اولین مرتبه از برکت این سیلهای رنگ شده از چوب پنبه سوخته توانسته است او را کاملاً بشناسد . سونیا آنشب حقیقه چنان شادمان و سرزنده و زیبای نمود که نیکلای پیشتر هرگز او را بآن خوبی ندیده بود .

نیکلای در حالیکه به چشمای درخشنده و لبخند سعادتمندش و نشاط انگیز سونیا که سبب پیدایش چاله هایی زیر سیلها میشد و او تا کنون این چاله ها را در چهره او ندیده بود می تگریست ، با خود میگفت : « او باین خوبی و زیبایی است و من تا کنون احمق بوده ام ! »

سونیا گفت :

— من هیچ نمی ترسم ... ممکن است الان بروم ؟

و از جا برخاست . دیگران انبار را بسونیا نشان دادند و بوی گفتند که چگونه باید خاموش

بایستد و گوش بدهد و يك پالتوی پوست باو دارند. سونیا پالتوی پوست را روی دوش خود انداخت و نگاهی به نیکلای افکند.

نیکلای با خود اندیشید: «این دختر چه زیبا و فریبنده است! پس تا بحال من در فکر چه بودم؟» سونیا بقصد رفتن بانبار وارد دهلیز شد. نیکلای شتابان بیپناه اینكه هوای اطاق گرم است بهشتی رفت. حقیقه هوای خانه از ازدحام جمعیت گرم و خفقان آورده بود.

در حیات همان هوای سرد و آرام احساس میشد، همان ماه میدرخشید؛ فقط هوا روشنتر بود. هوا باندازمای روشن بود و روی برف بقدری ستاره میدرخشید كه نمی گذاشت انسان با آسمان بشكرد ستارگان حقیقی را مشاهده نماید. آسمان سیاه و ملال انگیز بود ولی زمین نشاط انگیزی نمود. نیکلای با خود می اندیشد: «احق، من هستم؛ تا بحال منتظر چه بودم؟» پس بهشتی دوباره گوشه خانه را از راه باریکی كه بهشتی عقب منتهی می شد دور زد. میدانست كه سونیا از اینجا خواهد گذشت. در میان راه پشته هیزمی بارتفاع هفت پا قرار داشت كه برف آنرا پوشانده بود و سایه آن روی زمین کشیده می شد. از فراز و پهلوی این پشته هیزم سایه های درختهای زیرفون عربان درهم روی برف و روی جاده افتاده بود؛ راه بازيك انبار از اینجا میگذشت. دیوار چوبی انبار و بام پربرفش كه گویی از سنگ گرانیهایی حجاری شده است در نور مهتاب برق میزد و تنه درختها در باغ از سرمای تركید و دوباره خاموشی همه جا را فرا میگرفت، بنظر میرسید كه سینه آدمی بجای هوا نیرو و شادمانی جوانی و جاودانی را فرو می كشد.

از دريكه دختران خدمتكار در رفت و آمد میکردند صدای كوفتن باروی پله ها بكوش رسید، از پله آخر صدای قرچ قرچ برف له شده زیر پا برخاست و صدای دختر پیری شنیده شد كه میگفت:

خانم، از این راه بازيك بگراست میروید. فقط بعقب نگاه نکنید؛

صدای سونیا جواب داد:

— من نمی ترسم.

و صدای قرچ قرچ و صفیر كفشهای نازك سونیا كه بطرف نیکلای می آمد، شنیده شد.

سونیا خود را در پالتوی پوست پیچیده بسوی انبار میرفت. وقتی نیکلای را دید كه دیگر بدو قدمی اورسیده بود. ولی نیکلای را چنان كه همیشه میشناخت و اندكی از وی بیم داشت، ندید زیرا ارباباس زنانه در برداشت، موهایش پریشان شده بود و لبخندی سعادتمندانه كه در نظر سونیا كاملاً تازه و نو بود بر لب داشت. سونیا شتابان بسوی او دوید.

نیکلای بجهرة سونیا كه كاملاً در نور ماه روشن شده بود نگرسته با خود گفت: «كاملاً فرق کرده ولی در عین حال همانست كه بود.» دستش را زیر پالتوی پوستی كه سر او را مستور می ساخت برده و او را در آغوش كشید، بسینه خود فشرد و لبانش را كه روی آن سبیلی كشیده شده و بوی چوب پنبه سوخته میداد بوسید. سونیا نیز میان لب او را بوسید و دستهای كوچك خود را آزاد ساخته گونه های او را از هر دو طرف گرفت.

تنها بيكديگر گفتند.

— سونیا نیکلای ...

پس بسوی انبار دویدند و هر يك از همان هشتی كه بیرون آمده بود بیخانه مراجعت كرد.

وقتی همه از خانهٔ پلاکیدانیلونا مراجعت کردند ! ناتاشا که همیشه متوجه همه چیز بود سر نشینان سورتیه ها را چنان جا بجا کرد که او خود بالیزا و ناتا یوانو و دویلردریک سورتیه و سونیا و نیکلای با دختران خدمتکار در سورتیه دیگر نشستند .

نیکلای هنگام مراجعت دیگر سورتیه را آرام و یکنواخت می راند و نمی کوشید از دیگران پیش بیفتد و بیوسه در روشنائی عجیب و خیال انگیز ماه سونیا می نگریست و در آن نوری که همه چیز را رنگ دیگر میداد در پشت سبیل و ابروهای سونیای قدیم و سونیای کنونی خود را که تصمیم گرفته بود دیگر هرگز از وی جدا نشود جستجو میکرد . مدتی بچهرهٔ وی نگریست و چون دریافت که همان سونیای قدیمی است که اینک بکلی تغییر یافته و همینکه بوی چوب پنبه سوخته را که با احساس بوسه بهم آمیخته بود بخاطر آورد نفس عمیقی کشید . در حالیکه بزمین که از کنارشان پرواز کتان میگذاشت و آسمان که ثابت و درخشنده بود می نگریست باز خود را جهان سحر و جادو پنداشت .

گاهگاه می پرسید :

— سونیا، حالت خوبست ؟

سونیا جواب میداد :

— آری، تو چگونه ای ؟

در وسط راه نیکلای عنان اسبهارا بدست سورتیه چی داد و بطرف سورتیه ناتاشا دوید و روی رکاب آن ایستاده بزبان فرانسه آهسته باو گفت :

— ناتاشا، میدانی که من دربارهٔ سونیا تصمیم گرفته ام .

ناگهان برق شادمانی سراپای وجود ناتاشا را روشن کرد و او فرادش پرسید :

— تو این مطلب را باو گفتی ؟

— آخ، راستی تو با این سبیل و ابرو چقدر مضحک شده ای ! ناتاشا، تو خوشحال هستی ؟

— بسیار، بسیار خوشحالم ! دیگر داشتم از رفتار تو ناراضی میشدم . بتونی گفتم اما رفتارتو

با او بد بود. نمدانی چه دلی دارد، نیکلا بسیار خوشحالم! میدانم که زشت و منفورم، اما وجدانم ناراحت بود که چرا من بتهائی خوشبختم و سونیا خوشبخت نیست اما حال بسیار خوشحالم خوب، برو پیش او.

نیکلای که پیوسته با و میگرست و درخواهرش نیز چیزی نو و غیرهادی و فریبنده و لطیف مشاهده میکرد گفت:

«نه، صبر کن! آخ، چقدر تو مضحك شدی! ناتاشا! اینوضع بسعروجاد و شبا هت نداره! ناتاشا جواب داد:

«آری، تو کار بسیار خوبی کردی که با و گفتی.

نیکلای بغود میگفت: «اگر من پیش اذین اورا چنانکه اکنون می بینم، دیده بودم، مدتها پیش ازوی میبرسیدم که چه بایدم کرد و البته آنچه او بمن امر میکرد انجام میدادم و همه کارها رو براه میشد.»

«پس تو خوشحال هستی و من کار درست و صعیبی را انجام داده ام؟

«آخ، بسیار درست! من همین چندروز پیش درباره این مطلب با مادر جان کشمکش داشتم. مادرم گفت که اوترا بدم انداخته است. چگونه میتوان چنین حرفی زد! نزدیک بود که جدی با مادرم جدال کنم. من هرگز بکسی اجازه نخواهم داد که از سونیا بدگویی کند یا اندیشه بدی درباره او داشته باشد، زیرا در نهاد او جز نیکی چیز دیگری نیست.

نیکلای گفت:

«پس کار خوبی کردم؟

و بار دیگر بقیافه خواهرش نگریست تا دریابد که آیا آنچه او میگوید حقیقه عقیده اوست یا نه؟ پس در حالیکه چکه هایش غوغومی کرد از رکاب پائین جست و بطرف سورتیه خود دوید. هنوز همان چرخس خوشبخت و متمسک با سبیل براق و چشمهای تابناک که از زیر پالتوی پوست سمور باطراف نگاه میکرد آنجا نشسته بود. این چرخس سونیا بود و این سونیا بیشک همسر محبوب و خوشبخت آینده او بود.

پس از آنکه بخانه رسیدند و برای مادر حکایت کردند که شب را چگونه گذرانده اند و شیزگان باطاق خویش رفتند و لباس های خود را از تن بیرون کردند اما سبیل آنکه سبیل کشیده با چوب پنبه سوخته را پاک کنند، مدتی نشسته درباره سعادت و خوشبختی خود گفتگو کردند. ایشان بایکدیگر گفتگومی کردند که در خانه شوهر چگونه زندگانی خواهند کرد، چگونه شوهرانشان مهربان خواهند بود و چگونه ایشان خوشبخت و سعادتمند خواهند زیست. روی میز ناتاشا هنوز آینه هائی که دونیا شا از عصر آمارد کرده بود قرار داشت.

ناتاشا برخاسته بطرف آینه ها رفت و گفت:

«فقط معلوم نیست که این امر چه موقع انجام خواهد گرفت؟ من میترسم که هرگز... راستی

که آن زندگی بسیار زیبا خواهد بود!

سونیا گفت:

«ناتاشا! بنشین! شاید تو او را در آینه ببینی!

ناتاشا شمی را روشن کرد و نشست.

و همینکه چهره خود را در آینه دید گفت:

«من يك آدم سیلورا می بینم.

دو نیا شا گفت :

- خانمها ، اماندار این موقع نباید خندید .

ناتاشا بكم سونيا و خدمتكار وضع صحيح آينه را پيدا كرد و قیافه جسدی بخود گرفت و خاموش شد . مدتی آنجا نشسته بیک سلسله تصاویر شمعه‌ها که رفته رفته با اندازه کوچکتری در آینه ها منعکس می شد می نگریست و تصور میکرد که طبق داستانهاییکه گفته و شنیده شده گاهی تابوت ، زمانی او یعنی شاهزاده آندره را در آخرین چهار گوشه تیره و تاریک شخص آینه مشاهده خواهد کرد . اما با آنکه آماده قبول کوچکترین لکه بجای سیمای انسانی یا شکل تابوتی بود ، هیچ چیز در آینه مشاهده نکرد . سرانجام چشمهایش بیلک زدن افتاد و از آینه دور شده گفت :

- چرا دیگران می بینند و من هیچ چیز نمی بینم ؟ خوب ، سونيا ! بنشین ، امروز باید بیشک اینکار را انجام بدهی . فقط برای رضای من . . . امروز خیلی وحشت دارم !

سونیا مقابل آینه نشست ، وضع آنها را مرتب کرد و بآینه خیره شد .

دو نیا شا آهسته گفت :

- سونيا ! الكساندرونا حتماً خواهند دید . اما شما بی دردی می خندید .

سونیا این کلمات را شنید ، همچنین میشنید که ناتاشا آهسته میگفت :

- من میدانم که او خواهد دید ، سال پیش هم دیده است .

در حدود سه دقیقه خاموشی حکمفرما شد . ناتاشا آهسته گفت : « حتماً » ولی سخنش را تمام نکرد . . . ناگهان سونيا آن آینه را که نگه داشته بود کنار زد و بادست چشمش را پوشانده گفت :

- آخ ، ناتاشا !

ناتاشا آینه را نگه داشته پرسید :

- دیدی ؟ دیدی ؟ چه دیدی ؟

سونیا هیچ چیز ندیده بود ، تازه میخواست بلك بزند و بر خیزد که صدای ناتاشا را که گفت « حتماً » شنید . . . او نمیخواست دو نیا شا و ناتاشا را فریب دهد ولی نشستن بدانوضع برای او دشوار بود . خود نمیدانست که چگونه و بچه سبب هنگام پوشیدن چشم بادست خود فریاد کشید .

ناتاشا دست او را گرفته پرسید :

- او را دیدی ؟

سونیا که هنوز نمیدانست منظور ناتاشا از کلمه او کیست یعنی « نیكلا - یا آندره است » گفت :

- آری صبر کن . . . من . . . او را دیدم .

ناگهان بفکر سونيا رسید که : « اما بچه سبب من نباید بگویم که در آینه چیزی دیده ام ؟ آری ! دیگران هم در آینه چیزها می بینند . چه کسی تحقیق خواهد کرد که آیا من چیزی دیده ام یا ندیده ام ؟ » پس گفت :

- آری ، او را دیدم .

- چطور ؟ چطور ؟ ایستاده بود یا خوابیده ؟

- نه ، من دیدم . . . اول هیچ چیز نبود ، ناگهان دیدم که او خوابیده است .

ناتاشا بیمناک و خیره بر فیش نگریسته پرسید :

- آندره خوابیده ؟ او بیمار است ؟

— نه ، برعکس ! برعکس ، چهره شادمانی داشت و رویش را بطرف من برگرداند .

سونیا در آن لحظه که سخن می گفت بنظرش رسید که آنچه را گفته حقیقه دیده است

— خوب ، سونیا ! بعد ؟

— دیگر نتوانستم تشخیص بدهم ، چیزی آبی و سرخ .

ناتاشا می گفت :

— سونیا ! او چه وقت مراجعت خواهد کرد ؟ چه وقت من او را خواهم دید ؟ پروردگارا !

چقدر من برای او و خود نگران و بیسناکم و از همه چیز وحشت دارم . . .

پس بی آنکه بدلداریهای سونیا کلمه ای جواب بدهد ، در بستر دراز کشید و نامدتی پس از

خاموش شدن شمعها با چشمهای گشوده بی حرکت روی تخت خواب افتاده از پشت پنجره یخ بسته بروشنایی

سردماه نگریست .

نیکلای بزودی پس از عید نوئل مادر را از عشق خود بسوی آگاه ساخت و گفت مصمم است که با وی ازدواج کند. کنش که دیرگاهی بود بنسببات میان نیکلای و سونیا توجه داشت و منتظر این توضیح بود خاموش بسنگان وی گوش داده گفت که می تواند با هر کس که مایل است ازدواج کند. اما نه او نه پدرش با این ازدواج موافقت نخواهند کرد و برای سعادت او دعای خیر نمیکنند. نیکلای برای نخستین بار دریافت که مادرش از وی ناراضی است و با وجود تمام عشق و علاقه خویش بوی بنظر یا تش تسلیم نخواهد شد. پس بی آنکه پسرش توجه کند سردویی اعتنا بدنبال شوهرش فرستاد هنگامیکه شوهرش آمد خواست مختصری اعتنا در حضور نیکلای قضیه را با اطلاع کنش برساند اما نتوانست خوداری کند و اشک خشم و غضب از چشمش جاری شد و از اطاق بیرون رفت. کنش پیر با تردید باندروز دادن نیکلای پرداخت و از وی خواهش کرد که از قصد خویش صرف نظر کند. نیکلای جواب داد که بشکستن عهد خود قادر نیست. پدر آهی کشیده ظاهراً پریشان گشت و بزودی سخن خود را بریده نزد کنش رفت. کنش با وجود تمام اختلافاتی که با پسرش پیدا میکرد باز همیشه از نظر پریشانی وضع اقتصادی خانواده خود را در قبال پسر مقصر میدانست و باینجهت اکنون نیز نمیتوانست از پسرش بواسطه امتناع از ازدواج با دوشیزه ای ثروتمند و انتخاب سونیای فقیری بی چیز بهمتری خویش خشمگین شود و بیش از پیش متوجه شد که اگر وضع اقتصادی او خراب و پریشان نبود هرگز همسری بهتر از سونیا برای نیکلای نمیتوانست انتخاب کند و بعلاوه گناه خرابی وضع اقتصادی نیز تنها بگردن او و میتکا و عادات اجتناب ناپذیر اوست.

پدر و مادر دیگر درباره این ازدواج با پسر خود صحبت نکردند اما چند روز بعد کنش سونیا را بحضور خود طلبید و با بی رحمی و خشونت که نه خود او نه سونیا انتظار داشتند برادرزاده شوهرش را بسبب فریب و اغوای پسر خود سرزنش کرد و نمک شناس خواند. سونیا خاموش و سر بریز بسنگان بیرحمانه کنش گوش میداد و نمیتوانست که از وی چه میخواستند. او حاضر بود همه چیز را در راه ولینمت خود فدا کند. اندیشه فداکاری و گذشت اندیشه محبوب وی بود. اما در این مورد نمیتوانست

دریابد که آنچه باید فدا کند چیست و این فداکاری در راه کیست ؟ او نمیتوانست کنتس و دیگر افراد خانواده را ستوف را دوست نداشته باشد . بهلاوه از طرف دیگر نمیتوانست شیفته و دلپاخته نیکلای نباشد و میدانست که سعادت او وابسته باین عشق است . سونیا باینجهت خاموش و اندوهناک ایستاده بود و جواب نمیداد . نیکلای تصور میکرد که تحمل این وضع کاملاً دشوار است . پس برای ادای توضیحات نزد مادر رفت . گاهی از مادر عفو خود و سونیا را التماس میکرد و موافقت او را باین ازدواج طلب مینمود ، زمانی مادر را تهدید میکرد که اگر دست از تعقیب سونیا برندارد ، پیدرنک پنهانی با وی ازدواج خواهد کرد .

کنتس سرد و بی‌اعتنا چنانکه نیکلای نظیر آنحالت را در مادر بیاد نداشت جواب داد که تو بسن کمال رسیده‌ای و میتوانی مانند شاهزاده آندره که بدون موافقت پدرش ازدواج میکند با سونیا ازدواج کنی ولی من هرگز این نیرنگ‌باز را عروس خود نخواهم شناخت .

نیکلای از کلمه نیرنگ‌باز تعجب کرد و باخشم و برافروختگی صدا را بلند کرده بمادرش گفت که هرگز تصور نمی‌کرد مادرش او را وادارد تا احساسات و عواطف خود را بفروشد و حال که چنین است برای آخرین بار می‌گوید که ... اما نیکلای نتوانست آن کلمه قاطع را که مادرش از مشاهده قیافه او انتظار شنیدن آنرا داشت و شاید شنیدن آن تا بهد خاطر تلخ و ناگواری را میان ایشان باقی میگذاشت ادا کند . باینجهت نتوانست سخن خود را بیابان برساند که ناتاشا باچهره درنگ‌باخته‌ای در روی که پشت آن گوش‌ایستاده بود باطابق وارد شد و برای خاموش کردن صدای برادرش با فریاد گفت :

- نیکولنکا ! تو مهمل می‌گویی ، ساکت شو ، ساکت شو ! من بتو می‌گویم که خاموش باش ! پس بمادرش که خود را بربل پر تنگ‌های میبافت و بها وحشت بیسر مینگریست و در نتیجه سماجت و حرارت مبارزه نمیخواست و نمیتوانست تسلیم شود روی آورده گفت :

- ماما ، عزیزم ! بهیچوجه چنین نیست ... عزیزم ، مادر بیچاره‌ام ! نیکولنکا ! من بعد در این باب با تو مذاکره خواهم کرد ، حال برو بیرون ! مامای عزیزم ! گوش کنید ! حرفهای ناتاشا بی‌معنی بود ولی بآن نتیجه که میخواست رسید .

کنتس ذاری کنان صورت را در سینه دخترش مغفی ساخت و نیکلای از جا برخاست و سر را میان دستها گرفته از اطلاق بیرون رفت .

ناتاشا باشتی دادن مادر با نیکلای پرداخت و کار را بجائی رساند که مادر تعهد کرد که دیگر مزاحم سونیا نشود و نیکلای نیز مقصد شد که پنهان از پدر و مادر بهیچ عملی اقدام نکند . نیکلای مصمم شد که پس از انجام کارهای خود در هنگ باز نشسته شود و بغانه مراجعت کند و با سونیا ازدواج نماید . در اوایل ژانویه اندوهناک و آزرده خاطر از پدر و مادر جدا شد و در حالیکه میبنداشت عاشق و دلپاخته سونیاست بهنگ رفت .

پس از عزیمت نیکلای خانه راستوفها اندوهناکتر از مواقع دیگر شد . کنتس بیرواوسطه هیجان روحی بیمار گشت .

سونیا از هجران نیکلای و بیشتر از لحن دشمنانه‌ای که کنتس در گفتگوی باوی بی اختیار بکار میبرد غمگین بود کنت بیش از پیش نگران وضع کار خود بود و در نظر داشت اقدام قاطعی را بعمل آورد . با آنکه ضرورت داشت برای رفع بحران اقتصادی خانه مسکو و باغ بیلاقی حومه مسکو را بفروشد و برای فروش خانه بمسکو برود بواسطه بیماری کنتس حرکت بمسکو و زبروز بتعویق می‌افتاد .

ناتاشا که نخستین ایام مفارقت با نامزدش را باآسانی و شاید با شادمانی تحمل میکرد دیگر

اینک هر روز ناشکیبوتر میشد و از این اندیشه که بهترین ایام زندگانش که میبایست در راه عشق و محبت بنامزدش صرف شود پیهوده سپری میگردد پیوسته رنج میبرد. نامه های نامزدش اغلب اوقات او را خشمگین میساخت ، مخصوصا این فکری بیشتر او را شکنجه میداد که در این هنگام که ناتاشا در عالم فکر و خیال شیبا با نامزد خود زندگانی میکند ، نامزدش زندگانی حقیقی را میگذراند و شهرهای جدید و مردم تازه ای را می بیند. از این جهت هر چه نامه های نامزدش بیشتر سرگرم کننده و جذاب بود بیشتر خشمگین میشد و نامه هایی که بنامزدش مینوشت نه فقط موجب تسلی وی نبود بلکه در نظرش چون وظیفه ای ملال انگیز و ساختگی جلوه می کرد. او نمیتوانست نامه بنویسد ، زیرا تصور میکرد که نمیتواند یک هزارم آنچه را که بنامدات خود بانگاه و لبخند و صدایان میکرد ، در نامه خویش منعکس نماید. نامه های او خشک و یکنواخت و بسبب انشاء مدارس بود که خود نیز ارزشی برای آنها قائل نمیشد و غلطهای املائی آنرا کتس روی مسوده آن تصحیح میکرد.

بیماری کتس بهبود نییافت. اما تمویق عزیمت بمسکود دیگر امکان نداشت زیرا تهیه جهیزیه و فروش خانه ضروری بود علاوه شاهزاده آندره در این اوقات از سفر خارجه بمسکو وارد میشده زیرا شاهزاده نیکلای آندره بیچ در آن زمستان در مسکوز زندگانی می کرد. حتی ناتاشا مطمئن بود که نامزدش دیگر بمسکو وارد شده است.

ناچار کتس در ده ماند و کنت ؛ سونیا و ناتاشا را با خود برداشته در او اخر ژانویه بمسکو رفت.

قسمت پنجم

پی‌یر پس از نامزدی شاهزاده آندره و ناتاشا بدون هیچ سبب آشکاری ناگهان دریافت که ادامه زندگی سابق برای او امکان ندارد. هرچند به عقایدی که بكمك و ارشاد خیرخواه خود دریافته بود، اعتقاد راسخ داشت و نخستین ایام ریاضت و مجاهدت در راه وصول بكمال و تزکیه نفس سرچشمه نشاط و شادی و آرامش او بود، پس از نامزدی شاهزاده آندره و ناتاشا و مرگ یوسف آلکسیویچ که خبر هردو واقعه در یک زمان بوی رسید - این شیوه زندگی ناگهان تمام جذابیت و قویبندگی خود را از دست داد.

تنها صورت ظاهری و باصطلاح استخوان بندی زندگی سابق یعنی خانه‌ای با همسر زیبا که در این موقع یکی از رجال مهم بوی لطف و محبت داشت، آشنائی با تمام اشراف پترزبورگ و خدمت‌درباری با تشریفات ملال‌انگیز آن برای او باقی مانده بود؛ باین ترتیب زندگی سابق ناگهان در نظر پی‌یر پست و نفرت‌انگیز جلوه کرد.

پی‌یر دیگر نوشتن یادداشت‌های روزانه نمی‌پرداخت و از معاشرت با برادران فراماسون اجتناب می‌ورزید. دوباره پایش بکلوب باز شده بود، باز در باره کساری افراط می‌کرد؛ دوباره به محافل مردان مجرد رفت و آمد می‌کرد و در نتیجه کارش بجائی کشید که کنتس یلنا و اسیلونا ضروری دانست با تذکرات خشن و جدی ویرا از ادامه این زندگی بر حذر دارد. چون پی‌یر دریافت که حق بجانب اوست برای آنکه موجب شرمساری و سرافکنندگی همسرش نشود بسکورت رفت.

پی‌یر وقتی که بخانه بزرگ خود در مسکو وارد شد و با شاهزاده خانم‌هایی که پی‌یر وفرتوت شده و هر دم بیشتر پی‌یر وفرتوت میشدند و با همدیگر کثیری از خدمتکاران برده و بروجست؛ همینکه هنگام عبور از شهر کلیسای ایورسکی را با شعله‌های پیشمارش‌ها در مقابل شاییل زرین و میدان مستور از برف کرملین را که در سورتیه‌ها بزحمت روی آن دیده می‌شد و درشکه چپ‌ها و کلبه‌های محقر خیابان «سیموتسف - وراژک» را دید، همینکه پی‌یر مردان مسکورا که بدون هیچ آرزو با آرامش و تأنی عمر خود را بیابان می‌رساندند مشاهده کرد، همینکه بمجالس رقص و کلوب انگلیسی رفت و زنان پی‌رو

جوان مسکورا دید خود را در خانه خوبش و در لنگرگاه آرامی یافت. مسکومانند چه خواب گفته ای برای او گرم و راحت و عاری و چرکین بود.

اشراف مسکو، از پیرزنان گرفته تا اطفال، از بی برچون مهمانی که دیرگاهی است در انتظار ویند و جای او همیشه معین و خسالی بوده است پذیرائی کردند. بی برای اجتماع اشراف مسکو محبوبترین و مهربانترین و عاقلترین و شادمانترین و بلند همت ترین مردم جیب و ارباب روسی پریشانخواس و خوش مشرب بود که از آداب و رسوم قدیم پیروی می کرد کیسه او چون در برابر همه کس گشوده می شد، پیوسته خالی بود.

نمایشهای عام المنفعه، تابلوهای زشت و مجسمه های بدقواره، جمعیت های خیره، کولیهای خواننده و نوازنده، مدارس، مجامع عیاشی و باده گساری، ماسونها، کلیساهای، کتابخانه ها، خلاصه هیچ چیز، هیچکس و هیچ جمعیتی از بی بر جواب رد نیشیند و چنانچه دو نفر از دوستانش که مبالغ هنگفتی از وی قرض میگرفتند و خود را قیم و نگهبان او تصور می کردند مانع و لغرجی بی بر نیشندند بیشك تمام اموال خود را بیاد میداد. هیچ ناهار یا شب نشینی در کلوب داده نمیشد مگر آنکه بی بر در آنجا حاضر بود. همیشه پس از نوشیدن دو بطری شراب، مارکو هینکه در جای خود روی نیمکت می لید او را محاصره میکردند و بگفتگو و مزاح میپرداختند. هر جا نزاع می شد او تنها بایبختند مهر آمیز خود و بیان لطیفه بجای طرفین جدال را آشتی میداد.

مهمانیهای باشکوه لژهای فراماسونری مسکو بدون حضور وی ملال انگیز و بیرونق بود. وقتی پس از صرف شام با مردان مجرد بخواهشهای مکرر جمعیت خوشحال تسلیم شده بایبختند مهر آمیز و شیرین بر میخواست تا با ایشان بمیاشی برود از میان جوانان فریاد های شادی و پیروزی بلند می شد. در مجالس رقص فقط وقتی میرقصید که شماره بانوان بر مردان فزونی داشت. بانوان جوان و دوشیزگان با بیجهت او را دوست داشتند که بدنبال هیچکس نمیافتاد و با همه مخصوصاً پس از صرف شام بیک انداز مهر بان بود، معمولاً در باره اش می گفتند و «Il est charmant»

«il n'a pa de sexe.» (۱)

بی بر نظیر صدها درباری دیگر بود که در مسکو بدون آزار کسی عمری می گذراند،

اگر هفت سال پیش که تازه از خارجه برگشته بود کسی با وی گفت که ضرورت ندارد در جستجوی کار و شغلی برخیزی و نقشه ای برای آینده خود طرح کنی زیرا طبقی که باید از آن بگذری دیرگاهی است که هموار و از روز ازل تعیین شده است و کوشش و زحمت تو تغییری در آن نخواهد داد و سرنوشت تو مانند هقطاران تست، بی بروحست می کرد. او نمیتوانست این سخنان را باور کند؛ مگر او ازل و جان آرزو نداشت که گاهی در روسیه حکومت جمهوری برقرار سازد، زمانی ناپلئون، گاهی فیلسوف و زمانی سردار جنگی مغلوب کننده ناپلئون باشد؛ مگر او مشتاقانه آرزوی اصلاح و تهذیب بشر گناهکار را نداشت و این امر را امکان پذیر نمی دانست؛ مگر او آرزو مند نبود که خود را به بالاترین مرحله کمال برساند؛ مگر او بیمارستانهایی تأسیس نکرده یا به فقانان برده آزادی نداده بود؟

اما در برابر این آمال اینک او شوهر نروتمند زن بیوفائی بود و درباری بازنشته ای بشمار میرفت که خوردن و نوشیدن را دوست داشت و چون شکم را از اغذیه گوارا میانداشت با دکه های گشوده می نشست و آرام آرام با انتقاد اعمال حکومت میپرداخت، عضویت کلوب انگلیسی را داشت و

در اجتماع مسکومحبوب همگان بود. مدتها نمی توانست این اندیشه را از خود دور کند که او اینک یکی از همان درباریان بازنشسته شهر مسکو است که هفت سال پیش آنرا از ته دل تحقیر میکرد . گاهی با این افکار خود را تسلی میداد و بخود میگفت که این زندگانی موقتی است اما بعد اندیشه دیگر یعنی این اندیشه که بسیاری از مردم مانند او با تمام دندانهای و موی سر با این زندگانی موقتی و باین کلوب قدم گذاشته و هنگام خروج از آنجا نه موی پسر داشتند و نه دندانی در دهانشان بود و او را بو حشت میانداخت .

در دقایقی که مفرورانه بوضع خود میانداشید ، چنین تصور میکرد که او خود با درباریان بازنشسته دیگر ، مخصوصاً از آنکسان که بیشتر ایشانرا تحقیر میکرد ، تفاوت دارد ؛ زیرا ایشان پست و احمق و از وضع خویش راضی و خشنود بودند . در این حال بخود میگفت :

« اما من حال بیوسته ناراضی هستم و همیشه آرزو مندم که بشربت خدمتی کنم » اما آنکه که با فروتنی ارزش خود را می سنجد بخود میگفت : « شاید هم تمام همقطارانم درست مانند من تلاش نمیکردند و در جستجوی راه جدیدی برای زندگانی خود بوده اند ولی قدرت و اوضاع و ثنائیر اجتماع و محیط تربیت و بالاخره آن قوای طبیعی که بشرا قدرت مقابله با آن نیست ایشانرا سر انجام بجایی کشانده باشد که اینک من در آنجا هستم » آری ؛ بی پرس از آنکه مدتی در مسکو گذرانده دیگر همقطاران خود را که بسرنوشت وی دچار بودند تحقیر نمیکرد بلکه رفته رفته ایشانرا دوست میداشت و محترم می شمرد و بر حالشان تأسف میخورد .

بی بر مانند بیشتر دستخوش یاس و اندر دگی و بیزاری از زندگانی امیشد اما آن بیماری که سابقاً بصورت حمله های شدیدی ظاهر میشد اینک در اعماق وجودش فرو رفته بود و لحظه ای او را رها نپساخت .

هر روز بی اراده درباره مفهوم مظاهر حیات میانداشید و چند مرتبه باشکفتی از خود میپرسید « برای چه ؟ چرا اصولاً در دنیا چه حادثه ای روی میدهد ؟ » اما چون بتجربه دریافته بود که این پرسشها جوابی ندارد ، میگوید دشتیان خود را از آن منصرف سازد و بکتاب توسل جوید یا بکلوب بشتابد یا برای وراجی در باب شایعات مسکو نزد آتولون نیکلابویج برود .

بی بر با خود می اندیشید :

« یلنا و اسیلیونا که بجز تن خود هرگز هیچ چیز را دوست نداشته است و یکی از احمقترین زنان جهان است در نظر مردم صاحب هالترین مرحله عقل و درایت و فهم و شعور جلوه میکنند و همه کس در برابرش سرتعظیم فرود میآورد . نابلئون بناپارت تا موقعیکه مردی بزرگ بوده کس او را تحقیر نمینمود ولی از آن زمان که بصورت بازیگر کمدی رقت انگیزی درآمد است امپراطور فرانتس بی فرصت میگردد تا دختر خود را بعنوان مترس و معشوقه بوی تقدیم نماید . اسپانیولها بواسطه اینکه روز چهاردهم ژوئن فرانسویان را شکست داده اند بوسیله روحانیون کاتولیک بییشگاه خداوند متعال سپاسگزاری میکنند . فرانسویان نیز بوسیله همان روحانیون کاتولیک از پروردگار رحیم شکر گزارند که روز چهاردهم ژوئن بر اسپانیولها غلبه یافته اند .

برادران ماسون من بخون خویش سوگند یاد میکنند که برای همنوعان خویش بهر گونه قداکاری آماده اند . اما هنگام جمع آوری اعانه برای بیچارگان حتی از دادن یک روبل نیز مضایقه میکنند .

لژ آستریا علیه لژ جویندگان « مانا » توطئه می چیند و برای چنگ آوردن قالی فراماسونی

اسکاتلندی و یک سندی که مفهوم آن را حتی تنظیم کننده آن درک نمیکنند و برای هیچکس لازم نیست بایکدیگر مبارزه مینمایند. همه ما قانون مسیح که بغشایش بدیها و عشق و محبت را بهمנוعان خود توصیه میکند و برای اعتبار آن صدها کلیسا در مسکوساخته ایم توسل میجوئیم و در ترویج و تبلیغ آن میکوشیم اما همین دیروز یک سرباز فراری را تا سرحد مرگ تازیانه زدند و کشیشی، یعنی یکی از مدافین همین قانون عشق بهمנוع و بغشایش بدیها، پیش از مجازات صلیبی را برای بوسیدن مقابل صورت آن سرباز نگه داشت.

تفکرات پی بر چنین بود و تمام این دروغ و فریب عمومی که مورد قبول همگان بود و او خود مدتها بدان خو گرفته بود، هر دفته او را میبخت و شکفت زده میساخت، پنداشتی نخستین مرتبه ایست که بوجود آن پی برده است. او با خود میگفت: «من این دروغ و نیرنگ و آشفتگی و هرج و مرج را درک میکنم اما چگونه باید آنچه را دریافته ام برای ایشان حکایت کنم؟ من مکرر آزموده ام و همیشه باین نتیجه رسیده ام که ایشان نیز در حقیقت بآنچه من درک کرده ام واقفند لیکن میکوشند که حقایق را نبینند. شاید باید چنین باشد؛ اما تکلیف من چیست؟» پی برداری آن استعداد ناخفته بود که بسیاری از مردم، مخصوصاً مردم روس، صاحب آن هستند یعنی امکان خیر و حقیقت را باور میکرد و در همین حال سلطه شر و پلیدی و دروغ را در زندگی آشکارا مشاهده میکرد تا بتواند در این زندگانی فمالانه شرکت کند. بنظری بر هیچ کاری نبود که با شر و پلیدی و دروغ و نیرنگ آلوده نباشد. هر کاری را که پیش میگرفت و بهر اقدامی که دست میزد شر و زشتی و فریب و دروغ او را از انجام آن باز میداشت و نومید و متغیر میساخت و تمام راههای فعالیت را بروی او می بست؛ اما ناگزیر بود زندگانی کند و خود را بطریقی مشغول سازد. تحمل فشار این مسائل لا ینحل حیات فوق العاده دشوار بود و برای آنکه این مسائل را فراموش کند بهر نوع سرگرمی و اشتغال فکر تسلیم میشد و بهر اجتماعی میرفت؛ درباره گساری اغراط میکرد، تا بلوهای نقاشی میخرید و ساختمان میکرد ولی وقت خود را غالباً بمطالعه می گذراند.

هر چه بدستش میرسید مطالعه می کرد؛ چون بخانه میرسید و خدمتکاران بکندن لباس مشغول میشدند، در همان حال بیدرنگ کتابی را بدست میگرفت و بمطالعه آن میپرداخت. هنگام مطالعه کتاب بخواب میرفت و پس از خواب بپیرگویی در تالار پذیرایی و کلوب، از پیرگویی بهیاشی و باد گساری مشغول میشد و دوباره از آغوش زنان بوراچی و مطالعه و شراب باز میگشت. احتیاج جسمانی و روحی او بشرایخواری پیوسته بیشتر میشد با آنکه طبیبان بوی میگفتند که نوشیدن شراب برای او که فوق العاده چاق و فربه است خطرناک است معذالک او در شراب خواری اغراط میکرد. تنها آنوقت خوش بود که بدون توجه بچگونگی این عمل چند جام شراب را در دهان گشاد و خویشتن خالی میکرد آنوقت حرارت مطبوعی را در تمام اعضای بدن احساس میکرد و با تمام نزدیکان و همנוعان خویش مهربان میشد. در اینمواقع ذهن او آماده بود در برابر هر اندیشه ای بطور سطحی، بدون تعمق در اصل و ماهیت آن، عکس العمل نشان دهد. پی بر پس از نوشیدن چند جام شراب بطور مبهم و نا آشکار احساس میکرد که آن نقطه مبهم و گره و حشنتناک زندگانی که چند لحظه پیش موجب ترس و وحشت او بود، چنانکه او تصور میکرد، و حشنتناک نیست. هنگام گفتگو و پیرگویی بادیگران یا مطالعه پس از آنها و شام پیوسته این نقطه مبهم و گره و حشنتناک در نظرش محسوس میشد. اما انتها تحت تأثیر شراب بخود میگفت: «این اهمیت ندارد. این گره را خواهم گشود. اینک نیز راه حل این معما را آماده دارم.

اما حال وقت اشتغال بدانرا ندارم ؛ درآینده درباره همه مسائل خواهم اندیشید . « اما این «آینده» هرگز فرا نیرسید .

صبحگاه ، پیش از صرف چاشت ، دوباره تمام سئوالات سابق بهمان اندازه لایزال و وحشتناک در نظرش جلوه میکرد و ناچار باشتاب کتاب را بر میداشت و ب مطالعه میپرداخت و چون کسی بدیدار او میآمد خوشحال میشد .

گاهی پی برد استانی را که درباره سربازان شنیده بود بغلط میآورد . او شنیده بود که در موقع جنگ سربازان زیر باران گلوله هنگام بیکاری در سنگرها و کینکاهها برای آنکه خطر را آسانتر تحمل کنند با جدیت و پشتکار سرگرمی و مشغولیتانی برای خود فراهم میآورند . و از اینجهت معتقد بود که تمام مردم ، مانند سربازان میدان جنگ ، برای نجات از زندگانی مشغولیات مختلف نظیر جاء ، طلبی ، قمار ، وضع قوانین ، معاشرت با زنان ، بازیچه ها ، تربیت اسب ، سیاست ، شکار ، شراب ، امور دولتی برای خود فراهم می سازند . پییر با خود میگفت : « هیچ چیز از دشمنند یا بی ارزشی وجود ندارد . همه چیز یکسان است . تنها باید تا آنجا که میتوانم خود را از معمای زندگی نجات دهم و فقط بگویم تا این نقطه مبهم و گره وحشتناک را در برابر خود نبینم ! »

دراوا مل زمستان شاهزاده نیکلای آندره میچ بالکونسکی بادخترش بمسکو وارد شد. سوابق خدمات او و عقل و ابتکار و درایتش، بخصوص بیملی مردم بسلطنت امپراطور آلکساندر و شور میهن پرستی و ضدیت با فرانسه که در آن موقع در مسکو حکم فرما بود، دست بدست هم داد و او را مرکز مخالف دولت شناساند و موجب شد که اهالی مسکو احترام خاصی بوی مرعی دارند.

شاهزاده در سالهای اخیر بسیار پیر شده بود. علام تردید ناپذیری و کهنوت و آشکارا در دروی دیده میشد. چرت و بینکی دائم و نسیان فوق العاده، حتی برای حوادثی که مدتی مدید از وقوع آن نگذشته بود حافظه نیرومند در یاد آوری وقایع گذشته بسیار دور، غرور و خود بینی کودکانه که با آن نقش رهبری مخالفان دولت را بعده گرفت - همه علامت آشکار پیری بسیار او را جلوه گر میساخت. با این حال وقتی پیر مرد، مخصوصاً عصرها، بانیتمنه پوست و کلاه کیس سفید سرمیز چای میرفت و بتحریر یک نفر بریده بریده بتقل داستانهای روزگاران گذشته میبرد و یا بالحن تند و زنده ای از وضع حاضر انتقاد میکرد در تمام مهمانان خود یکسان حس احترام و ادب بر میانگیخت تمام این خانه قدیمی با آینه های عظیم و مبلهای قبل از دوره انقلاب فرانسه و این خدمتکاران بود و زده و این پیر مرد خشن و عبوس و عاقل قرن گذشته و دختر ملایم و مهربان وی و دوشیزه زیبای فرانسوی که تاحد پرمشاورا محترم میداشتند - در نظر مهمانان منظره مطبوع و با عظمتی را بوجود میآورد اما کسانیکه باین خانه میآمدند هرگز در این اندیشه نبودند که بجز این دوسه ساعت که بامیز بانان بسر میبردند در ۲۲ ساعت دیگر شبانه روز وضع زندگانی داخلی این خانه چگونه است؟

در ایام اخیر یعنی از زمان توقف در مسکو این زندگانی داخلی برای شاهزاده خانم ماریا بسیار دشوار شده بود. او در مسکو از بهترین وسائل شادمانیهای خود - یعنی مکالمه با مردان خدا و عزلت و تنهایی - که در تپه های ایسی موجب طراوت و شادابی وی میشد محروم بود و از هیچیک از مزایای زندگانی پایتخت بهره مند نمیکشت. هرگز با اجتماعات نمیرفت؛ همه میدانستند که پدرش

نمیگذارد تنها باین اجتماعات برود و چون پدرش نیز بعلت کمالات مزاج نمیتوانست در این مجالس شرکت کند هیچکس شاهزاده خانم ماریا را بهمیانها و شب نشینها دعوت نمی کرد . شاهزاده خانم ماریا دیگر امید شوهر کردن نداشت ، زیرا میدید که شاهزاده نیکلای آندره هیچ هنگام پذیرائی و مشایعت جوانانی که شاید گاهگاه بقصد خواستگاری در خانه ایشان ظاهر میشدند بسیار سرد و ناپسندیده رفتاری کند . شاهزاده خانم ماریا دیگر دوستی که با او راز دل بگوید نداشت ؛ در این سفر مسکو اعتمادش بنزدیکترین دوستان سابقش سلب شده بود . مادمازل بورین که حتی پیشتر نیز نمیتوانست راز دل خود را بساوی در میان بگذارد ، اینک در نظرش نامطبوع جلوه مینمود و بعلل نامعلومی پیوسته بیشتر از وی دوری می کرد . ژولی که در مسکو زندگی میکرد و شاهزاده خانم ماریا پنج سال متوالی بوی نامه مینوشت هنگام تجدید دیدار کاملاً بنظرش بیگانه میآمد . در آن موقع ژولی که بواسطه مرگ برادرانش یکی از ثروتمندترین دوشیزگان پایتخت مسکو بشمار میرفت ، در گرداب سرسام آورده تفریحات و سرگرمیهای طبقات ممتاز غوطه میخورد و جوانانی که مینداشت لیاقت و شایستگی را شناخته اند اطرافش را گرفته بودند . ژولی بآن سن رسیده بود که مانند دوشیزگان پیر اشراف دیگر تصور میکرد که آخرین شانس ازدواج وی فرارسیده است و سرنوشتش باید اکنون تعیین شود و گر نه هرگز سرنوشت او تعیین نخواهد شد . روزهای جمعه شاهزاده خانم ماریا با لیخنندی اندوهناک بیامی آورد که دیگر کسی نیست تا برای او نامه بنویسد ، زیرا ژولی که شاهزاده خانم ماریا از حضورش دیگر شادمان نمیشد در مسکو بود و هر هفته بلاقات وی میآمد . مانند مهاجری پیر که از ازدواج با باهنومی که چند سال شبهارا در خانه وی بسر برده امتناع کرده است ، متأثر بود که ژولی در مسکو میزیست و دیگر کسی وجود نداشت تا برایش نامه بنویسد . شاهزاده خانم ماریا در مسکو کسی را نداشت که با وی گفتگو کند و عقده دل و اندوه درونش را بروی بکشد . در این مدت هر لحظه بیشتر اندوهناک و غمگین مینمود . از طرف دیگر موعد مراجعت شاهزاده آندره و تاریخ ازدواج او نزدیک میشد و شاهزاده خانم ماریا هنوز نتوانسته بود مأموریتی را که برای جلب موافقت پدر با این ازدواج بعهده گرفته بود انجام دهد . اینک بنظر میرسید که کار بکلی خراب شده است زیرا تنها یادآوری نام کنتس راستوا پیرمرد را از خود بیخود میساخت و از این جهت دیگر اغلب اوقات پیرمرد سر حال نبود و خشمگین و عصبی بنظر میرسید . اندوه تازه ای که در ایام اخیر بر سایر اندوههای شاهزاده خانم ماریا میافزود در سهامی بود که برادر زاده شش ساله اش میداد . باترس و وحشت در رفتار خود بانیکولوشکا همان خشم و عصبیتی را که از خواص پدرش بود در وجود خویش کشف کرد . بارها بخود میگفت که در موقع تعلیم برادر زاده اش نباید عنان خشم سرکش را زها کند ولی با اینحال تقریباً هر دفعه که با چوب الف پشت کتاب الفبای فرانسه می نشست ، دلش میخواست هر چه زود تر و سهلتر دانش خود را در دماغ کودک که میترسید مبادا الساعه عه خشمگین شود ، وارد سازد و با کمترین عدم توجه کودک که میترسید مبادا سراپایش میلرزید ، در تدریس شتاب میکرد ، برافروخته و خشمگین میشد ، صدرا بلند میکرد ، گاهی دست طفل را می گرفت و بکوشه اطلاق می کشید و در آنجا چند دقیقه ویرا ایستاده و امید داشت .

پس از آنکه کودک را در گوشه اطلاق و امید داشت ، خود بر طبیعت زشت و سرکش خویش میگریست . نیکولوشکا گریه او را تقلید می کرد ، بدون اجازه از گوشه اطلاق دور میشد ، نزد او میرفت ، دست او را از صورت اشک آلودش پائین میکشید و ویرا تسلی میداد . اما با اینهمه شاهزاده خانم ماریا از خشم و غضب پدرش که همیشه متوجه دختر بود و در ایام اخیر بدرجه بیرحمی و قساوت میرسید بیشتر

اندوهناك بود. چنانچه پدر و پیرا مجبور میکرد که شب تا صبح در مقابل شامل مقدس در حال سجده دعا کنند یا اورا کتک میزد و بهیضم شکنی و آب کشی و امید داشت هرگز وضع خود را تا این اندازه در خانه پدرش وارد نمیدانست. اما این شکنجه دهنده که او را دوست داشت و مخصوصاً با بیجهت تا این اندازه بیرحم و ظالم بود که او را دوست میداشت و بخاطر این عشق و دوستی هم او و هم خویشان را شکنجه میداد و نه تنها از روی عمد پیوسته موجبات رنجش و خفت وی را فراهم میساخت بلکه هر دفعه بوی ثابت میکرد که او همیشه و در همه موارد مقصراست.

در ایام اخیر شاهزاده پیر روی تازه ای را پیش گرفته بود که بیش از همه شاهزاده خانم را رنج میداد. یعنی رفته رفته علاقه و توجه بیشتری بمادموازل بورین نشان میداد. فکر مزاح آمیزی که در نخستین دقیقه دریافت خبر ازدواج پسرش بخاطر پدر رسید یعنی اگر آندره از وراج کند اونیز با مادموازل بورین عروسی خواهد کرد ظاهراً خوش آیند شاهزاده پی یرواقع شده بود و در ایام اخیر (چنانکه شاهزاده خانم ماریا مینداشت) با ساجت و سرسختی فقط برای اینکه دخترش را بر نجانند مهر و محبت خاص بمادموازل بورین ابراز میداشت و با ابراز محبت بمادموازل بورین علم رضایت خود را از دخترش نشان میداد.

روزی در مسکو در حضور شاهزاده خانم ماریا که تصور میکرد پدرش عمداً در حضور وی این عمل را انجام داده است شاهزاده پیر دست مادموازل بورین را بوسید و او را بسوی خود کشیده نوازش کتان در آغوش کشید. شاهزاده خانم ماریا برافروخته و سرخ شد و از اطلاق بیرون دوید. پس از چند دقیقه مادموازل بورین تبسم کنان باطابق شاهزاده خانم ماریا رفت و با صدای مطبوع خود بنقل داستانی پرداخت. شاهزاده خانم ماریا شتابان اشکهای خود را پاک کرد و مصمم و آرام بمادموازل بورین نزدیک شد و بی اختیار با صدای شکسته ای شتابان و خشم آلود بر دختر فرانسوی بانك زد:

— چقدر بستی و بیشرمی و بیعاطفگی میخواهد که انسان از ضعف دیگران استفاده کند تا... سخنش را تمام نکرد و گریان فریاد کشید:

— از اطلاق من خارج شوید!

روز بعد شاهزاده کلمه ای با دخترش سخن نگفت. اما شاهزاده خانم ماریا متوجه شد که در موقع غذا پدرش دستور داد تقسیم غذا را از مادموازل بورین شروع کنند. در پایان غذا وقتی آبدار طبق عادت سابق قهوه آورد و قبل از همه بشاهزاده خانم ماریا تقدیم کرد ناگهان دیک خشم شاهزاده پیر بجوش آمد و همایش را بجانب فیلیپا پرتاب کرد و بیدرنك دستور داد که او را بسر بازی بفرستند شاهزاده فریاد میکشید: نیشوند.

دومرتبه گفتم: اما کسی بحرف من گوش نمیدهد! او در این خانه از همه بالا تراست، بهترین دوست من است. پس برای نخستین مرتبه در آن روز شاهزاده خانم ماریا را مخاطب ساخته با فریاد گفت:

— اگر بار دیگر جرأت کنی مانند ریشب... در حضور او خود را فراموش کنی... من بتو نشان

خواهم داد که صاحب این خانه کیست. برو گشوا! تا از او معذرت طلبیده ای دیگر پیش چشم نیا!

شاهزاد خانم ماریا از آمالیا یوکنیونا معذرت خواست و سپس از جانب خود را از طرف فیلیپای آبدار که از وی تقاضای شفاعت کرده بود از پدرش طلب بخشایش نمود.

در این دقایق حس مانند غرور فداکاری و از خود گذشتگی در دل شاهزاده خانم ماریا بجنبش میآمد.

پس ناگهان دقایقی پیش میآمد که پدرش ، همین پدری که در دل ملامتش میکرد ، در حضور وی یاد نبال عینک خود میگشت و با آنکه در کنار آن دست میمالید عینک را نمیدید یا آنچه را که يك لحظه پیش واقع شده بود فراموش میساخت یا باباهای ضعیف خود لرزان لرزان راه میرفت و گرد خویش مینگریست که مبادا کسی متوجه ضعف او شود یا ، بدتر از همه کارهای وی ، وقتی مهمانی نبود که با گفتگوی خویش او را بیدار نگهدارد ناگهان سر میز غذا بچرت میافتاد ، دستمال سفره را بزمین میانداخت و سر لرزانش روی بشقاب خم میشد و شاهزاده خانم ماریا در حالیکه از خود متنفر بود میگفت : « آری ، پدرم بیرو ضعیف است و من بخود جرأت میدهم که او را انتقاد و ملامت کنم »

در سال ۱۸۱۱ طیبی فرانسوی بنام «مہ تیوہ» که بسرعت شهرت یافته و مد شده بود در مسکومیزیست این طیب تئومند و زیامانند دیگر فرانسویان مہربان و خوش مشرب بود و چنانکه میگفتند فوق العاده بعداقت شهرت داشت، در خانہ اشراف از وی مانند همطرازان و همشانان خویش نہ چون پزشک پذیری می کردند .

شاهزادہ نیکلای آندره بیچ که ہمیشہ ب علم طب میخندید و آنرا بسخرہ میگرفت چندی بود کہ ب راضی و تمایل مادموازل بورین این دکترا بخانہ خود راه داده و با وی انسی داشت چنانکہ مہ تیوہ ہفتہ ای یکی دوبار بدیدن شاهزادہ میآمد .

در روز عید نیکلای مقدس ، روز نامگذاری شاهزادہ ، تمام اشراف بدرخانہ او آمدند اما او دستور داد از پذیرائی اشخاص خودداری کنند و فقط عدہ قلیلی را کہ قبلا صورت نام ایشان را بشاهزادہ خانم ماریا داده بود بتاہار دعوت کنند .

مہ تیوہ کہ بامداد برای عرض تبریک آمده بود شایستہ دید کہ بعنوان طیب ، چنانکہ بشاهزادہ خانم ماریا گفت ، دستور شاهزادہ را نقض کند و بتزد شاهزادہ رفت . اتفاقاً شاهزادہ پیدر صبح آنروز نامگذاری بسیار کج خلق بود . تمام بامداد را در خانہ رامیرفت ، باہمہ کس جدال میکرد و چنین وانمود میساخت کہ آنچه باو میگویند درک نمیکند و دیگران نیز سخنان او را نیفہمند شاهزادہ خانم ماریا با این حالت غرولند آرام و آمیختہ بانگرانی کہ معمولا بطوفان خشی تبدیل میشد کاملاً آشنا بود و چون کسیکہ لولہ تفنک پر شدہ و چغماق کشیدہ ای را برابر سینہ خود می بیند یا انتظار تیراجتناب نا پذیر خشم و غضب تمام صبح را زہ می رفت . ولی از بامداد تا ورود طیب ہمہ کار ہا بغیر و خوشی گذشت .

شاهزادہ خانم ماریا پس از آنکہ بطیب اجازہ ورود داد با کتابی در کنار در اطاق پذیرائی نشست زیرا از آنجا میتوانست آنچه را در دفتر کار پدرش می گذشت ببیند .

نخست تنها صدای مہ تیوہ و سپس صدای پدرش و بعد ہر دو صدا را کہ باہم سخن میگفتند

شنید، یکمرتبه در چهارطاق باز شد و قیافه زیبا و وحشتزده مه تیوبه باموهای سیاه و قیافه شاهزاده با عرقچین و لباس خواب و چهره زشت و خشنک و چشمهای از حدقه بیرون آمده در آستانه در ظاهر گشت.

شاهزاده فریاد می کشید :

- تونی تونی! اما من می فهمم! جاسوس فرانسه، برده بناپارت، جاسوس! از خانه من خارج شو، می گویم برو بیرون!

و با این سخن در را محکم بست.

مه تیوبه شانه هارا بالا انداخته بطرف مادموازل بورین که بشنیدن داد و فریاد از اطاق، بجای آورد بیرون دوید و رفت و گفت:

- حال شاهزاده خوب نیست - - La bile et le transport au cerveau. Tranqui.

llisez -vous s, je repasserai demain. (۱)

و انگشتش را روی لبها گذاشته شتابان از اطاق بیرون رفت.

از پشت در صدای پای کسی که کفش راحت بیاداشت شنیده میشد که فریاد می کرد: «جاسوسها، خائنن، همه جا خائن هست! در خانه خودم یک دقیقه آسایش ندارم!»

پس از رفتن مه تیوبه شاهزاده پیردخترش را بحضور طلبید و ضربات سخت خشم خود را بر سر دروی او فرود آورد. دخترش گناهکار بود که چرا جاسوسی را بخانه پدر راه داده است. آخر او بدختر گفته بود که فهرستی تنظیم کند و کسانی را که نامشان در فهرست نیست بخانه راه ندهد. پس چرا این پست قطورت را راه داده اند! دخترش مسبب همه اینکارها بود. اومی گفت: «من با وجود دخترم نمی توانم لحظه ای آسایش داشته باشم، نمی توانم راحت و آسوده بیدم» شاهزاده بدخترش گفت:

- نه، بانوی عزیزم! ما باید از هم جدا شویم، این مطلب را بدانید! من دیگر نمی توانم تحمل کنم.

این سخن را گفت و از اطاق بیرون رفت. گویی بیم دارد که مبادا دخترش در تصمیم راسخ او تردید کند، پس دوباره نزد او برگشت و در حالی که سعی داشت قیافه آرامی بغود بگیری گفت:

- تصور نکنید که این مطلب را در حال غضب گفته ام، نه؛ من کاملاً آرام و غونسردم و مدتهاست که درباره آنچه اکنون گفتیم اندیشیده ام. من در این تصمیم باقی خواهم بود، ما باید از هم جدا شویم! زودتر محلی را برای خود پیدا کنید.

اما نتوانست خودداری کند و با آن خشم و کینه کسانی که در عین غضب حریف را دوست دارند، در حالیکه خود رنج می کشید، مشت هارا کره کرده در هوا تکان داد و فریاد کشید:

- ایکاش لا اقل احمق پیدا میشد و با او ازدواج می کرد.

پس در را بهم کوفت و مادموازل بورین را احضار کرد و در دفتر کار خاموشی حکم فرما شد. ساعت دو آنش نفر که برای صرف ناهار دعوت شده بودند آمدند. مهمانان کنت راستو بچین مشهور، شاهزاده لوپوخی با برادرزاده اش، ژنرال چارتوف، رفیق و همقطار ارتشی قدیمی شاهزاده و از جوانان پیرو بوریس درویشکوی - در اطاق پذیرائی منتظر او بودند.

(۱) نتیجه صفر و جریان خون بمغز است. آرام و آسوده باشید، من فردا دوباره خواهم آمد.

بود پس که در همان روزها برای گذران دوره مرخصی بمسکو آمده بود میل داشت بشاهزاده نیکلای آندره بویج معرفی شود و توانست تاحدی اعتماد و توجه ویرا جلب کند چنانکه شاهزاده که جوانان مجرد را در خانه خود نمی پذیرفت، او را استثنائاً بخانه خود راه داد.

شاهزاده پیر از مردمی که «طبقه ممتاز» نامیده می شوند در خانه خود پذیرایی نمی کرد ولیکن ورود بمحفل کوچک خانه او، گرچه در شهر سروصدایی راه نمی انداخت تملق آمیزتر از هر محفل دیگر بود بوریس این مسأله را يك هفته پیش، وقتی راستو بیچین در حضور وی دعوت ناهار فرمأنده کل را برای روز نیکلای مقدس رد کرد دانست. زیرا راستو بیچین در جواب فرمانده کل گفت:

— من در چنین روزی همیشه برای ادای احترام بشاهزاده نیکلای آندره بویج میروم. فرمانده کل جواب داد:

— آری، آری، آری خوب او چه میکند.

جمعیت خیلی که قبل از ناهار در اطاق پذیرایی با سقف بلند و مبلمان قدیمی جمع شده بودند بجله باشکوه دادگاه شباغت داشت. همه ساکت بودند و احیاناً در مواقع گفتگو بسیار آهسته و آرام سخن می گفتند.

شاهزاده نیکلای آندره بیچ جدی و خاموش وارد اطاق شد. شاهزاده خانم ماریا بیش از معمول آرام و معجوب بنظر میرسید. مهمانان بایی میلی ویرا مخاطب می ساختند، زیرا می دیدند که احوال شرکت در گفتگوی ایشان را ندارد. کنت راستو بیچین تنها رشته گفتگو را بدست داشت و گاهی اخبار شهری و زمانی اخبار سیاسی جدید را حکایت می کرد.

لوپوشین و ژنرال پیر بندرت در گفتگو شرکت می کردند. شاهزاده نیکلای آندره بیچ مانند رئیس دادگاهی که بگزارش طرفین دعوا توجه دارد بسخنان دیگران گوش می داد، فقط گاهی با سکوت خود و زمانی با ادای جمله کوتاهی اعلام می داشت که آنچه بوی گزارش داده می شود، مورد توجه و ملاحظه نظر قرار خواهد داد.

از لحن گفتگو معلوم می شد هیچکس با آنچه در جهان سیاست روی می دهد موافق نیست، ایشان درباره حوادثی که ظاهراً مؤید وخامت روزافزون اوضاع بود گفتگومی کردند. مادر هر گفتگو و اظهار نظر و انتقاد از اوضاع سیاسی کاملاً آشکار بود که گوینده هر بار در آنجا که ممکن بود انتقادش متوجه شخص اعلی حضرت امپراطور شود مکت می کرد و موضوع را بسکوت می گذرانید.

در موقع غذا از اخبار سیاسی و از غضب املاک دوک اولدنبورگ و از یادداشت شدید اللحن و خصمانه روسیه بنا بثلون که رونوشت آن بشام دربارهای اروپائی ارسال شده بود گفتگو بمیان آمد کنت راستو بیچین جمله ای را که چند بار تکرار کرده بود گفت:

— عمل بنا پارت با اروپا مانند عمل دزدان دریائی با کشتی اسیر شده است. انسان فقط از صبر بسیار یا عدم بصیرت سلاطین تعجب می کند. اینك نوبت پاپ رسیده و بنا پارت دیگر بدون شرم و حیا میخواهد پیشوای مذهب کاتولیک را نیز عزل کند، معذالك باز هم خاموشند؛ تنها امپراطور ما علیه تصرف املاک اولدنبورگ اعتراض کرده و آنهم...

ناگهان کنت راستو بیچین متوجه شد سخنانش بجائی رسیده است که دیگر انتقاد جایز نیست؛ شاهزاده نیکلای آندره بیچ گفت:

— املاک دیگری بجای دوک نشین اولدنبورگ بوی پیشنهاد کرده است. او هم چون من که

روستائیان بردهام را از تبه‌های لیسى به بوگوچاروف وریازان کوچ میدهم ، دوکها را از محلى بحال دیگر انتقال میدهد .

بوريس مؤدبانه وارد گفتگو شده گفت :

– Le duc d'Oldenbourg supporte son malheur avec une force de caractère et une résignation admirable^(۱)

بوريس بايںجهت اين سخن را گفت که در مسافرت از پترزبورگ بمسکو با فخر معرفى شدن بدوک نائل آمده بود . شاهزاده نيکلای آندره هیچ چنان بوى نگرىست که گویى میخواهد در جوابش سخنى بگويد اما چون او را فوق‌العاده جوان يافت شايسته آن سخن ندید و بدو جوانى نداد .
کنت راستوپچين چون کسیکه از کارى که از آن اطلاع کافى دارد سخن بگويد با تحقير گفت :
– من متن يادداشت اعتراض خودمان را بقضية الدونبورگ مطالعه کردم و از انشاء بدو ناايشانه آن متعجب شدم .

بى‌برکيه نپيدانست چرا زشتى انشاء يادداشت سبب تعجب کنت راستوپچين شده باشکفتى ساده لوحانه بوى نگرىست گفت :
– کنت ! اگر مضمون يادداشت قوى باشد ، چگونگى تنظيم و انشاء آن چه اهميت دارد ؟
کنت راستوپچين گفت :

– Mon cher, avec 500 mille hommes de troupes il serait facile d'avoir un beau style. (۲)

بى‌بردريافت که چرا انشاء يادداشت موجب اعتراض کنت راستوپچين شده است .
شاهزاده پير گفت :

– تصور میکنم که ملائوسها زياد شده‌اند . در پترزبورگ همه چيز مينويسند ، نه تنها يادداشت بلکه قانون مينويسند . آندريوشاى من در آنجا يك جلد کامل قانون برای روسيه نوشته است . امروز همه نويسته شده‌اند .
با اين سخن غيرطبيعى خندید .

گفتگو دقيقه‌اى خاموش شد . ژنرال سالخورده با صاف کردن سينه توجه ديگران را بخود جلب کرده گفت :

– راستى حادثه اخير را که هنگام رژه در پترزبورگ اتفاق افتاده است شنیده‌ايد؟ ميدانيد چه عملى از سفير جديد فرانسه سر زده است ؟
– چه شده ؟ آرى ! من حرفهاى شنیده‌ام . مثلاً اينکه در حضور اعلىحضرت سخن نايجائى گفته است .

ژنرال بسخن خود ادامه داده گفت :

– اعلىحضرت توجه او را بلشکرنارنجك انداز و مارش تشرىفاتى معطوف ساخته است ولى گویا سفير اصلاً توجهى نکرده است و بخود اجازه داده بگويد که مادر فرانسه باين مهملات

(۱) دوک اولدنبورگ بدبختى خود را با قدرت اخلاقى و آرامش شگفت‌الگيز خود تحمل مينمايد

۴ – عزيزم ! بافتون پانصد هزار نفرى بسهولت ميتوان سبك زيادداشت . . :

توجه نمیکنیم. اما اعلیحضرت هیچ جوابی نداده اند ولی گویا در رؤه بمداعلیحضرت حتی یکبار هم بوی توجه نکردند.

همه خاموش شدند زیرا درباره این واقعه که باشخص امپراطور ارتباط داشت هیچگونه اظهار نظر و قضاوتی جایز نبود.
شاهزاده گفت:

- بیشرم و گستاخند؛ مه تیویه را میشناسید؛ امروز من او را از خانه خود بیرون کردم. اینجا آمده بود، هرچه گفتم هیچکس را راه ندهید، او را راه دادند.

و با این سخن نگاهی خشمناک بدخترش افکند و سپس تمام گفتگوی خود را بادکتر فرانسوی ودلائلی که ویرا بجاسوسی متهم میساخت حکایت کرد، هرچند این دلائل کافی و روشن نبود ولی هیچکس بآن اعتراض نکرد.

پس از کباب شامپانی آوردند، مهمانان از جای خود برخاستند، شاهزاده پیر تبریک گفتند شاهزاده خانم ماریا نیز بوی نزدیک شد.

شاهزاده نگاهی سرد و کین توزانه بدخترش افکند و گونه چین خورده و تراشیده اش را در مقابل او گرفت. تمام خطوط سیماي او میگفت که پیش آمد بامداد را فراموش نکرده است و تصمیم وی بقوت سابق باقیست ولی برکت حضور مهمانان مانع تکرار آن سخنان است.

سپس برای صرف قهوه باطاق پذیرائی رفتند و پیر مردان باهم نشستند.
شاهزاده نیکلای آندره هیچ دراطاق پذیرائی بیشتر بهیجان آمد و نظریه خویش را راجع

به چنک که در پیش بود اظهار کرد.

او میگفت که چنک ما با بنای پارت تازمانی که مادر بی عقد اتحاد با آلمانها بساشیم و در امور اروپا که صلح تیلزیت مارا بدانجا میکشاند مداخله کنیم، با ناکامی و شکست مواجه خواهد شد. روسیه نباید به حمایت اطیش وارد چنک شود و نیز نباید با اطیش چنک کند. سیاست ما باید در مشرق متمرکز شود، مادر برابر ناپلئون تنها باید یک راه را در پیش بگیریم - سرحدات خود را مستحکم و مجهز سازیم و در سیاست روش ثابت و محکمی را اتخاذ کنیم، آنوقت او هر گز جرات تجاوز سرحدات روسیه را، مانند سال ۱۸۰۷، نخواهد داشت.

کنت راستوپچین گفت:

- شاهزاده؛ اصولاً چگونه مامیتوانیم با فرانسویان بجنگیم؟ مگر میتوانیم بروی مرییان و خدایان خود شمشیر بکشیم؟ بجوانان ما، بیانون جوان مانگاه کنید؛ خدایان ما فرانسویان هستند و بهشت موعود ما پاریس است.

کنت ظاهر آ برای آنکه همه سخنانش را بشنوند رفته رفته بلندتر حرف میزد.

- لباسهای فرانسوی، افکار فرانسوی، احساسات فرانسوی است؛ شما بساینجهت پس کردن مه تیویه را گرفتید و از خانه خود بیرونش انداختید که او فرانسوی و پست و پلید است اما بانوان جوان ما با چهار دست و پا بدنبال او میغزند. دیشب من در یک شب نشینی بودم. از پنج بانویی که در آنجا دیدم سه نفر کاتولیک بودند که طبق اجازه مخصوص پاپ روزهای یکشنبه کلدوزی میکنند ولی مانند تصاویر حمامهای عمومی، اگر خلاف ادب نباشد، تقریباً لغت و عریان آنجا نشسته بودند. آخر شاهزاده، انسان وقتی بجوانان روسیه توجه میکند، آرزو دارد چماق قدیمی بطور

کبیرا از موزه‌های هنری بیرون بیاورد و بشیوه روسی یکی دودنده ایشانرا بشکند و حماقت و بلاهت را از نهادشان بیرون کشد .

همه خاموش بودند . شاهزاده پیرلیخند زنان برآستوبچین مینگریست و سررا بهلامت موافقت حرکت میداد .

پس راستوبچین با حرکات سریع مخصوص بخود ازجا برخاسته دستش را بجانب شاهزاده دراز کرد و گفت :

- خوب ، حضرت والا ، خدا حافظ ؛ امیدوارم همیشه سلامت باشید ؛

شاهزاده سالخورده دست او را گرفته کونه‌اش را برای بوسیدن در مقابل صورت او

آورد و گفت :

- عزیزم ، خدا حافظ ؛ صدای شمانمۀ دل‌انگیزی است که من همیشه بآن گوش میدهم .

دیگران نیز بارآستوبچین ازجا برخاستند .

شاهزاده خانم ماریا دراطاق پذیرائی نشسته بود و بگفتگو و انتقاد پیرمردان گوش میداد ولی بآنچه میشنید هیچوجه توجه نداشت و تنها دراین اندیشه بود که مبادا مهمانان متوجه رفتار خصومت آمیز پدرش بوی بشوند. حتی بالتفات مخصوص و مهربانیهایی که در تمام مدت صرف غذا درویشکوی که برای بارسوم بغانه ایشان آمده بود بوی ابرازمینمود توجه نداشت.

شاهزاده ازاطاق بیرون رفت. پی برپس ازهمه مهمانان کلاهش را بدست گرفته با چهره خندان بجانب شاهزاده خانم ماریا آمد و چون آندو تنها دراطاق پذیرائی ماندند شاهزاده خانم ماریا نگاهی پریشان و پرسان بجانب پی برانداخت.

پی پردر حالیکه با اندام فربه خود روی صندلی راحت کنار شاهزاده خانم ماریامی لیدگفت :

« میتوان چند دقیقه دیگر بپلوی شما نشست ؟ »

شاهزاده خانم ماریا جواب داد :

« آری ، آری ! »

ولی بانگاه ازومبیرسید : « آيا شما متوجه هیچ چیز نشده ؟ »

پی برپس از ناهار مانند مصول خویش حالت خوشی داشت و بییش رومینگریست و آرام آرام لبخند میزد و میگفت :

« شاهزاده خانم ! مدت است این جوان را میشناسید ؟ »

« کدام جوان را ؟ »

« درویشکوی ! »

« نه ، مدت آشنای مازباد نیست . »

« شما از او خوشتان می آید ؟ »

شاهزاده خانم ماریا در حالیکه هنوز درباره گفتگوی بامداد با پدرش می اندیشید گفت :

- آری ، اوجوان دلپذیری است . . . چرا این سؤال را از من میکنید ؟
 - برای اینکه من متوجه شده‌ام که معمولاً جوانان فقط بمنظور زناشویی بادوشیزگان تروتمند
 ایام مرخصی خود را درمسکومیکنند .
 شاهزاده خانم ماریا گفت :
 - شما متوجه این قضیه شده‌اید ؟
 - پی‌بربالبختند بسخن ادامه داده گفت :

- آری ، و این جوان هم اکنون هرچا دوشیزه تروتمندی باشد ، آنچنان حاضر میشود . من
 منظور او را مانده صفحه گشوده کتاب در برابر خویش میخوانم . اینک او مردداست و نمیداند بچه کس
 باید حمله کند : بشما یا بمادموازل ژولی کاراگین (۱) .
 Il est très assidu auprès d'elle .
 - او بیخانه کاراگینها میرود ؟

پی‌بربسا آن خوش خلقی و شادمانی و تمسخرمهرآمیز که در یادداشت‌های روزانه بواسطه
 داشتن آن حالت خود را سرزنش میکرد تبسم کنان گفت ،
 - آری ، بسیار ؛ داسنی از شیوه جدید جلب محبت دوشیزگان اطلاع دارید ؟
 شاهزاده خانم ماریا گفت :

- نه !

پی‌برگفت :

- اکنون برای اینکه جوانی مورد پسند دوشیزه‌ای قرار گیرد il faut être mélancolique

Et il est très mélancolique auprès de mademoiselle Karagive (۲)
 شاهزاده خانم ماریا در حالیکه بچهره مهربان پی‌برمینگریست و لحظه‌ای از فکر اندوه خود
 فارغ نمیشد گفت :

- Vraiment ! (۳)

پس باخود گفت : «اگر میتوانستم آنچه در دل دارم بکسی بگویم بیشک عقد دلم گشوده میشد
 من میل داشتم مخصوصاً به پی‌برهمه چیز را بگویم آری ؛ او بسیار مهربان و نجیب است . بیشک
 آسوده‌تر میشدم و شاید مرا هم راهنمایی میکرد .»
 پی‌برپرسید :

- میل دارید با او ازدواج کنید ؟

ناگهان شاهزاده خانم ماریا بی اختیار با چشم اشک آلود گفت :

- آخ ، پروردگارا ! اکت لحظاتی در زندگانی من پیش می‌آید که حاضرم بهر کس شوهر کنم .
 آخ ؛ چقدر دشوار است ؛ انسان یکی از نزدیکان خود را دوست داشته باشد و احساس کند که . . .
 (در اینجا - آل صدای شاهزاده خانم ماریا می‌لرزید) جزایجاد غم و اندوه هیچ کاری نمی‌تواند

۱ - خولی با توجه داده .

۲ - باید آری ، بود و او در حضور مادموازل کاراگین بسیار افسرده است .

۳ - راستی ؟

برای ادا انجام دهد و بلاوه بداند که قدرت تغییر این وضع را هم ندارد و در این حال یگانه چاره اینست که از آنجا برود. اما من کجا میتوانم بروم ؟

— چه شده ؟ شاهزاده خانم ! شما را چه میشود ؟

اما شاهزاده خانم نتوانست سخنان خود را تمام کند و بگریه افتاد .

— نمیدانم که امروز چه حالی پیدا کرده ام . شما بفرمایید من گوش ندهید ! آنچه را بشما گفتم فراموش کنید !

از شنیدن این سخنان تمام شادمانی بی پر زائل گشت و با اضطراب و نگرانی از شاهزاده خانم تحقیق میکرد و تقاضا مینمود که همه چیز را اظهار کند و غم و اندوه خویش را برای او فاش سازد . اما شاهزاده خانم ماریا فقط تکرار میکرد که آنچه را بوی گفته است فراموش نباید و بخاطر ندارد که چه گفته است و اصولا بجز اندوهی که بی پر از آن آگاهست ، یعنی نگرانی درباره زناشویی شاهزاده آندره که مبارز موجب اختلاف و نزاع بدو پسر بشود ، غم و غصه دیگری ندارد .

پس برای اینکه زمینه گفتگو را تغییر دهد از بی پر پرسید :

— آیا از راستوفا خبر دارید ؟ بمن گفته اند که ایشان بزودی بمسکو خواهند آمد . من نیز هر روز منتظر ورود آندره هستم . میل دارم آنها یکدیگر را در اینجا ملاقات کنند . بی پر پرسید :

— حالا نظر او درباره این قضیه چیست ؟

منظور بی پر از ادوین شاهزاده پسر بود . شاهزاده خانم ماریا سر را حرکت داده گفت :

— اما چه میشود کرد ، از یک سال پیش از چند ماه باقی نمانده ولی هنوز جلب موافقت او میسر نشده است . یگانه آرزوی من اینست که نخستین دقایق ملاقات برادرم با پدرم بغیر و خوشی بگذرد . میل دارم که ایشان هر چه زودتر وارد شوند . امیدوارم که از این دختر خوشم بیاید . اما آیا مدت هاست که شما ایشان را می شناسید ؟ جدی و صادقانه بمن بگویید که بنظر شما او چگونه دختری است اما حقیقت کامل را بیان کنید ؛ چون شما توجه دارید که آندره با این عمل برخلاف میل و اراده پدرم خود را بمخاطره بزرگی میاندازد و میل دارم بدانم که ...

حس بهیمی به بی پر می گفت که این خواهش های مکرر برای بیان حقیقت کامل مبین عدم تمایل شاهزاده خانم ماریا به روسی آئیده آنهاست و دلش می خواهد که بی پر انتخاب شاهزاده آندره را پسندیده و نیکو بشمارد . اما بی پر احساسات خود را نسبت بناتاشا بیان نمود نه آنچه را در باره او می اندیشید .

در حالی که نمی دانست بچه سب سرخ شده است گفت :

— من نمیدانم بشوالتما چگونه جواب دهم . حقیقتا نمیدانم که او چگونه دختری است و بهیچوجه نمی توانم او را آنچنان که هست بشما بشناسانم . او جذاب و فریاد است ؛ اما نمیدانم بچه سب جذاب است . آری ؛ اینست آنچه میتوان درباره او گفت .

شاهزاده خانم ماریا آهی کشید . ولی در قیافه اش خواننده می شد که میگوید : « من منتظر همین بودم و از همین مسأله هم بیم داشتم . »

پس از بی پر پرسید :

— آیا او عاقل است ؟

بی پر بفکر فرو رفت و پس از مدتی گفت :

- تصور نمیکنم عاقل باشد؛ اما از طرفی شاید هم عاقل باشد. اصولاً خود او بماعل بودن اهمیت نمیکندارد. آری، نه، فقط جذاب است و دیگر هیچ.

شاهزاده خانم ماریا باز با عدم موافقت سر را حرکت داد.

- آخ، بسیار میل دارم که او را دوست داشته باشم! اگر او را قبل از من ملاقات کردید این مطلب را به او بگوئید.

بی پر گفت:

- شنیده‌ام که همین روزها بسکو خواهند آمد.

شاهزاده خانم ماریا نقشه خود را برای نزدیک شدن به روس آینده پس از ورود راستوفا

بسکو بیان کرد و گفت:

- من خواهم کوشید تا شاهزاده پیر را با او مانوس کنم.

ازدواج بانامزد نروتمند در پترزبورگ برای بوریس میسر نگشت و برای انجام این منظور وارد مسکو شد. بوریس در مسکو برای انتخاب میان دو نفر از نروتمندترین دوشیزگان پایه هفت - ژولی و شاهزاده خانم ماریا - مردد بود و هر چند شاهزاده خانم ماریا بازشتی منظر در نظرش فریبنده تر از ژولی جلوه میکرد مطلقاً از اظهار عشق بدختر بالکونسکی پیرناراحت بود در ملاقات اخیر خود با او در روز جشن نامگذاری شاهزاده پیر شاهزاده خانم ماریا کوششهای او را برای گفته که درباره احساسات و عواطف با وی بی جواب میگذاشت و ظاهراً بسعنائش گوش نمیداد.

ولی برعکس شاهزاده خانم ماریا، ژولی بشیوه خود با کمال میل و رغبت احساسات عاشقانه او را میپذیرفت.

ژولی ۲۷ سال داشت و پس از مرگ برادرانش بسیار نروتمند شده بود. دیگر زیبایی و طراوت جوانی خود را از دست داده بود. اما تصور میکرد که نه تنها مثل سابق زیباییست بلکه به مراتب از پیش جذابتر جلوه میکند. این اشتباه او بیشتر از اینچا ناشی میشد که او را بسیار نروتمند شده بود. ثانیاً هر چه بزرگتر میشد برای مردان خطرش کمتر بود، به علاوه مردان آزادتر میتوانند با او معاشرت کنند و بدون قبول هیچ گونه تمهید از مهمانیها و شب نشینیهامعاقل نشاط انگیزی که در خانه اش تشکیل میشد بهره مند گردند. مردانی که ده سال پیش از رفت و آمد بغانه ای که دوشیزه ۱۷ ساله ای در آن بود احتراز میکردند و بیم داشتند که مباد آن دوشیزه رسوا و تنگین شود یا دست و پای خود را برنجیر ازدواج با وی ببندند، اینک هر روز شجاعانه بغانه او میرفتند و با وی نه مانند یک دوشیزه بلکه مانند آشنای مهربانی که جاذبه جنسی نداشت رفتار میکردند.

آ تسال خانه کاراگینها در مسکو مطبوعترین و مهمان نوازترین خانه ها بود. بجز مهمانیها

و شب نشینی‌هایی که مهمانان با دعوتنامه مخصوصی در آن حضور پیدا می‌کردند هر روز عده کثیری، مخصوصاً مردان، در خانه کاراگین جمع می‌شدند و ساعت ۱۲ شب شام می‌خوریدند و تا ساعت سه بعد از نیمه شب در تالار پذیرایی می‌نشستند. علاوه گردشگاه یا مجلس رقص و نمایشی نبود که ژولی در آن حضور نداشته باشد. در آرایش خود از جدیدترین مدپروی میکرد. اما با این حال از همه چیز ناامید بنظر میرسید، بهمه کس می‌گفت که بدوستی و عشق بلکه بهیچ‌یک از شادمانی‌های زندگانی ایمان ندارد و تنها منتظر است که در آن دنیا آرامش و راحت را بچنگ آورد. آهنگ گفتار ژولی چون دوشیزه‌ای بود که دست‌خوش یأس و نومیدی عظیمی شده است، گویی مردم محبوب خود را از دست داده یا فریب او را خورده است. هر چند چنین حادثه‌ای برای او پیش نیامده بود با این حال دیگران با همین چشم بوی مینگریستند و او خود معتقد شده بود که در زندگانی مشقت بسیار کشیده است. ولی این افسردگی از تفریح و خوشگذرانی‌های او جلوگیری نمی‌کرد و مانع آن نمیشد که جوانان در خانه وی وقت خود را بخوشی بگذرانند. هر مهمان که وارد خانه او میشد وظیفه خود میدانست که بحال مالیغولیایی و افسردگی میزبان احترام بگذارد و سپس گفتگوی اجتماعی و رقص و بازیهای فکری و مشاعره که در خانه کاراگین‌ها بسیار مدشده و رواج بود بپردازد. فقط جوانانی چند که بوریس نیز در عداایشان بشمار میرفت بیشتر در حال مالیغولیایی و افسردگی ژولی تعمق می‌کردند و ژولی با این جوانان گفتگوهای طولانی‌تر و معرمانه‌تر راجع به بوی و نا بیداری مظاهر حیات دنیوی داشت و آلبومهایی که یادکارها و اشعار مالیغولیایی و اندوهناک در آن ثبت شده و با تصاویر مناسبی منقش بود به ایشان میداد.

ژولی مخصوصاً نسبت به بوریس مهربان بود؛ برنومیدی زودرس او در زندگانی تأمل می‌خورد، با آنکه خود در زندگانی مشقات بسیار را متحمل شده بود مدالک تا آن‌جا که میتوانست او را تسلی میداد و آلبوم اشعارش را بوی مینمود. بوریس در آلبوم او تصویر دو درخت را کشید و زیر آن نوشت:

«Arbres rustiques, Vos sombres rameaux secouent sur moi
les ténèbres et la mélancolie.» (۱)

در جای دیگر آرامگاه‌ها را ترسیم کرد و دوباره آن نوشت:

«La mort est secourable et la mort est tranquille.»

«Ah! contre les douleurs il n'y a pas d'autres asile.» (۲)

ژولی گفت که این بیت شعر بسیار جذاب و دلپذیر است.

یکبار این جمله را که کلمه بکلمه از کتابی نوشته بود به بوریس گفت:

(۱) درختان دهکده! شاخه‌های تیره شما ظلمت و افسردگی را بر من می‌افکند.

(۲) مرگ نجات بخش است و مرگ آرام است.

آه! در مقابل درد ورنج پناهگاه دیگری نیست.

- Il y a quelque chose de si ravissant dans le sourire de la mélancolie . C'est un rayon de lumière dans l'ombre une nuance entre la douleur et la désespoir, qui montre la consolation possible . (۱)

در جواب آن بوریس این اشعار را در آلبوم او نوشت:

«Aliment de poison d'une âme trop sensible»

«Toi, sans qui le bonheur me serait impossible»

«Tendre mélancolie ' ah' viens me consoler»

«Viens calmer les tourments de ma sombre retraite»

«Et mêle une douceur secrète ,

«A ces pleurs, que je sens couler . (۲)

ژولی هم انگیزترین نوکثرون‌ها را با چنگ برای بوریس مینواخت بوریس داستان «لیزای بیچاره» اثر کارامزین را برای او با صدای بلند میخواند و بارها از شدت هیجان که نفسش را بشماره می‌انداخت خواندن را قطع می‌کرد. ژولی و بوریس هنگام برخورد در اجتماع اشراف چنین یکدیگر مینگریستند که پنداشتی ایشان تنها مردمی در جهان هستند که یکدیگر را شناخته‌اند. آن‌ها میخایلو را که اغلب اوقات بخانه کاراگین میرفت و یکپای قمار مادر ژولی را تشکیل میداد؛ در انتای آمدورفت با آن‌جا اطلاعات صحیحی درباره میزان جویزه ژولی تحصیل میکرد، جویزه ژولی عبارت بود از دولت واقع در پترزاورک جنگل در نیوگورود. آن‌ها میخایلو را به هیجان و تسلیم و رضا در مقابل سرنوشت باندوه و افسردگی شیرینی که پسرش را با ژولی ثروتمند میبویست مینگریست.

درباره دختر می‌گفت:

- Toujours Charmant et mélancolique ! cette chère jouli :

و یادر میگفت:

- بوریس میگوید که در خانه شما روحش تازه میشود، او بسیار رنج و نومیدی کشیده و فوق العاده حساس است .

پسرش می‌گفت:

- آخ، دوست من! نمیتوانم برای تو توصیف کنم که در ایام اخیر تا چه حد بژولی علاقمند شده‌ام، بملوه کیست که بتواند او را دوست نداشته باشد؛ او فرشته‌ای است بصورت انسان، آخ

بوریس، بوریس!

(۱) در لیخند مال‌خولیائی چیز بسیار جذابی نهفته است. این لیخند شعاع نوری در سایه است ،

برق میان درد و نومیدی است که امکان تسلی را مینمایاند

(۲) غذای زهر آلود روح فوق العاده حساس

تو که بی آن سعادت برای من امکان پذیر نیست

افسردگی، ملایم، یا مرا تسلی ده

یار نچهای تنهایی تیره مرا خاموش کن

و پسرشگی که احساس میکنم از چشم فرو می‌ریزد

شیرینی اسرار آمیز را بیامیز!

پس دقیقه‌ای خاموش میشد و سپس بسخن خود ادامه داده میگفت :

— نمیدانی چقدر دلم بحال مامان اومیسوزد . امروز صورت حسابها و نامه‌های رسیده از پنژاراکه (در آنجا املاک بسیار دارند) بمن نشان داد اما او بیچاره تنهاست ؛ خیلی فریض میدهند . بوریس هنگام استماع سخنان مادرش لبخندی نامحسوس بر لب داشت و بکمر و نیرنگ بی‌زبان و صادقانه او با ملایمت میخندید اما بسخنانش گوش میداد و گاهی باتوجه و دقت در اطراف املاک پنژا و نیز گوردود تحقیق میکرد .

مدتها بود که ژولی پیشنهاد خواستگاری را از طرف این پرستنده افسرده و مالیخولیایی خود انتظار میکشید و آماده پذیرفتن آن بود . اما بوریس را يك حس تنفرویزاری پنهانی از وی و علاقه شدید او بزنناشومی و سرشت و غیر طبیعی او از اقدام باین عمل باز می‌داشت . بعلاوه وقتی فکر میکرد که پس از ازدواج با ژولی باید از امکان زناشومی همراه با عشق صرف نظر کند ترس و وحشت شدیدی باین حس تنفر ویزاری افزوده می‌شد . مرخصی او دیگر رو با تمام میرفت . بوریس هر روز خدا را از بام تاشام در خانه کاراگین سرمیبرد و هر روز با خویشتن بحث و مشورت کرده بخود میگفت که فردا خواستگاری خواهم کرد .

اما در حضور ژولی ، هنگامیکه بچهره سرخ و چانه او که تقریباً همیشه پودر زده بود و بچشمهای آبکی و قیافه او که آمادگی تغییر حالت فوری از افسردگی بشادمانی و شوق راداشت و علاقه فوق‌العاده‌ای را بسماعت زناشومی نشان میداد می‌نگریست ، نمیتوانست آن کلمه قاطع را ادا کند . اما با وجود این مدتها بود که بوریس در عالم خیال خویشتن را مالک املاک پنژا و نیز گوردود میدانست و دستور خرج عوائد آنرا صادر می‌کرد . ژولی تردید و تزلزل بوریس را مشاهده مینمود و گاهی تصور میکرد که شاید بوریس از او متنفر است . اما بیدرنگ حس خودخواهی که خاص زنانست او را تملی میداد و بخود میگفت که شدت عشق و علاقه بوی بوریس را محجوب و خاموش ساخته است اما با اینحال افسردگیش رفته رفته به بیجان عصبی مبدل می‌شد و اندکی پیش از عزیمت بوریس نقشه حمله‌ای را طرح کرد و با اجرای آن پرداخت .

در همان موقع که مرخصی بوریس بپایان میرسید آناتول کوراگین در مسکو و البته در سالیان پذیرائی خانه کوراگین پیدا شد و ژولی ناگهان حالت افسردگی را کنار گذاشته بسیار شادمان گشت و توجه خاص بکاراگین مبدول داشت .

آن‌امیخائیلونا پسرش گفت :

— Mon cher, je sais de bonne source que le prince Basile envoie son fils à Moscou pour lui faire épouser Julie (۱)

من بحدی ژولی را دوست دارم که دلم بسیار بحال اومیسوزد . دوست من، عقیده توجیست ؛ اندیشه ناکامی و هدر شدن يك ماه خدمت دشوار مالیخولیایی در حضور ژولی و مشاهده تمام عوائد املاک پنژا که در عالم خیال مصارف گوناگون آنرا تعیین کرده بود در دست دیگری — مخصوصاً در دست آناتول احق — موجب رنجش خاطر بوریس گردید . پس ناچار با عزم راسخ برای

(۱) عزیزم ! من از منبع موثق اطلاع یافته‌ام که شاهزاده واسیلی پسرش را برای زناشویی با

ژولی بمسکو فرستاده است .

خواستگاری از ژولی بخانه کاراگین رفت. ژولی باقیافه شادمان و خاطری جمع با استقبال او آمد و بی اعتنا برای او حکایت کرد که دیشب در مجلس رقص چقدر باو خوش گذشته است و از وی پرسید که چه موقع عزیمت خواهد کرد.

بوریس باین قصد بخانه کاراگین رفته بود تا درباره عشق خود سخن بگوید و مصمم بود که مهربان و ملامت باشد ولی برخلاف باهیجان و عصبانیت درباره تزلزل عقیده و بی ثباتی زنان سخن گفت بوریس می گفت که غم و اندوه زنان میتواند سهولت بشادمانی مبدل شود و خوشی یا ناخوشی ایشان بسته بآنست که چه کس بایشان اظهار عشق و محبت کند ژولی رنجیده خاطر گفت که این سخن صحیح است و زنان احتیاج بشنوع دارند و همه کس از یکنواخت بودن زندگی خسته و بیزار می شود.

بوریس که میل داشت سخن تند و زننده ای بوی بگوید میخواست اظهار کند :

- خوب، پس بشما نصیحت میکنم که .

ولی فوراً متوجه شد که ممکن است باین عبارت رنجش آور بدون نیل به هدف خویش از مسکو عزیمت نماید و زحماتش بیهوده هدر رود و برای نخستین بار در زندگی با نا کامی مواجه گردد پس در میان سخن مکت کرد و چشمش را زیر انداخت تا چهره خسته و بیجان آمده و مردد ژولی را ببیند و سپس گفت :

- من هیچوجه برای جدال و کشمکش باشما باینجا نیامده ام. برعکس ..

پس برای اینکه مطمئن شود که آیا میتواند از وی خواستگاری کند نظری باو انداخت ناگهان هیجان ژولی زایل شد و چشملهای ناراحت و ملتمس و منتظرش آزمندانه بوی دوخته شده بوریس باخود گفت : «من همیشه میتوانم ترتیب کار را چنان بدهم که بندرت او را ببینم .» اما حال این کار شروع شده است و باید بانجام برسد !» پس سر برداشت و با چهره برافروخته بوی خیره شد و گفت :

- آیا از احساسات من درباره خودتان اطلاع دارید ؟

همین سخن کافی بود؛ برق پیروزی و رضایت از خویشدن در چهره ژولی بدرخشیدن آمد اما با اینحال بوریس را واداشت تا آنچه را که در این موارد گفته می شود بوی بگوید یعنی باو بگوید که من ترا دوست دارم و هرگز هیچ زنی را بیش از تو دوست نداشته ام. ژولی میدانست که درازاه املاک پترا و جنگلهای نیژگورود میتواند این چند کلمه را از بوریس بخواهد و آنچه را طلب می کرد دریافت نمود .

پس هر دو نامزد بی آنکه دیگری داستان درختهای کسه سایه اندوه و افسردگی را بر آنها میافکنند، توجه داشته باشند نقشه ساختمان و تزیین آینه خانه باشکوهی را در پترزبورگ برای خود طرح میکردند و همه جا با یکدیگر میدید و باز دیده می رفتند و تدارکات لازم را برای عروس مجلل و درخشان خود فراهم می آوردند :

کنت ایلپا آندره هیچ درواخر ژانویه باناتاشا وسوئیا بمسکو آمد . کنتس هنوز بیمار بود و نمیتوانست همراه ایشان بیاید ، ولی تعویق حرکت ایشان امکان پذیر نبود ؛ زیرا درمسکو هر روز منتظر ورود شاهزاده آندره بودند ، بعلاوه ناچار بودند برای ناتاشا جهیزیه تهیه کنند ، خانه ییلاقی خود را در حوالی مسکو بفروشتند و از حضور شاهزاده پیر در مسکو برای معرفی عروس آینده اش بوی استفاده کنند خانه راستوفها در مسکو گرم نبود ، بعلاوه فقط برای مدت کوتاهی قصد اقامت در آنجا را داشتند و کنتس نیز با ایشان نبود و باینجهت ایلپا آندره هیچ تصمیم گرفت در مسکو نزد ماریا دمیترونا آخروسیمووا که مدتها بود که بکنت مهمان نوازی خویش را عرضه میداشت برود . هنگام شب چهاراداره راستوفها بخانه ماریا دمیترونا در خیابان استاد باکانیوشنایا وارد شد . ماریا دمیترونا تنها زندگانی میکرد و دخترش را بشوهر داده بود . پسرانش همه در خارج مسکو خدمت میکردند .

هنوز خود را صاف و راست نگه میداشت و صریح و بلند و مصمم سخن میگفت و عقیده خود را بی برد بهمه کس اظهار میداشت و چنان مینمود که مردم دیگر را بواسطه ضعف و شهوت و وسوسه که خود را مبری از آن میدانست شامت میکند . از صبح زود بایک راکت بنیه ای بکارخانه داری مشغول میشد . ایام تعطیل را برای دعا بکلیسا و از کلیسا بیازداشتگاهها و زندانها میرفت . بهیچکس نمیگفت که در آنجا چه کار دارد ، در ایام غیر تعطیل در خانه خویش از متقاضیان طبقات مختلف که هر روز نزد وی میآمدند پذیرائی میکرد و پس از آن ناهار میخورد . سر سفره رنگین و گوادای او همیشه سه چهارمیان بود ، پس از ناهار بارتی بازی پوستون را تشکیل میداد . شبها دستور میداد برایش روزنامه و کتب تازه را قرائت کنند و خود مشغول بافتن میشد . بندوت برای ملاقات اشخاص مهم از خانه خارج میشد .

وقتی راستوفها بخانه او وارد شدند ؛ هنوز بیست و خواب نرفته بود ، در سرسرای لولاها غوغا کرد و راستوفها و خدمه ایشان را که از سرما گریخته بودند بسررا داخل نمود . ماریا دمیترونا

باعینکی که بنوک بینی اش افتاده بود سرا بمقب خم کرده در آستانه درتالار ایستاده بود و با قیافه خشن و غضبناک بواردین مینگریست. و اگر در آن موقع مضطربانه بخدمتکاران خود دستور نمیداد که مهمانان را جادهند و اشیاء آنها را در محلهای مخصوص قرار دهند تصور میرفت از ورود این مهمانان خشمگین است و هم اکنون ایشانرا از در خواهد راند.

بی آنکه با کسی سلام و احوالپرسی کند بجامه دانی اشاره کرده گفت :

- مال کنت است؟ بیار اینجا ! مال دختر خانمها را بآینجا ، بسمت چپ ببر !
پس بدختران خدمتکارانک زد :

- خوب ، چرا اینقدر وقت تلف میکنید ! سماورا آتش بیندازید !

با این سخن باشلق پوستی ناتاشا را که در هوای سرد و یخبندان چهره اش از سرما سرخ مینمود گرفته بجانب خود کشید و گفت :

- چاق و خوشگل شدی ! اوف ، چقدر بدنت سرد است !

پسر کنت که میخواست دست او را بیوسد فریاد کشید :

- اول پالتوی پوست را در بیاور ! خداوند ! سر پایش یخ بسته است. با جای روم هم بیاورید.
پس بسونیا گفت :

- سونیوشکا ! Bonjour

و با این سلام فرانسوی رابطه دوستانه خود را با اندکی تحقیر بسونیا بیان کرد .

وقتی همه لباسهای پوستی خود را کردند و مرتب سر میز جای نشستند ماریاد میترون با ترتیب همه را بوسید و در حالی که بانگاه پر معنی به ناتاشا مینگریست میگفت :

- بسیار خوشحالم که بسکوا آمدید و در خانه من اقامت کردید . باید مدتها پیش از این آمده باشید . پیر مرد اینجا است و هر روز منتظر ورود پسرش آندره است . باید با او آشنا شد . پس چنان بسونیا نگریست که گویی مایل نیست در حضوری در این باب سخن بگوید و فقط گفت :

- خوب ، بعد در این باب گفتگو خواهیم کرد !

پس کنت را مخاطب ساخته گفت :

- حال گوش کن ! فردا بچه احتیاج داری ؟ بدنیال چه کسی خواهی فرستاد؟ شین؟
در این حال (یک انگشتش را خم کرد) بعد آنامیغاتیلونای اشکبار او با پسرش اینجا است . میخواهد پسرش زن بدهد . بدبو و خوف ، چنین نیست ؟ او هم بازنش اینجا است از دست همسرش گریخت اما پیدرنک همسرش بدنیال او شتافت . روز چهارشنبه ناهار در خانه من بود . خوب ، اما اینهارا (بدوشیزگان اشاره کرد) فردا بکلیسای ایورسکی میبرم و بعد نزد مادام او بر شالمه خواهیم رفت . آخر آنها میخواهند همه چیز خود را نو کنند ؟ از من تقلید نکنید ، امروز آستینهای باین کشادی مد شده است . چند روز پیش شاهزاده خانم ایرینا واسیلیونانزد من آمده بود . از دیدنش وحشت کردم ، مثل این بود که دو تابشکه روی دستهای خود گذاشته است . حال دیگر هر روز مد تازه ای ظهور میکند .

پس با خشونت رو بجانب کنت کرده پرسید :

- خوب ، تو اینجا چه کارهایی داری ؟

کنت جواب داد :

- همه کارهای من یکباره درهم شده است . باید مقداری آت و آشفال و ژنده باره برای جهیزیه خرید ، یکفرخربه درهم برای خانه بیلاقی حوالی مسکو و خانه شهری پیدا شده است . با اجازه و لطف مخصوص شما در فرصت مناسبی دختران را نزد شما خواهم گذاشت و برای یکروز خودم به مارینسکویه خواهم رفت .

ماریا دمیتریونا درحالی که دست بزرگ خود را بگونه ناتاشای محبوب و دختر تعمیدی خود میکشید گفت :

- خوب . خوب . در خانه من خوب و خوش خواهند بود . مثل اینست که آنها را بدست شوری قیموت سپرده باشی . هر جا که لازم باشد ایشان را خواهم برد ، من هم بایشان غرولند خواهم کرد و هم نوازششان خواهم داد .

صبح روز بعد ماریا دمیتریونا دوشیزگان را بکلیسای ایورسکی و سپس بنزد مادام او برشالیه برد . او برشالیه باندازه ای از ماریا دمیتریونا بیم داشت که همیشه لباسها را با ضرر و باو می فروخت تا هر چه زودتر از شرش راحت شود . ماریا دمیتریونا تقریباً تمام جهیزیه ناتاشا را با وسفارش داد که تهیه کند . پس از مراجعت همه را بجز ناتاشا از اطاق بیرون کرد و دختر تعمیدی محبوب خود را بنزد یک صندلی راحت خود فرا خواند و گفت :

- خوب ، حال بیا گفتگو کنیم ، من این نامزدی را بتو تبریک میگویم . جوان خوبی را بدام انداختی ، من از این انتخاب تو بسیار خرسندم . او را از وقتی که این اندازه بود (دستش را در فاصله یک متری زمین نگه داشت) میشناختم . من او و تمام خانواده اش را دوست دارم . حالا گوش بده ، بیشک تو میدانی که شاهزاده نیکلای پیر بهیچوجه میل نداشت که پسرش ازدواج کند . پیر مرد عجیبی است ! البته شاهزاده آندره کودک نیست و بدون تمایل او نیز کارها را رو برآه خواهد کرد اما ورود بخانواده ای بدون موافقت پدر آن خانواده عمل خوب و شایسته ای نیست . باید اینکار را در صلح و صفا و بعاشق و دوستی انجام داد . تو دختر عاقلی هستی و میدانی که چگونه باید رفتار کرد . بنابراین همه کارها بخیر و خوشی خواهد گذشت .

ناتاشا ، بتصور ماریا دمیتریونا ، از شرم و خجلت خاموش بود اما در حقیقت مداخله دیگران را در کار عشق و عاشقی خویش و شاهزاده آندره که از سایر امور بشری باندازه ای متمایز بود که به قیده وی هیچکس نمیتوانست آنها درک کند ناپسندیده میدانست او تنها شاهزاده آندره را دوست داشت و شاهزاده آندره را میشناخت ، شاهزاده آندره هم او را دوست میداشت و بنابراین در همین روزها وارد مسکو شود و او را بزنی بگیرد . بنابراین ناتاشا بیش از این بهیچیزی احتیاج نداشت . ماریا دمیتریونا می گفت :

- می بینی که من او را مدت ها است که میشناسم ، ماسخنکا ، خواهر شوهر ترا هم دوست دارم خواهر شوهران عموماً دو بهم زن و منافقتد اما این یکی آزارش بموری هم نمیرسد . او از من خواهش کرده است که ترا با او آشنا کنم . تو فردا با پدرت نزد او خواهی رفت ، سعی کن هر چه بیشتر میسر است باز صحبت کنی ، آخر تو کوچکتر از او هستی . وقتی که نامزدت مراجعت کرد دیگر تو با خواهر و پدرش آشنا شده ای و عشق تو بدل آنها جا گرفته است . حال حق با منست یا نه ؟ آیا اینطور بهتر نیست ؟

ناتاشا با بی میلی جواب داد :

- بهتر است .

فردای آنروز کنت ایلیا آندره بیچ بتوصیه واندرز ماریا دمتریونا با ناتاشا نزد شاهزاده نیکلای آندره بیچ رفت. کنت با اضطراب و نگرانی خود را برای این ملاقات آماده میساخت. حتی اندکی بیم داشت. آخرین ملاقات خود را با شاهزاده نیکلای آندره بیچ هنگام جمع آوری داوطلبان نیروی دفاعی محلی پیدا داشت و بغض آوری که چکونه شاهزاده نیکلای آندره بیچ در جواب دعوت وی بناهار بواسطه قلت افرادی که جمع آوری کرده بود او را توبیخ نمود. ولی برعکس ناتاشا بهترین لباس خود را در برداشت، بسیار شادمان و خوشحال بود و با خود میگفت: «ممکن نیست که محبت من بدیشان جانگیرد، همه کس همیشه مرادوست داشته است. من کاملاً آماده‌ام که مطابق میل ایشان رفتار کنم. من حاضریم که شاهزاده پیر را چون پدراوست و شاهزاده خانم ماریا را چون خواهر اوست دوست داشته باشم، بنابراین ایشان هم چراینگه مرادوست داشته باشند چاره‌ای دیگر نخواهند داشت.»

باری ایشان بخانه کهنه و ملال انگیز شاهزاده پیر که در خیابان وازدوینکا واقع بود رسیدند و بدلهیز وارد شدند.

کنت در میان جدوهزل میگفت:

- خوب، پروردگارا! خودت رحم کن!

اما ناتاشا متوجه شد که پدرش هنگام ورود با طاق انتظار شتاب کرد و محبوب و آهسته پرسید که آیا شاهزاده و شاهزاده خانم خانه هستند. پس از ابلاغ خبر ورود ایشان جنب و جوش سراسیمگی میان خدمتکاران پیدا شد. خدمتکاری که خبر ورودشان را برده بود در تالار بخدمتکار دیگری رسید و آهسته در گوشش سخنی گفت. دختر خدمتکاری بتالار دوید و ضمن یادآوری نام شاهزاده خانم ماریا شتابان بخدمتکاران سخنی گفت. سرانجام خدمتکار سالخورده‌ای بساقیافه خشم آلوره ظاهر شد و بر استوفها خبر داد که شاهزاده نمیتواند ایشان را بحضور بپذیرد ولی شاهزاده خانم خواهش میکند که با طاق وی بروند. نخستین کسی که باستقبال مهمانان آمد مادموازل بورین بود؛ با احترام و ادب خاصی

بیدر و دختر درود گفت و ایشانرا نزد شاهزاده خانم هدایت کرد. شاهزاده خانم ماریا با هیجان و وحشت درحالیکه لکه‌های سرخ صورتش را پر کرده بود با استقبال مهمانان شتافت و بیهوده میکوشید خود را آزاد و بی تکلف و خوشحال نشان دهد. ولی از همان نظر اول از ناتاشا خوش نیامد. ناتاشا در نظرش فوق‌العاده شیک پوش و سبک فکر و شادمان و خودپسند و مغرور جلوه میکرد. شاهزاده خانم ماریا نمیدانست که حتی قبل از مشاهده زن برادر آئنده خود بواسطه رشک و حسادت غیر ارادی بزیبائی و جوانی و سمدات او و بواسطه قبطه بعشق برادرش با این دختر نظر خوب و مساعد نداشته است. شاهزاده خانم ماریا علاوه بر حسن تنفر طبیعی خود از ناتاشا از این جهت مضطرب بود که شاهزاده پیرس از شنیدن خبر ورود راستوفا فریاد کشیده بود که او بایشان احتیاج ندارد ولی اگر شاهزاده خانم ماریا مایل است میتواند از ایشان پذیرائی کند اما نباید هیچکس را باطابق او راه بدهند. شاهزاده خانم ماریا تصمیم گرفت راستوفا را بحضور بیدر، معذک هر لحظه بیم داشت که مبادا شاهزاده پیرکاری خصمانه و عجیب انجام دهد، زیرا او از ورود راستوفا بسیار تهییج شده بود. کنت درحالیکه مضطربانه باطراف میگرست و شاید بیم آن داشت که مبادا شاهزاده پیر باطابق وارد شود تعظیم کرده گفت:

— خوب، شاهزاده خانم عزیز! من برنده خوش الحان خود را نزد شما آورده‌ام. بسیار خرسندم که شما بایکدیگر آشنا می‌شوید... افسوس، افسوس که شاهزاده هنوز بیمار است..

پس از ادای چند جمله معمولی دیگر از جا برخاسته گفت:

— شاهزاده خانم! اگر اجازه میفرمودید من ناتاشای خود را برای یک ربع ساعت بشما میسر دم و بدیدن آناسیونونا که در چند قدمی اینجا در میدان ساجیه، مسکن دارد میرفتم و بعد بدنبال ناتاشا می‌آمدم.

چنانکه ایلیا آندره هیچ پس از این ملاقات بدخترش گفت این نیرنک دیپلماتیک را از این جهت بکار برد که بخواهر شوهر آئنده دخترش فرصت بدهد تا آزادانه با زن برادر آئنده خویش گفتگو کند. علاوه با بکار بستن این نیرنک میخواست از امکان برخورد با شاهزاده که از وی میترسید اجتناب نماید. البته از این ترس و بیم سخنی بدخترش نگفت ولی ناتاشا این ترس واضطراب پدر را دریافت و نتیجه خاطر شد. از رفتار پدرش شرمند و گلگون گشت. ناتاشا از شرمندگی و سرخی چهره خود بیشتر بخشم آمد و گستاخ و مبارز طلبانه که مبین بیباکی او بود بشاهزاده خانم نگریست. شاهزاده خانم بکنت گفت که بسیار خرسند است و فقط از وی تقاضا میکند که مدت بیشتری در خانه آناسیونونا بماند. ایلیا آندره هیچ رفت.

مادمازل بورین با وجود نگاههای تند که شاهزاده خانم ماریا که میل داشت دو بدو با ناتاشا گفتگو کند بوی میافکند، از اطاق خارج نشد و در باره تفریحات و نمایشهای مسکوکرم صحبت بود. ناتاشا از سراسیمگی خدمتکاران در نتیجه ورود ایشان، از ناراحتی و اضطراب پدرش، از لحن غیر طبیعی شاهزاده خانم ماریا که تصور میکرد از راه لطف و تفقد او را بحضور پذیرفته است. نتیجه خاطر شده بود. و باین جهت همه چیز در نظرش نامطبوع بود. از شاهزاده خانم ماریا خوش نیامد و او در نظرش بسیار زشت و متکبر و ظاهر ساز و خشک جلوه کرد. پس یکباره چون خار پشته خود را جمع کرد و حالت بی‌اعتنائی بخود گرفت که همین بیشتر سبب وادگی و بی‌زاری شاهزاده خانم ماریا

از او میشد. بالاخره پس از پنج دقیقه گفتگوی دشوار و ساختگی صدای قدمهای سریع کسی که با کفش راحتی نزدیک میشد بگوش رسید. آثار وحشت در چهره شاهزاده خانم ماریا ظاهر گشت، در اطاق باز شد و شاهزاده پیر باش کلاه سفید و لباس خواب باطاق آمده گفت:

— آخ! دوشیزه خانم! دوشیزه خانم! کنتس... کنتس راستوا، اگر اشتباه نکنم... خواهش میکنم مرا ببخشید، عفو فرمائید... دوشیزه خانم، من نمیدانستم، خدا شاهد است که نمیدانستم شما ما را سرافراز فرموده اید با این لباس نزد دخترم آمده ام. خواهش میکنم مرا ببخشید... خدا شاهد است که نمیدانستم.

روی کلمه خدا چنان نابجا و نامطبوع تکیه میکرد که شاهزاده خانم ماریا ایستاده، چشم را بر زمین دوخته بود و جرأت نداشت که پیدرش یا بناتاشا نگاه کند. ناتاشا که برای ادای احترام بشاهزاده پیر ازجا برخاسته بود دوباره نشست ولی نمیدانست چه باید بکند. تنها مادموازل بورین لبخند مطبوعی بر لب داشت.

پیر مرد چند بار زیر لب تکرار کرد:

— خواهش میکنم مرا ببخشید، خواهش میکنم عفو فرمائید!

شاهزاده پیر پس از آنکه ناتاشا را از سرتاپا و رانند از کرد از اطاق خارج شد. مادموازل بورین پس از این پیش آمد قبل از همه بخود آمد و گفتگوی بیماری شاهزاده را پیش کشید. ناتاشا و شاهزاده خانم ماریا خاموش یکدیگر مینگریستند و با آنکه اظهار بعضی از مطالب برای ایشان ضروری بود سخنی نمیکفتند. و هر چه زمان سکوت طولانی تر میشد یکدیگر کین توزانه ترو-بدخواهانه تر نگاه میکردند.

چون کنت مراجعت کرد، ناتاشا بطریقی بی ادبانه شادمانی خود را از مراجعت او ابراز داشت و در خدا حافظی شتاب کرد، در آن دقیقه دیگر از این شاهزاده خانم پیرو خشکید که او را در چنین وضع ناراحت گذاشته و نیم ساعت را بدون اظهار کلامه ای درباره شاهزاده آندره بساوی گذرانده بود تنفرداشت. ناتاشا باخود میاندیشید: «آخر من که نمیتوانستم در حضور این دختر فرانسوی اول گفتگورا دربارۀ او شروع کنم.» در این میان شاهزاده خانم ماریا نیز از همین اندیشه رنج میبرد البته. او میدانست که با ناتاشا از چه باب سخن بگوید، ولی اولاً بسبب آنکه مادموازل بورین مزاحم او بود و ثانیاً از این جهت که خود نمیدانست چرا گفتگو از وصلت برادرش برای او فوق العاده دشوار است نتوانست این عمل را انجام دهد. اما همینکه کنت از اطاق بیرون رفت، شاهزاده خانم ماریا با قدمهای تند بسوی ناتاشا رفت و دست او را گرفته آهی عمیق کشید و گفت:

— صبر کنید! من باید...

ناتاشا تمسخر کنان (در حالیکه نمیدانست چه چیز را تمسخر میکند) بشاهزاده خانم ماریا نگریست. شاهزاده خانم ماریا گفت:

— ناتالیای عزیزم، میدانید که من بسیار خرسندم که برادرم خوشبختی رایافته است.. ولی چون دریافت که نادرست میگوید مکت نمود. ناتاشا متوجه این مکت شد و علت آنرا دریافت با و ابهت و منات ظاهری و سردی و بی اعتنائی در حالیکه بغضی در گلو داشت گفت:

— شاهزاده خانم! تصور میکنم که اکنون گفتگو در این باب شایسته و مناسب نیست.

و همینکه از اطاق خارج شد باخود اندیشید:

«چه گفتم، چه گفتم؟»

آنروز همه مدتی سیرناهار منتظر ناتاشا بودند ، او در اطاق خود نشسته چون کودکی بغض کرده زار زار میگریست . سونیا بالای سرش ایستاده موهایش را میبوسید و میگفت :

— ناتاشا، چرا اینطور گریه میکنی؟ تو بایشان چه کار داری ؟ ناتاشا ، همه چیز میکنند .

— نه ، اگر میدانستی که چقدر رنجش آور بود . . . مثل اینکه من . . .

سونیا گفت :

— ناتاشا ، نکو ، آخر تو گناهی نداری ، برای توجه اهمیت دارد؟ مرا ببوس !

ناتاشا سر را بلند کرد و لب دوستش را بوسید و چهره اشك آلود خود را در سینه وی

فشرده گفت :

— من نمیتوانم بگویم ، من نمیدانم . هیچکس مقصر نیست . گناه از منست . اما تمام اینها

فوق العاده وحشتناک است . آخ ، چرا او بر نمیگردد !

پس با چشمهای سرخ شده بسرفره غدارفت . ماریاد میتیریونا که میدانست چگونه شاهزاده

از استوفها پذیرائی کرده بود ، چنین وانمود ساخت که متوجه قیافه پریشان ناتاشا نشده است و

سرفره با صدای بلند و محکم خود با کنت و مهمانان دیگر مزاح میکرد .

آتش راستوفا با پرانی رفتند که بلیط آنرا ماریا دمیتریونا تهیه کرده بود .
 ناتاشا میل نداشت برود اما امتناع از قبول این لطف و محبت ماریا دمیتریونا که مخصوصاً
 بجهت او انجام شده بود امکان نداشت . چون لباس پوشید و بتالار آمد و منتظر پدرش شد و بآینه
 بزرگ نگرست و مشاهده کرد که زیبا بلکه بسیار زیباست ، اندوهش بیشتر شد . اما این اندوه شیرین
 و عاشقانه بود .

ناتاشا با خود میاندیشید : «پروردگارا ! اگر او اینجا بود دیگر مانند پیش با حجب و کمرومی
 احقرانه با او رفتار نمی کردم بلکه بشیوه جدید ، ساده او را در آغوش میکشیدم و خود را با او میچسباندم
 و او را و امیداشتم که با همان چشمهای چوینده و کنجکاو که اغلب اوقات بمن مینگریست بمن بنگرد
 و بعد او را میچپوره میکردم که مانند آنروز بخندد . راستی چه چشمهایی داشت ، من چشمهای او را آشکارا
 در مقابل خود می بینم ! خوب ، من باید رو خواهر او چه کار دارم ، من فقط او را دوست دارم ، او را ،
 او را با این صورت و چشمها و با آن لبخند مردانه که در عین حال کودکانه است میپرستم .. نه ، بهتر
 است بفکرا و نباشم ، بفکرا و نباشم و تا وقتی که مراجعت نکرده فراموش کنم . من تاب تحمل این انتظار
 را ندارم ، الان بگریه خواهم افتاد»

پس از آینه دور شد ، با کوشش از گریه خودداری کرد و در حالیکه بسونیا که لباس پوشیده
 با بادبزی وارد میشد نگرست بخود گفت : «چگونه سونیا میتواند چنین آرام و یکنواخت نیکولسکا
 را دوست داشته باشد و اینمدت باشکيبایی منتظر شود ! نه ، او بکلی با من فرق دارد ، من که
 نمیتوانم !»

ناتاشا در آن دقیقه از حس محبت و دوستی چنان سرشار بود که دوست داشتن و راستن اینکه
 دیگران او را دوست دارند ویرا کفاف نمیکرد . در اینحال برای او ضرورت داشت که معشوق خود
 را در آغوش کشد و باوی راز و نیاز کند و سخنان عاشقانه ای که در دل داشت بوی بگوید و از زبانش
 بشنود . هنگامیکه در کالسه کنار پدر نشست و اندیشناك بشعله فانوسها که از مقابل پنجره یخ بسته

کالسه سرعت میگذشت مینگریست خود را عاشقتر و اندوهناکتر یافت و فراموش کرد که باچه کس در کالسه است و بکجا میرود. سرانجام کالسه را ستونها در میان خط زنجیر کالسه های دیگر افتاد و در حالی که چرخهای آن آهسته روی برفها غوغا میکرد بتأثر نزدیک شد. ناتاشا و سونیا جامه های خود را بالا گرفته شتابان پیاده شدند کنت بکس خدمتکاران از کالسه پایین آمد و هر سه نفر در میان سیل مردان و بانوان و فرودندگان برنامه وارد دهلیز شده بجانب لوها رفتند. از پشت درهای بسته صدای موسیقی شنیده میشد.

سونیا آهسته گفت:

(۱) - Nathalie, vos cheveux.

کنترل لژمؤدبانه و شتابان در مقابل بانوان رفت و در لژ را گذرد. آهنگ موسیقی آشکارتر بگوش رسید و از میان درگشوده ردیف لُهای روشن با بازوها و شانه های عربان بانوان و سالتی که لباسهای رسمی در آن میدرخشید و خوش خشم میکرد چشم را خیره ساخت. بانویی که وارد لژ مجاور میشد بانگاه زنانه رشک آمیز بناتاشا نگریست. پرده هنوز بالا نرفته بود، ادکستریش در آمد و را میتوانست.

ناتاشا جامه اش را مرتب کرده با سونیا از در وارد شد بجای خود نشست و بتشای ردیف لُهای روشن و درخشان مقابل پرداخت. نگاه صدها چشم که بگردن و بازوان عربان اوجیره شد احساسی را که مدتها نیازموده بودند ناگهان بطور مطبوع و نامطبوعی بروی چهره ساخت و یک رشته خاطرات و آرزوها و هیجانهای متناسب با آن احساس را در وی برانگیخت.

دو دختر فوق العاده زیبا و جذاب، ناتاشا و سونیا، به همراه کنت ایلیا آندره تیچ که مدتی در مسکودیده نمیشد، توجه همگان را بخود جلب کردند. علاوه همه از نامزدی ناتاشا با شاهزاده آندره اطلاع مبهمی داشتند و میدانستند که راستونها از آن موقع تا کنون در دزدگانی میکرده اند، باینجهت با کنجکاو بنامزد یکی از بهترین دامادهای روسیه مینگریستند.

چنانکه همه میگفتند ناتاشا در دزدگی شده بود و آنشب در آنوضع مهیج خویش مخصوصاً زیبا تر جلوه میکرد. نیروی حیات و زیبایی که بابی اعتنا می وی بجهان پیرامونش آمیخته بود موجب شکفتی همگان میشد. چشمهای سیاهش بدون اینکه در جستجوی کسی باشد بجمعیت مینگریست و دست لاغر و ظریفش را که تسابلاهی آرنجها لغت بود روی دیوار مخملی لژ تکیه داده، ظاهراً نادانسته بضرب پیش در آمد کسرت پنجه اش در می بست و باز میکرد و برنامه را در دست میفشرد.

سونیا میگفت:

نگاه کن! آله نینا آنجاست! گویا با مادرش آمده است.

کنت پیر میگفت:

خداوند! امیخائیل کیریلیچ بازم چاقتر شده!

نگاه کنید! آیمیخائیلونای ماعجب کلاهی دارد!

کاراگینها را ببینید! ژولی و بوریس باهم هستند، درست مثل هروس و داماد نشسته اند. شین شین وارد لژ را ستونها شده گفت:

الساعه شنیدم که درو بتسکوی از ژولی خواستگاری کرده است. ناتاشا بجهتی که پدرش

مینگریست نگاه کرد و ژولی را دید که برگردن فربه و سرخش که ناتاشا میدانست حتماً بود زده است گردن بند مرواریدی آویخته خرسند و خرم کنار مادرش نشسته است .

پشت سر ایشان سرزیبای بوریس باموهای شانه شده و صاف دیده میشد که رهان خندانش را بطرف گوش ژولی خم کرده بود . بوریس از زیر چشم براستونها مینگریست و تبسم کتان سخنی را بنامزدش میگفت .

ناتاشا باخود اندیشید : « بوریس راجع بارتباط سابق خود بامن گفتگو میکند ! » بیشک نامزدش رامطمن میسازد که دیگر هیچ دلیلی برای رشک و حسادت وی بمن وجود ندارد؛ اما بیپرده ناراحت شده اند ؛ ایکاش میدانستند که من تا چه حد بایشان بی اعتنا هستم .

آنایمیخائیلونا با کلاه سبز و قیافه خرم و خرسند باشکوهی که تسلیم و رضا باراده خداوند رانشان میداد پشت سر ایشان نشسته بود . دراز آنان آن معیطی که از حضور دود نامزد بوجود میآید و ناتاشا بغوی از آن مطلع بود و آنرا دوست میداشت حکمفرما بود . ناتاشا رویش را برگرداند و ناکهان تمام خفت و خواری ملاقات آنروز صبح خود را با شاهزاده خانم ماریسا بغاطر آورد .

بها خود گفت : « این مردیچه حق ندیخواهد مرا در خانواده خود بپذیرد ؟ آخ ، بهتر است در این باره فکر نکنم ، آری ؛ تا مراجعت اودراین باره فکر نمیکنم پس بتماشای چهره های آشنا نا آشنای تماشاگران درسالن تأثیر برداخت . دالو خوف که موهای بورش را بصورت کاکل بزرگی درآورده و لباس ایرانی پوشیده بود در ردیف جلو ، درست در وسط سالن ، ایستاده پشتش را بدیوار لژ تکیه داده بود . اودرمحلی ایستاده بود که همه تماشاچیان تأثیر اورا میدیدند و چون میدانست که توجه تمام سالن را بخود جلب میکند چنان آزاد و بیخیال ایستاده بود که گویی در اطاق خانه خود ایستاده است . در کنار اودر خشنا ترین جوانان مسکوجمع شده بودند و او طهرأ نقش رهبری ایشان را ایفا میکرد .

کنت ایلینا آندره هیچ خندان با آرنج بیهلوی سونیا که چهره اش گل انداخته بود زد و خواستگار سابقش را بوی نشان داد و از او پرسید :

- اورا شناختی ؟

پس رو به شین شین کرده گفت :

- از کجا پیدا شده ؟ گویا سربه نیست شده بود ؟

شین شین جواب داد :

- سربه نیست ؟ در قفاژ بود . از آنجا گریخت ، میگویند که در دربار یکی از شاهزادگان

حکمران ایران مقام وزارت داشت ؛ در آنجا برادرشاه را کشت . خوب ، تمام بانوان و دوشیزگان

مسکود یوانه اوشده اند ؛ باو لقب (۱) Dolochoff le persan داده اند . امروز اسم او بیش از هر کس

ورد زبانهاست . اورا ستایش میکنند . اورا بغانه خود میخوانند تا بمردم نشانش دهند . ویراماند سک

ماهی لدینی بایشان عرضه میدارند . آری دالو خوف و کورا کین تمام بانوان مارا دیوانه ساخته اند .

در این میان بانوئی بلند قامت رعنا و زیبا با کیسوان پر پشت و شانه ها و گردن فربه و سفید

وهربان که دورشته مرواریدهای درشت بر آن میافزید و اردلژ مجاورشده و هنگام نشستن مدتی صدای

خش خش جامه ابریشمی ضخیم خود را بگوش اطرافیانسان رسانید .

ناتاشا بی اراده باین کردن وشانه و مرواریدها و آرایش گیسوان نگاه کرد و محوتمـ اشایی
زیبائی شانه‌ها و مرواریدهای این بانو شد . در آن موقع که ناتاشا برای مرتبه دوم بوی نگر بست ،
بانو با طراف خود نگاه کرد و چون چشمش به کنت ایلیا آندره میچ افتاد سر را بجانب او حرکت داد
و لبخند زد .

این بانو کنتس بز و خوا ، همسری بره بود . ایلیا آندره میچ که همه کس را در اجتماع اشراف
میشناخت بجانب لژ میچا و رخم شد و با این بانو بگفتگو پرداخته گفت :

ـ کنتس ، مدتی است بمسکو تشریف آورده اید ؟ خواهام آمد ، خواهام آمد دست زیبای شما را
خواهم بوسید .

اما من دنبال کاری آمده‌ام و دختران خود را نیز همراه آورده‌ام . میگویند که بازی سمیونوا
نظیر ندارد . کنت پیتر کیریل میچ هرگز ما را فراموش نکرده است . راستی او اینجاست ؟
الن گفت :

ـ آری ، او میخواست بتأثر بیاید .

و با دقت و توجه بناتاشا نظر کرد .

کنت ایلیا آندره میچ دوباره سرجای خود نشست و آهسته در گوش ناتاشا گفت :

ـ زیباست !

ناتاشا گفت :

ـ بسیار زیباست ، انسان میتواند عاشق او بشود .

در این موقع آخرین آهنگ پیش در آمد کسرت نواخته شد . همه صداها خاموش گشت و تمام مردان
پیرو برنا ، بالباسهای رسمی و فراک ، تمام زنان با جواهرات کرانبها که بر بیکر هر یان شان میدرخشید
با کنجکاوای حریصانه تمام توجه خویش را بصحنه تماآتره مطوف ساختند . ناتاشا نیز مشغول تماشا شد .

کف سن بالوارهای صاف پوشیده شده بود ، درد و طرف د کورهای رنگی که درختها را مجسم میساخت قرار داشت ، در انتهای سن تجیر کتانی کشیده شده بود ، در وسط سن دخترانی با پستان بندهای سرخ و دامنه های سفید نشسته بودند ، یکی از ایشان که از همه فر بهتر بود و پیراهن ابریشمی سفید در برداشت جدا از دیگران روی نیمکت کوتاهی که پشتی مقوایی سبز داشت نشسته بود . همه این دختران تصنیف میخواندند . وقتی تصنیف خود را تمام کردند ، دختر سفید پوش بطرف اطاقچه سوق و لو آمد و مردی که شلوار ابریشمی چسبانی پیا های کلفتش داشت با کلاه بردار و خنجر بوی نزدیک شد و در حالیکه دستها را تکان میداد مشغول خواندن شد .

مردی که شلوار چسبان پیاداشت تنها خواند ، بعد آن دختر تنها خواند . سپس هر دو خاموش شدند ، موسیقی بترنم آمد و آن مرد با انگشت های زن سفید پوش و ررفت ، ظاهراً دوباره منتظر آهنگی بود که بایستی با آن آواز دو نفری را بخوانند . پس دو نفره مشغول خواندن شدند و همه تماشاچیان کف زدند و فریاد کشیدند و این مرد و زن که عاشق و معشوق را مجسم میساختند تبسم کنان دستها را از هم گشوده تعظیم کردند .

تمام این مناظر در نظر ناتاشا که مدتی در دهکده بسر برده بود و بهمه چیز جدی مینگریست عجیب و مضحك جلوه میکرد . او نمیتوانست جریان حوادث را در انبال کند ، حتی نمیتوانست بموسیقی گوش بدهد . فقط د کورهای رنگ و روغنی و مردان و زنانی را با لباس و آرایش عجیب میدید که در نور خیره کننده بطرز شکفت انگیز حرکت میکردند و حرف میزدند و میخواندند . او میدانست که تمام این مناظر باید چه چیز را مجسم سازد اما تمام این صحنه ها بقدری ساختگی و غیر طبیعی و غلط بود که گاهی ناتاشا بجای هنر پشه ها شرمسار میشد و زمانی برایشان میخندید و بچهره تماشاچیان اطراف خویش مینگریست و همان حس تسخیر و تعجب را که در خود مشاهده میکرد در صورت ایشان تجسس می نمود . اما تمام چهره ها با آنچه در صحنه روی میداد توجه داشت و چنانکه در نظر ناتاشا جلوه میکرد وجد و سرور ساختگی و ریایی را نشان میداد . ناتاشا با خود میاندیشید : « شاید باید چنین باشد »

اومتنا و با گاهی باین صفوف سرهای پوماد زده درسالن وزمانی بزنان عربانی که درلواها نشسته بودند ، بخصوص بهالن که مجاوروی نشسته بایکری نیمه عربیان آرام و آسوده لبخند میزدوبی آنکه چشمش را لحظه ای فرو اندازد بصحنه مینگریست ، نگاه میکرد و در اثر روشنائی خیره کننده ای که تمام سالن را فرا گرفته بود و هوای خفه و گرم شده از بسیاری جمعیت بحال سکرومستی که مدتها بود دیگر آنرا نمیشناخت ، افتاد . اونمیدانست که او چیست و در کجاست و در مقابل چشم او چه عملی انجام میشود . او بصحنه نگاه میکرد و میانندیشید و ناگهان عجیبترین افکار نامربوط و اذهم گسخته در نظرش مجسم میشد . گاهی بسرش میزد که روی دیوار لژی بجهد و آن آهنگی را که هنریشه زن میخواند بخواند ، گاهی دلش میخواست بادبزش را بفرق مردی که در نزدیکی او نشسته بکوبد ، زمانی بخود میگفت که خوبست بجانب النخم شوم و او را قلقلک بدهم .

در یکی از دقایق پیش از شروع آهنگ جدید که صحنه آرام و خاموش بود ، در ورودی لواها در آن سمت که راستونها نشسته بودند صدا کرد و قدمهای مردی که تأخیر کرده بود بگوش رسید . شین شین آهسته گفت : « این او ، کوراکین است ؛ » کنتس بزوخوا تیسیم کتان بجانب تازه وارد برگشت . ناتاشا در جهت نگاه کنتس بزوخوا نگریست و آجودان فوق العاده زیبایی را دید که باقیافه مطمئن و در ضمن مؤدب بجانب لژ آنها میآید . این آجودان آناتول کوراکین بود که ناتاشا مدتها پیش او را در مجلس رقص پطرزبورگ دیده و توجهش بوی جلب شده بود . اینک لباس رسمی آجودانی را پوشیده سر روشی وواکسیل انداخته بود . اگر کوراکین تا این درجه زیبا نبود و در چهره زیبایش آثار شادی و رضایت آمیخته با ساده دلی مشاهده نمیشد روش راه رفتنش ساختگی و جلف و مضحک بنظر میرسید . با وجود آنکه نمایش شروع شده بود بدون عجله ، در حالیکه مهمیزها و شمشیرش را آرام آرام بصدا در میآورد و سر زیبایی عطر زده اش را بالا نگه داشته بود از کریدور مفروش خرامان خرامان میگذشت پس از آنکه نگاهی بناتاشا انداخت بسوی خواهر خود رفت و دستش را که در دستکش تنگی بود روی لبه لوا گذاشت ، تعظیم کرد و سر را بجانب او باین آورد و در حالیکه ناتاشا را نشان میداد از وی درباره اوسئوال نموده گفت :

-(۱) Mais charmante -

ظاهراً منظورش ناتاشا بود ولی ناتاشا بدقت این سخن را نشنید بلکه از حرکت لبهای او دریافت که چنین میگوید . پس بردیف اول رفت و کنار دالو خوف نشست و دوستانه و بی اهتزاز بپهلوی همان دالو خوف که دیگران با وی بسیار محترمانه و چاپلوسانه رفتار میکردند آرنجی زد . شادمان بدالو خوف چشمک زده تبسم کرد و بایش را بیایه چراغهای سن تکیه داد .

کنت گفت :

« راستی این برادر و خواهر چقدر بهم شبیهند ! و هر دو چقدر زیبا هستند .

شین شین آهسته بنقل داستان عشق بازیهای پنهانی کوراکین در مسکو پرداخت . ناتاشا مخصوصاً باینجهت که کوراکین او را (۲) Charmante نامیده بود باین داستان گوش میداد .

برده اول نمایش تمام شد ، همه تماشاچیان برخاستند و درهم برهم بگام زدن پرداختند یا از سالن بیرون رفتند .

بوريس بلژراستوفها آمد ، تبريك ايشانرا باسادگي بسيارپذيرفت و ابروها را بالا برده بالبخند پريشانجالي خواهش همسرش را براي حضور درمجلس جشن عروسي ايشان بسونيا و ناتاشا ابلاغ كرد و بيرون رفت . ناتاشا بالبخندي نشاط بخش وعشوه گرانه بااو گفتگو ميكرد و ازدواج همان بوريسي راكه پيشترعاشقش بودبوي تبريك گفت . در اين حالت سكرومستى همه چيز درنظرش ساده و طبيعى بود .

الن با بدن هريانش دركناروي نشسته بود وبهمه يكسان لبخندميزد . ناتاشا نيز درست بهمان وضع به بوريس لبخند ميزد .

درالان ومقابل لواومتشخصترين وهافلترين مردان كه گوىي براي نشان داد مراتب آشنامى خود باوى همچسمى ميكردند جمع شده بودند .

كوراكين درتمام مدت اين آتراك (تنفس) بادالو خوف دررديف جلوكنارچراغهاي سن ايستاده بودوبلژراستوفها مينگريست . ناتاشا ميدانست كه اودرباره وي صحبت ميكند و اين اطلاع موجب خرسندى او ميشد . حتى صورت خودرا چنان برگرداند كه كوراكين بتواند نيسرخ اورا ، چنانكه خود تصور ميكرد ، در مناسبترين وضعي تماشا كند . قبل از شروع پرده دوم قيافه پي بر كه راستوفها ويرا اززمان ورود بسكونديده بودند ، درسالن ظاهرشد . چهره اش اندوهناك بود ازمرتبه آخرى كه ناتاشا اورا ديده بود فربه تر بشظر ميرسيد . بى آنكه بكسى توجه كند ، برديف اول رفت . آناتول بجاناب اورفت و درحاليكه بلژراستوفها مينگريست وبآن اشاره ميكرد سخنى را بوى گفت . بى ريمحض مشاهده ناتاشا جانى تازه گرفت و شتابان ازميزان صندليها گذشته بطرف لوايشان آمد . وقتى به لژراستوفها رسيد آن رنج خودرا بلبه آن تكيه داده مدتى باناتان گفتگو كرد ناتاشا هنگام گفتگو بسا پرازلوكنتس بزوخوا صدای مردانه اى راشنيد و بسى نامعلوم تصور كرد كه اين صدای كوراكين است . ناتاشا برگشت و چشمش باچشم او مصادف شد . اوتقریباً تبسم كنان باچنان نگاه مشتاق ومهرآمیز مستقيماً باچشم ناتاشا مينگريست كه ناتاشا تعجب كرد چرا با آنكه نزديك او نشسته ، چنين بوى نگاه ميكند ، كوئى كاملاً مطمئن است كه هرچند هنوز با او آشنايست مورد پسند او واقع شده است .

در پرده دوم دكورها سنگهاي يادبود مزارها را نشان ميداد و در ديوار سن سوراخى تعبيه شده بود كه ماه را مجسم ميساخت . در اين پسرده پرتوافكن هاي چراغهاي سن را برداشته بود و شيورها وقره نى ها آهنگ بى را مينواخت . پس از سمت راست وچپ صحنه عدّه بسيارى با بالذوى سياه بصحنه آمدند . اين مردم دستهاي خودرا تكان ميدادند ، چيزى شبیه بدشته در دست داشتند . بعد عدّه ديگرى ببيان سن دويدند و آن دختری را كه پيشتر سفيد پوشيده بود واينك جامه آبي بتن داشت كشان كشان بردند . ولى بكمربيه ويرا همراه نبردند بلكه مدتى با او آواز خواندند و سرانجام اورا همراه بردند در اين موقع پشت سن سه بار دوى يك صفحه فلزى نواخته شد . همه بزانو افتادند وبآواز مشغول خواندن دعائى شدند . چند بار اين عمليات با فريادهاي شوق وشعف تماشاچيان قطع ميشد .

در اين پرده ناتاشا هر دفعه كه بسالن نگاه ميكرد آناتول كوراكين را ميديد كه دستها را روى پشتى صندليش گذاشته بوى مينگرد مشاهده اينكه كوراكين اسير زيبائى اوشده است براى ناتاشا مطبوع بود ولى هرگز تصور نميكرد كه در اين نگاه نظرى زشت و نفرت انگيز وجود داشته باشد .

وقتی پرده دوم بپایان رسید کنتس بزوخوا که سینه اش بکلی عریان بود ازجا برخاست و رویش را بجانب لوراستو فها کرد و با اشاره انگشتی که در دستکش بود کنت پیرانزد خود فراخواند و بدون توجه بواور دین لور خود مهربان و متبسم با وی بگفتگو پرداخت . او میگفت :

— آری! مراباد دختران جذاب خود آشنا کنید . آوازه شهرت ایشان در تمام شهر پیچیده است اما من هنوز با ایشان آشنا نیستم .

ناتاشا ازجا برخاست و با وقار و سنگینی تمام به کنتس تعظیم کرد . تمجید و تحسین این دلبر زیبای درخشنده باندازه ای در نظر ناتاشا مطبوع و خوش آیند بود که از خرسندی و رضایت چهره اش سرخ شد .

الن میگفت :

— اکنون منم میخوام دیگر بکلی مسکوی بشوم . راستی شما خجالت نمیکشید که این مرواریدها را در ده مدفون ساخته اید .

کنتس بزوخوا بحق و انصاف شهرت زن فریبنده را کسب کرده بود . او میتواند کاملاً ساده و طبیعی سخنانی را که باور نداشت بر زبان راند و مخصوصاً چالپوسی کند . او میگفت :

— نه ، کنت عزیز! بمن اجازه بدهید که اندکی دختران شمارا مشغول سازم اگر چه مدت مدیدی در مسکونفخوام بود و شما نیز بزودی از اینجا خواهید رفت با اینحال میکوشم تا دختران شما را سرگرم و شادمان نمایم .

پس بالبخند زیبا و یکنواخت خود رو بناتاشا کرده گفت :

— حتی در بطرز بورک وصف شما را بسیار شنیده بودم و دلم میخواست باشما آشنا شوم . من وصف شما را از غلام بچه خود درو بتسکوی — راستی شنیده اید که میخواهد عروسی کند — و از دوست شوهرم ، شاهزاده آندره بالکونسکی ، شنیده ام .

نام بالکونسکی را با تأکید خاص ادا کرد و بدینوسیله بناتاشا فهماند که از روابط او با بالکونسکی آگاهست . پس خواهش کرد که بمنظور بیشتر آشنا شدن یکی از دوشیزگان اجازه داده شود که تا پایان نمایش در لوزا و بشینند و از اینجهت ناتاشا به لوزا رفت .

در پرده سوم قصری در سن مجسم شده بود که در آن شمهای بسیار میسوخت و تصاویر پهلوانان ریشدار بدیوارهای آن آویخته بود . در میان سن ظاهر آ شاه و ملکه ایستاده بودند . شاه در حالیکه دست راست خود را حرکت میداد و ظاهر آ معجوبانه آوازی را بسیار بد میخواند ، روی تخت شاتوتی رنگ نشست .

دختری که نخست جامه سفید و بعد جامه آبی پوشیده بود ، اینک بایک پیراهن و کیسوان پریشان در کنار تخت و روبملکه ایستاده اندوهناک آوازی میخواند . اما شاه باخسوت دستش را حرکت داد و اطراف سن مردان و زنان پابرنه ای وارد شدند و همه باهم برقص پرداختند . پس ویولنها آهنگ بسیار زیر و نشاط انگیزی را نواختند ، یکی از دختران با پای کلفت و عریان و دستهای لاغر از دیگران جدا شده پشت صحنه رفت ، پستان بندش را مرتب کرد و بمیان سن آمد و جست و خیز کرده باها را بسرعت بیکدیگر زد .

همه تماشاچیان دست میزدند و فریاد های «آفرین!» میکشیدند . بعدیک مرد در گوشه سن ایستاد ، صدای شیپورها و سنجها در ارکستر ساطر شد . اینمرد تنها با پای برهنه بسار ارتفاع زیساد

بهوا میبیرید و پاها را سرعت عوض می کرد . این مرد «دوپور» بود که سالیانه برای این هنرش ۶ هزار روبل میگرفت . همه تماشاچیان کف زدند و از ته دل فریاد کشیدند . مرد توقفی نکرد ، لبخند زد و تمام جهات تعظیم نمود . سپس دیگران ، مردان و زنان با پاها ی عریان ، برقص پرداختند بعد دوباره پادشاه با آهنگ موسیقی فریادی کشید و همه مشغول خواندن شدند . اما ناکهان طوفانی برخاست ، همه بنای دویدن گذاشتند و دوباره یکی از هنرپیشه ها را پشت صحنه کشیدند و برده پائین افتاد . باز میان تماشاچیان هیاهویی وحشتناک برخاست و همه با چهره های برافروخته بنای فریاد کشیدن را گذاشتند .

— دوپور! دوپور! دوپور!

ناتاشا دیگر این وضع را شگفت آور نمیپنداشت . او با خرسندی و شادمانی لبخند میزد و بگرد خویش مینگریست .

آلن رو بجانب او کرده گفت :

(۱) - N'est ce pas qu'il est admirable - Duport?

ناتاشا جواب داد :

(۲) - Oh?oui

در آن تراکت نسیم سردی در لوالن وزید، در باز شد و آناتول خمیده خمیده در حالیکه میکوشید
بکسی تنه نزند وارد شد.

الن بانگاه مضطربش که میان ناتاشا و آناتول سرگردان بود، گفت :

— اجازه بدهید برادرم را بشما معرفی کنم.

ناتاشا سر ظرف و زیبایی خود را از روی شانه های عریان بسوی این جوان خوشگل برگرداند
و لبخند زد. آناتول که قیافه اش از نزدیک هم مانند دورزیبا بود، کنار او نشست و گفت که مدت هاست،
یعنی از آن شب مجلس رقص تاریشکین که اختصار فراموش نشدنی دیدار او را پیدا کرده، آرزوی
آشنائی با وی را داشته است.

کوراکین در معاشرت با زنان از مصاحبت با مردان به مراتب مایلتر و ساده تر بود، با شیاعت
و سادگی سخن میگفت و این مسأله که نه تنها در وجود وی هیچ اثری از آن کردار وحشتناک که
در باره آن داستانهای بسیار نقل میشد بنظر نمی رسید بلکه ساده ترین و مهر آمیزترین لبخندها بر لبش
نقش می بست در نظر ناتاشا عجیب و مطبوع جلوه میکرد.

کوراکین نظر او را در باره نمایش استفسار نمود و برای احوکایت کرد که چگونه در نمایش
قبلی سیمونوا هنگام بازی بر زمین غلطید.

ناکپان مانند آشنای بسیار قدیم روی جاناب وی کرده گفت :

— کنش، راستی میدانید که ما میخواهیم بالماسکه ای ترتیب بدهیم؛ شاهم باید در آن شرکت
کنید. بسیار تفریحی و نشاط انگیز خواهد بود. همه در خانه آرزوونها جمع میشوند. خواهش
میکم شاهم تشریف بیاورید. راستی میآئید؟

هنگامیکه این سخن را میگفت چشموهای خنداناش را از صورت و گردن دستهای عریان ناتاشا
بر نمیداشت. ناتاشا به شک میدانست که آناتول شیفته او شده است. ازین وضع شادمان شد اما بسین

تا معلوم و در حضور وی احساس خجالت و ناراحتی میکرد. وقتی بوی نینگریست احساس میکرد که کورا کین بشانه های وی نگاه میکنند و بی اراده نگاه او را میگیرد. زیرا میپنداشت که بهتر است او بچشمش نگاه کند، اما هنگام نگرستن بچشم وی با ترس و وحشت احساس میکرد که میان او و خود هیچ صورت آن قید و بند و شرم و خجالت که همیشه میان خود و مردان دیگر در میافته است وجود ندارد. بی آنکه خود چگونگی این وضع را بدانند پس از پنج دقیقه خود را باین مرد فوق العاده نزدیک احساس میکرد. هنگامیکه اندکی رویش را بر میگرداند بیم داشت که مبار او از پشت بازوی هریانش را بگیرد و گردنش را ببوسد. ایشان در باره مطالب بسیار ساده و عاری گفتگو میکردند و نا تا شا میپنداشت که هرگز با هیچ مردی این اندازه نزدیک نشده است. نا تا شا بال و بیدرش نگرست، پنداشتی از ایشان میبرد که این چه معنی دارد، اما الن با ژنرالی مشغول گفتگو بود و بنگاه او پاسخ نداد و نگاه پدرش نیز جز آنچه همیشه میگفت چیز دیگری بیان نمیکرد یعنی میگفت: «اگر تو خوشحالی، من هم غرسندم.»

نا تا شا برای شکستن یکی از دقایق سکوت خسته کننده که همچنان آناتول با چشمهای اندکی از حلقه بیرون آمده اش آرام و سمیع او را خیره خیره مینگریست از وی پرسید که آیا از مسکو خوش آمده است یا نه و با این سؤال چهره اش گل انداخت. پیوسته چنین میپنداشت که گفتگوی با این ابله عمل ناشایسته ای است. آناتول گویی برای تشجیع او تبسم کرد و نگاهی بر معنی بوی افکنده گفت:

— در اوائل مسکو را زیاد دوست نداشتم، زیرا میدانید چه چیز شهری را مطبوع و زیبا میسازد؟
 (۱) *ce sont les jolies femmes* آیا چنین نیست؟ اما حال خیلی خوشم میآید. کنش بیالما سکه خواهید آمد؟ حتماً بیایید!

پس دستش را بجانب دسته گل او دراز کرده و سر را پائین آورده گفت:

— *Vous serez la plus jolie. Venez chère comtesse, et comme gage donnez moi cette fleur* (۲)

نا تا شا آنچه را او گفت نفهمید، حتی خودش هم نفهمید چه میگوید، اما احساس کرد که در کلمات نا مفهوم وی قصد و غرضی ناشایسته و ناجا نهفته است پس چون کسی که نمیداند چه بگوید و رویش را بر گرداند، گویی آنچه را که او گفت نشنیده است. اما تا سرش را بر گرداند بیدرنک این فکر بغاطرش رسید که او پشت سر او بوی بسیار نزدیک است.

از خود میبردید:

«حال چه احساس میکند؟ آیا پریشان شده؟ خشمناک شده؟ باید این وضع را اصلاح کنم؟»
 نا تا شا نمیتوانست از نگرستن بعقب خود داری نماید، مستقیم بچشم او نگرست و نزدیک و اطمینان و مهربانی ساده دلانۀ ابغندش بر او غالب گردید، در حالیکه مستقیم بچشم وی مینگریست درست مانند او تبسم کرد، و دوباره با ترس و وحشت دریافت که میان ایشان هیچ مانع و سدی وجود ندارد. باز پرده بالا رفت، آناتول آرام و خوشحال از لو خارج شد و نا تا شا بلو پدرش مراجعت کرد

۱ - زنان زیبا

۲ - شما زیبا تر از همه خواهید بود. کنش عزیز! بیایید و بعنوان پیمان و سروشان این گل

کوچک را بمن بدهید!

اما دیگر کاملاً مقهور آن جهانی شده بود که خود را در آن مییافت. اینک دیگر آنچه در مقابل چشمش بوقوع میبوست در نظرش کاملاً طبیعی جلوه می کرد؛ اما در عوض تمام افکار سابق او را جمع بنامزدش، راجع بشاهزاده خانم مادر اراجع بزندگانی روستائی حتی یکبار دیگر هم بغاطرش نیامد، بنداشتی تمام این قضایا بگذشته بسیار دوری متعلق است.

در پرده چهارم شیطانسی وارد صحنه شده که تا وقتی تخته زیر پایش را رد نکردند و او در کودالی ناپدید نگشت پیوسته دستها را حرکت میداد و آوازمیخواند. ناتاشا فقط همین قسمت را از پرده چهارم دید:

آری! چیزی او را بهیچان میآورد و شکنجه میداد. علت این بهیچان هم کوراگین بود که بی اراده با چشم جستجویش میکرد. چون ایشان از تاتر خارج شدند، آناتول نزدیک ایشان آمده کالسکه شان را صدا زد و در سوار شدن بایشان کمک کرد. هنگامی که بناتاشا در سوار شدن کمک میکرد؛ بازوی او را اندکی بالاتر از آرنج فشرد. ناتاشا باهیچان و چهره سرخ شده بوی نکرپست و او باچشمی درخشان و لبخندی ظریف بوی پاسخ داد.

* * *

ناتاشا چون بغانه رسید توانست تازه درباره آنچه بر او گذشته است بیندیشد و ناگهان شاهزاده آندره را بغاطر آورده بوخت افتاد و در حضور همه که پس از مراجعت از تاتر سر میز جای نشسته بودند بلند و رسا آهی کشید و چهره اش گل انداخت و از اطاق بیرون روید.

بغود میگفت: «پروردگارا! من نابود شدم! چگونه توانستم باین پرتگاه سقوط کنم؟» بادستها چهره سرخ شده اش را پوشانده و مدتی نشسته بود و میکوشید برای خود روشن سازد که چه بر سرش آمده است ولی نه آنچه را بر سرش آمده بود و نه آنچه را احساس می کرد، نمیتوانست درک کند. زیرا همه چیزش تیره و مبهم و وحشتناک جلوه می کرد. در آنجا، در آن سالن عظیم و روشن، که در پور با نیمتنه پولک دوزی شده با برهنه روی تخته های مرطوب با آهنگ موسیقی جست و خیز میکرد و دوشیزگان و پیرمردان و الن عربیان بالبخند آرام مغرورانه از شاهمانی و سرور فریاد میکشیدند در آنجا در سایه این الن همه اینها آشکار و ساده بود اما اینک در تنهایی، در پیشگاه نفس خویش، همه نامفهوم و مبهم مینمود، ناتاشا بغود میگفت: «معنی این چیست؟ این ترس که من در حضور او احساس می کنم، چه معنی دارد؟ چرا احساس میکنم که وجدانم روح مرا شکنجه میدهد و میساید.»

ناتاشا آنچه را میاندیشید تنها میتواند شب هنگام برای کنش پیر در بستر حکایت کند. او میدانست که سونیا بانگه خشن و عقیف خود باهیچ درک نمیکند و با از اعتراف او بوخت میافتد. ناتاشا می کوشید تنها ضمیر خود آن معامی را که روحش را شکنجه میداد حل کند.

از خود میپرسید: «آیا من دیگر شایسته عشق شاهزاده آندره نیستم و فاسد و ضایع شده ام؟» و با خنده آرام بخشی بغود جواب میداد: «عجب دیوانه ای هستم، چرا این سؤال را میکنم! فکر چه اتفاقی برای من افتاده؟ هیچ! من هیچ عملی انجام نداده ام و بهیچ وسیله ای اینمرد را بسوی خود

نکشیده و تشجیع نکرده‌ام. هیچکس از این قضیه اطلاع پیدا نخواهد کرد و من او را هرگز نخواهم دید. بنابراین هیچ پیش‌آمدی نکرده‌است که موجب تأسف و تندامت باشد و شاهزاده آندره می‌تواند مرا در همین حال نیز دوست داشته باشد اما در همین حال چه معنی دارد؟ آخ خداوند، خداوند! چرا او اینجا نیست؟» ناتاشا لحظه‌ای آرام شد اما بعد دوباره غریزه‌ای بوی گفت که هر چند همه اینها راست است و هر چند هیچ اتفاقی نیفتاده است با اینحال عشق پاک سابق او شاهزاده آندره بکلی آلوده و ملوث شده است، دوباره در خاطر خود تمام گفتگوی خویش را با کورا کین مرور کرد و صورت و اطوار و لبخند ظریف و مهرآمیز این مرد خوشگل و گستاخ را در آن موقع که بازویش را میفشرد در نظر مجسم ساخت.

آنا تول کوراگین در مسکو زندگانی میکرد، زیرا پدرش او را از پترزبورگ به جهت آنکه در آنجا در ظرف یکسال بیش از بیست هزار روبل خرج کرده و بهمین اندازه نیز برای پدر قرض بالا آورده بود بمسکو فرستاد.

پدر بیسر احتیاط کرده بود که برای آخرین بار نصف قروض او را خواهد پرداخت اما فقط بشرط آنکه او با سمت آجودانی فرمانده کل که برایش دست و پا کرده است بمسکو برود و در آنجا بکوشد تا بالاخره همسر مناسبی برای خود بیابد. در ضمن شاهزاده خانم ماریا و ژولی کاراگین را نیز بوی معرفی نمود.

آنا تول نیز موافقت کرد و بمسکو آمد و در مسکو در خانه بی اراقامت نمود. بی بر نخست با بیمبلی از آنا تول پذیرائی کرد اما بعداً بوی خو گرفت، گاهی با وی بهیاشی میرفت و بیهانه وام بوی پول میداد.

آنا تول، چنانکه شین شین بحق و انصاف درباره او میگفت، از زمان ورود بمسکو تمام بانوان مسکورا، مخصوصاً بسبب بی اعتنائی بایشان و ترجیح زنان کولی و هنرپیشگان فرانسوی بانان شیفته و فریفته خود ساخته بود و چنانکه مردم میگفتند با ماد موازل ژودز، برجسته ترین هنرپیشگان فرانسوی، ارتباط نزدیک داشت. حتی در يك مجلس باده گساری دانیلوف و سایر عیاشان مسکو غیبت نمیکرد، از شب تا صبح مشغول باده نوشی بود، همه را مست لایمقل میساخت، در تمام شب نشینیا و مجالس رقص اشراق حاضر میشد. در باده عشقهای پنهانی او با چند بانوی مسکوی داستانها میگفتند و در مجالس رقص نیز بیرخی از بانوان توجه خاصی داشت، اما بدوشیزگان، بخصوص بدوشیزگان دم بخت تروتمند، که اکثرشان زشت بودند، نزدیک نمیشد، این رفتار آنا تول بسبب خاصی داشت که بجز محرمترین دوستانش کسی از آن آگاه نبود و آن سبب این بود که دو سال پیش ازدواج کرده بود. دو سال پیش، هنگام توقف هنگ او در لهستان، یکی از ملاکان متوسط الحال لهستانی او را مجبور کرد که با دخترش ازدواج کند.

آنا تول همسرش را بسیار زود رها ساخت. و در ازاء مبلغی که تمهید کرده بود برای پدر زنش بفرستد این حق را برای خود بدست آورد که خویشتن را مرد مجردی معرفی نماید.

آنا تول همیشه از وضع خود و از خویشتن و از دیگران راضی بود و حقیقتاً اعتقاد داشت که برای او زندگانی دیگری، جز بهمانگونه که میگذراند، مقدور نیست و او هرگز در زندگانی هیچ کار زشتی انجام نداده است. او قدرت نداشت تا درباره نظریه دیگران نسبت بر رفتار خویش قضاوت کند و یا درباره عواقب و نتایج اعمال خویش بیندیشد. او معتقد و مطمئن بود که همانگونه که اردک برای زیستن در آب خلق شده است او را نیز خدای متعال چنان آفریده که باید با عواطف سالیانه سه هزار روبل زندگی کند و همیشه در اجتماع عالی ترین مقام را اشغال نماید. در این باره چنان عقیده ثابت و راسخی داشت که دیگران نیز وقتی بوی می نگرستند معتقد باین اصل میشدند و از تفویض عالی ترین مقام اجتماعی و یا از پرداخت پول بوی - که بی اراده و بدون اندیشه در شدن تقاضای خویش از هر کس و ام می گرفت - امتناعی نداشتند.

آنا تول قمار باز نبود، لاقلاً بنظور بردن بازی نمی کرد. او خود پسند و مغرور نبود. برای او کاملاً یکسان بود که مردم درباره او چه می اندیشند. بهیچوجه نمیتوانستند او را بجای طلبی متهم سازند او چند بار بعلت تباه ساختن آئینده خویش پدرش را خشمگین ساخته بود و بتمام اختارات و مقامها میخندید. آنا تول خمیس نبود و تقاضای کسانی که از وی چیزی میخواستند هرگز رد نمی کرد. یگانه چیزی را که دوست داشت تفریح و عیاشی و معاشرت زنان بود و چون به عقیده وی در این ذوقها عملی خالی از شرف و اصالت وجود نداشت و چون نمیتوانست تصور کند که اقتناع امیال او چه عواقبی برای دیگران دارد در گوشه دل خود خویشتن را مبری از هر عیب و نقص می پنداشت و صادقانه مردم پست و پلید را تحقیر میکرد و با وجدان آرام و سربلندی خود را می ستود.

تبهکاران و مردمان فاسد یعنی مردانی که با اصطلاح چون روسبی توبه کرده اند: نیز مانند زنان فاحشه توبه کرده در اعماق دل خود احساس بی گناهی میکنند و این حس بی گناهی ایشان بر پایه امیدواری بقوه و بخشش متکی است. «تمام گناهان آن زن روسبی را خواهند بخشید» زیرا او بسیار دوست داشته است. تمام گناهان مرد هرزه و فاسد را نیز باینجهت خواهند بخشود که در تفریح و شادی افراط کرده است.

دالو خوف آنسال پس از تمهید و ماجرهای خود در ایران دوباره بسکوباز گشته بود و زندگانی مجملی را با عیاشی و باده گساری و قمار بازی میگذراند. دوباره برفیق پطرز بورک خود، کوراگین نزدیک شده بود و از وی برای پیشرفت مقاصد خود استفاده میکرد. آنا تول صادقانه دالو خوف را برای فهمش و بی پروایش دوست میداشت. دالو خوف که برای جلب جوانان ثروتمند بمحفل قمار بازی خود بنام و مقام اشرافیت و رابطه با کسی مانند آنا تول کوراگین نیاز داشت، بی آنکه بگذارد آنا تول از این مطلب بومی ببرد از وی استفاده میکرد و در عوض موجبات تفریح و شادمانی او را فراهم میساخت. بجز این مقاصد سودجویانه که برای پیشرفت آن بوجود آنا تول نیازمند بود، رهبری اراده دیگران هم لذتی بود که دالو خوف بدان عادت و احتیاج داشت.

اما دیدار ناتاشا در کوراگین بسیار مؤثر افتاد. پس از آن تا تر سر میز شام بشیوه خبرگان و جمال شناسان زیباییهای دست و پا و کیسوان ناتاشا را برای دالو خوف توصیف کرد و تصمیم خود را

دائر بتقیب وی اعلام نمود. آنا تول همچنانکه دربارهٔ هواقب هیچیک از اعمال خویش نیندیشیده بود نمیتوانست دربارهٔ عاقبت این عمل نیز بیندیشد.

دالو خوف باو گفت:

— راست است، برادر! اوزیباست! اما فایده‌ای برای ما ندارد.
آنا تول گفت:

— من بخواهرم خواهم گفت که او را بناها ردعوت کند. ها؟

— بهتر است صبر کنی تا شوهر کند...

آنا تول گفت:

— تو میدانی که (۱) *adore les petites filles* 'j' چون بسیار کمرو و محبوبند!

دالو خوف که از ازدواج آنا تول اطلاع داشت گفت:

— تو یکبار گرفتار در درسریک (۲) *Petite fill* شده‌ای. مواظب باش!

آنا تول لبخندی زد و مزاح کنان گفت:

خوب، ممکن نیست دو مرتبه آن بلا بصرم بیاید.

روز پس از تأثر راستوفها هیچ‌جا نرفتند و هیچکس نزد ایشان نیامد. ماریا دمیتريونا پنهان از ناتاشا درباره مطلبی بایدرش گفتگو میکرد. ناتاشا حدس زد که ایشان درباره شاهزاده پیر گفتگو میکنند و نقشه‌ای طرح میکنند و از این مطلب ناراحت ورنجیده‌خاطر شد. ناتاشا هر لحظه منتظر ورود شاهزاده آندره بود و آنروز دوبار خدمتکاری را بخیا بان و زدویو نکافرستاد تا تحقیق کند که آیا او آمده است یا نه ولی او نیامده بود. ناتاشا آنروز بیشتر از روزهای اول توقف در مسکودل گرفته بود. خاطره نامطبوع ملاقات باشاهزاده خانم ماریا و شاهزاده پیر و ترس و اضطرابی که علل آن را نمی‌دانست بناشکیبائی و اندوه هجران معشوق افزوده شده بود. پیوسته چنین تصور میکرد که باشاهزاده آندره هرگز مراجعت نخواهد کرد و یا قبل از مراجعت وی حادثه‌ای برای وی پیش خواهد آمد. دیگر نمیتوانست مانند پیش آرام و مداوم در تنهایی درباره معشوق خود بیندیشد همینکه میخواست در این باب فکر کند خاطره شاهزاده پیر و شاهزاده خانم ماریا و نایش اخیر و کوراکین با آنچه در آنجا گذشت درهم می‌آمیخت. دوباره این سؤال در برابرش مطرح می‌شد که آیا او کنایه نکرده است و آیا بیمان وفاداری خود را باشاهزاده آندره نشکسته است؟ پس باز حمت خود را و اداری می‌ساخت که هر کلمه، هر حرکت، هر تغییر قیافه این مرد را که توانسته بود حس و حشنتك و مبهمی را در وی برانگیزد با کوچکترین جزئیات آنها بخاطر آورد اما ناتاشا با آنکه در نظر افراد خانواده روح‌داتر و دل‌زنده‌تر از پیش جلوه میکرد ولی از آرامش و خوشبختی سابق بسیار دور بود.

صبح روز یکشنبه ماریا دمیتريونا مهمانان خود را دعوت کرد که برای انجام مراسم مذهبی بکلیسای محلی اوسپنیا در ماگیلستاخ بروند.

ماریا دمتریونا مغرور از استقلال فکری خود میگفت :

- من این کلیساهای جدید را دوست ندارم. همه جا خدایکی است کثیش کلیسای محلی، مرد بسیار خوبیست، مراسم مذهبی را بسیار شایسته و عالی انجام میدهد، شایکل کلیسایز چنین است. مگر وقتی کنسرت کاملی از محل کورآواز بخواند مراتب قدس و پرهیز کاری کلیسا بیشتر میشود؟ من این چیزها را دوست ندارم، اینها فقط تن آسائی است.

ماریا دمتریونا علاقه خاصی بروزهای یکشنبه داشت و میدانست چگونه در این روز چش بکیرد. روز شنبه دستور میداد تمام خانه را آب و جارو کنند. روز یکشنبه نه خود کار میکرد و نه خدمتکارانش را بکار و امیداشت. در این روز همه لباس نو میپوشیدند و برای خواندن دعا و انجام شعائر دینی بکلیسامیرفتند. بشدای اربابی افزوده میشد، بخدمتکاران و دکا و غاز سرخ شده یا کباب بچه خوک میدادند. اما در روزهای یکشنبه هیچ چیز در سراسر خانه مانند چهره خشن و پهن ماریا دمتریونا که شکوه و جلال خاصی را پیدامیکرد مبین روز عید و تعطیل نبود.

بس از ادای فرائض دینی و صرف قهوه در اطاق پذیرائی که روپوش مبلهای آنرا برداشته بودند. ماریا دمتریونا اطلاع دادند که کالسه که آماده است و او باقیافه جدی شارب بسیار گرانها و مجللی را که با آن ملاقات اشخاص میرفت بدوش انداخت، از جا برخاست و بمهمانان خود خبر داد که برای مذاکره درباره ناتاشا نزد شاهزاده نیکلای آندره ییچ بالکونسکی میرود.

بس از عزیمت ماریا دمتریونا زن خیاطی از طرف مادام شاله بنزد راستوفها آمد. ناتاشا در اطاق مجاور تسالار پذیرائی را بست و از این فرصت بسیار خرسند شد و برای انصراف فکر بانداره گیری و امتحان جامه های نو پرداخت. در آن موقع که بالاتنه کوه زده بدون آستین را پوشیده بود و سر را خم کرده بآینه مینگریست نا بپیند پشت آن چطور می ایستد آهنگ پرهیزان صدای پدرش و صدای زنانه دیگری را از اطاق پذیرائی شنید و چهره اش سرخ شد. این صدای الن بود. هنوز ناتاشا فرصت نکرده بود که بالاتنه پروپ شده را از تن بیرون کند که در باز شد و کنتس بزوغوا که لیخنه شوخ و مهر آمیزی چهره اش را روشن می ساخت و جامه مغفل زرشکی با یقه بلند در برداشت با طاق آمده بناتاشا که از شرم سرخ شده بود گفت:

- Ah, ma délicieuse ! charmante !

بس بکت که در پیش با طاق وارد شد روی آورد و گفت:

- نه، کنت عزیزم، این عمل بهیچوجه قابل تصور نیست. چگونه ممکن است کسی در مسکو زندگانی کند و بهیچ جا نرود؟ نه، من دست از شما برنمی دارم، امشب مادموازل ژورژ در خانه من اشعاری را دکلامه میکند و چند نفری هم در آنجا جمع میشوند و اگر شما دختران مهروی خود را که بهتر از مادموازل ژورژ هستند بخانه من نیاورید، دیگر اسم شما را نخواهم برد. شوهرم در شهر نیست و به «تهور» رفته است و گرنه او را بدنیال شما می فرستادم. حتماً شما بیایید. حتماً

سر ساعت ۹

بس با حرکت سر سلام خیاطی که او را میشناخت و مؤدبانه در مقابلش تعظیم کرده بود جواب داد و هنرمندانه چینهای جامه خود را مرتب ساخت و روی صندلی راحت کنار آینه نشست. پشت

سرهم باخوشی و خوش طبعی و راجی میکرد، بی درپی از زیبایی ناتاشا اظهارشگفتی مینمود. جامه های او را نماشامیکرد و از آنها تمجید می نمود. از جامه نو و تازه خودش نیز که از (۱) *Gaz métallique* بود و از پاریس برایش فرستاده بودند نیز تحسین کرد و در حالی که بناتاشا توصیه مینمود که از آن جنس برای خود جامه ای تهیه کند، میگفت :

— دختر جذابی! اما شما در هر لباس زیبا و خوشگل هستید.

لبغند رضایت و خرسندی از چهره ناتاشا محو نمیشد و از تمجیدهای این کنتس بزوخواهی زیبا که پیش ازین در نظرش بانوی بسیار مهمی بشمار میرفت و تصور میکرد که دسترسی بوی هرگز مقدور نیست و اکنون تا این اندازه بوی مهربانی میکرد خود را خوشبخت و خرسند می یافت و با خوشی و شادمانی خود را تقریباً عاشق این زن بسیار زیبا و خوش طبع مینماد. البته نیز بسهم خود صادقانه از ناتاشا خوشش می آمد و آرزو میکرد که او را شادمان سازد و چون آناتول از وی خواهش کرده بود که وسیله ملاقات او را بناتاشا فراهم سازد او برای این منظور نزد راستوفها آمده بود. اندیشه فراهم ساختن وسیله ملاقات برادرش و بناتاشا موجب دلخوشی وی بود.

با وجود آنکه پیش ازین از ناتاشا دلگیر بود که چرا بوریس را در پترزبورگ از چنگ او بیرون آورده است ولی اینک دیگر در آن باب نمایاندیشید و بنا بر روش همیشگی خود از صمیم قلب نیکی و خیر را قاشا را آرزو میکرد.

الین چون خواست راستوفها را ترک کند (۲) *protégée* خود را بکناری کشیده گفت :

— دیروز برادرم ناهارا در خانه من صرف کرد. ما از خنده روده بردیم. او هیچ چیز نخورد و پیوسته برای شما آرمیکشید. (۳) *Il est fou, mais fou amoureux de vous, ma chère!*

ناتاشا از شنیدن این کلمات چون شله گلی سرخ شد.

الین میگفت :

— دختر جذاب من! چرا سرخ میشوید؟ چرا سرخ میشوید؟ حتماً بغضه من بیایید.

Si vous aimez quelqu'un, ma délicateuse, ce n'est pas une raison pour se cloître — si même vous êtes promise. Je suis sûre que votre promis aurait désiré que vous alliez dans le monde en son absence plutôt due de dépérir d'ennui (۴)

ناتاشا بخود گفت: « شاید او میدانده که من نامزد شده ام، شاید او باشوهرش، بای پر، با این بی بر منصف و با وجدان، در این باب گفتگو کرده و بکار من خندیده باشند. شاید هیچ اهمیتی نداشته باشد. »

دو بساره بواسطه تاثیر الین آنچه پیش ازین بنظرش وحشتناک می آمد ساده و طبیعی جلوه کرد.

(۱) ساز آهاردار

(۲) حمایت شده

(۳) دختر جذابی اگر شما کسی را دوست دارید. دلیل ندارد که مانند دختران ترک دنیا زدگی کنید! حتی اگر شما نامزد هم شده باشید مطمئنم که نامزد شما بیشتر مایل است که شما در غیبت او با اجتماعات بروید تا از کسالت و بیجوصلگی ناپدید شوید

(۴) او دیوانه است اما عزیزم! دیوانه عشق شماست

ناتاشا درحالیکه باچشمهای شکفت زده خیره خیره به آن مینگریست باخود میاندیشید : «او بانوی بسیار مهم و محبوب و مهربان است و مرا از صمیم قلب دوست دارد . اصولاً من چرا نباید یکم تبه تفریح و خوشی کنم ؟»

نزدیک ظهر ماریا دمیتریونا خاموش و جدی مراجعت کرد ، ظاهراً از شاهزاده پیر شکست خورده بود . چنان از بر خورد با شاهزاده پیر بهیچان آمده بود که قدرت نداشت قضیه را با آرامش و حوصله حکایت کند .

در جواب سؤال کنت گفت که همه کارها رو براء است و فردا جریان ملاقات خود را با شاهزاده نقل خواهد کرد . و چون از ملاقات کنتس بزوغوا و دعوت بشب نشینی او اطلاع یافت ، گفت :

— من معاشرت با بزوغوا را دوست ندارم و بکسی هم توصیه نمیکنم که با او معاشرت کند .

پس رو بناتاشا کرده گفت :

— خوب ، اگر قول داده ای برو ، خود را سرگرم و مشغول کن !

کنت ایلپا آندره هیچ دختران خود را بنزد کنتس بزوخوا برد. در شب نشینی وی عده بسیاری حضور داشتند. اما ناتاشا تقریباً هیچیک از مدهوین را نمیشناخت. کنت ایلپا آندره هیچ باناهرسندی دریافت که تمام این اجتماع بیشتر از مردان و بانوانی تشکیل میشود که رفتار آزاد و بی بندوبارشان مشهور خاص و عام است. مادموازل ژورژ میان جوانان در گوشه اطاق پذیرایی ایستاده بود. در تالار چند نفر فرانسوی و در میان شان مه تیویه که از زمان ورود الن بسکوعضو خانواده اوشده بود نیز حضور داشتند، کنت ایلپا آندره هیچ تصمیم گرفت که سر بازی ورق ننشیند، و لحظه ای از دخترانش دور نشود و همیگه نمایش ژورژ تمام شد مجلس شب نشینی را ترک گوید.

آنا تول ظاهرأ کنار در منتظر ورود راستوفها بود. بیدرنک پس از سلام و احوالپرسی با کنت بسوی ناتاشا رفت و بدنبال وی راه افتاد ناتاشا بمجرد مشاهده وی مانند شب تأثر خرسند شد و از اینکه مورد پستد آنا تول واقع شده است مغرور و راضی بود ولی چون هیچ نوع حجاب اخلاقی را میان خود و او نمیدید میترسید.

الن شادمان از ناتاشا پذیرایی کرد و بلند بلند از آرایش و زیبایی او تعجید نمود. اندکی پس از ورود ایشان مادموازل ژورژ برای تغییر لباس از اطاق بیرون رفت در اطاق پذیرایی صندلیها را جابه کردند و نشستند.

آنا تول یک صندلی را نزدیک ناتاشا آورد و خواست کنار وی بنشیند اما کنت که لحظه ای ناتاشا را از نظر دور نمیداشت کنار او نشست و آنا تول پشت سر ایشان جای گرفت.

مادموازل ژورژ بابازوهای عریان و آرنجهایی که در حال آویختگی چال میافتاد شارپ سرخی را روی یک شانه انداخته وارد تالار شد و بحلی که برایش میان صندلیهای راحت خالی کرده بودند رفت و بوضع غیر طبیعی ایستاد. نجوای پرشوری از میان مهمانان برخاست. مادموازل ژورژ خشن و عبوس بتماشا چپان تگریست و بزبان فرانسه بخواندن شعری که

در آن بحث از عشق جنایتکارانه او بپسرش بود پرداخت - گاهی هدایش را بلند میکرد، زمانی یا تیغتر و شکوه سر را بالا میبرد و آهسته کلمات را ادامه میکرد گاهگاه چشمه‌دار در حلقه میگرداند و مکت میکرد بغس و خس میافتاد.

از هرسو شنیده میشد (۱) Adorable, divin, délicieux -

ناتاشا بزور ز فربه مینگریست اما نه چیزی را میشنید و نه چایی را میدید و نه از آنچه در مقابلش انجام میگرفت چیزی درک میکرد او فقط دوباره خود را در آن جهان عجیب و نامعقول که از جهان سابق فاصله بسیار داشت یعنی در جهانی که هرگز خوبی از بدی و زشتی از زیبایی و عقل و منطق از نادانی و بلاهت تمیز داده نمی‌شود سرگشته و حیران پیچاده یافت. آناتول پشت سرش نشسته بود و در حالی که نزدیکی او را احساس میکرد ترسناک در انتظار واقعه ای بود. پس از پایان نخستین دکلاماسیون تمام حضار برخاستند و تمجیدکنان دور مادر و ازل و زور ز حلقه زدند.

ناتاشا پیدرش که چون دیگران برخاست و از میان جمیع راه خود را بسوی هنر پیشه گشود گفت :

- راستی چقدر زیبا است !

آناتول که دنبال ناتاشا حرکت میکرد در لحظه ای که فقط ناتاشا میتوانست بشنود گفت :

- تصور نمیکنم در مقابل شما زیبا باشد . شما جذاب و دلربا هستید . من از آن لحظه ای که شما را دیدم نتوانستم...

گفت نزد دخترش برگشته گفت :

- برویم ، ناتاشا ، برویم چقدر زیباست !

ناتاشا بی آنکه سخنی بگوید بسوی پدرش رفت و با چشمهای پرسان و متعجب بوی نگرست.

مادر و ازل و زور پس از اجرای چند برنامه دیگر رفت و کنتس بزوغوا از مهمانان خواهش کردند که بتالار بروند.

کنت میخواست بغانه مراجعت نماید اما الین از وی درخواست کرد که مجلس رقص او را که بدون مقدمه و تدارک قبلی دائر شده است ضایع نسازد. پس راستو فهمانند و آناتول ناتاشا را بواسط دعوت کرد و در موقع رقص والس در حالیکه کمر و بازوهای او را میفشرد بوی گفت که او ravissante (۲) است و او را دوست دارد. در رقص اکوسز که باز ناتاشا داشت که با کوراگین میرقصید چون تنها ماندند ، آناتول هیچ سخنی به او نمی‌گفت و تنها بوی خیره مینگریست ناتاشا تردید داشت که مبادا آنچه را هنگام رقص والس از زبان او شنیده است در خواب دیده باشد در پایان حرکت اول رقص باز آناتول دست او را فشرد.

ناتاشا بی‌مناک چشم خود را بجانب وی بلند کرد اما لیخنند و نگاه آناتول چنان مطمئن و گرم و لطیف بود که ناتاشا نمیتوانست هنگام نگرستن بوی آنچه که میبایست باو بگوید اظهار کند . پس چشمش را فرو انداخت و بسرعت گفت :

- این حرفها را بمن نزنید، من نامزد شده‌ام و دیگری را دوست دارم.

پس بوی نگرست آنا تول پریشان نشد و از آنچه ناتاشا باو گفت بخشم نیامد بلکه گفت :

— چرا این مطلب را بمن میگوئید ؟ بمن چه ارتباط دارد ؟ من میگویم که دیوانه وار شیفته و عاشق شما شده ام . مگر گناه از منست که شما جذاب و دلربا هستید... اما دور دوم رقص شروع شد .

ناتاشا باهیجان و اضطراب بیمناک گردخویش مینگریست و شادمانتر از معمول بنظر میرسید ولی تقریباً هیچ چیز از وقایع آن شب نشینی را درك نمیکرد . چون اکوسز و رقص «پدر بزرگ» را رقصیدند پدرش بوی گفت که بخانه مراجعت کنند .

اما ناتاشا خواهش کرد که بمانند . ناتاشا هر جا بود و با هر کس که گفتگو میکرد متوجه می شد که آنا تول او را مینگرد . پس از آن شب ناتاشا بیاد آورد که در آن جا از پدرش اجازه گرفت ، تا برای مرتب ساختن جامه خویش برخت کن برود و الن بدنبال او آمد و خندان از عشق برادرش باوی سخن گفت . و در تالار کوچک باز با آنا تول مصارف شدند و الن او را با آنا تول تنها گذاشت و آنا تول دست او را گرفته با آهنگ ظریفی گفت :

— من نمیتوانم بخانه شما بیایم ، اما آیا هرگز شما را نخواهم دید ؟ من عاشق و دیوانه شما هستم آیا هرگز ..

پس راه را بر او بست و صورتش را بچهره او نزدیک کرد .

چشمهای درشت و تابناک مردانه او باندازه ای بناتاشا نزدیک شد که او جز این چشمها چیز دیگری را نمیدید .

آنا تول برسان و آهسته میگفت :

— ناتالیا ؟ ، ناتالیا !

ناتاشا احساس کرد که یکنفر بازوی او را چنان فشرد که بدر آمد . چشمهای او میگفت :

«من هیچ چیز نمیفهمم و حرفی ندارم بزمن»

پس لبهای بر حرارتی روی لبش فشرده شد و در همان لحظه خود را دوباره آزاد یافت و صدای گامها و خش خش جامه الن در اطاق بگوش رسید . ناتاشا به الن نگرست ، پس با چهره سرخ و اندام لرزان نگاهی پرسنه و بیمناک با آنا تول افکند و بسوی در رفت .

آنا تول میگفت :

— Un mot , un seul , au nom de Dieu. (۱)

ناتاشا ایستاد . بسیار نیازمند بود که او این يك کلمه را بگوید ، شاید این کلمه آنچه را اتفاق افتاده بود برای وی توضیح میداد و باو کمک میکرد تا جواب صحیح را پیدا کند .

آنا تول چون ظاهراً نمیدانست چه بگوید پیوسته تکرار میکرد :

— Nathalie, un mot , un seul (۲)

آنا تول بقدری این جمله را ادا کرد که الن بایشان نزدیک شد .

الن دوباره بناتاشا با طاق پذیرائی رفت . راستو قها شام نخورده بخانه مراجعت کردند . ناتاشا پس از مراجعت بخانه تمام شب را بغواب نرفت ؛ این مسئله لا ینحل که چه کس از این دو ،

یعنی آناتول وشاهزاده آندره، را دوست دارد او را ناراحت میساخت. شاهزاده آندره را دوست میداشت - آشکارا بغاظر میآورد که باچه اشتیاقی او را دوست دارد. اما آناتول را نیز دوست داشت، در این مسأله تردینی نبود. باخود میگفت: «مگر درغیراین صورت ممکن بود این اتفاقات روی دهد؟ وقتی بس ازین اتفاقات باز هنگام وداع لبخندش را بالبخندی جواب دادم، وقتی اجازه دادم که کار باینجا بکشد پس معلوم است که از همان دقیقه اول او را دوست داشتم. بنابراین او مهربان ونجیب وزیاست. پس ممکن نیست که او را دوست نداشته باشم. حال که هم او وهم دیگری را دوست دارم تکلیف من چیست؟»

این مسائل را پیش خود طرح میکرد اما جوابی برای آن نمی یافت.

بامداد بانگراتنها و شتاب و جنبش فرارسید. همه برخاستند، بحرکت آمدند، گفتگو کردند، دوباره خیاط آمد، دوباره ماریا دمیتریونا ظاهر شد و ایشان را بصرف چای دعوت کرد. ناتاشا خیره خیره و مضطرب بپه کس مینگریست، گویی میخواست نگاههایی که بوی دوخته میشد، برپاید. بعلاوه میکوشید تا خود را چنانکه همیشه بود بنمایاند.

پس از صرف چاشت ماریا دمیتریونا (صبح بهترین موقع روز او بود) روی صندلی راحت خود نشسته ناتاشا و کنت پیرا نزد خود طلبید و گفت:

— خوب، دوستان من! من درباره اینکار خوب اندیشیدم و اکنون نظردارنمایی خود را بشما خواهم گفت. چنانکه می دانید دیروز نزد شاهزاده نیکلای رفته بودم. خوب، و با او گفتگو کردم. او خواست بامن تشدرکند ولی هیچکس نمیتواند بامن بدرفتاری کند؛ هرچه دلم خواست با او گفتم. کنت پرسید:

— خوب، او چه گفت؟

— او؟ عقلش زائل شده. نمیخواهد بحرف کسی گوش بدهد. خوب، دیگر گفتگو در این باب فایده ندارد. ما این دختری بیچاره را بدون این گفت و شنودها هم بقدر کفایت رنج داده ایم. اما اندر ز من بشما اینست که کارهای خود را انجام بدهید و بخانه، خود درآتراد نویه، مراجعت کنید. و در آنجا منتظر باشید.

ناتاشا فریاد کشید:

— آخ. نه!

ماریا دمیتریونا گفت:

— نه، بروید و در آنجا منتظر او باشید. اگر در این ایام نامزد شما باینجا وارد شود بیشک میان او و پدرش کشمکی برپا خواهد شد و او و پیرمرد دوباره تمام مطالب گفتگو خواهند کرد و سپس او بنزد شما خواهد آمد.

ایلیا آندره هیچ بیدرنك تمام جواب منطقی این پیشنهاد را درك کرد و با آن موافقت نمود اگر پیر مرد مایلیم شود، میتوان باشانس بیشتری بمسکو یا تپه‌های لیسې نزد او آمد. اگر هم از خشونت و استبداد رای خود دست برداشت فقط در آتراد نویه میتوان برخلاف میل و اراده او وسائل این ازدواج را فراهم ساخت.

كنت پیر گفت ؟

— کاملاً صحیح است ؛ من متأثرم که چرا نزد او رفتیم و ناتاشا را با آنجا بردم .

ماریا دمتریونا در حالیکه چیزی را در کیفش جستجو میکرد گفت :

— نه، چرا متأثری؛ وقتی به اینجا آمدید باید ناچار برای ادای احترام نزد او بروید خوب، حال گناه بگردن اوست که شما را پذیرفته است. چه بزه تقریباً حاضر شده است، دیگر منتظر چه هستید. آنچه هم که حاضر باشد من برای شما خواهم فرستاد. البته من از رفتن شما متأثرم اما بهتر است در امان خدا به خانه خود مراجعت کنید.

آنچه در کیفش جستجو می کرد نامه ای از شاهزاده خانم ماریا بود. که بالاخره آنرا یافت و بناتاشا داده گفت :

— این نامه را برای تو نوشته است. بیچاره چقدر رنج میبرد میترسد مبادا تو تصور کرده باشی که او ترا دوست ندارد.

ناتاشا گفت :

— آری، چنین هم هست. او مرا دوست ندارد.

ماریا دمتریونا فریاد کشید :

— مهمل نکو !

ناتاشا شجاعانه گفت .

— من حرف هیچکس را باور نمیکنم. خوب میدانم که او مرا دوست ندارد.

ناتاشا نامه را گرفت و در چهره اش چنان آثار خشم و کین توزی نقش بست که ماریا دمتریونا را واداشت بوی خیره بنگرد و روتش سازد و بگوید :

— دختر عزیزم! اینطور جواب نده آنچه من میگویم حقیقت است. جواب نامه او را بنویس !

ناتاشا جوابی نداد و برای خواندن نامه شاهزاده خانم ماریا باطاق خود رفت .

شاهزاده خانم ماریا نوشته بود که از سوء تفاهم میان خود و او نگران و دلتنگ است و هقیده و تصور پدرش هر چه باشد بوی مربوط نیست و از ناتاشا خواهش میکند که در هشق و محبت او هرگز تردید نداشته باشد. باور کند که او نمیتواند او را بعنوان نامزد برگزیده برادرش، همان برادری که در راه سعادت او حاضر است همه نوع فداکاری کند، دوست نداشته باشد.

در خانه نوشته بود : «بعلاوه تصور نکنید که پدرم با شما مخالفت و دشمنی دارد! او پیرمردی بیمار است که باید چشم از خطایش پوشید اما مهربان و بلند همت است و بیشک آندختر که پسرش را خوشبخت سازد دوست خواهد داشت.» بعلاوه شاهزاده خانم ماریا خواهش کرده بود که ناتاشا وقتی را برای ملاقات ثانوی با وی تعیین کند.

ناتاشا پس از مطالعه نامه پشت میز تحریر نشست تا جواب آنرا بنویسد. پس تند و بی اراده نوشت: (۱) «Chère princesse» و مکتب کرد. آری! پس از واقعه دیروزه میتوانست بنویسد در

مقابل نامه‌ای که شروع کرده بوداشسته باخود می‌گفت: «آری، آری! تمام اینها گذشته و اینكه همه چیز تغییر کرده است.» باید پیشنهاد او را رد کرد؛ راستی؟ وحشتناك است! پس برای اینکه از این افکار وحشتناك منصرف شود پیش سونیافت و با او مشغول جستجوی نمونه‌های نقشه برودری دوزی شد. پس از ناهاار ناتاشا باطابق خود رفت و دوباره بنوشتن جواب نامه شاهزاده خانم ماریا پرداخت باخود می‌اندیشید: «آیا حقیقه همه چیز دیگر بی‌پایان رسیده است؟ آیا تمام این حوادث باین سرعت روی داد و آنچه در گذشته بود منهدم ساخت؟» ناتاشا با قدرت تمام عشق خود را به شاهزاده آندره بیاد آورد ولی دریافت که کوراگین را دوست دارد. در عالم خیال خود را همسر شاهزاده آندره تصور کرد و تصویر زندگی سعادتمند خود را با او برای چندمین مرتبه در نظر مجسم ساخت و در ضمن با التهاب و هیجان تمام جزئیات ملاقات دیروز خود را با آناتول بیاد آورد. باخود گفت: «چرا این دو عشق باهم سازگار نیست؟ آری! فقط در آن موقع است که من کاملاً خوشبخت خواهم بود اما اینكه باید یکی را انتخاب کنم و بدون هر يك از ایشان خوشبخت نخواهم بود. من نه میتوانم آنچه واقع شده بشاهزاده آندره بگویم و نه میتوانم آن را از وی پنهان کنم. اما اگر این مطلب را از وی پیوشم هرگز کار خراب نخواهد شد و اصولاً مگر میتوان برای همیشه از سعادت عشق شاهزاده آندره که مدتها در آرزو و خیال آن می‌زیستم چشم پوشید؟»

در این میان دختر خدمتکاری وارد اطاق شد و باقیافه مرموزی آهسته گفت:

— مادمازل! آقای بنی امر کرد که اینرا بشما برسانم.

و با این سخن نامه‌ای را بدست ناتاشا داد.

چون ناتاشا بدون فکر و بدون اراده مهرنامه را شکست و مشغول خواندن نامه شد دختر

خدمتکار گفت:

— فقط همارا بخدا ...

این نامه عاشقانه را آناتول فرستاده بود. ناتاشا يك كلمه از مضمون آنرا نفهمید، فقط دانست که این نامه را او فرستاده یعنی آن مردی فرستاده که او دوستش دارد. «آری! او اینسر در دوست دارد و گر نه چگونه ممکن بود که آن چه روی داده بود پیش آید؟ یا چگونه ممکن بود نامه عاشقانه اینمرد اینكه در دست او باشد؟»

بناشای این نامه عجیب عاشقانه را که دالو خوف برای آناتول انشاء کرده بود بادست لرزان نگه داشته میخواند و انعکاس تمام احساسات تصویری خویش را در آن مییافت.

نامه چنین شروع شده بود:

«سرنوشت من از دیروز تعیین شد. یا باید من محبوب شما باشم و یا باید بمیرم. چاره دیگری ندارم» پس او در نامه نوشته بود که مطمئن است پدر و مادر ناتاشا اجلل پنهانی که تنها آناتول می‌تواند آن را برای وی فاش سازد با ازدواج ایشان موافقت نخواهند کرد اما اگر ناتاشا او را دوست داشته باشد، کافیست فقط يك كلمه آری را بگوید و بدانند که دیگر هیچکس نمیتواند مانع سعادت ایشان شود. عشق بر همه چیز غالب خواهد شد و او ناتاشا را خواهد ربود و با وی به آخردنیا خواهد گریخت.

ناتاشا درحالی که برای باریستم نامه را می‌خواند و در هر كلمه آن بادقت و توجه خاصی می‌اندیشد باخود گفت: «آری، آری! من او را دوست دارم!»

آتش ماریا دمتریونا بخانه آرخاردروفها رفت و بدوشیزگان پیشنهاد کرد که بهمراه وی بروند ولی ناتاشا بیپناه سردرد در خانه ماند.

سونیا دیرشب مراجعت کرد و باطاق ناتاشا رفت و با کمال تعجب مشاهده کرد که ناتاشا با لباس روی نیمکت بخواب رفته است. در کنارش روی میزنامه ای گشوده از آناتول دید. سونیا نامه را برداشت و بخواندن آن پرداخت.

سونیا نامه را میخواند و گساهکاء بناتاشای خفته مینگریست و در چهره او توضیح آنچه را میخواند جستجو میکرد ولی آنرا نمیافت. صورت ناتاشا آرام و نازنین و خوشبخت بود. سونیا برای اینکه نفس در سینه اش حبس نشود بسینه خود چنك انداخت و رنك باخته و لرزان از ترس و هیجان روی صندلی راحت نشست و اشکش سر از بر شد.

سونیا با خود گفت: «چگونه من هیچ چیز را نمیدیدم؟ چگونه کار باینجا کشیده شده؟ مگر او دیگر شاهزاده آندره را دوست ندارد؟ چگونه توانسته است به کورا کین اجازه این گستاخی را بدهد؟ جای شبهه نیست که او مردی متقلب و تبهکار است. اگر نیکلا، نیکلای عزیز و نجیب از این قضیه اطلاع یا بدچه حالی پیدا خواهد کرد؟ پس باینجهت بود که پربروز و دیروز و امروز آن قیافه مضطرب و مصمم و غیرطبیعی را داشت. اما ممکن نیست که ناتاشا این مرد را دوست باشد؛ بیشك چون نمیدانسته که فرستنده این نامه کیست مهر آنرا شکسته است. بیشك از خواندن این نامه رنجیده خاطر و مکدر شده است. نه! ممکن نیست او بچنین عملی مبادرت نماید»

سونیا اشکش را پاک کرد و بسوی ناتاشا رفت و دوباره بچهره او نگرینست پس با صدای کمی بزرگمت شنیده میشد گفت:

— ناتاشا!

ناتاشا بیدار شد و سونیا را دید و گفت:

— آه! برگشتی!

و بامحبت و ملاطفتی که دردقایق بیدار شدن از خواب معمول است دوست خود را در آغوش کشید. اما همینکه متوجه قیافه پریشان سونیا شد آثار پریشانی و سوءظن در چهره اش هویدا گشت و گفت:

— سونیا، تو نامه را خوانده ای؟

سونیا آهسته گفت :

- آری !

ناتاشا با وجد و سرور خنده ای کرره گفت :

- نه ، سونیا ، من دیگر نمیتوانم از تو مخفی کنم . اینك تو میدانی كه من واو یكدیگر را دوست داریم ... سونیا ، عزیزم ، او مینویسد ... سونیا ...

سونیا كه كوئی بگوشهای خود اعتماد نمیکود ، ناتاشا را خیره خیره نگرینسته گفت :

- بالكونسکی چه می شود ؟

ناتاشا گفت :

- آخ ، سونیا ، آخ ، كاش تو میتوانستی بدانی كه من چقدر خوشبختم ! تو میدانی كه عشق چیست ...

- اما ناتاشا ، راستی آنچه تا كنون بوده است بی پایان رسیده ؟

ناتاشا با چشمهای درشت و گشوده بسونیا مینگریست ، پنداشتی سؤال او را نفهمیده است .

سونیا گفت :

- پس تو میخواهی بشاهزاده آندره جواب روبردهی ؟

ناتاشا باخشم ناگهانی گفت :

- آخ ، توهیچ نمیفهمی ، حرفهای احمقانه زن ، گوش بده !

سونیا تکرار کرد :

- نه ، من نمیتوانم این مطلب را باور کنم . من نمیفهمم . چگونه تو یکسال تمام مردی را دوست داشته ای و حال ناگهان ... آخرت فقط سه مرتبه او را دیده ای . ناتاشا ، من حرف ترا باور نمیکنم ، تو با من مزاح میکنی . مگر ممکن است کسی در ظرف سه روز همه چیز را فراموش کند و ...

ناتاشا گفت :

- سه روز؟ نه ! در نظر من صدسال است كه من او را دوست دارم . من تصور میکنم كه قبل از او هرگز کسی را دوست نداشته ام . تو نمیتوانی این مسأله را درك كنی . سونیا ، صبر كن ! بنشین آنجا .

ناتاشا او را در آغوش گرفت و بوسیده گفت :

- من گفته اند كه چنین اتفاقی رخ میدهد و توهم بیشك آنرا شنیده ای ، اما فقط امروز این عشق را احساس میکنم . این عشق مانند عشق سابق نیست . همینكه چشمم با او افتاد احساس كردم كه او مولای من است و من كنیز او هستم و نمیتوانم او را دوست نداشته باشم . آری ، كنیز هرچه بمن امر كند ، بیدرنك انجام خواهم داد . تو این مطلب را نمیفهمی .

پس باقیافه سعادت مند و بیسناك پرسید :

- سونیا ، تكلیف من چیست ، تكلیف من چیست ؟

سونیا میگفت :

- اما آخر فكر كن كه چه عملی انجام میدهی . من نمیتوانم این موضوع را پنهان نكندارم .

این نامه های پنهانی ... چطور تو توانستی با اجازه این كار را بدهی ؟

سونیا با وحشت و تنفری كه بزحمت آنرا پنهان میگرد سخن میگفت .

ناتاشا جواب داد:

— من بتو گفتم که من از خود اراده‌ای ندارم؛ چگونه تو این مسأله را درک نمی‌کنی؟ من او را

دوست دارم!

سونیا با چشم اشکبار فریاد کشید:

— من این موضوع را پنهان نمی‌گذارم، این داستان را برای همه حکایت خواهم کرد.

ناتاشا گفت:

— چه می‌گویی، ترا بخدا... اگر این قضیه را افشاء کنی دشمن من هستی. تو بدبختی مرا

میخواهی تو می‌خواهی که ما را از یکدیگر جدا کنند.

سونیا وقتی ترس و وحشت ناتاشا را دید اشک شرمساری و تأثیر بغاظر دوست خود از چشم

بارید و پرسید:

— اما میان شما چه بوده است؟ او بتوجه گفته است؛ چرا او بغاظه مانمی‌آید؟

ناتاشا بسؤال او جواب نداد و از وی خواهش کرد:

— سونیا، ترا بخدا بهیچکس نگو، مرا رنج نده؛ بغاظر داشته باش که نباید در اینگونه امور

مداخله کرد. من برای تو توضیح دادم...

سونیا پرسید:

— اما این پنهان کاری و پوشیدگی برای چیست؟ چرا او بغاظه مانمی‌آید؟ بچه‌جهت صاف

و ساده از تو خواستگاری نمی‌کند؟ آخر شاهزاده آندره بتو آزادی کامل داده و گفته است که اگر عاشق

دیگری شدی میتوانی نامزدی خود را با او قصص کنی، اما من باین کورا کین اعتماد ندارم. ناتاشا،

آخر فکر کن که این علل پنهانی چه میتواند باشد؟

ناتاشا با چشمهای شکست زده بسونیا می‌نگریست، گویا برای نخستین بار متوجه این سؤال شده

بود و نمیدانست که چه جوابی بآن بدهد.

— من نمیدانم چه عللی است. اما شاید عللی وجود داشته باشد؛

سونیا آهی کشید و از روی بی‌اعتمادی سر را حرکت داده شروع بسخن کرد:

— اگر عللی وجود داشت...

اما ناتاشا شك و تردید او را دریافت و بی‌مناك سخنش را قطع کرده فریاد کشید:

— سونیا، هرگز نباید بصداقت او تردید داشت، هرگز، هرگز، آیا میفهمی؟

— آیا حقیقه او ترا دوست دارد؟

ناتاشا بالبعثند تأثیر از نافهمی دوستش تکرار کرد:

— دوست دارد؛ مگر تو نامه او را نخواندی، او را ندیدی؟

— اما اگر او مرد بیشرافی باشد؛

ناتاشا گفت:

— او... مرد بی‌شرف؛ کاش تو میدانستی!

سونیا مصمانه گفت:

— اگر او آدم باشرافی است یا باید آشکارا و صریح بگوید که مقصودش چیست، یا ملاقات

با ترا قطع کند. و چنانچه تو بسخن من گوش ندهی، من نامه‌ای باو خواهم نوشت و بیدر هم

خواهم گفت.

ناتاشا فریاد کشید:

- اما من بدون او نمیتوانم زندگانی کنم.

- ناتاشا، من مقصود ترا نمیفهمم، چگونه تو میتوانی این حرف را بزنی؟ آخر بحال بدتر، بحال نیکلاف فکر کن!

ناتاشا فریاد کشید:

- من به هیچکس نیازی ندارم، بجز او هیچکس را دوست ندارم. چگونه تو جرأت داری بگوئی که او آدم بی شرفی است؟ مگر نمیدانی که من او را دوست دارم؟ سونیا، برو بیرون! من نمیخواهم با تو بحث کنم، ترا بخدا برو، برو! می بینی که من چقدر رنج میبرم.

ناتاشا بزحمت میکوشید تا از هیجان و نومیدی خود جلوگیری کند. سونیا بگریه افتاد و شیون کنان از اتاق بیرون دوید.

ناتاشا بسمت میز تحریر رفت و بدون فکر جواب نامه شاهزاده خانم ماریا را که از صبح تا ظهر نتوانسته بود بنویسد نوشت. در این نامه باختصار برای شاهزاده خانم ماریا نوشت که با استفاده از علو طبع و بلند همتی شاهزاده آندره که هنگام عزیمت سفر او را آزاد گذاشته است، از شاهزاده خانم ماریا خواهش میکند که همه چیز را فراموش نماید و او را، اگر در برابر خود گناهکار میداند، عفو کند اما او نمیتواند هسر برادر وی باشد. در آن دقیقه تمام این مسائل در نظر ناتاشا بسیار سهل و ساده و آشکار جلوه میکرد.

روز جمعه راستوفها میبایست بده مراجعت کنند، روز چهارشنبه کنت با خریداری به خانه ییلاقی حوالی مسکو خود رفت.

روز چهارشنبه همان هفته سونیا و ناتاشا برای صرف ناهار مفصلی بغانه کوراگین دھوت شده بودند و ماریا دمتریونا همراه ایشان بآنجا رفت. در این مهمانی ناتاشا دوباره آناتول را ملاقات کرد و سونیا متوجه شد که ناتاشا با وی سخنی گفت که میل نداشت دیگران بشنوند و در تمام مدت ناهار بیش از پیش بهیجان آمده بود چون بغانه مراجعت کردند ناتاشا اول آن گفتگویی را که سونیا انتظار می کشید شروع کرد و با آن هنگام ملایم و با آن صدایی که اطفال وقتی میخواهند از ایشان تمجید و تحسین شود چنان سخن میگویند گفت:

- سونیا، دیدی که تمام حرفهای تو در باره او احقانه بود. من امروز قضیه را با او در میان گذاشتم و روشن کردم.

- خوب، چه شد، چه شد؛ او چه گفت؟ ناتاشا، بسیار خوشحالم که تو از من نرنجیدی. بمن همه چیز را، تمام حقیقت را بگو، او چه گفت؟

ناتاشا بفکر فرو رفت و سپس گفت:

- آخ، سونیا، ایکاش تو او را چنانکه من می شناسم، میشناختی؛ او گفت... او از من پرسید که بابالکونسکی چه عهد کرده ام و چون دانست که من حق دارم پیشنهاد او را رد کنم بسیار خوشحال شد. سونیا آهی اندوهناک برآورده گفت:

- اما مگر تو پیشنهاد خواستکاری بالکونسکی را رد کرده ای؟

— شاید رد کرده باشم شاید قضیه بالکونسکی ختم شده باشد؛ چرا تو مرا اینقدر زشت و پلید مینداری؟

— من چنین تصور نمیکنم، اما از این قضیه چیزی نمیفهمم ...

— سونیا، صبر کن؛ تو همه چیز را خواهی فهمید. خواهی دید که او چگونه مردی است. بیجهت نه مرا ملامت کن و نه او را!

— من هیچکس را ملامت نمیکنم، من همه را دوست دارم و دلم به حال همه کس میسوزد، اما من چه باید بکنم؟

سونیا بلابیتی که ناتاشا با وی گفتگو میکرد تسلیم نشد. هرچه قیافه ناتاشا ملایمت و شیرینتر میشد، چهره سونیا جدی تر و خوشتر میگشت و بالاخره گفت:

— ناتاشا، تو از من خواهش کرده بودی که با تو گفتگو نکنم و منم گفتگو نکردم، حال تو خودت شروع کرده ای، ناتاشا، من با و اعتماد دارم. این پنهان کاری و پرده پوشی برای چیست؟ ناتاشا سخن او را قطع کرده گفت:

— دوباره، دوباره!

— ناتاشا، من نگران و بیمناک تو هستم!

— از چه میترسی؟

سونیا که خود از آنچه گفت وحشت داشت مصممانه گفت:

— میترسم که تو خود را نابود کنی.

دو باره آثار خشم و کینه بر صورت ناتاشا هویدا شد و فریاد کشید:

— نابود شدم که شدم و هرچه زودتر خود را نابود میکنم. بشما مربوط نیست. برای من بد خواهد شد نه برای شما. مرا راحت بگذار راحت بگذار! از تو متنفرم!

سونیا بیمناک گفت:

— ناتاشا!

— متنفرم. متنفرم! و ترا تا ابد دشمن خود میدانم.

ناتاشا از اطاق بیرون دوید.

ناتاشا دیگر با سونیا سخنی نگفت و از وی پرهیز کرد. همان قیافه حاکی از هیچان و شگفتی و گناهکاری در اطاقها راه میرفت، گاهی بیک کار دیگر مشغول میشد و بیدرنک آنرا رها میساخت.

هر چند برای سونیا دشوار بود ولی بدون اینکه لحظه ای چشم از رفیق خود بردارد پیوسته مراقب او بود.

در شب آن روزیکه گنت بنا بود مراجعت کند، سونیا متوجه شد که ناتاشا تمام صبح را گویی بانتظار کسی، کنار پنجره اطاق پذیرائی نشسته است و بیکنفر نظامی که دو مقابل پنجره قدم میزد و سونیا او را آناتول پنداشت با درست اشاره میکند.

سونیا با دقت بیشتر بر اقب رقیقش پرداخت و دریافت که ناتاشا تمام مدت ناهار و بعد از ظهر را در حال عجیب و غیر طبیعی بسر میبرد. بسئوالاتی که از وی میشد جوابهای بیجا و نامربوط میداد، عباراتی را شروع میکرد ولی بآخر نیرساند، بهمه چیز میغذید.

پس از صرف چای سونیا و دختر خدمتکاری را پریشان حال دید که با انتظار ناتاشا کنار در اطاق ایستاده است. سونیا صبر کرد تا ایشان وارد اطاق شدند و پشت در گوش ایستاد و متوجه شد که دوباره نامه ای بناتاشا داده شد.

تا کهن برای سونیا آشکار شد که ناتاشا نقشه وحشتناکی را برای امشب طرح کرده است. سونیا در اطاق او را زد اما ناتاشا باو اجازه ورود نداد.

سونیا بخود گفت: «میخواهد با او فرار کند. برای انجام هر عملی آماده است. امروز قیافه مصمم و رقت انگیزی داشت. هنگام وداع با عمو جان میگریست. آری، بی شک چنین است. میخواهد، با او فرار کند. اما من چه باید بکنم؟» پس بیاد تمام آثار و علائمی افتاد که قصد و تصمیم وحشتناک ناتاشا را آشکار میساخت و با خود گفت: «کنت اینجا نیست، تکلیف من چیست؟ آیا باید نامه ای به کوراگین بنویسم و از وی توضیح بخواهم؟ یا چنانکه شاهزاده آندره خواهش کرده است که در مواقع بدبختی به پی بر مراجعه کنیم، نامه ای بوی بنویسم؟... اما شاید حقیقه او دیگر پشتمند شاهزاده آندره را رد کرده باشد. دیشب نامه ای برای شاهزاده خانم ماریا فرستاد. عمو جان هم اینجا نیست.» سونیا از اظهار این مطلب بماریا دمیتریونا که بناتاشا اعتماد بسیار داشت، وحشت میکرد. سونیا در کریدور تاریک ایستاده بخود گفت: «اما حال این یگانه فرصتی است که یافته ام! باید بهر طریقی شده است ثابت کنم که من از یکیهای این خانواده سیاستزاد و نیکلای رادوست دارم. نه امشب اگر صد شب پشت سر هم نخواهم از این دهلیز بیرون نروم رفت و از رفتن او جلوگیری خواهم کرد و اجازه نخواهم داد که ننگ و ناپاکی دامن این خانواده را آلوده سازد.

آنانول درایام اخیر بخانه دالو خوف نقل مکان کرده بود . نقشه ربودن راستوازا چند روز پیش دالو خوف طرح و آماده ساخت و در آن روز که سوتیا پشت دراطاق ناتاشا گوش ایستاد و تصمیم گرفت برای محافظت وی در کربدور کشیک بدهد ، مقرر بود که این نقشه بر حلقه اجرا در آید . ناتاشا قرار گذاشته بود که ساعت ده شب از هشتی عقب خانه بنزد کوراگین برود و کوراگین او را در سورتمه سه اسبه نشانده بقریه کامنکا در ۶۰ ورستی مسکو که کشیش بازنشسته ای در آنجا برای انجام مراسم عقد ازدواج حضور داشت ببرد . در کامنکا اسبهای بدکی آماده بود تا ایشانرا بجاده ورشو برساند و بنا بود از آنجا با اسبهای چاپاری بخارجه بروند .

آنانول گذرنامه و پروانه استفاده از اسبهای چاپاری را در دست داشت ، هزار روبل از خواهرش گرفته و ده هزار روبل هم بوسیله دالو خوف از دیگری قرض گرفته بود .

دو نفر شاهد عقد - خواستگوف که سابقاً مستخدم جزء بود و دالو خوف در قمار بازی از او استفاده میکرد و ماکارین ، هوسار بازنشسته که مرد خوش طبع و ضعیفی بود و کوراگین را بسیار دوست داشت - دراطاق اول سرمیزچای نشسته بودند .

دالو خوف در دفتر کار بزرگ خود که از دیوارها تا سقف آن با قالیهای ایرانی ، پوستهای خرس و اسلحه تزئین شده بود بایستنه تاناری و چکمه مقابل میز تحریر که روی آن صورت حسابها و بسته های پول قرار داشت نشسته بود . آنانول بایستنه نظامی دکمه گشوده از آن اطلاقی که شهود در آن نشسته بودند بدفتر کار و از دفتر کار باطاق عقب میرفت که در آنجا يك خدمتکار فرانسوی باخند و فرخند متکاد دیگر آخرین اشیاء و ائانه را جمع میکردند . دالو خوف پولها را میسر دو یادداشت میکرد .
به آنانول گفت :

- خوب ، باید دو هزار روبل به خواستگوف داد .

آنانول گفت :

- خوب . بده !

دالو خوف یادداشت را باو نشان داده گفت :

- ما کار کا (ما کارین را باین اسم مینامیدند) بدون هیچ توقمی بغاطر تو خود را بآب و آتش میزند . خوب ، پس حساب ما روشن شد ؟ صحیح است ؟
آنانول که ظاهراً بحرف دالو خوف گوش نمیداد و بالبعندی که از چهره اش زایل نمیشد پیش رو مینگریست گفت :

- آری البته صحیح است !

دالو خوف در میر تحریر را بست و بالبعند تمسخر آمیزی رو بآنانول کرده گفت :

- میدانی چیست ؟ این کار را رها کن ! هنوز وقت باقیست .

آنانول گفت :

- احمق ! حرفهای احمقانه را موقت کن ! اگر تو میدانستی . . . شیطان می داند که این

چه داستانی است !

دالو خوف گفت :

- راستی این کار را رها کن ! من با توجدی حرف میزنم ! این نقشه ای که تو طرح کردی کار

شوخی نیست .

آنانول چهره درهم کشیده گفت :

- خوب ، دوباره ، دوباره سر بسرم می گذاری ! برو بجهنم ! راستی که من از شوخیهای

احمقانه تو بیزار شده ام .

و با این سخن از اطاق خارج شد .

چون آنانول از اطاق بیرون رفت ، دالو خوف لبخندی از روی تحقیر و بزرگ منشی زد و

گفت :

- صبر کن ، من شوخی نمیکنم ، جدی حرف میزنم ، بیا ، بیا اینجا !

آنانول دوباره باطاق آمد و در حالیکه میکوشید حواس خود را جمع کند ، به دالوف

لگریست ، ظاهراً بیاراده از دالو خوف تبعیت میکرد . پس دالو خوف گفت :

- گوش بده ! من برای آخرین مرتبه بتومی گویم . چرا تصور می کنی که من با تو شوخی

میکنم ؟ مگر من تاکنون بتوا اعتراض کرده بودم ؟ چه کسی مقدمات اینکار را برای تو فراهم ساخت ؟

چه کسی کشیش را پیدا کرد ، چه کسی برای تو پول تهیه کرد ؟ همه این کارها را من انجام دادم .

- خوب ، من هم از تو سپاسگزارم . تصور میکنی که من متشکرنیستم ؟

آنانول آهی کشیده دالو خوف را در آغوش خود فشرد و گفت :

- من بتو کمک کرده ام ، اما با اینحال باید حقیقت را بتو بگویم . اینکار خطرناک است و

اگر خوب فکر کنی بسیار احمقانه است . خوب ، تو او را میربائی ، بسیار خوب ! اما تصور میکنی

که قضیه مسکوت خواهد ماند ؟ پس از مدتی معلوم خواهد شد که تو زن داشته ای . و ترا بدادگاه جنائی خواهند کشید . . .

باز آنانول چهره درهم کشیده گفت :

- آخ ، حرفهای احمقانه ، حرفهای احمقانه ! آخر من برای تو توضیح دادم . ها !

پس آنا تول با آن تمصب خاص مردم کند ذهن که بتنبیه افکار خود ایسان دارند ، دلائلی را که صدبار برای دالو خوف جهت این کار آورده بود تکرار کرد .

- آخر من برای تو توضیح دادم ، گفتم که اگر این ازدواج باطل شود ، من بهیچوجه مسئول نخواهم بود و اگر باطل نشود برای من فرق ندارد ، زیرا در خارج هیچکس از این قضیه اطلاع ندارد ، خوب ، حق با من نیست ؟ دیگر حرف زن ، حرف زن !

- بیاورستی راستی این کار را رها کن ، توقف با این عمل خودت را گرفتار میکنی ...
آنا تول گفت :

- برو کمشو !

و بموهای خود چنگ انداخته باطابق دیگر رفت ولی فوراً برگشته روی صندلی راحت مقابل دالو خوف نشست و پاها را زیر خود جمع کرد .

- شیطان میداند که این چه داستانی است ! ها ؟

پس دست دالو خوف را گرفته روی قلب خود گذاشت و گفت :

- بین ، چطور میزند ! (۱) Une déesse ! Ah, quel pied mon cher, quel regard !

دالو خوف پوزخندی زود در حالیکه چشهای زیبا و بی آرمش میدرخشید او را مینگریست ، و ظاهراً میل داشت که باز هم او را دست بیندازد و تفریح کند ، زیرا گفت :

- خوب ، اگر پول تو تمام شد ، آنوقت چه خواهد شد ؟

آنا تول که فقط از فکر آینده نگران و متعجب بود تکرار کرد :

- آنوقت چه خواهد شد ؟ ها ؟ آنوقت چه خواهد شد ؟ خودم هم نمیدانم ... خوب ، فایده این گفتگوی احمقانه چیست ؟

پس بساعتش نگاه کرد و گفت :

- باید عجله کرد !

آنا تول باطابق عقب رفت و بعد متکبران بانگ زد :

- خوب ، تمام شد ؟ چرا اینقدر طول میدهید ؟

دالو خوف پولها را از روی میز برداشت و فریاد کشید که قبل از حرکت غذا و مشروب بیاورد و بسر سر را نزد خواستگوف و ماکلین رفت .

آنا تول در دفتر کار روی نیمکتی دراز کشیده بود روی آرنجها تکیه کرده متفکرانه لبخند میزد و زیر لب آهسته سخن میگفت .

دالو خوف از اطاق دیگر فریاد کشید :

- بیا چیزی بخور ، خوب اندکی مشروب بخور !

آنا تول همچنانکه لبخند میزد جواب داد :

- میل ندارم .

- بیا ، بالاگ آمده .

آنا تول برخاست و باطابق غذاخوری رفت . بالاگا داننده مشهور سورتیه های سه اسبه

(۱) آه ! چه پالی ! عزیزم ! چه تگاهی ! الهه است !

بود که از شش سال پیش دالو خوف و آنا تول را می شناخت و اغلب اوقات سورتیه های ایشان را می راند . بارها ، وقتی هنگی که آنا تول در آن خدمت میکرد در «تهور» اردو زده بود ، شب او را در تهور سوار کرده و سپیده دم بمسکو رسانده و دوباره شب روز بعد او را به تهور برگردانده بود . بارها دالو خوف را از شر تعقیب کنندگان نجات داده بود ، بارها ایشان را با دختران کولی و بانوان کوچک ؛ چنانکه بالاگا ایشانرا مینامید ، در شهر سورتیه سواری و گردش برده بود . بارها در مسکو پیاده ها را زیر گرفت و با درشکه ها تصادف کرده بود و همیشه اربابهای چنانکه ایشانرا مینامید ، او را از چنگ قانون نجات داده بودند ، اسبهای متعددی را هنگام سورتیه رانی کشته بود از طرف دیگر بارها آنا تول و دالو خوف او را کتک زده بودند ، بارها او را با شامپانی و شراب «مادر» که علاقه بسیاری بآن داشت ؛ مست کرده بودند و او را استانهایی بسیاری را از افعال ایشان میدانست که اگر هر فرد عادی مرتکب یکی از آنها میشد ، بیشک او را بسبیری تبعید میکردند . ایشان در مجالس عیاشی خود اغلب بالاگارا نیز میخواندند و او را بشرابخواری و رقص با کولیا و امید داشتند . شاید هزاران روبل پولشان بدست او خرج شده بود ، بالاگادر خدمت ایشان سالی بیست مرتبه خود را بمخاطره میانداخت و در راه ایشان بیش از آن مبلغها که بوی میپرداختند اسب سقط میکرد . اما او ایشان را دوست داشت ، این سورتیه سواری جنون آمیز را با سرعت هیجده ورست در ساعت دوست میداشت ، دوست داشت در مسکو درشکه ها در هم شکنند ، پیاده ها را زیر بگیرد و در خیابانهای مسکو با سرعت سرسام آوری حرکت کند . او دوست داشت که وقتی سورتیه را با این سرعت میراند باز فریاد های مستانه «تند تر! تند تر!» را از پشت سر خود بشنود . دوست داشت شلاق خود را روی شانه موژیکی که از ترس نیمه جان شده از مقابل سورتیه او فرار میکرد ، فرود آورد و با خود میانداشید : «ایشان اربابهای حقیقی هستند !»

آنا تول و دالو خوف نیز بالاگارا هم برای مهارتش در سورتیه رانی و هم بجهت آنکه او هم همان علائق و تمایلات ایشانرا داشت دوست میداشتند . بالاگا با دیگران چانه میزد ، برای دو ساعت سورتیه سواری بیست و پنج روبل از ایشان میگرفت و اصولاً خود بتدرت سورتیه رانی دیگران را بهمه میگرفت و بیشتر نوجه ها و شاگردان خود را میفرستاد . اما سورتیه اربابان خود را (او آنا تول و کوراگین را اربابان خود مینامید ،) همیشه خودش میراند و هرگز برای کارش مطالبه دستمزدی نمیکرد . فقط هر چند ماه یک بار ، پس از آنکه بوسیله خدمتکاران مطلع میشد که چند موقع اربابان پولدار هستند ، صبح زود در حال هوشیاری نزد ایشان میآمد و پس از تعظیم غرامی خواهش میکرد در گرفتاری که برایش پیش آمده بوی مساعدت نمایند . اربابهایش نیز همیشه او را مجبور میکردند که در حضورشان بنشیند . در این موقع او میگفت :

— آقای فیودورایو انیچ ، (با) حضرت والا ، دیگر یک اسب هم ندارم ، فردا باید بیازار مکاره بروم ، هر مبلغی که میتوانید بمن پول قرض بدهید ؛ هنگامیکه آنا تول و دالو خوف پول داشتند ، هر یک هزار روبل یا دو هزار روبل باو میدادند .

بالاگا موی بور ، چهره و گردنی سرخ و قره و چشمهایی کوچک و درخشان و بینی نوک برکشته و ریش کوچکی داشت . او موژیکی خپله بیست و هفت ساله ای بود . لباده آبی قشنگ با آستر ابریشمی در برداشت و زیر آن نیمتنه پوستی پوشیده بود .

بالاگا در مقابل شایلی که در گوشه اطاق قرارداد داشت بسینه صلیب کشید و بجانب دالو خوف رفته دست کوچک و سیاه خود را دراز کرد و با تمطیمی گفت:

— احترامات خود را به فیودورا یوانیچ تقدیم میکنم.

— برادر، سلامتی، خوب، اوهم آمد.

— پس دستش را بطرف آنا تول که وارد اطاق میشد دراز کرده گفت:

— حضرت والا! سلام عرض میکنم.

آنا تول دستش را روی شانه او گذاشته گفت:

— بالاگا! از تو میپرسم که آیا مرادوست داری یا نه؟ ها! امروز باید خدمت بزرگی بمن

بکنی .. با کدام اسبها آمده ای؟ ها!

بالاگا گفت:

— همچنان که فرستاده شما امر کرد، اسبهای شما، اسبهای محبوب شما را سورتیه بستم.

— خوب، بالاگا! گوش کن! اگر سورتیه و اسبها از بین برود اهمیت ندارد، فقط سعی

کن که سه ساعته ما را با آنجا برسانی. فهمیدی؟

بالاگا چشمک زنان گفت:

— اگر سورتیه و اسبها از بین بروند، سوارچه خواهیم شد!

آنا تول ناگهان خشمناک چشم غره ای باورفته فریاد کشید:

— خوب، شوخی نکن، بوزه ات را خرد میکنم.

سورتیه چی نیشخند زنان گفت:

— شوخی! مگر من تاکنون چیزی را از اربابهای خود دریغ کرده ام؟ با سرعتی که اسبها

قدرت رفتن داشته باشند خواهیم راند.

دالو خوف گفت:

— آه! خوب، بنشین!

— فیودورا یوانیچ، می ایستم.

آنا تول گفت:

— بنشین، مهمل نکو، مشروب بخور!

پس یک کیلاس بزرگ شراب برایش ریخت، چشمهای سورتیه چی از مشاهده شراب بدرخشیدن

آمد. برای رعایت ادب و نزاکت نخست این پیشنهاد را رد کرد ولی بعد کیلاس را تا آخر نوشید

و بادستمال ابریشمی سرخ که در کلاهش میگذاشت دهانش را پاک کرد.

— خوب، حضرت والا! چه موقع حرکت خواهیم کرد؟

آنا تول بساعت نگریسته جواب داد:

— آری.. الساعه باید حرکت کنیم. بالاگا، نگاه کن! میتوانی سر موقع ما را به آنجا

برسانی؟ ها!

بالاگا گفت:

— این کار بستگی بچگونگی حرکت ما دارد. اگر در راه بمانی برانخوریم، چرا نمیتوانیم

سر موقع برسیم؟ اگر یادتان باشد یکمرتبه هفت ساعته از ته وریا اینجا آمدیم.

آنا تول به ماسکارین که با محبت خیره خیره بوی می نگرست رو کرده با لبخندی باین خاطرات گفت:

- راستی میدانی که یکمرتبه من درایام هیدنوئل ازته و حرکت کردم؛ ماکارین؛ باور میکنی که ازبس سورتمه تند حرکت میکرد؛ نفس آدم بند میآمد. درمیان راه بیک کاروان ارا به های باری برخوردیم و باید گفت که تقریباً ازروی دوتا از آنها گذشتیم. ها؛ بالا کا دنباله داستان را گرفته گفت:

- عجب اسبهای بودند! در آن موقع من دواسب جوان را بدو طرف واسب نیم کهر خود را دوسط سورتمه بسته بودم پس رو به دالو خوف کرده گفت:

- فیودور ایوانیچ؛ باور میکنی که این حیوانات شصت و دست را چهار نعل پیبوندند. من نمیتوانستم هتا نشان را نکهدارم؛ دستهای من یخ کرده بود، هوا بسیار سرد و یخبندان بود. افسار را رها کردم و گفتم: «حضرت والا! خود را نکهدارید» و خود دوسطورتمه افتادم. آری، نه لازم بود باسبها نپیزد و نه ممکن بود آنها را نکهداشت. این حیوانات ابلیس سه ساعته ما را باینجا رساندند. فقط وقتی بقصد رسیدیم اسبی که طرف چپ سورتمه بسته شده بود سقط شد.

آناتول از اطاق خارج شد و پس از چند دقیقه با پالتوی پوستی که کمر آن را با تسمه نقره بسته بود و کلاه پوست خز که کج بسر گذاشته و بچهره زیبای او بسیار برازنده بود مراجعت کرد؛ نگاهی بآینه انداخت و با همان حالتی که در مقابل آینه داشت، روبروی دالو خوف ایستاد. کیلاس شراب را بدست گرفت و گفت:

— خوب، فدیا! خدا حافظ! برای همه کارها از تو متشکرم، خدا حافظ!

پس روبه ماکارین و دیگران کرده اضافه نمود:

— خوب، دوستان، رفقا! (بفکر فرو رفت) رفقا، دوستان، جوانی.. من، خدا حافظ!

با وجود آنکه همگی همراه او میرفتند، ظاهراً آناتول میخواست با این وداع از رفقای

خودکاری جالب و باشکوه انجام داده باشد. او باتأنی و صدای رسا حرف میزد و سینه را پیش داده بود و یک بایش را حرکت میداد و میگفت:

— همه کیلاسها را بردارید، بالاگا! توهم بردار! خوب، رفقا! دوستان جوانی من! ما با هم

عیاشی کردیم و خوش گذرانیدیم، آری! عیاشی کردیم، ها! اینک خدا میدانده که چه موقع دوباره

بیکدیگر را خواهیم دید من بخارچه سفر میکنم. بچه ها، خدا حافظ! سلامتی هورا!

با این سخن کیلاس را تا آخر نوشید و روی زمین کوفت.

بالاگا نیز کیلاش را تا آخر نوشید و در حالیکه بادستمال دهانش را پاک میکرد گفت:

— سلامت باشی

ماکارین با شمشهای اشک آلوده آناتول را در آغوش کشید و گفت:

— آخ! شاهزاده، از مفارقت تو بسیار غمگینم.

آناتول فریاد کشید:

— حرکت کنید، حرکت کنید!

بالاگما میخواست ازدیرونی رود. اما آناتول گفت:

— دردا ببند! باید اول اندکی بنشینیم! خوب!

دردا بستند، و همه نشستند.

آناتول برخاسته گفت:

— خوب، بچه‌ها! حالا راه بیفتید!

یوسف خدمتکار کیسه سفری و شمشیر را با آناتول داد و همه بسر سرامدند.

دالو خوف گفت:

— پس پالتوی پوست کجاست؟ آهای! ایگنا تگا! برو پیش ماتریونا ماتوه یونا! پالتوی پوست

و کلاه پوست خز را بگیر و بیاورد!

پس چشمکی زده گفت:

— من شنیده‌ام که چگونه دختران را می‌ربایند. آخرا و نیمه‌جان با همان لباس که در خانه

نشسته‌است از خانه بیرون می‌شاید و اگر کوچکترین تاخیر و توقفی حاصل شود، آتشش سرازیر

میشود و با پا جان و ماما جان را می‌خواهد و سردش میشود و می‌خواهد برگردد و در آن موقع است که

تو باید فوراً او را در پالتوی پوست بپیچی و بمیان سورتیه ببری.

خدمتکار پالتوی پوست رو به زانه را آورد.

دالو خوف چنان فریاد کشید که صدایش در اطرافهای پشت سر هم پیچید و گفت:

— احق! گفتیم پالتوی پوست سمور را بیاور!

زن کولی زیبا و لاغر و رنگ پریده‌ای که چشم سیاه و درخشان و کیسوان سیاه و مجعد داشت

و دوسری سرخ‌رنگی برانداخته بود پالتوی پوست سموری را روی دست گرفته بیرون دوید و در

حالی که هم از آرباب خود می‌ترسید و هم از دادن پالتوی پوست سمور ناراضی می‌نمود گفت:

— البته، البته! من مضایقه نمیکنم، بگیر!

دالو خوف بی آنکه بوی جواب دهد پالتوی پوست سمور را گرفت و آنرا روی دوش ماتریوشا

انداخت و دور او پیچیده گفت:

— اینطور و بعد اینطور!

پس یقه آنرا بلند کرد و فقط شکاف کوچکی را در مقابل صورت او بار گذاشته گفت:

— بعد اینطور، می‌بینی؟

پس سر آناتول را گرفته باین شکاف که از میان آن لبخند درخشان ماتریوشا دیده میشد

نزدیک برد.

آناتول ماتریوشا را بوسیده گفت:

— خوب، ماتریوشا، خدا حافظ! آخ، تفریح و عیاشی من اینجا تمام شد! به استپکا سلام مرا

برسان! خوب، خدا حافظ! ماتریوشا! سعادت مرا آرزو کن!

ماتریوشا بالهجه کولی خود گفت:

— خوب، شاهزاده! خداوند سعادت بزرگی را نصیب شما کند!

مقابل هشتی دوسورتمه سه‌اسبه با دوسورتمه‌چی جوان ایستاده بود. بالاگما در سورتیه جلو

نشسته بود و بدون عجله مهاری را مرتب میکرد. آناتول و دالو خوف در سورتیه نشستند. ماکارین

و خواستیکوف و خدمتکار دوسورتمه دیگر سوار شدند.

بالاگا پرسید :

- حاضر شدید ؟

پس مهاری را بدوردستش پیچیده فریاد کشید :

- حرکت !

سورتمه ها از بولوار نیکیتسکی شتابان سرازیر شد
تنها فریادهای بالاگا و سورتمه چیها بگوش میرسید:
- آهای! خبردار! آهای، خبردار !.

در میدان آریاتکیا سورتمه بارابه ای تصادف کرد، صدای شکستن چیزی شنیده شد، فریادی
برخاست و سورتمه با سرعت فوق العاده وارد خیابان آربات شد.
بالاگا چون از بولوار پادنویسکی گذشت، سرعت سورتمه را کم کرد و برگشت و اسبهارا در
چهارراه استاریاکانیوشنایانکهداشت .

مہتر سورتمه پاتین جست و دهانه اسبان را گرفت. آناتول و دالو خوف بیباده رو رفتند و
چون بدر حیات رسیدند دالو خوف سوت کشید، جواب سوت شنید و متعاقب آن دختر خدمتکاری از
دربیرون شنات گفت:

- بداخل حیات بیایید، اینجا شمارا می بینند، الان خواهد آمد.

پس دالو خوف کنار درماند و آناتول بدنیال دختر خدمتکار وارد حیات شد و در گوشه ای
پیچید و بهشتی دوید.

گادریلو، مہتر ماریاد میترونا، باستقبال آناتول آمد و راه او را بجانب درم سدود کرده
گفت :

- بفرمائید پیش خانم.

آناتول بالکنت زبان آهسته گفت:

- پیش کدام خانم ؟ اصولا تو کیستی ؟

- بفرمائید! بمن امر شده که شمارا پیش خانم هدایت کنم.

دالو خوف فریاد کشید:

- کوراگین! برگرد! خیانت شده، برگرد !

دالو خوف در کنار در، همانجا که ایستاده بود، بادربان که میخواست در را پشت سر آناتول
ببندد بکشمکش پرداخت و بالاخره با آخرین نیروی خود دربان را عقب زد و دست آناتول را که
بجانب در دودیده بود گرفت و بیرون کشید و با او بسوی سورتمه ها دوید.

ماریا دمیتریونا سونپای گریان را در کریدوردید و او را مجبور کرد تا همه قضا پارا اعتراف کند. ماریا دمیتریونا پس از زبودن یکی از یادداشت‌های ناتاشا و خواندن آن با آن یادداشت نزد ناتاشا رفت و بوی گفت:

- دختر پست و بی‌شرم! يك كلمه نمیخواهم بشنوم!

پس ناتاشا را که با چشمهای متعجب اما بی‌اعتنا بوی می‌نگریست از خود دور کرده در اطاقش را قفل کرد و بدریان دستور داد که بهر کس که امشب خواست وارد خانه شود راه بدهد اما نگذارد دوباره از خانه خارج شود و به‌ترش دستور داد که این واردین را بنزد او راهنمایی کند. پس در اطاق پذیرایی با انتظار در بایندگان دختران نشست.

وقتی گاوریلو آمد و گزارش داد که وارد شدگان گریختند، ماریا دمیتریونا با چهره درهم برده برخاست و دستپاها پيشت گرفته مدتی در اطاقها قدم زد و اندیشید که اینک چه باید کرد، پس در ساعت ۱۲ شب کلید را در جیب خود لمس کرده بسمت اطاق ناتاشا رفت. سونپا که در کریدور نشسته بود و زار زار می‌گریست چون او را دید گفت:

- ماریا دمیتریونا! ترا بخدا بگذارید من بروم با اطاق او!

ماریا دمیتریونا بی‌آنکه جواب او را بدهد در را باز کرد و وارد اطاق شد. در حالی که میکوشید خشم خود را فرو نشاند، با خود می‌گفت: «زشت، منفور! در خانه من! دختر پست! فطرت! فقط دلم به حال پدرش می‌سوزد، بهر اندازه این کار دشوار باشد باز دستور می‌دهم هیچکس در این باره سخن نگوید و این قضیه را از کنت پنهان خواهم داشت» ماریا دمیتریونا با قدمهای مصمم وارد اطاق شد. ناتاشا روی نیمکت دراز کشیده و سر را میان رستها مخفی کرده بود و نمی‌جنبید! او در همان وضعی قرار داشت که ماریا دمیتریونا او را ترك کرده بود.

ماریا دمیترونا گفت :

— تو دختر خوبی هستی ، دختر بسیار خوبی ، در خانه من با عشاق خود وعده ملاقات میگذاری ؛ اینجا جای حق بازی و بامبول زدن نیست . وقتی من با تو حرف میزنم گوش بده ؛ (ماریا دمیترونا دست او را گرفت) وقتی با تو حرف میزنم گوش بده ؛ تو مثل پست ترین دختران خودت را با تانک آلوده کردی . اگر دلم بهال پدرت نمی سوخت حقت را کف دستت می گذاشتم . من صدای این قضیه را بلند نخواهم کرد .

ناتاشا وضع خود را تغییر نداد اما فقط تمام اندامش از گریه آرام و تشنج آوری که داشت خفه اش میکرد بلرزه افتاد . ماریا دمیترونا نگاهی بسونیا انداخت و روی نیمکت کنار ناتاشا نشست . و با صدای خشن خود گفت :

— اقبالش بلند بود که از دستم فرار کرد . اما او را پیدای کنم . آیا میشنوی که چه میگویم ؟ پس دست بزرگش را زیر صورت ناتاشا برد و سرش را بطرف خود برگرداند . هم ماریا دمیترونا و هم سونیا از مشاهده چهره ناتاشا متعجب شدند . چشمای او درخشان و خشک بود ، لبهایش بهم فشرده و گونه هایش گود افتاده بود . ناتاشا بریده بریده گفت :

— مرا . . . راحت . . . بگذارید ؛ . . بامن چه کار دارید . . . دارم میمیرم . .

با کوشش خشم آگین خود را از دست ماریا دمیترونا رها ساخت و در وضع سابق خود قرار گرفت .

ماریا دمیترونا گفت :

— ناتالیا . . من خیر ترا میخواهم . دراز بکش ، خوب ، همینطور دراز بکش ، من بتو دست نمیزنم ولی بحرهای من گوش بده . من نمیخواهم بگویم که توجه کنه عظیمی را مرتکب شده ای . تو خودت میدانی . خوب ، فردا پدرت مراجعت خواهد کرد ، باو چه بگویم ؛ ها ؟

دوباره اندام ناتاشا از گریه بار تماش در آمد .

— خوب ، او از این قضیه مطلع خواهد شد ، خوب ، برادرت ، نامزدت ؛ ناتاشا فریاد کشید :

— من نامزد ندارم ، پیشنهاد او را رد کردم .

ماریا دمیترونا دوباره گفت :

— تفاوت ندارد ؛ ایشان خریدار می شوند ، خوب ، تصور میکنی که این قضیه را مسکوت میگذارند ؛ خوب ، پدرت ؛ من او را خوب میشناسم ؛ اگر او را بدو عمل دعوت کند ، آیا این عمل پسندیده خواهد بود ؛ ها ؟

ناتاشا روی نیمکت نیم خیز شد . خشمناک بیماریا دمیترونا تگریست و فریاد کشید :

— آخ ؛ مرا راحت بگذارید ؛ چرا همه کارها را خراب کردید ؛ چرا ؛ چرا ؛ چه کسی از شما خواهش کرده بود ؟

ماریا دمیترونا بغشتم آمده دوباره فریاد کشید :

— میخواهی چه بکنی ؛ مگر اینجا زندانی بودی ؛ چه کسی مزاحم او بود که باین خانه بیاید ؟

چرا میخواستند ترا چون دختر کولی بربایند... خوب، تصور میکنی که اگر او ترا میربود، دیگر نمی توانستند او را بجویند؟ پدرت یا برادرت یا نامزدت او را پیدا نمیکردند؟ او آدم پست و منفوری است! ناتاشا نیم خیز شده فریاد کشید:

— او از همه شما بهتر است. اگر شما مانع نمیشدید... آخ، پروردگارا، این چه وضعی است این چه وضعی است! سونیا، برای چه اینکار را کردیدی؟ از اینجا بروید!... پس با همان نومی که مردم فقط برای اندوهی که خود مسبب آن بوده اند، اشک میریزند بنای گریستن گذاشت. ماریا دمیتریونا میخواست دوباره شروع بسخن کند اما ناتاشا فریاد کشید:

— بروید! بروید شما همه از من متنفرید، مرا تحقیر میکنید! و دوباره خود را روی نیمکت انداخت.

ماریا دمیتریونا باز مدتی ناتاشا را نصیحت کرد و بوی تلقین نمود که باید تمام این قضیه را از کنت مخفی نگه داشت و چنانچه ناتاشا فقط این واقعه را فراموش کند و کوچکترین علامت و نشانه ای از آنچه روی داد بکسی اراکه ندهد، هرگز کسی از این قضیه مطلع نخواهد شد. ناتاشا جواب نمیداد، دیگر گریه هم نمیکرد اما بدنش بیخ کرده بود و می لرزید. ماریا دمیتریونا بالش را زیر سر او گذاشت، و دو لحاف بروی او انداخت و خود برایش عرق بیدمشک آورد اما ناتاشا بسخنانش جواب نمیداد.

ماریا دمیتریونا بتصور اینکه او بخواب رفته است از اطاق بیرون آمده گفت:

— بگذارد بخوابد!

اما ناتاشا نخواهید بود و با چشمهای گشوده و بی حرکت و چهره دنگ پریده مستقیم بییش رو مینگریست. تمام آنشب ناتاشا بیدار بود ولی نه گریه میکرد و نه با سونیا که چند بار با او نزدیک شد سخن گفت.

روز بعد کنت ایلایا آندره بیچ، چنانکه وعده کرده بود، برای چاشت صبح از حومه مسکو مراجعت کرد، بسیار شادمان بود. معامله با خریدار سر گرفته بود و دیگر هیچ چیز او را در مسکو و در فراق کنتس که (دانش برای وی تنگ شده بود) نگاه نمیداشت. ماریا دمیتریونا با استقبال اورفت و بوی گفت که ناتاشا دیروز بیمار شده چنانکه ناگزیر بدنیال دکتر فرستادیم ولی امروز حالش بهتر است. ناتاشا آن روز صبح از اطاق خود بیرون نیامد. بالیهای فشرده بهم و گاز گرفته و چشمهای خشک و بی حرکت کنار پنجره نشسته برآه گذران خیابان مضطربانه مینگریست و چون صدای پای کسی را در آستانه اطاق میشنید شتابان به عقب برمی گشت. ظاهراً در انتظار خبری از او بود، انتظار داشت که او خود بیاید یا نامه ای بنویسد.

وقتی کنت با اطاق او آمد، ناتاشا بشنیدن صدای پای مردانه او به عقب برگشت و قیافه سرد و خشمناکی بخود گرفت و با استقبال پدرش از جا برنخواست.

کنت پرسید:

— فرشته من، ترا چه میشود، مریضی؟

ناتاشا خاموش بود.

و پس از لغتی سکوت گفت:

— آری، مریضم.

در جواب تحقیقات مضطربانه کنت که چرا او اینقدر پریشان و درهم شکسته است و مباد حادثه ای میان او و نامزدش روی داده باشد اطمینان داد که چیزی نیست و از وی خواهش کرد که ناراحت نباشد ماریا دمتریو ناسخنان اطمینان بخش ناتاشا را که هیچ حادثه ای روی نداده است تأیید نمود . اما کنت از بیماری ظاهر و پریشانی دخترش ، از چهره های پریشان سونیا و ماریا دمتریو ناسخنوبی دریافت که در غیبت او باید اتفاقی افتاده باشد ؛ لیکن این اندیشه که ممکن است واقعه شرم آوری برای دختر محبوبش روی آورده باشد . بقدری برای او وحشتناک بود که از تحقیق بیشتر اجتناب میورزید ، به علاوه باندازه ای آرامش آمیخته بامسرت خویش را دوست میداشت که میکوشید بخود اطمینان دهد که هیچ حادثه خاصی روی نداده است و فقط از اینجهت غمگین بود که بواسطه بیماری ناتاشا باید مراجعت خود را بدهکده به تعویق بیندازد .

پی یو پس از ورود همسرش بمسکو تصمیم گرفت که تنها برای دوری از وی بجای سفر کند و بزودی پس از ورود راستونها بمسکو و ملاقات با ناتاشا در اجرای تصمیم خود تعجیل کرد و به ته ورنزد زن بیوه یوسف آلکسیویچ که مدتها پیش وعده کرده بود کاغذهای شوهرش را بوی بدهد مسافرت کرد.

چون پی یو بمسکو مراجعت نمود نامه ای از ماریا دمیتریونا بوی رسید که او را برای مذاکره درباره امر مهمی مربوط به آندره بالکونسکی و نامزدش نزد خود طلبیده بود. پی یو بر از ملاقات با ناتاشا اجتناب میکرد و میپنداشت که احساساتش نسبت بناتاشا بیشتر از علاقه ایست که یک مرده تاهل بنامزد دوست خود دارد. ولی سر نوشت پیوسته آنانرا باهم رویرو میساخت.

هنگامیکه برای رفتن بغانه ماریا دمیتریونا لباس میپوشید با خود میگفت: «چه اتفاقی افتاده؟ ایشان بامن چکار دارند؟»

پی یو وقتی بغانه ماریا دمیتریونا میرفت در راه میاندیشید: «کاش شاهزاده آندره زودتر میآمد و با او ازدواج میکرد!»

در بولوار تورسکی یکنفر او را خواند - صدای آشنائی بگوشش رسید که میگفت:

- پی یو! خیلی وقت است آمدی!

پی یو سر برداشت. در سورتیه دو اسبه که سم اسبهای کبود آن ذرات برف را تا جایگاه سورتیه چپ میپاشید آنا تول را با رفیق همیشگی وی ماکارین مشاهده کرد، آنا تول راست و مستقیم در وضع نظامیان چلف نشسته. سر را اندکی پیش آورده، چانه خود را در بقیه پوست سگ آبی پنهان کرده بود. چهره اش گلگون و شاداب بود، کلاهش را که با بره های سفید آراسته بود کج گذاشته و از کنار کلاه موهای بوماد زده و تابدارش دیده میشد که روی آنها ذرات برف نشسته بود. پی یو با خود گفت: «حقیقه این جوان فیلسوف واقعی است! بجای تفریح و شادمانی آنی هیچ چیز دیگر را نمی بیند و هیچ چیز او را مضطرب نمیکند، بهمین جهت همیشه شادمان و راضی و راحت

است. « پی‌بربارشك و حسد بخود گفت: «دلم میخواست هرچه دارم بدهم تا مثل او باشم! در سرسرای خانه ماریا دمتریونا خدمتکاری که پالتوی پوست پی بر را می‌کند گفت که ماریا دمتریونا خواهش کرده‌اند که بخوابگاه ایشان بروید.

پی‌بر از درتالار گشوده دید که ناتاشا با چهره لاغر و رنگ‌باخته و خشم‌آلود کنار پنجره نشسته است. ناتاشا نگاهی بوی انداخت و جبین درهم کشید و موقر و متین و بی‌اعتنا از اطاق خارج شد.

پی‌بر با طاق خواب ماریا دمتریونا وارد شده پرسید:

— چه اتفاقی افتاده؟

ماریا دمتریونا جواب داد:

— اتفاقات خوب، پنجاه سال در این دنیا زندگانی کرده‌ام و تا کنون چنین تنگ و فضا حنی را ندیده‌ام.

پس از آنکه پی‌بر تمهید کرد که آنچه میشوند بازگو نکنند، ماریا دمتریونا برای احوکات کرد که ناتاشا بدون اطلاع پدر و مادر پیشنهاد خواستگاری نامزدش را رد کرده است و سبب این کار آناتول کوراگین بوده است که بواسطه همسر پی‌بر با ناتاشا آشنا شده است، بهلاوه ناتاشا میخواست است در رفیقیت پدرش با وی بگریزد و پنهانی ازدواج کند.

پی‌بر شانه‌ها را بالا برده بود و با دهان گشوده به سخنان ماریا دمتریونا گوش میداد ولی بگوش خود اطمینان نداشت.

پی‌بر نمی‌توانست این مسأله را درک کند که نامزدی که شاهزاده آندره ویرا اینقدر دوست دارد، یعنی این ناتاشا راستوای جذاب، بالکونسکی را با این آناتول احق که زن دارد (پی‌بر از ازدواج پنهانی او اطلاع داشت) عوض کرده است و چنان عاشق او شده است که موافقت کرده است با او بگریزد! آری! پی‌بر نمی‌توانست این داستان را پیش خود مجسم نماید.

نمی‌توانست ناتاشا را با خاطره شیرین کودکی وی پیش خود با ناتاشای فعلی که از پستی و حماقت و بی‌رحمی سرشار است هم‌آهنگ سازد، پس بیاد همسرش افتاد و دریافت که تنها او نیست که گرفتار سرنوشت غم انگیز و صلت با زنی متفور شده است و بخود گفت: «همه ایشان از یک قماشند!» اما با اینحال از فرط تأثر بحال شاهزاده آندره و لطمه ای که بحیثیت وی وارد آمده بود می‌خواست بگریزد. هرچه دلش بحال دوستش می‌سوخت تحقیر و تنفرش نسبت بناتاشا که با چنان قیافه موقر و بی‌اعتنا چند لحظه پیش از کنارش درتالار گذشته بود بیشتر می‌شد. او نمیدانست که ناتاشا از نومی‌دی و شرمساری و خفت و خواری سرشار بود و در ابراز آثار وقار و مقامات و خشونت تقصیری نداشت.

پی‌بر در جواب ماریا دمتریونا گفت:

— اما چگونه او می‌خواست ازدواج کند؟ او زن دارد و نمی‌تواند ازدواج کند.

ماریا دمتریونا گفت:

— ساعت بساعت وضع بدتر میشود؛ جوان جذابی است؛ چه آدم پستی؛ اما ناتاشا منتظر است، دوزخ است که منتظر است. لاف‌ها برای اینکه از انتظار در آید باید این مطالب را باو گفت.

چون ماریا دمتریونا جزئیات ازدواج آناتول را از پی‌بر شنید و خشم خود را بصورت دشنام های زننده بناتاشا جوان پست فطرت کرد به پی‌بر گفت که از این جهت تو را احضار کرده‌ام که می‌ترسم می‌بادا کنت یا بالکونسکی که هر لحظه ممکن است وارد مسکوشود از این قضیه که من قصد اختفای آنرا از ایشان دارم مطلع شوند و کوراگین را بدو مل دعویت کنند و باین جهت من از تو خواهش می‌کنم که بنام من بیرادر زن خودتان دستور دهی هرچه زودتر مسکورا ترک کند و دیگر پیش چشم من نیاید پی‌بر

مهد کرد که آرزوی او را بر آورد و تازه در این لحظه متوجه شد که کنت پیر و نیکلای و شاهزاده آندره را چه خطری تهدید میکند. ماریا دمتریونا پس از تشریح مختصر و دقیق این قضیه پی برآ باطلاق پذیرایی فرستاد. قبل از فرستادن او گفت:

— نگاه کن! کنت هیچ اطلاعی ندارد. تو هم چنان وانمود کن که از همه جا بیخبری. من میروم باو بگویم که انتظار فایده ای ندارد! اگر میخواهی ناهار بمان! پی بر بکنت پیر برخورد، کنت پریشان و آشفته حال بود. آن روز صبح ناتاشا بوی گفته بود که پیشنهاد خواستگاری بالکونسکی را رد کرده است. کنت به پی بر گفت:

— عزیزم! چه بدبختی بزرگی! وقتی این دخترک پهلوی مادرش نباشد کارهای وحشتناکی میکند. بسیار متاسفم که بمسکو آمده ام. من باشا صاف و صریح سخن میگویم. شنیده اید که او بدون مشورت با کسی نامزدی خود را با بالکونسکی بریده است. تصدیق میکنم که من هرگز از این وصلت بسیار خشنود نبوده ام — صحیح است که او مرد بسیار خوبیست. اما آخر برخلاف میل پدر نمی توان سعادت حقیقی را یافت و بالاخره ناتاشا هم بدون نامزد نخواهد ماند. اما باتمام این احوال مدت مدیدی است که ایشان نامزد یکدیگر بودند و حال بدون مشورت باید و مادرش بچنین کاری اقدام کرده است! اکنون هم بیمار شده است و خدا میداند که بیماری او از چیست! کنت حقیقه مراقبت دختری که پهلوی مادرش تپاشد بسیار دشوار است!...

پی بر دریافت که کنت بسیار آشفته خاطر است و کوشید رشته گفتگورا عوض کند اما کنت دوباره باندوه خود بازگشت.

سویا باقیافه مضطرب وارد اطلاق پذیرایی شد و گفت:

— ناتاشا حالش خوب نیست، او در اطلاق خود نشسته است و میل دارد شمارا ملاقات کند. ماریا دمتریونا نیز آنجاست و خواهش کرده است که شما به آنجا بروید! کنت گفت:

— آری، آخر شما با بالکونسکی بسیار دوست هستید، بی شک میخواهد بوسیله شما پیغامی برای او بفرستد. آخ! خداوند! خداوند! چه وضع خوبی بود.

پس کنت بموهای تنک کنار شقیقه هایش چنک انداخته از اطلاق بیرون رفت.

ماریا دمتریونا بناتاشا گفت که آناتول زن دارد. ولی ناتاشا نمی خواست این سخن را باور کند و تأیید این سخن را از پی بر طلب می کرد. سویا در آن موقع که پی بر را از کریدور باطابق ناتاشا راهنمایی می کرد این مطلب را بوی گفت.

ناتاشا رنگ باخته و خشن کنار ماریا دمتریونا نشسته بود و از همان آستانه در با چشمهای تب آلوده و درخشان و نگاه پرسان از پی بر استقبال کرد، لبخند نزد سر را بچنانب او حرکت نداد فقط خیره خیره بوی می نگریست و بانگاش از وی می پرسید که آیا تو دوست آناتول هستی یا مانند دیگران با وی دشمنی داری! ظاهراً شخص پی بر برای او وجود نداشت.

ماریا دمتریونا رو بناتاشا کرد و پی بر را نشان داده گفت:

— او همه چیز را میداند. از او پرس که آیا من حقیت را گفته ام یا نه!

ناتاشا همانگونه که حیوان درنده تیر خورده و تعقیب شده بسگان و شکارچیان که او را احاطه

می‌کنند مینگرد گاهی بهاریا دمیترونا و زمانی به پی یر مینگریست .
پی یر با حس رقت بوی و تنفر از وظیفه‌ای که باید انجام دهد چشم را فرو انداخته
شروع بسخن کرد و گفت:

— ناتالیا وایلچینا صحت و سقم این شایعه باید برای شما یکسان باشد زیرا ..

— پس زن داشتن اوصحت ندارد ؟

— نه، صحیح است.

ناتاشا پرسید:

— مدت مدیدی است که زن دارد ؛ قول شرف میدهید که این حرف صحیح است ؟

پی یر قول شرف داد.

ناتاشا شتابان پرسید:

— او هنوز اینجاست ؟

— آری ، چند دقیقه پیش او را دیدم.

ظاهرا ناتاشا دیگر قدرت حرف زدن نداشت و بادست اشاره کرد که او را تنها بگذارند.

پی‌یر برای صرف ناهار در آنجا نماد و بیدرنک از اطاق خارج شد و رفت. پی‌یر میرفت که در شهر آناتول کوراکین را جستجو کند اینک اندیشه آناتول کوراکین تمام خورش را بطرف قلبش جاری میساخت و تنفس را برایش دشوار میکرد ولی در تپه‌ها، نزد کولیها، و در خانه سامونه‌نو اورانیافت. ناچار بکلوب رفت، در کلوب همان نظم و ترتیب عادی مشاهده میشد. مهمانانی که برای صرف غذا آمده بودند دسته‌دسته نشستند، بایی بر سلام و احوالپرسی کردند و درباره اخبار شهر سخن گفتند. خدمتکاری که بایی بر احوالپرسی کرد، چون از عادات او اطلاع داشت و آشنایان و یرا میشناخت بوی گفت که جای او در اطاق غذاخوری کوچک محفوظ است و شاهزاده میخائیل زاخاریچ در کتابخانه است و پاول تیموویچ هنوز نیامده است. یکی از آشنایان پی‌یر در میان گفتگو درباره آب و هوا از وی پرسید که آیا داستان ربودن استوارا بوسیله کوراکین که در شهر شایع شده شنیده است و آیا این شایعه صحت دارد؟ پی‌یر خندان جواب داد که این حرفها مهمل است، زیرا منم اکنون از خانه راستو نمایم. پی‌یر سراغ آناتول را از همه کس گرفت.

یکی باو گفت که هنوز نیامده است، دیگری اظهار داشت که امروز برای صرف ناهار بکلوب خواهد آمد. مشاهده این مردم آرام و بی‌اعتنا که نمیدانستند چه غوغائی در روح او برپاست برای پی‌یر عجیب بود. مدتی در تالار قدم زد، صبر کرد تا همه آمدند و چون آناتول را در میان مهمانان مشاهده نکرد بدون خوردن غذا بخانه مراجعت نمود.

آناتول آنروز در منزل دالو خوف ناهار میخورد و با وی درباره اینکه چگونه باید کار خراب شده را اصلاح کرد مشورت مینمود. او تصور میکرد که ملاقات با راستوا ضرورت دارد. آناتول عصر نزد خواهرش رفت تا با وی برای ترتیب این ملاقات مذاکره کند. چون پی‌یر پس از زیر پا گذاردن تمام مسکوبخانه برگشت، خدمتکارش بوی اطلاع داد که شاهزاده آناتول و اسلیوویچ نزد کنتس هستند.

اطلاق پدیرائی کنتس پرازمهمان بود و پی‌یر بدون سلام کردن بهمسرح که از موقع ورود بمسکو

اورا ندیده بود (در این لحظه بیش از هر موقع از وی نفرت داشت) وارد اطاق پذیرایی شد و همینکه آناتول را دید بسوی او رفت .

کنش بجانب شوهر رفته گفت :

— آه! بی پر، نمیدانی که آناتول ما در چه وضعی است ..

اما چون مشاهده کرد که آنارخشم و غضب از چشمهای درخشان و قدمهای مصمم شوهرش که بس ازدوئل بادالو خوف بآن آشنا شده بود آشکاراست بجای خود خشک شد ...

بی پر بمرش گفت :

— هر جا شما باشید ، در آنجا فساد و هرزگی است .

بس بزبان فرانسه گفت :

— آناتول ، برویم ، من باید باشما گفتگو کنم .

آناتول نگاهی بغواهرش انداخت و مطمئانه برخاست و آماده شد که دنبال بی پر برود .

بی پر دست او را گرفته بجانب خود کشید و از اطاق بیرون رفت .

الن آهسته گفت :

(۱) - Si Vous vous permettez dans mon salon ..

اما بی پر بدون اینکه بوی جواب دهد از اطاق بیرون رفت .

آناتول با قدمهای عاری و بی پروای خود بدنبال او میرفت اما آثار اضطراب در چهره اش

محسوس بود .

چون هردو وارد دفتر کار شدند بی پر در را بست و بجانب آناتول برگشته بوی نگرست و گفت :

— شما به کنش راستوا وعده کرده اید که با او ازدواج کنید؛ می خواستید با او فرار کنید؟

آناتول بزبان فرانسه (تمام این گفتگو بزبان فرانسه انجام گرفت) جواب داد:

— عزیزم! من خود را موظف نمیدانم که با استنطاق شما، آنهم با این لحن، جواب بدهم.

چهره بی پر که پیش از اینهم رنگ باخته می نمود از خشم و هاری دگرگون شده بادست بزرگ

خود یقه لباس رسمی آناتول را گرفت و آنقدر او را باینطرف و آنطرف کشید که بر صورت آناتول آثار

ترس و وحشت ظاهر شد .

بی پر تکرار میکرد:

— وقتی من بشما میگویم که باید باشما گفتگو کنم...

آناتول دکه یقه پاره شده اش را بادست گرفته گفت:

— خوب، این عمل احقانه است، اینطور نیست؟

بی پر میگفت:

— شما آدم پست و بیشرقی هستید، من نمیدانم که چه چیز مرا از این خرسندی باز میدارد که

سر شما را با این داغان کنم

بی پر که بزبان فرانسه سخن میگفت این جمله را ساختگی بیان کرد و زنه سنگین کافه نگهبان را

اگر بخود اجازه بدهید که در تالار پذیرایی من ...

برداشت و تهدید آمیز بالا برد و بیدرنك آنرا سر جایش گذاشت.

- شما قول داده اید با او ازدواج کنید؟

- من، من، من باین فکر نبودم. وانگهی من هرگز تمهید نکرده ام، زیرا...

بی پرسشش را قطع کرده بسوی آناتول رفت و گفت:

- نامه او نزد شماست؟ نامه نزد شماست؟

آناتول نظری بوی افکند و بیدرنك دستش را در جیب برد و کیفش را بیرون آورد.

بی پر نامه را از او گرفت و صندلی را که سر راهش بود بکناری انداخت و روی نیمکت افتاد و

همینکه قیافه بیمنك آناتول را دید گفت:

(۱) - Je ne serai pas violent, ne craignez rien !

پس گوئی درسش را پیش خود تکرار میکند گفت:

- اول... نامه...

بی پرس از يك دقیقه سکوت دوباره برخاست و مشغول قدم زدن شد و بسخن ادامه داد:

- دوم اینکه فردا صبح باید از مسکو خارج شوید.

- اما چطور می توانم...

بی پر بدون اینکه بسخن او گوش دهد سخن خود را دنبال کرد و گفت:

- سوم اینکه هرگز نباید کلمه ای درباره آنچه میان شما و کنس گذشته است اظهار کنید،

البته من نمیتوانم جلوی زبان شمارا بگیرم اما اگر يك زره وجدان و شرف داشته باشید...

(بی پر چند بار دیگر خاموش سراسر اطاق را پیمود. آناتول کنار میز نشسته بود و با چهره عبوس

لبانش را گاز می گرفت)

- بالاخره باید بفهمید که غیر از تقریب و خوشگذرانیهای شام سادت و آرامش دیگران نیز وجود

دارد. شما برای اینکه میخواهید عیش و نوش کنید زندگانی دیگران را نابود و تباہ می سازید. شما با

زنائی امثال همسر من عیاشی کنید. استفاده از این زنان حق شماست. ایشان میدانند که شما از ایشان

چه میخواهید، آنان نیز مانند شما در فشار و هرزگی می ریزند. اما فریب دادن و دزدیدن دختری معصوم با

و حده دروغ ازدواج... آخر چگونه شما نمی فهمید که این عمل بهمان اندازه پست و شرم آور است که شما

پیر مرد یا کودک را کتک بزنید!...

بی پر خاموش شد ولی دیگر خشمناك نبود و با نگاه برسان به آناتول می نگریست.

آناتول که هر چه بی پر بیشتر بر خشم خود چیره میشد شادمان تر میگشت گفت:

- این مطلب را من نمیدانم.

و بی آنکه به بی پر نگاه کند در حالیکه فك تهناتیش آرام آرام می لرزید گفت:

- این مطلب را نمیدانم اما شما کلماتی نظیر: پست و بی شرف و امثال آن بمن گفتید که من

Comme un homme d'honneur (۲) بهیچکس اجازه گفتن آنرا نمیدهم.

بی پر با تعجب بوی مینگریست و نمی فهمید که منظور آناتول چیست.

۱- من خشونت نخواهم کرد. فتر سید!

۲- به عنوان انسان شرافتمند

آنا تول بسغن خود افروء:

- اگرچه شخص ثالثى سخنان شماران شنیده است اما من نمیتوانم...

بی یرتمسخر کنان گفت:

- میخواهید از شما معذرت بخواهم؟

- لااقل می توانید حرف خود را پس بگیرید . ها، اگر میخواهید که من آرزوی شمارا

برآوردم ها؟

بی یر گفت:

- خوب، پس می گیرم. و از شما خواهش میکنم که مرا ببخشید .

بی یری اختیار چشمش بدکمه پاره شده او افتاد و گفت :

- اگر لازم باشد مخارج سفر شمارا هم خواهم پرداخت.

آنا تول تبسم کرد.

بی یر که نظیر این لبخند چابک و سانه و فرومایه را از همسرش دیده بود خشمگین شد و از خود

بیخود گشت و فریاد کشید :

- او، طایفه پست و بی عاطفه !

و از اطلاق بیرون رفت

روز بعد آنا تول عازم پترزبورگ شد.

سیس پی بر نزد ماریاد میترو نارفیت نابوی اطلاع دهد که آرزوی او را درباره اخراج کورا کین از مسکو برآورده ساخته است. تمام خانه کنت راستوف در ترس و هیجان بصره میبرد. ناتاشا ساعت بیمار بود، ماریاد میترو نوماحرمات به پی برگفت: ناتاشا در همان شب، پس از آنکه دانست آناتول زن دارد، با اسم الفار که مخفیانه بدست آورد خود را مسموم ساخت. اما چون مقداری از آن را بلعید بقدری وحشت کرد که سونیاد را بیدار کرد و بوی گفت که خود را مسموم ساخته است ولی چون بوقع اقدامات لازم برای رفع مسمومیت انجام گرفت اکنون خطر از او رفع شده است اما با اینحال باند ازمای ضعف دارد که بردن او بدهکده میسر نیست و بناچار بدنیال کنتس فرستاده اند. پی بر بدیدن کنت یریشان حال و سونیای گریان رفت، اما نتوانست ناتاشا را ببیند و از دیدار او منصرف شد.

پی بر آنروز در کلوب غذا صرف کرد و با آنکه از هر طرف گفتگوی ربودن راستوارا میشنید معذالک آنرا با سماجت رد میکرد و بهمه اطمینان میداد که این شایعه صحیح نیست و جز پیشنهاد خواستگاری برادر زنش از راستوا و جواب رد شنیدن وی خبری نبوده است. پی بر میپنداشت که او وظیفه دارد تا این قضیه را رفع و رجوع کند و شهرت و نام نیک راستوارا احیا نماید. پی بر باترس و وحشت منظر بازگشت شاهزاده آندره بود و هر روز برای کسب اطلاع بشاهزاده پی بر سر میزد.

شاهزاده نیکلای آندره هیچ یوسيله ماد موازل بورین و از تمام شایعاتی که در شهر منتشر بود اطلاع حاصل نمود و آن یادداشتی را که ناتاشا بشاهزاده خانم ماریان نوشته و در آن پیشنهاد خواستگاری نامزد خود را رد کرده بود خواند و ظاهراً آسوده خاطرتر از پیش بایصبری بسیار منتظر ورود پسرش بود.

چند روز پس از عزیت آناتول یادداشتی از شاهزاده آندره به پی بر رسید که در آن ورود خود را بوی اطلاع داده و از او خواهش کرده بود که بملاقات وی برود.

شاهزاده آندره در همان دقیقه ورود بمسکو وادداشتی را که ناتاشا بشاهزاده خانم ماریا نوشته و در آن پیشنهاد خواستگاری او را رد کرده بود دریافت داشت (این یادداشت را مادر مواصل بورین از شاهزاده خانم ماریا ربوده و بشاهزاده پیر داده بود) و از پدرش شایعه ربودن ناتاشا را با شاخ و برگ بسیار شنید

شاهزاده آندره نزدیک غروب بمسکو واداشت. صبح روز بعد پی بر نزد او رفت، پی بر انتظار داشت که شاهزاده آندره را تقریباً در همان وضع و حال که ناتاشا داشت مشاهده نماید و باینجهت وقتی هنگام ورود باطابق پذیرائی ازدختر صدای رسای شاهزاده آندره را که باحرارت داستان یکی از عشق‌بازیهای پنهانی بطرز بورك را سكایت میکرد شنید بسیار متعجب گشت. صدای شاهزاده پیر و صدای دیگری گاهگاه سخن او را قطع میکرد. شاهزاده خانم ماریا باستقبال پی بر آمد و درحالی که با چشم اطلاقی را که شاهزاده آندره در آن بود نشان میداد آه میکشید و ظاهراً میخواست بدینوسیله همدردی و غمخواری خود را در غم و اندوه برادر بیان نماید. اما پی بر در قیافه شاهزاده خانم ماریا میخواند که او هم از واقعه‌ای که روی داده و هم از عکس العمل برادرش در مقابل شنیدن خبر خیانت نامزد خویش شادمان است.

شاهزاده خانم ماریا گفت:

— برادرم گفت که انتظار چنین واقعه‌ای را داشته است. من میدانم که شخصیتش اجازه ابراز احساسات خود را نمیدهد اما با اینحال این پیش آمد را بهتر و شاید بهراتب بهتر از آنچه من انتظار داشتم تحمل کرد ظاهراً می بایست چنین باشد.

پی بر گفت:

— اما آیا حقیقه همه چیز تمام شده است؟

شاهزاده خانم ماریا باتعجب بوی نگریست و حتی نمیتوانست دریابد که ممکن است این سؤال را کرد. پی بر وارد دفتر کار شد. شاهزاده آندره کاملاً تغییر یافته و ظاهراً سلامت بود اما چنین تازه‌ای مجازات ابروان در پیشانی‌ش دیده میشد، او با لباس شهری در مقابل پدرش و شاهزاده مشچرسکی ایستاده بود و باحرارت بحث میکرد.

گفتگو از اسیرانسی بود که خبر تبعید ناگهانی و خیانت احتمالی وی تازه بمسکورسیده بود شاهزاده آندره میگفت:

— اینک تمام کسانی که یکماه پیش از وی یعنی اسیرانسی تملق میگفتند و بوجودش افتخار میکردند و کسانی که قدرت درک مقاصد و هدفهای او را نداشتند از وی انتقاد میکنند و او را متهم می سازند. آری! انتقاد از کسی که مضروب واقع شده بسیار آسانست؛ سهولت می توان تمام خطا و گناه دیگران را بگردن او انداخت. اما من میگویم که اگر در دوره حکومت فعلی کارهای خوبی انجام گرفته باشد، بیشک تمام این کارهای خوب را تنها او انجام داده است.

شاهزاده آندره بمحض مشاهده پی بر مکت گرد و اندکی لرزید و بیدرنك قیافه خشم آلودی بغود گرفت و سخن خود را چنین تمام کرد:

— و آینه گان داد او را خواهند گرفت.

پس پی بر درنك رو بجنب پی بر کرده درحالی که چین پیشانی‌ش عمیقتر میشد باهیجان گفت:

— خوب، توجطواری؟ هر روز چاقتر میشوی

و بسؤال پی بر جواب داد :

— آری، من سلامت

و نیشخندی زد، برای پی بر آشکار بود که این نیشخند میگوید: «آری، سلامت، اما سلامت من برای هیچکس لازم نیست»

شاهزاده آندره چندکله از جاده وحشتناک سرحد لهستان و برخورد با آشنایان پی بر در سویش و سخنی چند درباره آقای دسال که برای تربیت فرزندش از خارجه همراه آورده بود برای پی بر بیان داشت و دوباره با حرارت و بیاحتیای که میان دو پیرمرد راجع به اسپرانسکی جریان داشت وارد شد و باشتاب و حرارت گفت :

— اگر او خیانت کرده بود و دلائلی برای اثبات روابط او با ناپلئون وجود داشت بیشک این دلائل را در معرض افکار عمومی می گذاشتند. من شخصاً اسپرانسکی را دوست ندارم و هرگز دوست نداشته ام، اما عدل و انصاف را دوست دارم.

پی بر متوجه شد که اینک دوستش فقط برای خاموش ساختن افکار رنج آور خود درباره امری که هیچ ارتباطی بوی نداشت باهیجان بحث میکند.

هنگامی که شاهزاده مشچرسکی رفت، شاهزاده آندره زیر بازوی پی بر را گرفت و او را باطاقی که برای خود او ترتیب داده بودند دعوت کرد. در این اطاق يك تختخواب سفری و جامه دانه و صندوقهای گشوده دیده میشد. شاهزاده آندره بطرف یکی از آنها رفت و جعبه کوچکی را از میان آن بیرون آورد و از درون جعبه بسته کاغذی را بیرون کشید. تمام این کارها را خاموش و بسیار سریع انجام میداد. پس راست ایستاد و سینه را صاف کرد. چهره را درهم کشید و لبها را بهم فشرد و گفت:

— اگر زحمتی بخواهم مرا ببخش...

پی بر دریافت که شاهزاده آندره میخواهد درباره ناتاشا گفتگو کند و در صورت پهن او آثار همدردی و تأثر ظاهر شده. این تغییر قیافه پی بر شاهزاده آندره را بخشم آورد و با صدای مصمم زنکدار و نامطبوع گفت:

— من از کنش راستوا جواب برد شنیده ام و شاید پیشنهاد خواستگاری برادرزن تو از او یا موضوع دیگری نظیر آن بگوش من رسیده است. آیا این شایعه صحت دارد؟ پی بر میخواست بگوید:

— هم صحت دارد و هم صحت ندارد.

اما شاهزاده آندره سخنش را بریده گفت:

— این نامه ها و عکس او

و بسته ای را از روی میز برداشت و به پی بر داد.

— اگر کنش را دیدی... اینرا بده باو !

پی بر گفت:

— او سخت بیمار است.

شاهزاده آندره گفت:

— پس او هنوز اینجاست.

و باز شتابان پرسید:

— شاهزاده کوراگین چگونه؟

— او مدتی است مسکوراترک کرده . ناتاشا دم‌مرك بود...

شاهزاده آندره گفت :

— از بیماری او بسیار متأثرم.

و سرد و کین‌توز و نامطبوع، مانند پدرش خندید.

— دوباره شاهزاده آندره گفت:

— پس کوراگین کنتس راستوارا لایق همسری خود ندانست؟ هوم، هوم!

پی‌یر گفت:

— او نمیتوانست ازدواج کند، زیرا زن داشت.

شاهزاده آندره خنده نامطبوعی کرد که باز خنده پدرش را بیاد می‌آورد.

از پی‌یر پرسید:

— آیا میتوانم بدانم که برادر زن شما حال در کجا بسر میبرد؟

پی‌یر گفت:

— او رفت بی‌طرز... اما راستی من نمیدانم.

شاهزاده آندره گفت :

— خوب، فرق ندارد! از قول من بکنتس راستوا بگوئید که او کاملاً آزاد بوده و هست و من

سعادت او را آرزو میکنم.

پی‌یر بسته کاغذ را گرفت. شاهزاده آندره چون کسی که می‌اندیشد که آیا سخن دیگری باید

بگوید یا در انتظار گفته پی‌یر باشد خیره خیره بوی تگریست.

پی‌یر گفت:

— گوش کنید، آیا بحث ما را در پترزبورگ بیاد دارید؟ بیاد دارید که

شاهزاده آندره شتابان جواب داد:

— آری، بیاد دارم، من میگفتم که زن خطاکار را باید بخشید، اما نگفتم که من میتوانم عفو

کنم . من نمیتوانم .

پی‌یر گفت:

— اما آیا این مورد کاملاً با آن تفاوت ندارد؟...

شاهزاده آندره سخنش را قطع کرد و با صدای نافذ فریاد کشید :

— آری، مقصود تو اینست که من دوباره از تو خواستکاری کنم و بلند همت باشم ؟ ... آری،

البته این عمل بسیار نجیبانه است اما من نمیتوانم پس مانده این آقا را بخورم اگر تو میخواهی دوست

من باشی، هرگز درباره این ... درباره تمام این داستان با من صحبت نکن... خوب، خدا حافظ! پس

تو این را باو میرسانی؟

پی‌یر از اطاق بیرون آمد و نزد شاهزادهٔ پی‌یر و شاهزاده خانم ماریا رفت.

پی‌یر مرد سرزنده‌تر از معمول بود، شاهزاده خانم ماریا نیز مانند همیشه بنظر میرسید، اما پی‌یر از وراء غم‌خواری وی بی‌رادرش، شادمانی او را از سر نگرفتن این عروسی مشاهده کرد. پی‌یر هنگام نگرستن بایشان فهمید که باچه تحقیق و خصومت براستوفها می‌نکند و دریافت که هرگز نباید در حضورشان حتی نام آنکس را که پیشنهادخواستگاری شاهزاده آندره را رد کرده و دیگری را بروی ترجیح داده است یادآور شد.

در سرشام از جنک که نزدیکی آن دیگر آشکار بود گفتگو بمیان آمد. شاهزاده آندره بی آنکه لحظه‌ای خاموش شود گاهی با پدرش و زمانی با دسال، مربی سوییسی، بحث و گفتگو میکرد و مشتاقتر از معمول بنظر می‌رسید اما پی‌یر علت پنهانی این اشتیاق را بخوبی میشناخت.

در همان شب پی‌یر برای انجام مأموریت خود نزد راستونها رفت. ناتاشا در بستر خوابیده و گنت بکنوب رفته بود. پی‌یر نامه هارا بسونباداد و نزد ماریاد میتريونا رفت زیرا ماریاد میتريونا میخواست بداند که شاهزاده آندره در مقابل این خبر چه عکس العملی از خود بروز داده است. پس از ده دقیقه سونیا با طاق ماریاد میتريونا آمده گفت :

— ناتاشا میخواهد حتماً گنت پيتر گریلو بیچ را ملاقات کند .

ماریاد میتريونا گفت :

— چطور ؟ گنت باید بخوابگاه او برود ؟

سونیا گفت :

— نه، اول لباس پوشیده و با طاق پذیرایی آمده است .

ماریاد میتريونا شانه اش را بالا انداخت و روبه پی‌یر کرده گفت :

— کاش گنتس زودتر می‌آمد ، ناتاشا مرا بسیار رنج میدهد . تو در گفتگوی با او محتاط باش و همه چیز را با و نگو! انسان راضی نمیشود که او را سرزنش کند، بسیار رقت انگیز و قابل ترحم است. ناتاشا با چهره لاغر شده و رنگ باخته و خشن امانه باشم و خجالتی که پی‌یر انتظار داشت در میان اطلاق پذیرایی ایستاده بود . چون پی‌یر در آستانه اطلاق ظاهر شد ناتاشا حرکتی عجولانه کرد ظاهراً تردید داشت و نمیدانست که آیا باید بطرف پی‌یر برود یا در آنجا منتظر او بایستد .

پی‌یر شتابان بسوی او رفت . تصور میکرد که مانند پیش ناتاشا بوی دست خواهد داد اما ناتاشا نزدیک وی آمده توقف کرد، سنگین و دشوار نفس میکشید و دستهایش بیجان و بی حرکت آویخته بود و درست همان حالتی را داشت که معمولاً برای خواندن آواز بمیان اطلاق می‌آمد ، اما با آن قیافه اش کاملاً متفاوت بود .

— ناتاشا شروع سخن کرد و گفت :

- پیتلر کرلیج ! شاهزاده بالکونسکی دوست شما بود .

ناتاشا تصور میکرد که اینک همه امور تغییر کرده است ولی حرف خود را اصلاح کرده گفت :

- و حال هم دوست شاست .. او بمن گفته بود که در مواقع ضرورت بشما مراجعه کنم ...

پی پر خاموش بوی مینگریست و تند و صدادر نفس میکشید . تاکنون در دل خود ناتاشا را سرزنش میکرد و میکوشید او را تحقیر نماید . اما اینک باندازه ای دلش بحال اوسوخت که دیگر سرزنش و ملامت او را جائز نمیدید .

- او اینک اینجاست ، باو بگوئید... که او مرا... ببخشید .

ناتاشا مکت کرد ، سریعتر نفس کشید ولی بگریه نیفتاد .

پی پر گفت :

- آری ، من باو خواهم گفت . اما ...

اونییدانست چه بگوید .

ناتاشا شتابان گفت :

- نه ، من میدانم که همه چیز تمام شده است . نه ، دیگر اصلاح اینوضع هرگز امکان پذیر نیست .

من فقط از کار بدی که با او کرده ام رنج میبرم . فقط باو بگوئید که من خواهش میکنم که او تمام گناهان مرا ببخشد ، ببخشد ، ببخشد ...

پس با اندام لرزان روی صندلی نشست .

آتش رقت و تأثیر بیسابقه ای در دل پی پر برافروخته شد و در جواب ناتاشا گفت :

- باو خواهم گفت ، یکبار دیگر همه چیز را باو خواهم گفت اما ... دلم میخواست يك نکته

را بدانم ...

نگاه ناتاشا می رسید ، «چه چیز را بدانی ؟»

- دلم میخواست بدانم آیا شما عاشق این... (پی پر نییدانست آنتول را چه بنامد و از اندیشه او

چهره اش گل انداخت) عاشق این مرد پلید بودید ؟

ناتاشا گفت :

- او را پلید ننماید ؛ اما من هیچ چیز هیچ چیز نمیدانم ...

و دوباره بگریه افتاد .

حسن رقت و مهربانی و علاقه بیشتر بر پی پر چیره شد و دریافت که قطرات اشک از پشت چنك

از چشمش فرو میریزد ، فقط امیدوار بود که کسی متوجه آن نگردد .

پی پر گفت :

- دوست من ادیگر از این مقوله صحبت نخواهم کرد .

ناگهان این صدای ملایم و مهربان پی پر که از دلش بر میخواست در نظر ناتاشا بسیار عجیب

جلوه کرد .

- دوست من ؛ دیگر از این مقوله صحبت نخواهم کرد ، من همه قضایا را باو خواهم گفت . اما يك

خواهش از شما دارم . مرا دوست خود بدانید و اگر بكم كم مشورت نیاز داشتید و بشخصی محتاج بودید

که عقد دل خود را برای او بکشاید - نه فقط اکنون بلکه هر وقت قلب شما از تلاطم افتاد و راحت و

روشن شد - مرا فراموش نکنید .

پس دست او را گرفته بوسید و گفت :
 بسیار خوشبخت خواهم بود اگر بتوانم ...
 پی بر پریشان شد .
 ناتاشا فریاد کشید :

- بامن چنین سخن نگوئید ! من لایق آن نیستم
 و خواست از اطاق خارج شود اما پی بر دست او را نگه داشت. میدانست که باید سخن ریگری
 با وی گوید و بناتاشا گفت :
 - بس است، بس است ! شما زندگانی طولانی در پیش دارید .
 اما وقتی این سخن را گفت خود از سخن متعجب گشت .
 ناتاشا با شرم و خود شکنی گفت :
 - من ؟ نه ! برای من همه چیز تباه شد !
 پی بر تکرار کرد :

- همه چیز تباه شد ! اگر من آنکه اکنون هستم نبودم و زیباترین و عالیت‌ترین و بهترین مردان
 جهان بشمار میرفتم و آزاد بودم همین لحظه بزانو می‌افتم و از شما خواستگاری میکردم و عشق شما
 را موجب سعادت خویش میدانستم .

ناتاشا برای نخستین مرتبه پس از چندین روز اشک سپاسگزاری رقت و هیجان فرو ریخت
 و به پی بر نگریسته از اطاق بیرون رقت .

پی بر نیز بدنبال او تقریباً بسر سرادوید، اشک هیجان و خودبختی را که چون بغضی در گلویش
 کبر کرده بود نگه داشت، دستش مدتی آستین پالتوی پوست را پیدا نمیکرد ولی سرانجام پالتوش را
 پوشید و در سوتنه نشست .
 سورتنه چی پرسید :

- حال کجا تشریف می‌برید ؟

پی بر از خود پرسید : « کجا ؟ اینک کجا میتوان رقت ؟ بکلوب یا بهیانی »
 پی بر در مقابل آن رقت و هیجان و عشقی که در دل داشت و در بر آن نگاه لطیف و سپاسگزارانه
 که ناتاشا آخرین بار از میان پرده اشک بوی انداخت تمام مردم را تأثیر انگیز و حقیر و بیچاره می‌انگاشت .
 پی بر که باو خود سرمای ده درجه زیر صفریقه پالتوی پوست خرس را روی سینۀ بیهن خود
 نیفتانده بود و خرسند هوا را امتناشاق میکرد، بسورتنه چی گفت :
 - بخانه !

آتش ب هواسرد و آن سمان صاف بود ، آسمان تاریك پرستاره بر فراز خیابانهای گل آلوده
 نیمه تاریك و بامهای سیاه دیده میشد ، پی بر فقط بآسمان مینگریست و پستی و حقارت رنج آور
 آنچه بر زمین تعلق داشت احساس میکرد و تمام جهان را در مقابل آن نقطه رفیعی که روحش در
 آنجا سیر و گردش میکرد پیچیزی نمیکرفت، هنگام ورود بیدان آربانسکی پهنه وسیعی از آسمان
 تاریك پرستاره در برابر چشمش گشوده شد ، تقریباً در وسط این آسمان، بر فراز بولوار پرچینسکی،
 ستاره دنباله دار عظیم و روشن سال ۱۸۱۲ که بانور سفید دم بلندش را بیلا افراشته و در میان

ستارگان دیگر محصور شده ولی بجهت نزدیکی خود بر زمین از دیگران متمایز بود ، یعنی همان ستاره دنباله داری که میگفتند انواع وحشتها را خبر میدهد و پایان عالم را پیشگویی میکند ، ایستاد بود. اما این ستاره روشن بادم دراز و درخشانش سبب ترس و وحشت بی بر نمیشد بلکه بی بر برعکس با چشم اشک آلود شادمان باین ستاره روشن مینگریست ، پنداشتی این ستاره که با سرعت توصیف ناپذیری فضای بیکران را در مسیر شلجمی شکل میپیماید ناگهان چون یکان در جوی زمین فرو رفته در آنجا ، در محلی در آسمان سیاه که خود برگزیده ، چسبیده و از حرکت افتاده است و دمش را با قدرت بالا برده و بانور سفید خود در میان ستاره های بیشمار دیگری که چشمک میزنند میدرخشد و بازی میکند .

بی بر میپنداشت که این ستاره با احساسات و عواطف دل نازک و امیدوارش که برای شروع بزنگانی جدیدی میشکفت ، کاملاً هم آهنگ است

پایان جلد دوم

توضیحات

ژن ولوک - ناپلئون در سال ۱۸۰۵ جمهورن ژن را که در سال ۱۷۹۷ تأسیس شده بود ضمیمه فرانسه کرد و لوک را بعنوان شاهزاده نشین بخواهرش ماریا - آنتا - لیزاباسیوخی بخشید.

ملکه ماریا فیودورونا (۱۸۲۸ - ۱۷۵۹) همسر پاول اول و مادر آلکساندر اول بود.

Nowosilzew نیکلای نووسیلنسف (۱۸۳۸ - ۱۷۷۰) سیاستمدار روسیه بود.

Hardenberg - شاهزاده کارل اوگوست هاردنبرگ (۱۸۲۲ - ۱۷۵۰) سیاستمدار پروس و از سال ۱۸۰۴ تا ۱۸۰۵ وزیر خارجه بود. بدرخواست ناپلئون ناگزیر باستعفا شد. سال ۱۸۱۰ مقام صدر اعظمی بوی تفویض گشت. در سیاست خارجی از فرانسه پیروی می کرد و در سیاست داخلی میکوشید تا با اشتراک اشتاین عقب ماندگی پروس را بوسیله انجام اصلاحات از میان بردارد. اما با آنکه در سال ۱۸۰۷ لغو بردگی دهقانان در پروس اعلام شده بود هنوز دروستان بحال بردگی بسر میبردند.

Haugwitz - سنت کریستیان اوگوست هاینریش گورتفون هوگوویتس (۱۷۵۲ - ۱۸۳۱) سیاستمدار پروس و از سال ۱۸۰۲ تا ۱۸۰۴ وزیر خارجه بود. چون پادشاه پروس از اعلان جنگ بفرانسه خودداری کرد استعفا داده باملاک خود رفت. در سال ۱۸۰۵ برای دادن اولتیماتوم بناپلئون بکار دعوت شد و تا پیروزی قطعی فرانسویان در اوسترلیتس در مقام خود باقی بود و قرارداد شونبرون را منعقد ساخت که طبق آن آنسباخ، کلره، نویسن بورك بفرانسه واگذار شد و در عوض هانور ضمیمه پروس گشت.

Wintzingerode - فردیناند فیودور وویچفون وینتسن گروود (۱۸۱۸ - ۱۷۷۰) ژنرال روس و ژنرال آجودان تزار آلکساندر اول و از اواخر سال ۱۸۱۲ فرمانده سپاه بود.

Montmorency - یکی از خانواده نجبای قدیمی فرانسه بود.

Rohan - یکی از خانواده نجبای قدیمی فرانسه بود.

LaVater - یوهان کاسپار لافاتر (۱۸۰۱ - ۱۷۴۱) فیلسوف و نویسنده مذهبی در اثر خود تحت عنوان «سیماشناسی برای تعیین شناخت انسانی و عشق بشری» هنرشناسی سیرت انسان را از قیافه او توضیح میدهد. اما در این اثر از تحقیقات علمی دور افتاده از نظریات مذهبی خود پیروی می کند.

Koutusow - میخائیل ایلاریونوویچ کوتوزوف، شاهزاده اسمولنسکی (۱۸۱۳ - ۱۷۴۵) قلد مارشال روسی بود و در اردو کشی سال ۱۸۰۵ فرماندهی يك سپاه را علیه فرانسویان به عهده داشت. در نبرد اوسترایتس که روز ۱۸۰۵ در ۱۲۲۲ وقوع پیوست فرماندهی قشون اطریش و روسیه به عهده او

بود. در جنگ، یعنی سال ۱۸۱۲ بجای بارکلائی دو تولی فرماندهی کل منصوب شد. برای دفاع از مسکو روز ۷ ژانویه ۱۸۱۲ در بارادینو با فرانسویان پیکار کرد. روزهای ۱۶ و ۱۷ و ۱۸ و ۱۹ در اسمولنسک «داوود و نی» را شکست داد و در آغاز جنگ آزادی بخش باست فرمانده کل ارتش پروس و روسیه در گذشت.

۹ Enghin - لویی - آنتوان - هانری دو بوربون هرسوک انگین (۱۸۰۴ - ۱۷۷۲)

در آغاز انقلاب فرانسه را ترک کرد و از سال ۱۸۰۱ در شهر کوچک اتن هایم بادن میزیست. چون ناپلئون تصور میکرد که هرسوک یکی از رهبران توطئه سلطنت طلبان در سال ۱۸۰۳ بوده است در مارس ۱۸۰۴ بپانه نقض حقوق ملی بدرگونها دستور داد او را توقیف کنند و به ونسان بیاورند و در دادگاه نظامی محاکمه نمایند. قضات در ۲۱ مارس بامر ناپلئون حکم اعدام او را صادر کردند و نیم ساعت بعد حکم اعدام بوسیله تیرباران وی بسر حله اجراد آمد.

۹ لویی بانزدهم (۱۷۷۴ - ۱۷۱۰) بیشتر بتفریح و عیاشی مشغول بود تا بامور سلطنت.

۱۶ مادموازل ژورژ نام مستعار هنرپیشگی مارگارت ژوزفین و مر (۱۸۶۸ - ۱۷۸۷) مشهورترین هنرپیشگان فرانسه بود که در سال ۱۸۰۸ با دوپور رقاصه خفیه پاریس را ترک گفت و وارد تئاترهای سلطنتی مسکو و پترزبورگ شد. درادفورت مقابل ناپلئون و آلکساندر اول بازی کرد. در پاییز سال ۱۸۱۳ بیاریس مراجعت نمود.

۱۹ Golizyn - آلکساندر نیکلایویچ کالیتسین (۱۸۱۴ - ۱۷۱۶) وزیر فرهنگ مرتجع روسیه و رئیس اداره سانسور بود

۱۹ Roumjanzew - نیکلای بطروبیچ رومیانزف (۱۸۲۶ - ۱۷۵۴) سیاستمدار و وزیر خارجه و صدر اعظم روسیه بود، سال ۱۸۱۴ از خدمت استعفا کرد، بخرج خود کشتی «روریک» را برای سفر دور دنیا مجهز کرد و بجمع آوری مواد لازم برای تدوین تاریخ روسیه پرداخت.

۲۲ لویی هفدهم که نام اصلیش لویی شارل بود (۱۷۹۵ - ۱۷۸۵) در نتیجه مرگ برادر بزرگتر خود در سال ۱۷۸۹ ولیعهد شد و پس از اعدام پدرش لویی شانزدهم، بوسیله عمویش بنام کنت پرووانس که بخارجه گریخته بود بیادشاهی فرانسه خوانده شد. چون عاقبت کار او معلوم نشد و جسد او نیز پیدا نکردند بعدها ماجراجویان بسیاری پیدا شدند که خود را ولیعهد فرانسه مینامیدند.

۲۲ منظور از ملکه، ماریا آنتوانت (۱۷۹۳ - ۱۷۵۵) همسر لویی شانزدهم است که هنگام انقلاب سرش را باگیوتین بریدند.

۲۲ مادام الیزابت (۱۷۹۴ - ۱۷۶۴) خواهر لویی شانزدهم است که در جریان انقلاب سرش را باگیوتین بریدند.

- ۲۲ بوربون‌ها سلسله سلاطین فرانسه بوده‌اند که از سال ۱۵۸۹ تا سال ۱۷۹۲ در فرانسه سلطنت داشتند.
- ۲۲ Condé - کنده یکی از خانواده های اشراف قدیمی فرانسه بوده است .
- ۲۴ قرارداد اجتماعی اثر اصلی نویسنده معروف فرانسوی ژان ژاک روسو (۱۷۱۲-۱۷۷۸) است که معتقد بود که جامعه و دولت براساس قراردادی بوجود می‌آیند که بوسیله افراد بمنظور حفظ منافع مشترک ایشان وضع می‌شود. حامل قدرت خود ملت است . کمال مطلوب روسو جمهوری دمکراتیک ملاکان کوچک بود که در آن هر خانواده تمام مایحتاج روزانه را خود تولید میکرد. نظریات وی آرام و عقاید طبقات خرد بورژوازی توده های دهقانان را منعکس می نماید.
- ۲۵ هیجدهم برور - روز هیجدهم برور سال ۱۷۹۹ ناپلئون کودتا کرد هیجدهم برور گاهنامه انقلاب فرانسه مطابق نهم نوامبر تقویم کنونی است.
- ۲۵ Jacobin - در جریان انقلاب بسورژوازی فرانسه حزب رادیکال چپ جلسات خود را در صومعه سنت ژاکوب آژمان تشکیل می‌داد. وضع انقلابی قاطع آن حزب بعدها موجب پیدایش نام ژاکوبین شد ژاکوبینها کسانی بودند که از مطالبات انقلابی بهیچوجه عدول نمیکردند.
- ۲۵ پل آرکول - چون ناپلئون در روز ۱۵ تا ۱۹ ر ۱۷۹۶ در نبرد آرکول مشاهده کرد که فرانسویان عقب نشینی میکنند بیرق گردان نارنجک انداز پنجم را بدست گرفت و سربازان خود را زیر باران گلوله بجانب پل هدایت کرد.
- ۲۹ سزاره موراویلین - تاریخ هفت سال اول جنگ گال که بوسیله کایوس ژولیوس سزار (۴۰ - ۱۰۰ قبل از میلاد) سیاستمدار و سردار جنگی رم برشته تحریر درآمده است.
- ۳۹ امپریال سکه طلای ده روبلی بوده است.
- ۴۳ Razoumowski - آلکسی کیریلوویچ کنت رازوموسکی (۱۷۴۸-۱۸۲۲) سیاستمدار روس بود که در سال ۱۸۰۷ رئیس دانشکده مسکو و در سال ۱۸۱۰ وزیر فرهنگ شد .
- ۵۱ Archarov - ایوان پتروویچ آرخاروف (۱۸۱۵ - ۱۷۶۰) ژنرال روس و فرماندار نظامی مسکو بود.
- ۵۲ Madam de Genlis - استفانی فلیسیته دوکرت دوست اوپین مارکیز دوسیلری، کنتس دو ژانلیس (۱۷۴۶-۱۸۳۰) نویسنده فرانسوی بوده که اغلب رمانهای اخلاقی و تربیتی نوشته است.

- ۶۱ کنت آدلوف - واسیلی کنت آدلوف - دنیسوف (۱۸۴۳-۱۷۷۷) ژنرال روس بود که مخصوصاً در سال ۱۸۱۲ بعنوان فرمانده قزاق در جنگهای پارتیزانی علیه فرانسویان مشهور شد.
- ۶۲ خیابانهای کاه پاشیده - خیابان مقابل خانه ثروتمندان بیمار را در روسیه قدیم کاه میپاشیدند تا صدای چرخهای وسایط نقلیه مزاحم بیمار نباشد.
- ۶۸ pitt - ویلیام پیت (۱۸۰۵-۱۷۵۹) سیاستمدار بریتانیایی بود که اتحاد با ایرلند را بوجود آورد و ابتکار ائتلاف دولتهای اروپایی علیه فرانسه انقلابی و ناپلئون ازوست.
- ۶۹ اردو کش بولون - ناپلئون در سالهای ۱۸۰۳ تا ۱۸۰۵ در بولون، شهر ساحلی فرانسه، مقدمات حمله بانگلستان را فراهم میکرد اما انهدام ناوگان فرانسه در نبرد ترافالگار در روز ۱۰ ر ۳۱ ۱۸۰۵ اجرای این نقشه را ناممکن ساخت.
- ۶۹ Vileneuve - وی ویلنوف (۱۸۰۶-۱۷۶۳) امیرالبحر فرانسوی و فرمانده ناوگان فرانسه در نبرد ترافالگار بود که در روز ۲۱ ر ۱۰ ۱۸۰۵ بدست انگلیسها اسیر شد.
- ۷۶ بازی بوستون - بازی ورق چهار نفری است که در جنگ استقلال طلبی امریکا رایج شده است.
- ۸۱ Suworow - آلکساندر واسیلیویچ سواورف شاهزاده ایتالیایی (۱۷۳۰-۱۸۰۰) سردار روس بود که در سال ۱۷۴۴ در سرکوبی قیام ملی قزاقهای بوکاجوف و سرکوبی قیام لهستانها برهبری کوسوفیسکو شرکت داشت. در سال ۱۷۹۹ فرماندهی کل قشونهای متحد شاهزادگان اروپایی علیه فرانسه انقلابی بوی سپرده شد.
- ۸۷ ترپاچکا - رقص روستایی محبوب روسها بوده است
- ۱۰۹ پاول - پاول اول (۱۸۰۱-۱۷۵۴) تزار روسیه بود، از لحاظ سیاست داخلی مستبدانه و سیاست خارجی بوالهوسانه خود شهرت داشت. در سال ۱۷۹۹ بعزت اختلاف نظریا انگلیس از اتحاد شاهزادگان اروپا خارج شد و در سال ۱۸۰۰ با ناپلئون متحد گشت.
- ۱۱۷ Dussek - یوهان لادیسلاوس دوسک (۱۸۱۲ - ۱۷۱۶) پیانو زن و آهنگساز چکی بود.
- ۱۲۱ michelson - ایوان ایوانویچ میخلسون (۱۸۰۷ - ۱۷۳۵) ژنرال روس بود.

- ۱۲۱ - تالستوی - آلکساندر ایوانوویچ کنت اوسترمان - تالستوی (۱۸۳۷ - ۱۷۷۰)
 ژنرال روس بود .
- ۱۲۱ - مالبروک بچنک میرود ... - بیت اول تصنیف فکاهی فرانسوی است که برای
 سردار سیاستدارانگلیسی بنام ژون چرچیل، دوک مالبروک (۱۶۵۰-۱۷۳۲)
 ساخته بودند.
- ۱۲۴ - پاتیومکین - گریگوری آلکساندروویچ پاتیومکین، شاهزاده تاورینچسکی (۱۷۳۹-
 ۱۷۹۱) سردار روس بود که پس از کسب موفقیت در جنگ باترکها مورد تفقد
 ملکه کاترینای دوم قرار گرفت و از نفوذ خویش برای تکثیر ثروت خود استفاده
 نمود. در مقام فرمانده کل قوای ارتش و امیرالبحر دریای سیاه و استاندار کل
 استانهای جنوبی کریمه را بروسیه ملحق ساخت و در سال ۱۷۸۷ جنگ دوم با
 ترکها را دهربری کرد.
- ۱۲۴ - Moreau - ژان - ویکتور مورو (۱۸۱۳-۱۷۶۳) ژنرال فرانسوی، در سال
 ۱۷۹۹ فرمانده قشونی را که در ایتالیا در معرض حمله قرار گرفته بود بهمد
 داشت، در سال ۱۸۴۰ ظاهراً بسبب شرکت در توطئه علیه ناپلئون توقیف و
 بدو سال زندان محکوم شد . چون مجازات او به تبعید از فرانسه مبدل گردید
 بآمریکای شمالی رفت و در بهار سال ۱۸۱۳ بدعوت تزار آلکساندر
 اول برای جنگ باناپلئون بروسیه آمد و بسمت ژنرال آجودانی او منصوب
 گشت .
- ۱۲۴ - فردریش - منظور فردریش دوم (۱۷۶۸ - ۱۷۱۲) قیصر پروس است .
- ۱۲۲ - pahlen - فردریش کنت پاهلن (۱۸۶۳-۱۷۸۰) دیپلمات روس بود .
- ۱۲۷ - sterne - لودنس استرن (۱۷۶۸-۱۷۱۳) نویسنده انگلیسی است که رمانهای
 احساساتی و فکاهی او در آمووقع شهرت و موفقیت بسیاری داشته است .
- ۱۲۹ - بود - واحد وزن قدیمی روسیه و معادل ۱۶۳۸ گرام است .
- ۱۳۵ - Werst - ورست واحد طول قدیمی روسیه و برابر با ۱۰۶۷ کیلومتر میباشد .
- ۱۳۶ - ماک - کارل فرایهر ماک فون لایب رایش (۱۸۲۸-۱۷۵۲) ژنرال اطریشی
 بود در ۱۵۰۱ تا ۱۸۰۵ در ایملر شکست خورد و سه روز بعد در اولم بایست
 هزار سرباز تسلیم فرانسویان شد . و بدین سبب دادگاه نظامی او را بمرک
 محکوم کرد . قیصر پروس مجازات او را بعبس ابد مبدل ساخت ولی بعدها
 بخشوده شد .
- ۱۳۶ - دوک بزرگ فردیناند - فردیناند کارل ژوزف فون استه (۱۸۵۰ - ۱۷۸۱)

فلد مارشال اطریشی بود که در سال ۱۸۰۵ فرماندهی سپاه سوم اطریش را
بعده داشت

۱۴۰ اسماعیلیه - شهری در بساریی است که در جنگ روس و عثمانی چند بار دست
بدست گشت.

۱۴۰ Bacchus - باخوس الهه شراب رومیان بوده است .

۱۴۳ کامنسکی - میخائیل فیودورویچ کنت کامنسکی (۱۸۰۹-۱۷۳۵) فلد مارشال و
در سال ۱۸۰۶ فرمانده کل قوای ارتش روس بود که میبایست جلوی ناپلئون را
بگیرد . به علت اختلاف نظر با تزار باءلاک خود رفت . چون در آن جا بروس تایان
زر خرید خود ظلم میکرد، بدست يك دهقان کشته شد.

۱۴۴ فرعون - يك نوع بازی ورق است.

۱۴۸ کنت نوستیتس - یوهان پنوموک کنت نوستیتس راینک (۱۸۴۰ - ۱۷۶۸)
فلد مارشال اطریشی بود.

۱۷۴ شاهزاده باگراتیون - پیتر ابوانویچ باگراتیون (۱۸۱۳ - ۱۷۸۵) ژنرال
روس بود که در جنگ با ناپلئون ابراز شجاعت کرد .

۱۸۰ Mortier - ادوارد - آدولف - کاسیمیر - ژوزف مورتیه کنت تره ویزو
(۱۸۳۵ - ۱۷۶۸) سپهبد فرانسوی بود.

۱۸۱ schmidt - هانریش فون شمیت (۱۸۰۵ - ۱۷۴۳) ژنرال اطریشی بود .

۱۸۱ Dochtourof - دیهتری سرکه بویچ دختوروف (۱۸۱۶ - ۱۷۵۶) ژنرال
روس بود که در سال ۱۸۱۲ فرماندهی سپاه ششم پیاده روس را بعده داشت
و در مقابل قشون ژنرال داو و صف آرا می کرده بود.

۱۸۶ دوک بزک کارل - سردار اطریشی بود . فاجعه اولم او را مجبور ساخت
با وجود موفقیت هایی که در ایتالیا بدست آورده بود بشمال عقب نشینی کند اما
قشون خود را در هنگری جمع کرد و در نبرد اوسترلیتس شرکت نمود . در
سال ۱۸۱۶ وزیر جنگ اطریش شد، بیشتر توجه خود را باصلاح ارتش معطوف
میداشت .

۱۸۷ کنت وربنا - رودلف ورنفون فریدنتال (۱۸۲۳ - ۱۷۶۲) سیاستمدار
اطریشی بود که در سال ۱۸۱۵ پس از ورود ناپلئون باطریش فرماندار وین شد .

۱۸۷ Lichtenfeld - تادوس پاتیز فرایهرفون لیشتنفلد (۱۸۲۹ - ۱۷۶۴) مشاور
در بار اطریش بود.

۱۸۷ Murat - بوآخیم مورات، پادشاه ناپل (۱۸۱۵ - ۱۷۶۷) سپهبد فرانسوی
بود . در اردو کشی بایتالیا و مصر همراه ناپلئون بود ، در کودتای

نابلئون بوی کمک کرد و با خواهر کوچک نابلئون ازدواج نمود. پس از تأسیس کشور پادشاهی ناپل برادر زنش باو عنوان شاهزادگی و درجه امپراتوری داد و در سال ۱۸۰۸ سلطنت ناپل را باو اعطا نمود. در اردو کشی سال ۱۸۱۲ نابلئون بروسیه فرماندهی تمام قسمتهای سوار آرتش فرانسه با او بود پس از شکست در لایپزیک بشکست خود بازگشت، از نابلئون جدا شد و در ژانویه سال ۱۸۱۴ با اطریش متحد گشت. اما در مارس ۱۸۱۵ پس از مراجعت نابلئون از جزیره آلب با تمام آرتش خود به «پو» رفت و استقلال تمام ایتالیا را اعلام کرد اما در تالینو از اطریشیان شکست خورد و بفرانسه گریخت. در اواخر سپتامبر سال ۱۸۱۵ کوشید تا از کورس دوباره ناپل را فتح کند اما هنگام پیاده شدن بساحل اسپر و تیرباران شد.

۱۷۸ Auersperg - شاهزاده فرانتس کارل اوئرسپرگ سببید اطریشی بود. چون در سال ۱۸۰۵ پل دانوب را دروین منفجر نساخت و بفرانسویان تسلیم کرد از طرف دادگاه نظامی بخلع درجه و زندان محکوم شد.

۱۸۲ Campo Formio - کامپو فورميو دهکده ای در «اودین» یکی از استانهای ایتالیای علیا بوده است که در نتیجه انعقاد صلح نامه روز ۱۷ ر ۱۰ ر ۱۷۹۷ میان اطریش و فرانسه در آنجا شهرت یافت.

۱۸۸ اعلیحضرت ساردین - ویکتور امانوئل اول (۱۸۲۴ - ۱۷۵۹) پادشاه ساردین، در سال ۱۸۰۴ پس از استعفای برادرش کارل امانوئل دوم بیادشاهی رسید. منظور اشاره ای که در این زمان بوی شده شاید این باشد که ویکتور امانوئل اول بایک کنس اطریشی ازدواج کرده بود.

۱۹۲ Demosthenes - دموستن (۳۲۲ - ۳۸۴ قبل از میلاد) یکی از سخنوران بزرگ یونان قدیم بود که در آغاز لکنت زبان داشته و برای رفع آن هنگام سخن گفتن دانه شنی در دهان نگه میداشته است.

۱۹۶ Lannes - ژان لان مونت بلو (۱۸۰۹ - ۱۷۶۹) سببید فرانسوی بود که در نتیجه ابراز شجاعت بیروزیهای ارتش فرانسه در جنگهای مونت بلو (۱۸۰۶ ر ۱۸۰۹)، هولابرون (۱۸۰۶ ر ۱۸۰۵)، اوترلیتس (۱۸۰۵ ر ۱۸۰۶) و پلوتوسک (۱۸۰۶ ر ۱۸۰۷) کمک های بسیاری کرده است. روز ۲۲ ر ۵ ر ۱۸۰۹ در پیکار حوالی آسپرن، هنگامیکه از خط جبهه میگذشت، هر دو پایش بوسیله گلوله توپ قطع شد و چند روز بعد درگذشت.

۱۹۶ Belliard - اوگوستین - دانیل کنت دوبلیار (۱۸۳۲ - ۱۷۶۹) ژنرال فرانسوی بود که از سال ۱۸۰۵ تا سال ۱۸۱۴ در اردو کشیهای نابلئون شرکت داشت.

۱۹۶ Toulon - نابلئون بنا بارت در سن ۲۳ سالگی که افسر گمنامی بود نقشه ای طرح کرده که به محاصره طولانی تولون خاتمه داد. حمله به ناوگان مولکرا در که به بندر تسلط داشت بوی واگذاشت. پس از اجرای موفقیت آمیز این عملیات

ناوگان انگلیسی ناگزیر شد روز ۱۸/۱۲/۱۷۹۳ عزیمت کند و شهر تسلیم شود.

۲۰۳ بطری دلیدن - ظرف شیشه‌ای است که در سال ۱۷۴۶ در شهر لیدن کشور هلند ساخته شده و داخل و خارج آن با استانبول پوشیده است و بعنوان خازن الکتریکی بکار میرود.

۲۰۳ Weyrother - فرانتس ون وایروتر (۱۸۰۶-۱۷۵۴) ژنرال اطریشی بود که بمیل کوتوزوف وارد ستاد فرماندهی کل قشون روس شد و در نبرد اوسترلیتس شرکت کرد.

۲۰۶ Buxhöwden - فردریش ویلهلم کنت فون بوکسهوودن (۱۸۱۱-۱۷۵۰) سردار روس بود. در سال ۱۸۰۵ سپاه دوم روس را که در جنگ اوسترلیتس جناح چپ را تشکیل میداد رهبری میکرد و پس از فرار جناح راست مجبور به عقب نشینی شد. در پاییز سال ۱۸۰۶ در پروس شرقی فرمانده سپاه بود و پس از نبرد یوتنسک مجبور شد فرماندهی کل رابه بنیکسن واکندار نمایندولی پس از صلح تیلتزیت دوباره به فرماندهی کل منصوب گردید.

۲۱۶ Lemarrois - ژان لئونارد - فرانسوا الوماروآ (۱۸۳۶ - ۱۷۷۶) ژنرال فرانسوی بود.

۲۱۷ میزدادگاه - سابقاً بکنفر بعنوان میز دادگاه در محاکم نظامی حضور داشت که جریان محاکمه را مراقبت میکرد ولی اختیارات قضایی یا وکیل مدافع را نداشت.

۲۲۳ Thiers - آدولف تیر (۱۸۷۷-۱۷۸۷) سیاستمدار و تاریخ نویس مرتجع فرانسوی بوده است که در یکی از آثار خود بنام «تاریخ امپراطوری» ناپلئون اول را ستوده است.

۲۳۳ سنت هلن جزیره‌ای از متصرفات انگلیس در اقیانوس اطلس است که تبعیدگاه ناپلئون اول بوده است. ناپلئون از سال ۱۸۱۵ تا ۱۸۲۱ در این جزیره تحت مراقبت انگلیس‌ها بسر میبرد.

۲۵۴ سرگی کوزمیچ ویاژم تینوف (۱۸۱۹-۱۷۴۹) ژنرال روس بود که در سال ۱۸۱۲ رئیس پلیس و صدر شورای وزیران بوده است.

۲۵۵ Paris - پاریس در اساطیر یونانی جوانی بوده است که بکمک الهه آفرودیت هلن زیبا، همسر میزبان خود، منلائوس را ربود و به ترویا برد و بدینوسیله موجب برافروختن جنگ ترویا شد.

۲۸۷ کونستانین پاولویچ - ولیمد و برادر تزار آلکساندر اول و بازرس کل سوار نظام روس بوده است که پس از مرگ برادران از سلطنت چشم پوشید.

۲۹۲ ارنائوتها - افراد قشون مزدوری بودند که از آلبانیها تشکیل میشد.

- ۲۹۹ Essen - پیتراسن (متولد در سال ۱۷۸۰) ژنرال روس بود
- ۳۰۲ شاهزاده پطر پتروویچ دالکوروکوف (۱۸۰۶-۱۷۷۱) ژنرال آجودان تزار آلکساندر اول بود.
- ۳۰۲ Schwarzenberg - شاهزاده کارل فون شوارزنبرگ (۱۸۲۰-۱۷۷۱) فلد مارشال اطریشی بود که در سال ۱۸۰۵ ریاست شورای جنگی دربار منصوب شد، در قشون ژنرال ماک فرماندهی یک لشکر را به عهده داشت و در ناپل اولم با قسمت اعظم سوار نظام خود را به «اگر» رساند. در سال ۱۸۰۸ بعنوان فرستاده پطرزبورگ رفت و در سال ۱۸۱۰ برای مذاکره درباره ناپلئون با کنست ماری لوئیز عازم پاریس شد.
- ۳۰۲ Markow - کنت آرکادی ایوانویچ مارکوف از سال ۱۸۰۱ تا ۱۸۰۳ سفیر روس در فرانسه بود ولی بدرخواست ناپلئون فراخوانده شد
- ۳۰۵ شاهزاده آدام چارتوریوسکی (۱۸۶۱-۱۷۷۰) پس از تجزیه سوم لهستان بعنوان گروگان پطرزبورگ فرستاده شد، یکی از قربان آلکساندر ولیعهد روسیه شد و پس از آنکه الکساندر به سلطنت رسید بازرسی تمام آموزشگاهها و سپس وزارت خارجه را بوی محول ساخت. هدفش این بود که لهستان مستقلی را تحت فرمانروایی یک شاهزاده بزرگ روس احیا نماید. پس از قیام لهستان در سال ۱۸۳۰ ریاست حکومت ملی را به عهده گرفت. پس از سرکوبی قیام لهستان بعنوان رهبر مهاجران لهستانی که دارای تمایل اشرافی محافظه کار بودند در پاریس زندگی میکرد.
- ۳۱۱ Savary - آن - ژن - ماری - رنه ساواری کنت فون روویگو (۱۸۳۳-۱۷۷۴) ژنرال فرانسوی و از سال ۱۸۰۲ پلیس مخفی ناپلئون و در جنگ اوستریا فرمانده لشکر بوده است.
- ۳۱۴ Wimpffen - ماکس فرایهرفون ویمپفن فلد مارشال اطریشی بود که در سال ۱۸۰۵ بعنوان عضو شورای جنگی دربار در ستاد کوتوزوف شرکت داشت.
- ۳۱۴ Langeron - آندروالت (آلکساندر فیودوروویچ) کنت لانژرون (۱۷۶۳-۱۸۳۱) ژنرال فرانسوی بود که با درجه افسری در جنگ استقلال طلبانه آمریکا شرکت داشت و سال ۱۷۹۹ بعنوان مهاجر بخدمت روسیه درآمد.
- ۳۱۴ Lichteustein - شاهزاده یوهان یوزف فون لیشتن اشتاین (۱۷۶۰-۱۸۳۳) ژنرال اطریشی و در سال ۱۸۰۴ فرمانده یک سپاه بود و با قشون خود پس از نبرد اوستریا مأموریت عقیداری آرتش را به عهده داشت.
- ۳۱۴ Hohenlohe - شاهزاده لودویک آلویزیوس فون هوهنلوئه - والدنبورگ یارتن اشتاین (۱۸۲۹-۱۷۶۵) ژنرال اطریشی و بود که در سال ۱۷۹۲ وارد ارتش مهاجران فرانسه شد و در سال ۱۷۹۴ بخدمت اطریش بازگشت.

- ۳۱۴ Miloradowitch - میخائیل آندره یویچ کنت مبلورادویچ (۱۸۶۵ - ۱۷۷۰ ژنرال روس بود .
- ۳۱۴ Araktschejew - آلکسی آندره یویچ کنت آراکچیف (۱۸۳۴-۱۷۶۹)
ژنرال روس و در سال ۱۸۰۶ وزیر جنگ و عضو شورای دولت بود و بوحشیگری و بیرحمی شهرت داشت .
- ۳۱۷ Przebyszewski - ایگناتی یاکولویچ پرژه ییشفسکی ژنرال روس بود، در آغاز نبرد اوسترلیتس تسلیم و باینجهت خلع درجه و محاکمه شد .
- ۳۳۴ Wolkonski - شاهزاده پیتر میخائیلویچ والکونسکی (۱۸۵۲-۱۷۷۶)
سپهبد و وزیر دربار روسیه بود .
- ۳۳۴ Strogonow - گریگوری آلکساندروویچ استروگونوف (۱۸۴۷-۱۷۷۰)
دیپلمات روس بود .
- ۳۴۱ Uvarow - فیودور بطروویچ اوواروف (۱۸۲۴ - ۱۷۶۹) ژنرال روس و فرمانده گارد بود .
- ۳۴۶ دیسیاتین مقیاس اندازه گیری قدیم روسیه و مادل ۹۰۹ هکتار است .
- ۳۵۳ Repnin - شاهزاده نیکلای گریگوریویچ رپنین والکونسکی (۱۷۷۸ - ۱۸۴۵)
ژنرال روس بود و در نبرد اوسترلیتس با دوچه سرهنگ گارد سوار به اسارت فرانسویان درآمد .
- ۳۵۴ Larrey - ژان - دومی نیکلاری (۱۸۲۴-۱۷۶۶) پزشک نظامی فرانسه بود و از سال ۱۸۰۵ با سمت بازرس کل بهداری قشون فرانسه در تمام اردو کشی های ناپلئون تاجنک و اترو (۱۸۱۵-۱۸۱۶) شرکت داشت .
- ۳۶۳ Dupont - لوئی دوپور (۱۸۵۳ - ۱۷۸۱) رفاص مشهور فرانسوی بود که در سال ۱۸۰۸ با ماد موازل ژورژ هنر پیشه فرانسوی بیطرز بورك رفت و تا سال ۱۸۱۶ در آنجا نمایش میداد .
- ۳۶۸ Rastoptchin - فیودور واسیلیویچ کنت راستوپچین (۱۸۰۲ - ۱۷۶۳)
سیاستمدار روس ، در سال ۱۷۹۸ وزیر داخله و در سال ۱۸۰۱-۱۷۹۹ صدراعظم و در سال ۱۸۱۱ استاندار کل مسکوبوده است .
- ۳۶۸ Dolgoruki - شاهزاده یوری ولادیمیرویچ دالگوروکی (۱۸۳۰-۱۷۴۰)
ژنرال روس و عضو شورای دولتی بوده است .
- ۳۶۸ Walujew - پیتر استپانویچ والسویف (۱۸۱۴ - ۱۷۴۳) باستان شناس روس بود .
- ۳۶۸ Wjasemski - شاهزاده پیتر آندره یویچ وبازمسکی (۱۸۷۸ - ۱۷۹۲)
شاعر و منقد روس بود .

- ۳۶۹ فرانسوا ماری - آردنه ولتر (۱۷۷۸-۱۶۹۴) نویسنده و فیلسوف مشهور فرانسه در اثر خود تحت عنوان «نامه منظوم» نوشته است که: «si Dieu n'existait pas, il faudrait l'inventer» یعنی اگر خدایی وجود نداشت می بایست او را اختراع کرد.
- ۳۶۹ Satyr - ساتیر در اساطیر یونانی اهریمن جنگلی را مجسم می ساخته است که موجود شبیه بانسان با گوش و دم حیوانات پشمالو بوده است. در این جا بمعنی آدم خرف و کودن است
- ۳۷۱ Naryschkin - آلکساندر لووویچ ناریشکین (۱۸۲۶ - ۱۷۶۰) صدر صهیودان دربار در عهد سلطنت کاترینای دوم و پاول اول و آلکساندر اول و رئیس تأثرهای امپراطوری بود .
- ۳۷۱ Bekleschow - آلکساندر آندره یویچ بکلشوف (۱۸۰۸ - ۱۷۴۳) ژنرال روس و استنادار استانهای مختلف روسیه بود.
- ۳۷۲ Titus - تیتوس و سپاسیانوس تیتوس (۸۱ - ۳۹ قبل از میلاد) قیصر روم بود.
- ۳۷۳ Perikles - پریکلز سیاستمدار آتن بوده و در سالهای (۴۲۹ - ۵۰۰ قبل از میلاد) میزیسته است. در دوره حکمرانی او فرهنگ یونان باوج خود رسید.
- ۳۷۲ Cäsar - کایوس ژولیوس سزار (۴۴ - ۱۰۰ قبل از میلاد) سردار جنگی و سیاستمدار روم بود، کشور گال (فرانسه قدیم) و قسمتی از بریتانی را فتح کرد ، رقبای سیاست داخلی خود را منکوب ساخت و دیکتاتور شد. پس از وی اغلب قیصرهای روم خود را سزار مینامیدند .
- ۳۷۲ Alcide - آلکید لقب هر کول پهلوان مشهور افسانه های یونانی و مظهر کامل قهرمانیت که با زحمت و مبارزه مداوم و در نتیجه نیروی مافوق انسانی بمدارج عالی میرسد.
- ۳۸۴ لویی شانزدهم (۱۷۹۳ - ۱۷۵۴) پادشاه فرانسه بود که در جریان انقلاب بورژوازی فرانسه اعدام شد.
- ۳۸۹ Robespierre - ماکسیمیلیان روبسپیر (۱۷۹۴ - ۱۷۵۸) انقلابی فرانسوی و پیشوای حزب رادیکال بود ، در نتیجه توطئه ضد انقلابی توقیف و اعدام شد .
- ۳۸۴ جمله : « Mais que diable allait - il faire dans cette galère » یعنی « اما بر شیطان لعنت ! در آنجا چه کار داشت ؟ » نقل از کمدی « شیطنتهای سکارین » است که ژان - باپتیست پوکلین مولیر (۱۶۲۲ - ۱۶۷۳) بنیان گذار کمدی کلاسیک نوشته است .
- ۴۲۳ Madame souza - کنش آدله دو فلاهو دولابیاروس که بعدها لقب مارکیز دوسوزا بوتلو (۱۸۳۶ - ۱۷۶۱) را پیدا کرد نویسنده فرانسوی بود که رمانهای عاشقانه و احساساتی مینوشت
- ۴۳۰ Martinist - مارتینیستها پیروان سنت مارتین بوده اند . لویی - کلود مارکزی

- دوست مارتین (۱۸۰۳ - ۱۷۴۳) فیلسوف فرانسوی بود که با فراماسونها ارتباط داشت و علوم نهانی و عرفان اشتغال میورزید.
- ۴۳۰ Nowikov - نیکلای ایوانوویچ نوویکوف (۱۸۱۸ - ۱۷۴۴) نویسنده روس بود که در آغاز انقلاب بورژوازی فرانسه بعنوان انقلابی محکوم و بزندان افکنده شد.
- ۴۳۱ فوما کامپیس - توماس همرکن فون کامپین (۱۴۱۸ - ۱۳۸۰) یکی از عرفای آلمانی بود که اثر او بعنوان «جانشینان مسیح» در دنیای مسیحیت بسیار شهرت یافته است.
- ۴۴۴ Marat - ژان - پول - مارات (۱۷۹۳ - ۱۷۴۴) انقلابی فرانسه بود که بدست یکنفر ضدانقلابی بنام شارلوت کوردی کشته شد.
- ۴۵۳ Benniksen - کنت کوین لئونتی لئونتی یویچ بنیکسن (۱۸۲۶ - ۱۷۴۵) ژنرال روس بود که در اردو کشی پروس شرقی در سال ۱۸۰۷ فرماندهی کل را بهمه داشت و در پیکار پروسیش - ایلوروز ۸ و ۲۰ و ۱۸۰۷ عقیده شکست ناپذیری ناپلئون را باطل ساخت. پس از شکست وی در فریدلانده در روز ۸ و ۲۰ و ۱۸۰۷ فرماندهی کل به بوکسودن داده شد. در سال ۱۸۱۱ بعنوان رئیس کل ستاد توطئه ای علیه کوتوزوف ترتیب داد که سرانجام باخراج بنیکسن منتهی گردید.
- ۴۵۵ Proserowski - شاهزاده آلکساندر آلکساندروویچ پروزوروفسکی (۱۸۰۹ - ۱۷۳۲) سپهبد روسی بود که در جریان جنگ هفت ساله برلن را اشغال نمود، در سال ۱۷۹۰ فرماندار کل مسکو بود و در سال ۱۸۰۸ فرماندهی کل ارتش را که با ترکیه عثمانی میجنگید بهمه داشت.
- ۴۸۴ Platow - کنت ماتوی ایوانوویچ پلاتوف (۱۸۱۸ - ۱۷۵۱) فرمانده قزاقها و ژنرال روس بود.
- ۴۸۴ Oudinot - شارل - نیکلا اودینو کنت فون رگیو (۱۸۴۷ - ۱۷۶۷) سپهبد فرانسوی بود.
- ۴۸۵ سوایکا بکنوع بازی است که در آن درجه مهارت بازی کتان آزمایش می شود در این بازی باید میخ بزرگی را چنان برتاب کرد که از میان حلقه ای که روی زمین قرارداد بگذرد و در زمین فرو رود - در بازی گورودگی چوبدستی را بطرف تکه های چوبی که باشکال هندسی مختلف روی زمین چیده شده برتاب میکنند و آنها را درهم میریزند.
- ۵۰۳ لژیون دونور نشان فرانسوی است که در سال ۱۸۰۲ متداول شده و اینک نیز رایج است.
- ۵۲۲ Kotschybey - شاهزاده ویکتور پاولوویچ کاجوبی (۱۸۳۴ - ۱۷۶۸) سیاستمدار و وزیر خارجه روس بود.
- ۵۲۳ Comité du salut public - کمیته نجات ملی را در سال (۱۷۹۳ -

- ۱۷۹۴) در حکومت یا کابینه‌ها در فرانسه تأسیس شد و عالیترین قدرت حکومت در آن متحد بود
- ۴۲۴ سیلا آندره تیچ - کنت فیودور واسیلویچ راستوپچین در نامه‌ای تیب روسهائی را که با تمام اجنبیان و هر چه ساخته و پرداخته اجنبی است مخالفند سیلا آندره تیچ می‌نامد.
- ۵۲۷ کاترین . کاترین دوم (۱۷۹۶-۱۷۲۹) امپراطریس روسیه بود که در دوره سلطنت وی سرزمین روسیه بسیار توسعه یافت. بفرهنگ فرانسه علاقه داشت و میکوشید تادانشمندان مغرب را در دربار خود گرد آورد .
- ۵۳۰ Montesquieu - مونتسکیو (۱۷۵۵ - ۱۶۸۹) نویسنده و فیلسوف فرانسوی بود که در آثار خود از سلطنت مشروطه بنمونه انگلیس طرفداری میکرد . مونتسکیو عقیده داشت که فعالیت اصلی قوه مجریه باید فقط مراقبت در اجرای قوانین باشد. قوه مقننه باید نماینده طبقات ملت باشد. قوه قضائیه باید مستقل و نه تابع قوه مجریه و نه تابع مجلس باشد.
- ۵۳۲ Rosenkampf - گوستاو روزنکامپف (۱۸۳۲ - ۱۷۶۲) حقوق دان روس بوده است که در تدوین حقوق مدنی جدیدی که به مرحله اجرا در نیامد شرکت داشت.
- ۵۳۳ Circulus Vitiosus - استنتاج غلط منطقی است که آنچه را باید اثبات شود فرضیه قرار میدهد.
- ۵۳۳ قوانین ناپلئون . ۲۱ مارس ۱۸۰۳ کتاب قانونی بنام Code napoleon در فرانسه منتشر شد که امروز نیز مبنای حقوق فرانسه است و در قانونگزاری کشورهای دیگر تأثیر زیادی داشته است. اصول قوانین ناپلئون آزادی فردی، مصونیت مالکیت خصوصی و در نتیجه تضمین و تأمین مناسبات تولیدی سرمایه داری است.
- ۵۳۳ Justinian - ژوستینیان دوم (۵۶۵ - ۴۸۳) قیصر روم بود. بوزیر عدلیه اش دستور داد قوانینی را تدوین نماید که بیشتر حقوق فردی را تأمین کند . از آغاز قرون وسطی حقوق رم بوسیله کتب حقوقی ایتالیا در اروپای شمالی نیز نفوذ کرد .
- ۵۳۷ تعلیم اشراقی - در سال ۱۷۷۶ حقوق دانی بنام آدام وایزهویت (۱۷۴۸ - ۱۸۳۰) در شهر ایگنولشتاد بایرن انجمنی را تأسیس نمود که هدفش این بود تا بوسیله ترویج مذهب بفرمانروائی عقل کمک کند، عقاید بورژوازی را نشر دهد و با اصول استبدادی مبارزه کند. این انجمن ارتباط نزدیکی با فراماسونها داشت و سازمانش شبیه سازمان فراماسونی بود. در نتیجه فشار « ژرژمیتها » این انجمن که در جلب اشخاص متنفذ میکوشید در سال ۱۷۸۵ از طرف شاهزاده بایرن غیرقانونی اعلام گشت .
- ۵۴۱ Caulaincourt - آدام - اوگوستین - لومی کنت دو کولنکور (۱۸۲۷ - ۱۷۷۳) سیاستمدار فرانسوی بود، با درجه افسری در جنگهای انقلابی شرکت کرد، سال ۱۸۰۵ با سمت نمایندگی سیاسی بروسیه رفت و اعتماد آلکساندر اول را جلب کرد. کولنکور در اواخر سلطنت ناپلئون وزیر امور خارجه بود .

- ۵۴۱ - Ligne - شارل ، ژوزف دولین (۱۸۱۴ ، ۱۷۳۵) نویسنده و فلد مارشال
اطریشی بود
- ۵۳۵ - Adonai - آدونای کلمه عبری و بمعنی خداوند است.
- ۵۴۶ - Elohim - الوهیم نامی است که در تورات بخداوند یهودیان و خدای سایر
اقوام داده شده.
- ۵۴۸ - سرود سرودها - سرود سرودها عنوان مجموعه اشعار عاشقانه‌ای در انجیل است
که بسلیمان نسبت داده میشود ، در تمایز مذهبی این اشعار مسیح عاشق و کلیسا
بمعنوان معشوق مجسم میشود .
- ۵۶۹ - Cherubini - لویگی چروبینی (۱۸۴۲ - ۱۷۶۰) آهنگساز ایتالیائی بود.
- ۵۶۵ - Maria Antonowna - ماریا آنتونونا ناریشکینا همسر ناریشکین صدر
سپهبدان درباری و سالها معشوقه الکساندر اول بود.
- ۶۲۷ - Diana - دیانا الهه شکار رومیان بوده است .
- ۶۴۴ - سقا - ابرائی است که لویگی چروبینی ساخته است.
- ۶۴۸ - Neoturn - نوکتورن موزیک شب است.
- ۶۴۸ - Field - ژون فیلد (۱۸۳۷ - ۱۷۸۲) پیمانوزن و آهنگساز انگلیسی بود.
- ۶۶۸ - Margaux - شراب افریقای جنوبی است
- ۶۷۷ - Lopuchin - ایوان ولادیمیر و بیچ لوبوخین (۱۸۲۶ - ۱۷۵۶) نویسنده
و سیاستمدار روس و تا سال ۱۸۱۲ در مسکو سناتور بوده و آثار زیادی راجع
بفراماسون نوشته است.
- ۶۸۸ - Karamsin - نیکلای میخائیل و بیچ کارامزین (۱۸۲۹ - ۱۷۶۶) نویسنده روسی
بانگاشتن اثر خود بعنوان « لیزای بیچاره » نمونه‌رمانی را که در جریان ادبیات
روس بنام رمانهای احساساتی معروف شده است بوجود آورد.
- ۷۰۱ - Semjonowa - نیمفودوراسیمونو ناسیمونوا (۱۸۷۹ - ۱۷۸۹) خواننده
مشهور اپرای روس بود.
- ۷۵۳ - Mestcherski - شاهزاده الیم بطروبیچ مشچرسکی نویسنده روس بود که بیشتر
آثار خود را بزبان فرانسه مینوشت .